

دختري از ايران



خاطرات خانم ستاره فرمانفرمایان
برگردان مریم اعلائی

بسم الله الرحمن الرحيم

ستاره فرمانفرمایان
و خانم دونا مانگر

دختری از ایران

ترجمه ی مریم اعلایی

ترجمه را به همسرم تقدیم می‌کنم.



نشر کارنگ، تهران، خیابان انقلاب، شماره ۱۴۳۰، تلفن و فاکس: ۶۴۰۶۱۸۳، ۶۴۹۲۰۴۹

دختری از ایران

نوشته‌ی ستاره فرمانفرمایان و دونا مانگر
ترجمه‌ی مریم اعلایی

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۸۳
چاپ: کوثر، لیتوگرافی: جاهد، صحافی: کوثر
تیراژ: ۲۳۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴ - ۶۷۳۰ - ۶۵ - ۵
کلیه حقوق محفوظ است.

قیمت: سه هزار تومان

عکس روی جلد:

بر زمینه‌ی تصویر فرمانفرمایان به ترتیب از راست به چپ:
خانم ستاره فرمانفرمایان،
دکتر صبار فرمانفرمایان،
میترا، دختر خانم ستاره فرمانفرمایان

فهرست

۷	مقدمه ی مؤلف
۸	مقدمه ی دونامانکر
۹	مقدمه ی ناشر
۱۷	کتاب اول - حرم سرای شازده
۱۹	فصل اول، نان و نمک
۴۳	فصل دوم، داستان های مادرم و فرش های زیبا
۶۷	فصل سوم، مدرسه ی آمریکایی
۸۹	فصل چهارم، ضعیفه
۱۱۷	فصل پنجم، پایان کودکی
۱۴۷	فصل ششم، سقوط رضاشاه
۱۷۱	فصل هفتم، هجرت
۱۹۳	کتاب دوم - ینگه دنیا
۱۹۵	فصل هشتم، سرزمینی در آن سوی زمین
۲۲۵	فصل نهم، شیر وطن در قفس
۲۵۱	کتاب سوم - خانم
۲۵۳	فصل دهم، بیست همراه
۲۸۳	فصل یازدهم، جنبش
۳۱۷	فصل دوازدهم، پلی بی پایه
۳۴۵	فصل سیزدهم، مردی با میکروفون
۳۷۱	کتاب چهارم - زمین لرزه
۳۷۳	فصل چهاردهم، آتش و دود
۳۹۵	فصل پانزدهم، حزب باد
۴۲۳	فصل شانزدهم، مؤمن واقعی
۴۴۵	فصل هفدهم، هرج و مرج
۴۶۷	فصل هجدهم، آخرین سخن
۴۷۲	تصاویر

مقدمه‌ی مؤلف

این داستانی حقیقی از زندگی استثنایی من است، همراه تصاویری از مکان‌هایی که امروز دیده نمی‌شوند، آدم‌هایی که غالباً در این جهان نیستند و نیز بازگویی صورت ساده‌ای از بیان حوادث آخرین روزهای سلطنت محمد رضا شاه و نخستین ماه‌های پیروزی انقلاب اسلامی است.

من دختر شازده عبدالحسین فرمانفرما، مردی متمول و قدرتمندم، که در فاصله‌ی سال‌های ۱۲۹۹ تا ۱۳۱۹ در یک حرمسرای زنانه‌ی ایرانی واقع در مجموعه‌ای بزرگ، در میان مادران متعدد و بیش از سی خواهر و برادر و ده‌ها خدمت‌کار بزرگ شده‌ام. شازده‌ای که در عین استبداد، رفتاری روشنفکر مآب داشت، شرایط تحصیل را به طور یکسان، برای پسران و دختران‌اش فراهم می‌کرد و آن‌ها را برای مقابله با آشوب‌ها و حوادث آینده‌ی زندگی پرورش می‌داد.

من در آغاز جوانی، سنت‌های متعصبانه را شکستم، در میانه‌ی جنگ جهانی دوم، از مرز ایران عبور کردم، از طریق هندوستان و اقیانوس آرام به ایالات متحده‌ی آمریکا رفتم، به نخستین دانش‌جویی ثبت نام شده در دانشگاه کالیفرنیا بدل شدم، در رشته‌ی مدکاری اجتماعی درس خواندم و پس از اتمام آموزش با شور و اشتیاق تمام و با آرزوی بنیان‌گذاری و ترویج رشته‌ی مددکاری در ایران، به کشورم بازگشتم و مدرسه‌ی مددکاری اجتماعی تهران را تأسیس کردم تا به یاری فقرا و محرومان و دردمندان سرزمین‌ام مشغول شوم.

در طول بیست سال همراه دانش‌جویان و فارغ‌التحصیلان مدرسه‌ام پیکاری قهرمانه با فقر، بیماری و افزایش بی‌رویه‌ی جمعیت را در خانواده‌های ایرانی آغاز کردم و در این راه شهرتی نسبی به دست آوردم. پس از فروپاشی رژیم شاه، مرا عنصری «صدانقلابی» شناختند و تا آستانه‌ی اعدام پیش رفتم که شرح آن ماجرای شگفت را در این کتاب خواهید خواند.

از سال ۱۳۵۸ بار دیگر در ایالات متحده آمریکا زندگی می‌کنم و به حرفه‌ی خود، یعنی مددکاری اجتماعی مشغولم. ویراستار و بازنویس کتاب من، خانم دونامانکر استاد سابق دانشگاه است، که دکترای ادبیات‌اش را در انگلستان گرفته است و اکنون در نیویورک زندگی می‌کند.

ستاره فرمانفرمایان

مقدمه‌ی ویراستار انگلیسی

هفت سال پس از بازگشت خانم ستّاره‌ی فرمانفرمایان به ایالات متحده، دوست مشترکی دست‌نویس خاطرات او را به من ارائه داد که پس از خواندن شیفته‌ی مطالب آن شدم. ستّاره در این دست‌نوشته خاطرات دوران کودکی، تحصیل، دشواری‌ها و مشقاتی را بازگفته که به خاطر حمایت از محرومین کشورش متحمل شده بود و در پایان نیز ماجرای دستگیری و فرارش را توضیح می‌داد. نوشته‌های فروتن و صادقانه‌ی او، مرا به یاد تصویرش انداخت، که در جایی دیده بودم: زنی برازنده‌ی او، اشراف‌منش که چهره‌اش نمایانگر صبوری و استقامت فراوان او بود.

آن زمان در آمریکا ماجرای معروف به «ایران کونترا» می‌گذشت. این بار ایرانیان دیگر سیمای تروریست‌ها را نداشتند، بل انسان‌های زیرک و باهوشی بودند که از فراز سازمان‌های اطلاعاتی، به اسرار معاملات مخفیانه‌ی اسلحه‌ی ما پی می‌بردند. با خواندن خاطرات خانم فرمانفرمایان یقین کردم که شناخت ما از ایران و ایرانیان چیزی جز یک کلیشه‌ی ساده نیست. خواندن خاطرات او موجب شد که ایران و ایرانی را به‌تر بشناسم و با روش‌های برخورد آن‌ها با دوستان و دشمنان‌شان آشنا تر شوم. امیدوارم آمریکاییان با خواندن این کتاب اطلاعات بیش‌تری از ایران و ایرانیان از طریق بیان مستقیم یک راوی بی‌غرض کسب کنند.

در تماس با ستّاره گفتم کتاب شما معلوم می‌کند که غربی‌ها چیز زیادی از ایران نمی‌دانند و بی‌شک از خواندن گزارش مفصل شما استقبال خواهند کرد و در نتیجه چهار سال و نیم از وقت‌ام را صرف گفت و گو، ضبط افکار و خاطرات و احساسات، خواندن و تحقیق و کندوکاو در تجارب او کردم و حاصل آن کتاب حاضر است که با همکاری او نوشته‌ام. نگارنده امیدوار است تا خاطرات ستّاره ماندگار شود و خوانندگان غربی کتاب از یاد نبرند که کسب چنین اطلاعاتی تا چه اندازه ارزشمند است. در عین حال امیدوارم این کتاب بتواند علت اصلی موضع‌گیری‌های غلط ایالات متحده در برابر ملت‌هایی که چیزی از آن‌ها نمی‌داند، ترسیم کند. سیاست‌هایی که به قول مورخ بزرگ آمریکا «آرتور شلزلینگر» پایه‌های آن بر حماقت و جهالت استوار است.

دونا مانکر

مقدمه‌ی ناشر

این خاطرات قصه‌ی تاریخ صد سال اخیر ایران است، که قرن تنش و بی‌قراری و آشوب در کشور ما بوده است. گویی غول سرزمین ما پس از هفت هزاره می‌زاید و از درد آن، قرنی است که با صدای گلوله فریاد می‌زند. بازگویی صریح و شیرین و سالم تاریخ معاصر ایران، در این خاطرات، به ویژه برای

جوانان، که نوشته‌ای کم‌تر در این باب می‌بینند، که بی‌طرف و راست‌گو باشد، بسی غنیمت است. گویی مادر بزرگی قصه‌ی زندگی خود را می‌گوید که اشاره‌های آن به نوعی قصه‌ی زندگی همه‌ی ما شده است.

این نوشته نیز چون بسیار همانند دیگرش، هر چند کم‌تر، ولی از تضادهایی فارغ نیست که انسان در بازگویی زندگی خویش بدان مجبور می‌شود. خواننده خود در خواهد یافت که مؤلف تافته‌ی خویش را جدای از دیگران می‌بافد، بر وابستگی و خانواده‌ی خود و اصولاً قاجارها ارج بیش‌تری می‌گذارد و هر چند به طینت و تخصص‌اش، مرهم‌گذار بسیاری از زخم‌های مردم عادی این ملک و بوم بوده، اما در شناخت همین مردم مهارتی نداشته و جا به جا درباره‌ی آنان داوری‌هایی کرده، که به چشم‌انداز بیگانگان شبیه‌تر است.

کتاب در عین حال از ارزش‌های یک متن ادبی خالی نیست و می‌توان آن را به دیده‌ی خاطراتی با بافت رمان نگاه کرد. اما از آن‌که اشارات آن به سرزمین و ملتی برمی‌گردد که گفت‌وگو درباره‌ی آنان، بی‌شک از محدوده‌ی داوری‌های فردی بسیار فراتر می‌رود، بدون ورود به برخی پندارهای اجتماعی - طبقاتی، نخست می‌خواهم گلایه کنم که چرا ایشان از هموطنان‌شان، مثل نمونه‌ی زیر، این همه به درشتی یاد کرده‌اند؟

«حالا با وضوح تمام می‌دانستم در تمام این مدت فقط خودم را می‌فریفته‌ام، زیرا خواسته بودم چیزی را دگرگون کنم که امکان دگرگونی نداشت. انقلاب و سرنگونی رژیم شاه، موجب شده بود هرکسی ذات واقعی خود را نشان دهد. می‌اندیشیدم که چه قدر ما ایرانیان، به دورویی، خیانت، ظاهرسازی و توطئه‌گری عادت کرده‌ایم!». (ص ۴۴۲)

آن هم در حالی که تصویر بخشی از همین مردم را، که عمق درماندگی آن‌ها از تصور ایشان نیز فراتر می‌رفته، در کتاب چنین آورده‌اند :

«دیدن این مناظر هولناک، مرا تکان می‌داد و بیدار می‌کرد. قبلاً در مجموعه‌مان خدمت‌کاران بازنشسته و کشاورزان پیرو بیمار و گرسنه و بستگان خدمه‌ها را دیده بودم که تقاضای دریافت غذا و لباس داشتند و یا زمانی که همراه مادرم به امام‌زاده صالح تجریش می‌رفتیم گدایان و محتاجان را می‌دیدم، اما تعداد آن‌ها نسبتاً اندک بود، حال آن‌که در جنوب شهر جز مردم ژنده و فقیر و بیمار چیز دیگری دیده نمی‌شد که گویی فقر و نداری را به عنوان یک واقعیت عادی پذیرفته بودند. آن‌ها آدم‌های بی‌پناهی بودند که هیچ نور امید و درزندگی آن‌ها نمی‌درخشید. هر روز ساعت‌ها پیش از باز شدن داروخانه، صدها زن و مرد بیرون صف می‌کشیدند، به تدریج داخل داروخانه می‌شدند و آن‌جا هم ساعت‌ها برکف اتاق انتظار، با حوصله‌ی تمام، می‌نشستند. از دیدن این همه انسان درمانده و فقیر و نیازمند و بیمار وحشت‌زده می‌شدم. با خود می‌گفتم آیا همه‌جا، به جز باغ‌شاه، این چنین پر از کثافت و فقر و بیماری بوده است؟» (ص ۱۲۹)

و باز هم در حالی که بلند همتی، گذشت و وقار همین مردم را، که ظاهراً

تحقیر شده، بی‌ارزش و بی‌پناه می‌نمایند، تا جایی یافته‌اند که ناباوری و شگفتی ایشان را برمی‌انگیزد.

«سعی داشتم بیشتر اوقات‌ام را در داروخانه بگذرانم؛ جایی که همچون مدرسه‌ی نوربخش، برایم دل‌نشین بود. چرا که زنان مراجعه‌کننده به داروخانه، بی‌سواد و خرافاتی و فقیر، اما مهربان، بی‌آلایش و سخاوتمند و علی‌رغم فقر مفرط‌شان باوقار بودند. (ص ۱۵۲)... مشاهده‌ی وضعیت فلاکت‌بار زنان در داروخانه دیگر برایم تحمل‌ناپذیر شده بود. اگر متانت و وقار و صبر و تحمل آن‌ها نبود، ادامه‌ی کار برایم غیر ممکن می‌شد. از خود می‌پرسیدم چرا هیچ کس به فکر درماندگان و بی‌چارگان کشورم نیست؟ چرا مردم معمولی این سرزمین در چنین شرایط فلاکت‌باری زندگی می‌کنند و سرانجام نیز چون مشت‌گم‌نام و بی‌پناه می‌میرند؟» (ص ۱۶۸)

دربخش نهایی کتاب، خانم فرمانفرمایان در تحلیلی از انقلاب و گروگان‌گیری به درستی تشخیص داده‌اند که آن حوادث تاریخی واکتش خون‌دلی بوده، که مردم از توطئه‌ی آمریکا در ۲۸ مرداد و دیکتاتوری ۲۵ ساله‌ی شاه خورده‌اند. آن وقار و تشخیصی که خانم فرمانفرمایان در فرودست‌ترین لایه‌ی اجتماعی ایران دیده‌اند، وقار و تشخیص ملتی است که در میان دشوارترین لحظه‌های تاریخ، مطمئن است که آینده از آن اوست و سرانجام تاوان بی‌عدالتی‌ها و قلدری‌هایی را که بر او تحمیل کرده‌اند، مطالبه و آن بی‌اعتنایی‌ها را تلافی خواهد کرد.

شیفتگی خانم فرمانفرمایان نسبت به پدرش، شاه‌زاده عبدالحسین میرزای فرمانفرما گاه از حد معمول فراتر می‌رود. شاه‌زاده در سراسر کتاب رجل سیاسی - اجتماعی ممتازی معرفی می‌شود که بسیار برتر از مردان زمانه‌ی خود می‌اندیشیده، فرزندان فراوان‌اش را به یک چشم می‌نگریسته، معتقد به برابری حقوق مادی و فرهنگی بین زن و مرد بوده و از هیچ بادی به لرزه در نمی‌آمده است و آن‌جا که سخن از درس خواندن است، پدرش را سخت‌گیر و حتی خشن معرفی می‌کند:

«در آن هنگام، بیش از ۹۵ درصد مردان و تقریباً همه‌ی زنان ایران بی‌سواد بودند و در نظر عامه‌ی مردم سواد آموزی دختران، امری ناپسند تلقی می‌شد. اما پدرم که فردی آینده‌نگر و روشن‌بین بود، بی‌اعتنا به این باور عمومی، همواره می‌گفت که تحصیلات، از زنان همسران به تری می‌سازد و چنان به این باور سنت‌شکنانه‌اش اطمینان داشت که همسران خودش را نیز مجبور به سواد آموزی کرده بود. او گذشته از سخت‌گیری در تعلیم و تربیت فرزندان خود، حتی به آموزش فرزندان خدمت‌کاران‌اش نیز تأکید داشت و آن‌ها را با تهدید و تحبیب به مدرسه می‌فرستاد.» (ص ۲۸)

با این همه، تصویری که مؤلف از تصمیم‌گیری پدرش درباره‌ی اجازه‌ی سفر او به اروپا، برای ادامه‌ی تحصیل می‌آورد، چیز دیگری را بیان می‌کند:

«آن روز بعد از ظهر، قبل از شام، همه‌ی ما را به اتاق‌اش در ویلای اصلی فراخواند. من، مادرم، بتول، فاطمه، صبار، جبی، عزیز و چند تایی دیگر از بچه‌ها چهار زانو در اطراف‌اش حلقه زده بودیم و او نشسته در صندلی دسته‌دارش، به عصا تکیه کرده بود. من نگران اما مشتاق و منتظر بودم تا مادرم تقاضای مرا بازگو کند. می‌دانستم که همه چیز به شانس و اقبال بستگی دارد و غیرقابل پیش‌بینی است. بدترین حالت این بود-که او با بی‌حوصلگی یک «نه» بگوید. بالاخره مادرم با الحنی خودمانی گفت:

- قربان، سستی می‌گه آرزو داره بره خارج درس بخونه...

نفس در سینه‌ام حبس شد. برای لحظه‌ای صدا از کسی در نیامد. بعد یکی خندید. چشمان شازده تنگ شد و ابروهای سفیدش درهم رفت. روی عصای‌اش خم شد و با ناباوری نگاهی به من و سپس به مادرم انداخت. بعد با قاطعیت به حالت اول‌اش برگشت. یک دست‌اش را روی عصا گذارد و دست دیگرش را با بی‌اعتنایی در هوا تکان داد و گفت:

- پول حروم کرده. زنا از عهده‌ی این کارا برنمیان...
با شنیدن این جواب خشکم زد. چنان بود که گویا پدرم با بازی من در سیرک روس‌ها مخالفت کرده باشد. چند تا از خواهرها و برادران‌ام با شیطنت خندیدند. (ص ۱۱۳)

بدین ترتیب آن پدر یگانه‌ی استثنایی، که به گفته‌ی خانم فرمانفرمایان از اندیشه‌ی درس خواندن فرزندان خدمت‌کاران‌اش نیز فارغ نبوده، ناگهان به پیرمرد کج اندیش سنتی عقب‌مانده‌ای بدل می‌شود که سرمایه‌گذاری در راه آموزش با استعدادترین دخترش را پول دور ریختن می‌داند. خانم فرمانفرمایان همچنین از محبوبیت بی‌نظیر شازده نزد فرزندان و همسران‌اش سخن می‌گوید. این محبوبیت، هنگامی که سخن از معصومه خانم، مادر مؤلف است، به اوج خود می‌رسد. در سراسر کتاب چنین وانمود می‌شود که معصومه خانم با وجود مصیبت‌هایی که از دوازده سالگی در خانه‌ی شازده بر او گذشته، زندگی‌اش را سرشار از خوش‌بختی، تفاهم و زیبایی می‌بیند.

«اما دلواپسی مادرم و بتول، سلامتی پدرم بود. مادران ما عمیقاً شازده را دوست داشتند و او را مردی عادل و عاقل و شجاع و پرتوان و با گذشت می‌دانستند. آن‌ها نگران رنج‌های وارده بر او بودند. مادرم با غرولند می‌گفت:

- آخه با این پیرمرد چی کار دارن؟ اگه مریض بشه و بمیره، ما چی کار کنیم؟...
بتول نیز زاری می‌کرد، به سینه می‌کوفت و از بی‌احترامی و سنگ‌دلی رضا خان و سیدضیاء نسبت به شوهرش، شکوه می‌کرد. در تمام این مدت من با گریه‌ها و جیغ‌های پی‌درپی، مادرم را به سمت جنون می‌راندم.» (ص ۶۱)

اما ناگهان در خاطرات او با پرخاشی روبه‌رو می‌شویم که شگفت‌انگیز است و آشکار می‌کند که معصومه خانم یک عمر خون دل خورده و روز خوش ندیده است. این پرخاش زمانی بر زبان مادر مؤلف می‌گذرد که گفت و گوی شوهر دادن ستاره به یکی از شاه‌زاده‌های فامیل است.

«یکی از دوستان بسیار مورد علاقه‌ام پیشنهاد کرد با برادرش، یک شاه‌زاده‌ی قاجار، ازدواج کنم. مطمئن بودم که خانم از شنیدن این خبر خوش حال خواهد شد. به همین جهت بلافاصله موضوع خواستگاری را به صبارگفتم و خواستم که هر چه زودتر خانم را هم در جریان قرار دهد. اما در کمال تعجب و حیرت من، مادرم پس از شنیدن این خبر، خوش حال نشد و با سردی گفت:

- من تموم عمرم با به شازده‌ی قاجار زندگی کردم و تجربه‌ی کافی دارم. تموم شون مثل پدر خدا بیامرزتن، تا از زنی خوش شون بیاد، بلافاصله عروسی راه میدازن و اهمیتی هم به عواقب و دردم‌هاش نمی‌دن و نمی‌فهمن که با این کارشون کیارو عذاب می‌دن. نه، دختری مثل تونمی‌تونه با این شازده‌ها زندگی خوشی داشته باشه. بدبخت می‌شی. من این همه سال زحمت بزرگ کردنتو کشیدم که بری زن به شازده بشی؟ محاله...» (ص ۱۶۱)

بدین ترتیب آشکار می‌شود که خانم فرمانفرمایان تسلیم و ناگزیری ابواب جمعی پدرشان را با رضایت آن‌ها اشتباه گرفته‌اند و در مجموع درگفت‌وگو از پدرخویش، ردی از شیفتگی و شیدایی ایشان، در بیان‌شان دیده می‌شود. یکی از ضعیف‌ترین تصاویر کتاب، گفت‌وگوی بین خانم ستاره فرمانفرمایان و دانش‌جویانی است، که در روزهای آغازین انقلاب، به دستگیری او آمده‌اند:

«از پله‌ها بالا رفتم و به طرف در شیشه‌ای، که به کتاب‌خانه و دفترم منتهی می‌شد، چرخیدم. چشم‌ام به چهار جوان مسلح افتاد که با ژاکت و پیراهن بی‌کراوات ایستاده بودند. یکی از آن‌ها ایزدی دانش‌جوی سال سوم بود که در درگیری‌ها، معمولاً زخمی‌ها را جمع می‌کرد. دومی هم دانش‌جوی لاغر آبله‌رویی به نام اشعری بود که در سال آخر تحصیل می‌کرد. نفر بعدی جوانی به نام خرمن‌دار و دانش‌جوی سال دوم بود. آخرین نفر هم از دانش‌جویان سال دوم بود که نتوانستم اسم‌اش را به یاد بیاورم. همگی آن‌ها مسلسل‌نیمه خودکار داشتند. دو سه دانش‌جوی وحشت‌زده‌ی دیگر نیز پشت سر آن‌ها ایستاده بودند و کاملاً پیدا بود که که با آن‌ها همدست نیستند. جز ذبیح دیگر خدمت‌کاران مدرسه، گویا از ترس، آفتابی نمی‌شدند. معلوم شد شجاع‌ترین‌شان همان ذبیح بود که خطر را خبر داده بود. نباید آثاری از ترس‌نشان می‌دادم و موجب تخریب روحیه‌ی دیگران می‌شدم. قلباً هم مایل نبودم به خاطر چند اسلحه به دست، تسلیم شوم و یا از شدت وحشت فریاد بزنم. بی‌اعتنا به راه‌ام ادامه دادم. اشعری، که به نظر می‌رسید رهبر گروه است، راه را بست و سه نفر دیگر با گره کردن دست‌ها به هم، راه را کاملاً مسدود کردند. با خون سردی گفتم:

- معنی این بازی‌ها چیه؟...

آن‌که اسم‌اش را به یاد نداشتم، گفت:

- چرا پارسال منو به بمبئی نفرستادین؟...

ایزدی با صدای بلندتر گفت:

- چرا برای مراسم فارغ‌التحصیلی مادر فرح‌رو دعوت می‌کردین؟ چون که از

عوامل دربار بودین...

خرمن دار هم مدعی شد:

- شما ترم پیش کاری کردین که من از درس جامعه‌شناسی افتادم و مجبور شدم تابستون دوباره این واحد رو انتخاب کنم... ایزدی گفت:

- امام گفته دوره ظلم و ستم سر اومده و حالا باید مظلومین حق شونو از ظالمین بگیرن. شما تو کشور امریالیست امریکا درس خوندین و از عوامل اونا هستین. این مدرسه هم در خدمت امریالیسم امریکا و سازمان جاسوسی سیا بود. حالا باید شما رو پیش امام ببریم و دستوراعدم شما رو بگیریم... از شدت حیرت قادر به هیچ واکنشی نبودم. به ایزدی خیره ماندم و اوکه میدان را خالی می دید، با چهره‌ای اخم‌آلود اضافه کرد:

- دستور اعدام شما رو از امام می‌گیریم. شما باید اعدام بشی...» (ص ۲۹۷)

بعید نیست که دانش‌جویان، در حین گفت‌وگو، به تجدید ترم و اعزاز به خارج و چیزهایی از این قبیل نیز اشاره کرده باشند، اما بعید است، چنان‌که خانم فرمانفرمایان وانمود می‌کنند، عمده‌ترین دلیل دستگیری ایشان عقده و ناراحتی مانده در گلوی دانش‌جویان از رفوزه شدن در ترم و فرستاده نشدن به خارج از کشور بوده باشد. حداقل این که آن‌ها نمی‌بایست چنین ناراحتی‌های احتمالی خود را در نخستین جمله و آن هم در برابر چشم و گوش ده‌ها شاهد، با چنین صراحت آشکاری بر زبان آورده باشند.

در یکی از درخشان‌ترین فصول این خاطرات، خانم فرمانفرمایان، بازجویی‌اش را در مدرسه‌ی علوی بازگو می‌کند. نام این فصل «مؤمن واقعی» است. این لقب را خانم فرمانفرمایان، خود به بازجویی‌اش می‌دهد و سراسر فصل، از ستایش این بازجو پر است، که ظاهراً پس از اعدام نیم شبانه‌ی ژنرال‌ها و مسئولان ساواک، به کار پرونده‌ی خانم فرمانفرمایان پرداخته است. نکر دقت، عدالت، تیزهوشی و حساسیت‌های انسانی این بازجو در بیش‌تر صفحات مربوط به بازجویی، به نوعی تکرار می‌شود.

«- خانم، من واقعاً از حماقت افرادی که چنین اتهامات مسخره و احمقانه‌ی به شما زده‌اند، متأسفم. خود امام نیز این اتهامات سست و بی‌پایه را ناشی از سرکشی و حماقت این جوان‌ها دانستند. می‌بینید که ما بی‌انصاف نیستیم و سعی می‌کنیم عدالت را رعایت کنیم. اتفاقاً این انقلاب بیش از هر چیز بر اجرای عدالت تأکید دارد. امیدوارم شما هم پی به این حقیقت برده باشید... با بی‌حوصلگی سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. حرف‌های او دور از حقیقت نبود. همین قدر که می‌شنیدم آیت‌الله خمینی این اتهامات را بی‌پایه و اساس دانسته، برایم بسیار خوش‌حال‌کننده بود. حال نیمی از اتهامات پانزده گانه من خوانده شده بود و من انتظار شنیدن بقیه‌ی آن‌ها را داشتم. تا این جا بازجو اتهامات مرا باطل دانسته و مرا تبرئه کرده بود.» (ص ۴۲۱)

در پایان این فصل خانم فرمانفرمایان به تمامی معترف است که بازجویی او

در نهایت احترام، منطق و عدل گذشته است :

«بازپرس دوباره ادامه داد:

- متأسفم که نمی‌توانم شخصاً شما را به منزلتان برسانم... آقای کاظمی لطفاً خانم را تا جلوی در همراهی کنید و برایشان تاکسی بگیرید...
در حالی که سعی می‌کردم، تن خشکیده‌ام را از زمین بلند کنم و سر پا بایستم. نگاهی به دستیاران‌اش کردم که با نگرانی شاهد تقلای من بودند.
بازپرس با گرمی اضافه کرد:

- خانم شخصاً از نتیجه‌ی کار خود خوش‌حالم. به شما قول می‌دهم که شاگردان شما به خاطر این حماقت‌شان درس خوبی از آقا خواهند گرفت...
نگاهی دیگر به او انداختم. در تمام مدت بازپرسی، نامه آزادی من در دست‌اش بوده ولی با این همه به من فرصت داد تا از خودم دفاع کنم. از او و از امام که زندگی دوباره‌ای به من بخشیده بودند، سپاس‌گزار بودم. این بازجویی، درستی قضاوت آیت‌الله طالقانی درباره‌ی مرا ثابت می‌کرد و اتهام ضد انقلابی بودن را از من برمی‌داشت. گرچه شاید بازجویی من شخصاً مرا کاملاً تبرئه نمی‌کرد، اما به خاطر نظر شخصی برتر خود، بر روی یافته‌های خود خط بطلان می‌کشید که نشان دهنده‌ی مشی و شخصیت والای انسانی او بود. چرا که نظرات و خواسته‌های خود را برتر نمی‌شمرد. هر دوی ما به خوبی می‌دانستیم که در کشور ما زندگی بدون حمایت یک قدرتمند، ممکن نیست. مایل بودم نام این انسان شایسته را می‌دانستم ولی از او سئوالی نکردم. فقط انتظار می‌کشیدم که هرچه سریع‌تر آن محل را ترک کنم و دیگر هرگز به آن جا بازنگردم». (ص ۴۴۱)

پس چرا خانم فرمانفرمایان به صدور و اجرای حکم اعدام سران رژیم پیش، در همان مکان و به وسیله‌ی چنین بازپرسی در روزهای نخست انقلاب، به شدت معترض است و آن را نشانه‌ی بی‌عدالتی می‌داند؟ شاید منظور ایشان، کمبود رأفت در آن احکام بوده است و نه بی‌اعتنایی به عدالت.
در آن صفحاتی که تصویر مرگ مشدی آورده شده، خواننده بدون احساس خشم نسبت به خانواده‌ی فرمانفرمایان قادر به دنبال کردن کتاب نیست. مشدی یکی از واقعی‌ترین اجزاء این خاطرات است. تصویر زنده‌ی او و سایه‌اش پس از مرگ، پیوسته در ذهن خانم فرمانفرمایان حاضر است. او یکی از عادی‌ترین چهره‌های این کتاب است که در هیچ موردی نمایشی نیست. هر کجا نام مشدی در این خاطرات می‌آید بی‌درنگ طبیعت ساده، تسلیم و زحمت‌کش او بر خواننده مسلط می‌شود. خانم فرمانفرمایان حتی آرزو داشته است که مشدی پدر واقعی او باشد و معترف است که کارهایی را به مشدی می‌سپرده‌اند که از عهده‌ی خدمت‌کاران دیگر بر نمی‌آمده است.

«مشتی» همزمان با تولد من به خدمت پدرم در آمده بود و به دستور او به عنوان نگهبان، خدمت‌کار و پرستار بچه تمام روز در خدمت مادرم بود. هر گاه لازم بود که خانه را به قصد مدرسه یا بازار یا منزل خویشان ترک کنیم،

او به عنوان محافظ، همراه مان می آمد. مشتی قوی ترین مرد مجموعه ی ما بود و به راحتی می توانست اسباب و اثاثیه و قالی هایی را که دیگران قادر به تکان دادن نبودند، جابه جا کند. دست های اش با آن انگشت های دراز همچون بیل اش، از آستین پیراهن آبی رنگ اش بیرون می زد. صورتی بزرگ و براق داشت و سر بی موی اش، از تابش آفتاب، همچون گردو، قهوه ای رنگ شده بود. او هنگامی که همراه مادرم بودم، مرا «ستی خانم» صدا می زد و بقیه ی اوقات به من «ستی» می گفت. (ص ۲۸) من مشتی را درست به میزان پدرم دوست داشتم. زمانی که به خانه ی او می رفتم که در آن با کلثوم همسر زیبا و سه فرزندش زندگی می کرد و یا وقتی در راه مدرسه بر دوش او سوار می شدم و یا همراه او قدم زنان به خرید می رفتیم، با خود می گفتم که داشتن یک خانواده ی معمولی با روابط معمولی، چه قدر خوب است. احساس می کردم که او پدری مهربان و در دسترس است. دوست داشتم در آغوش اش بگیرم، با او درد دل کنم و حتی «پدر» صدای اش بزنم. آرزوی کردم که کاش من هم چون لیلا، دختر مشتی، می توانستم دست ام را دور کمر پدرم بیندازم و صورت ام را به شکم اش بمالم.» (ص ۳۹)

اما به هنگام بیماری همین مشدی، کسی برای او تلاش نمی کند و درمرگ این یاور خانواده، کاری انجام نمی دهند. مشدی از پا افتاده و مسلول را فرزند نوجوان اش به بیمارستان می رساند و برای تحویل گرفتن جسدش، کلثوم زن مشدی را روانه می کنند و این درحالی است که صبار، برادر خانم ستاره فرمانفرمایان چند بیمارستان را زیر نظر دارد.

«گذشت زمان توأم با کار سخت و توان فرسا، چون اسیدی مشتی را خورده بود و با این که بیش از چهل سال نداشت، اما چهره ی تکیده و فرسوده اش او را بسیار پیرتر نشان می داد. زندگی سخت و طاقت فرسای کارگری از طلوع تا غروب آفتاب، آن هم در کشوری که فاقد تأمین اجتماعی برای چنین افراد زحمت کشی بود، تکیده و تراشیده اش کرده و از اندام ورزیده و سستبرش دیگر جز بدنی خمیده و ضعیف باقی نمانده بود. چشم ها و گونه های اش گود افتاده بود و شیارهای روی صورت اش او را هفتاد ساله می نمود. نگران سلامت اش بودم. تکان دادن قالی های خاک گرفته و کثیف از جمله وظایف مشتی بود. از میسیونرها شنیده بودم که تنفس گرد و خاک، عامل بسیاری از بیماری هاست، اما مشتی همیشه می گفت که یکی باید به گرفتاری های خانم رسیدگی کند. اثرات زیان بار این کار، اکنون خودش را نشان می داد و شاهد نفس کشیدن دشوار و تب دائم مشدی بودم (ص ۱۶۴) ... مادرم چند گیاه دارویی به مشتی داد، که پس از استفاده از آن ها، اندکی بهبود یافت. سرفه های اش تقریباً قطع شد و ظاهر به تری پیدا کرد، اما با گرم تر شدن هوا، دوباره بیماری اش شدت گرفت. یک روز صبح همسرش وحشت زده نزد مادرم آمد و گفت:

- خانم مشتی داره خون بالا میاره و نمی تونه نفس بکشه...

مادرم نیز هراسان کسی را به دنبال صبار فرستاد و او با عجله به خانه

بازگشت. وقتی حرف های کلثوم را شنید، ناراحت شد. اما به آرامی گفت:
- کلثوم، مشتی دیگه باید حتماً تو بیمارستان بستری بشه. ممکنه از این هم
بدتر بشه...

تمام بیمارستان های عمومی شلوغ، آشفته، آلوده و کثیف بودند. کلثوم آرام
اشک می ریخت و ما نیز مضطرب و نگران بودیم. داداش صبار در واقع خبر
مرگ قریب الوقوع مشتی را اعلام کرده بود. فرستادن بیمار به بیمارستان
عمومی، علامت وخامت بیماری و قطع امید از بهبودی بیمار بود. مادرم فوراً
مقداری پول به کلثوم داد و گفت:

- به پسرت مهدی بگو یه درشکه بگیره و مشتی رو ببره به مریض خونه. خدا
بزرگه... (ص ۱۶۵)... چند روز بعد کسی خبر آورد که مشتی مرده و باید
برای تحویل گرفتن جنازه اش به بیمارستان برویم. کلثوم و بچه های اش به
بیمارستان رفتند، ولی مشتی را پیدا نکردند. هیچ کس از مشتی خبری نداشت و
آن ها نالان و گریان به خانه بازگشتند. صبار به مدیر بیمارستان تلفن کرد و
متوجه شد که کلثوم باید به سردخانه ی بیمارستان مراجعه می کرد. کلثوم به
بیمارستان برگشت. مأمور سردخانه پس از شنیدن مشخصات مشتی، کلثوم و
بچه های اش را سر قبری برد و گفت:

- کسی که دنبالش می گردین، این جاس.

راهی وجود نداشت که صحت و سقم ادعای آن مأمور را معلوم کنیم. چنان
بود که گویی کسی با نام مشدی به این دنیا نیامده بود. پس از عمری زحمت،
دور از همسر و فرزندان و کسان دیگری چون من که او را می شناختند، تنها
و گم نام از این دنیا رفت. بی آن که غسل اش دهند و پاکیزه و مطهر نزد خدا
بفرستند. چنین انسان هایی، در کشور من حمایت نمی بینند. مرگ این انسان
فقیر و ساده دل و گم نام قلب ام را به درد آورد.» (ص ۱۶۸)

آیا مسئولیت حمایت از مشدی به دوش خانواده ی فرمانفرمایان نبوده است و
آیا مورد مشدی، که حقوق مختلف بسیاری بر خانواده فرمانفرمایان داشته،
نشان نمی دهد که بزرگواری های ادعایی ایشان درباره ی نحوه ی رفتار و
برخورد فرمانفرمایان ها با زیردستان شان را نباید زیادی جدی گرفت؟
اما تمامی این اشارات، خود حکایتی است از صداقت خانم فرمانفرمایان در
بیان خاطرات اش. ایشان می توانستند بسیاری جزئیات این خاطرات، از جمله
مرگ مشدی را، به صورتی دیگر بیارایند. در این صورت هرگز راستی و
ناراستی آن معلوم نمی شد، اما شخصیت ممتاز خانم فرمانفرمایان جز به
بازگویی آن چه واقعاً رخ داده، تمایلی ندارد و این از امتیازات کتاب است. با
این همه ادعاهای ایشان درباره ی یاری های احتمالی دفتر آیت الله طالقانی به
خروج ایشان از کشور، جای چون و چرا دارد. تردید در دقت بیان و تصویر
ایشان در این باره وقتی کاملاً برطرف خواهد شد که بررسی دقیق تری روی
آن صورت بگیرد.

تیپ های زنانه ی کتاب، از جمله عزت الدوله، بتول خانم، نگارسلطنه و چند
زن دیگر، می توانند در بررسی زن معاصر ایران، مورد توجه قرار گیرند.

همچنین کتاب درباره‌ی نصرت الدوله، حوادث پس از پانزده خرداد و دوران مرحوم دکتر مصدق، اشارات جالبی دارد که در حد خود می‌تواند سند تازه‌ای در بیان تاریخی شناخته شود. بی‌شک کتاب اثری است ماندنی و برای «اولو الابصار» منظری است از عبرت‌هایی که می‌توان از گذشت روزگار گرفت. و بالاخره نقد باحوصله و بی‌طرفی از این خاطرات، که تلقی ویژه‌ی لایه‌ی اجتماعی ویژه‌ای است از تلاطم‌های تاریخ صد ساله‌ی اخیر ایران، بسیار لازم است. نقدی که می‌تواند بهانه‌ی موشکافی غیرمتعصب نکات فراوانی شود که مورد اشاره‌ی خانم ستاره‌ی فرمانفرمایان بوده است.

و بالاخره انتشارات کارنگ پیش‌تر، ترجمه‌ی دیگری از این کتاب را ارائه داده بود. برخی اشکالات در آن ترجمه، از جمله در ذکر پاره‌ای از اسامی، پیوسته مورد اعتراض خانواده‌ی فرمانفرمایان بود. از آن جا که مترجم آن کتاب در دست‌رس نبود و خانواده‌ی فرمانفرمایان اصرار در تغییر ترجمه داشتند، نشر کارنگ صلاح را در تجدید ترجمه‌ی کتاب دید و از آن جا که ترجمه‌ی پیشین نیز، به سبب نثر مطلوب آن در بازنویسی، متقاضیان بسیار دارد، نشر کارنگ در آینده و پس از رفع مشکلات ترجمه‌ی آن، به تجدید چاپ ترجمه‌ی پیشین نیز ادامه خواهد داد.

ناصر پورپیرا، ۱۳۸۲

کتاب اول

حرم سرای شازده

فصل اول

نان و نمک

که خواهم شدن من به ایران زمین
که بینم مر آن باب با آفرین
(فردوسی)

در یورش یادهای گذشته، پدرم بیش از همه حضور دارد. مردی که هنگام تولدم بیش از شصت سال داشت. شیری پیر از نسلی رو به انقراض، با یک زندگی طولانی و پرفراز و نشیب، که هر چند در سال‌های واپسین بیمار و غمگین و منزوی بود، اما در زندگی من و اطرافیان‌ام همواره حاکمی مطلق شمرده می‌شد.

من در شیراز عطرآگین از گل‌های سرخ، به دنیا آمدم. مرکز ایالتی باستانی، که امپراطوری بزرگ هخامنشی از آن خطه برخاسته و به خاطر باغ‌ها و شاعران‌اش مشهور است. پدرم که در دوران زندگانی، پیوسته فرماندار نظامی و یا والی ایالت بود، در زمان جنگ جهانی اول، با سمت والی به این ایالت نا آرام فرستاده شد.

من پانزدهمین فرزند از سی و شش فرزند پدرم، و سومین فرزند مادرم (معصومه، سومین همسرا) هستم. هنگام تولدم هنوز سلطنت قاجار در ایران برقرار بود. پدرم سیاستمداری میانه‌رو و طرفدار جدی قانون اساسی جدید و دموکراتیک ایران بود. او علاوه بر پیوند نسبی با خاندان قاجار، به واسطه‌ی نخستین همسرش، با آن خاندان پیوند سببی نیز داشت. پدرم در پیری نیز همچون جوانی، مقتدر، مستبد و نیرومند بود. با قامت متوسط، سبیل سفید، شکافی بر چانه و چشم‌هایی نافذ و سبز رنگ‌اش، که در میان ایرانیان رنگی نادر است، بسیار

جذاب می نمود. در میان خانواده‌ی پرشمار سلطنتی، او از ثروتمندترین و قدرتمندترین مردانی بود که تا آخرین روزهای زندگی اش همچون سرداری مغرور، در کاخ‌های خود زندگی کرد.

مادرم اشراف زاده نبود. فرزند خانواده‌ای معمولی و مذهبی از تفرش، شهری کوچک و باستانی در مرکز ایران و نزدیک شهر مذهبی قم و بنا شده بر فراز تپه‌ای بود، که از دیرباز به خاطر تربیت دبیران و منشیان و افرادی که خواندن و نوشتن می دانستند، به خود می بالید.

مادرم دختر مباشر پدرم بود. پدر بزرگ من، این پیشکار وفادار، که به او «آقا جون» می گفتیم، اندکی پیش از انقلاب بزرگ مشروطه و جنگ‌های داخلی حاصل از آن به دنیا آمده بود. مادرم سومین همسر، از هشت همسری بود که پدرم در طول عمر طولانی اش اختیار کرد.

درست پس از جنگ جهانی اول، پدر و مادرم در شیراز زندگی مشترک شان را آغاز کردند و من، هر چند دو سال بعد، در همین شهر متولد شدم، اما دوران کودکی را در تهران گذراندم. تولد من همزمان با فروپاشی خاندان قاجار بود، که سرانجام طی کودتا، توسط رضاخان، سلطنت آن سلسله منقرض شد و ما ناگزیر به تهران بازگشتیم. چون مأموریت پدرم در شیراز به پایان رسیده بود، زودتر از ما روانه تهران شد، اما از بخت بد، هنوز مدتی از ورود او به تهران نگذشته، کودتای رضاخان صورت گرفت و او را به همراه دو پسرش و دیگر رجال قاجار دستگیر و به مدت سه ماه زندانی کردند و زمانی آزاد شدند که رضاخان پایه‌های قدرت اش را محکم کرده بود. پدرم تا پایان عمر تحت نظارت پلیس مخفی رضاخان بود و آزادی او مشروط به عدم ایجاد دردسر برای حکومت جدید می شد. در این زمان پدرم خانواده اش را از شیراز به تهران فراخواند و تمام همسران اش را پس از ورود به تهران، در محله‌ای واقع در غرب تهران، معروف به باغ شاه، اسکان داد. این محل، مدت‌های مدید شاهد زندگی وزرای دولت، سیاستمداران و مقامات عالی رتبه‌ی قجری بود. پدرم در این خانه، که تبدیل به آخرین محل زندگی وی شد، اوقات اش را صرف اداره‌ی املاک و آبادی‌ها و تربیت فرزندان متعدّدش می کرد.

کودکی من در این مکان، که اطراف اش را حوض‌ها و استخرها و باغچه‌های سرسبز و مصفا پوشانده بود، گذشت. باغ شاه همچون قالی زیبایی در دامنه‌ی کوه‌های البرز گسترده بود.

من زندگی در این مکان را همراه با قجرهای مطرود و مخلوع و وحشت زده،

فراموش نمی‌کنم. اکنون مطمئنم که نظیر چنین خانه‌ای در ایران وجود ندارد. پدرم علاوه بر نگهداری همسران و فرزندان‌اش، سرپرستی بیش از هزار نفر از وابستگان‌اش را به عهده داشت، که همراه خانواده‌های‌شان در خدمت او بودند. گرچه برخی از فرزندان ارشد پدرم در دوران سلطنت رضاشاه نیز به مقام‌های مهمی رسیدند، اما حکومت رضاخان، برای تحکیم سلطه‌ی خود، شروع به چپاول و مصادره‌ی املاک و دارایی‌های خاندان قاجار کرد و کسی قادر به پیش‌بینی رفتار و اقدامات آتی وی درباره‌ی پدرم و پسران‌اش نبود. در سال‌های سلطنت رضاشاه، تمام خاندان قاجار، زیر نظر پلیس مخفی زندگی می‌کردند و مادرم پیوسته به ما می‌گفت:

– سر نماز و وقت دعا، از خداوند بخواین پدرتون صد و بیست سال عمر کنه. او بدین وسیله نقش حیاتی وی در زندگی افراد تحت تکلف‌اش را یادآوری می‌کرد. من هم دل‌ام می‌خواست پدرم همیشه زنده بماند، چرا که فقدان او فروپاشی خانواده و متعلقات‌اش را به دنبال داشت. فرهنگ مردسالاری در جامعه‌ی ایران، به زن باورانده بود که اگر به مردی تکیه نکند و از سوی او حمایت نشود، نمی‌تواند روی پای خود بایستد و سرانجام در جامعه مضمحل خواهد شد. مجموعه‌ی باغ‌شاه، محل آرام و زیبایی بود، با باغ بیضی شکلی در مرکز آن که دور تا دور آن را درختان سپیدار می‌پوشاند. دیواری بلند این باغ بزرگ را محصور می‌کرد و دروازه‌های آهنی‌اش به خیابان سپه باز می‌شد که پیوسته زیر نظر نگهبانان بود. گرداگرد باغ را جاده‌ای شنی می‌پوشاند و اطراف باغ مرکزی، عمارت پدرم و خانه‌های فرعی محصور شده‌ی زن‌های جوان‌ترش قرار داشت. در جوار آن‌ها، انبار، کارگاه نجاری و گاراژ اتومبیل «اسکس» چهار در پدرم، که از معدود اتومبیل‌های موجود در کشور بود، و همین‌طور حمام، کارگاه آهنگری، محلی برای تهیه‌ی لبنیات و سرانجام آشپزخانه‌ی بزرگ مجموعه قرار داشت که هر روز برای پدرم و خانواده‌اش و همچنین برای میهمانان عالی مقام ویژه‌اش و نیز سایر خدمه‌ی مجموعه، غذا تهیه و طبخ می‌شد.

«اندرونی» یا حرم، قسمتی از مجموعه بود که مختص همسران و فرزندان آن‌ها بود و «بیرونی» که اختصاص به مردان داشت، باغ مرکزی و دیگر ساختمان‌ها و نیز محل کار پدرم و محل پذیرش مراجعین را شامل می‌شد. در شمال باغ «بیرونی»، استخر بزرگی بود، پوشیده از کاشی‌های آبی رنگ، که در بهار و تابستان، آبی زلال از فواره‌های آن بیرون می‌جهید، با باغچه‌ای پر از گل‌های سرخ و بنفشه و نرگس، که پدرم به هنگام پیری و انزوا، با دوستان و رجال و

سیاستمداران و فرماندهان نظامی همسنگرش، در اطراف آن قدم زده، بحث و گفت و گو می کردند و یا زیر سایه ی درختان کاج و سرو و چنار و افرای آن می نشستند و چای می نوشیدند.

در این مجموعه فقط چهار تن از هشت همسر پدرم زندگی می کردند. خانه ی مادرم و نیز خانه های بتول و فاطمه، که پدرم تقریباً همزمان با مادرم آن ها را نیز عقد کرده بود، در کنار هم قرار داشت. در گوشه ی دیگر باغ، خانه ی همدم خانم بود، که پدرم او را در سال ۱۲۹۷ به عقد خود در آورده بود. ما با وی رابطه ی مستقیم نداشتیم. همسر دوم پدرم، دختر ربیب قبیله ای از کردستان، مدت ها پیش در گذشته بود و همسر اول شاهزاده، عزت الدوله، که مسن تر از دیگران بود، همراه با چهار پسرش در خانه ای مستقل در همسایگی مجموعه ی ما زندگی می کردند. دو همسر دیگر پدرم، که بعدها با آن ها ازدواج کرده بود، در شهر ساکن بودند. همسران ساکن در مجموعه، با فرزندان یکدیگر همچون فرزند خود رفتار می کردند و نامادری ها، بتول و فاطمه، از دوستان نزدیک مادرم بودند. ضمناً شاهزاده عزت الدوله و پسران اش را هم از اعضای خانواده خود می دانستیم. عزت الدوله هم به مادرم علاقه ی زیادی داشت و ما اغلب به خانه ی یکدیگر می رفتیم.

عزت الدوله و پدرم با وجود روابط خوب، جدا از هم زندگی می کردند و به همین جهت شاهزاده خانم به همصحبتی با مادرم نیاز داشت. پدرم اجازه ی خروج از مجموعه را به همسران اش نمی داد که البته آن ها هم نیازی به این کار نداشتند. بین «بیرونی» و «اندرونی» ارتباط دائم برقرار بود و درشکه ها مرتباً در خیابان های شنی باغ رفت و آمد می کردند، تا مهمانان همسران شازده و یا مهمانان داخلی و خارجی خود او را جا به جا کنند. خدمت کاران مرد بیرونی پیوسته به اندرونی می آمدند تا پیغام های پدرم را به همسران اش و یا پیغام های آن ها را به یکدیگر برسانند، یا سینی های پر از غذا و میوه را از آشپزخانه به خانه ها منتقل کنند و یا برای تأمین سوخت خانه ها، نغال و هیزم برسانند. آن ها همچنین مصالح ساختمانی را بار الاغ کرده به نقاط مختلف باغ می بردند و به همین ترتیب توپ های پارچه ی مورد نیاز حرمسرا را به جا به جا می کردند. این پارچه ها صرف دوختن لباس های ما و یا مستخدمین می شد و پدرم به همین منظور چرخ خیاطی «سینگر» برای هریک از همسران اش تهیه کرده بود. هیچ مردی به جز اقوام نزدیک، اجازه ی ورود به اندرونی را نداشت که با دیوارهای بلند به شدت از آن محافظت می شد. زنان خدمت کار با لباس های

چسبان و سوزن دوزی شده، شلوارهای تنگ و دامن‌های شلیته و روسری‌های رنگارنگ و چادرهایی به رنگ‌های روشن، دائماً به خانه‌ها رفت و آمد می‌کردند. آن‌ها رخت‌خواب‌ها را جابه‌جا می‌کردند، ترشی‌ها و مرباها را به انبارها می‌بردند و یا می‌آوردند، سینی‌های بزرگ غذا را از آشپزخانه به خانه‌ها منتقل می‌کردند، لباس‌های ما را در حوض‌های آجری خارج از ساختمان می‌شستند و یا گیاهان و سبزیجات معطر و مخصوص را برای تهیه‌ی ادویه و زردچوبه و دیگر چاشنی‌ها، در حیاط خلوت روی زمین پهن می‌کردند، تا خشک شود. تصویر این دنیای پر جنب و جوش و خودکفا برای همیشه در قلب‌ام حک شده است.

در مجموعه‌ی مسکونی ما، «خانواده» فقط شامل پدر و مادر و خواهران و برادران و خویشان نزدیک نبود، بل تمام کسانی را در برمی‌گرفت که درون این دیوارها زندگی می‌کردند: ننه‌ها، لاله‌ها، نگهبان‌ها، آشپزها، مباشرین، منشی‌ها، باربران و... خلاصه تمام کسانی که تحت تکفل پدرم بودند. ما و آن‌ها همگی وابسته به پدرم بودیم و زیر سایه‌ی او تغذیه، حمایت و مراقبت می‌شدیم. این وابستگی به ولی نعمت را در ایران، «حق نان و نمک» می‌گویند که پیوندی تقریباً ناگسستنی است. تمام اهل مجموعه، از سال خورده‌ترین تا کم سن و سال‌ترین خدمه، هیچ‌گاه این حق را نادیده نمی‌گرفتند و همواره نسبت به ولی نعمت خود، مطیع و وفادار بودند.

من از بدو تولد، بچه‌ی پر جنب و جوشی بودم و آرام و قرار نداشتم و چون در اطراف‌ام دختر دیگری هم‌سن و سال من در مجموعه نبود، از تنهایی دچار کسالت می‌شدم. مادرم که زنی به شدت مذهبی و سنتی بود، در مورد دختران سخت‌گیری بیش‌تری داشت، اما در عین حال زنی منطقی و واقع‌بین بود و به همین دلیل برای جلب رضایت من و رفع مزاحمت از خود، خلاف عرف و سنت، به من اجازه‌ی ترک اندرونی و همبازی شدن با برادران تنی و ناتنی‌ام و بچه‌های خدمت‌کاران را می‌داد. در مدت بازی، زیر نظر «مشتی» که لاله و خدمت‌کارمان بود، پاییده می‌شدم. پدرم به همسران‌اش دستور داده بود تا دختران هم مانند پسران ورزش کنند. این دستور با وجود افراطی بودن، چون از طرف پدرم صادر شده بود و همسران‌اش وی را عاقل‌ترین فرد روی زمین و دستورات‌اش را لازم‌الاجرا می‌دانستند، تمکین می‌شد. تنها تمهیدی که مادرم برای همبازی شدن من با پسران در نظر گرفت، دوختن شلوار نمدی زرد رنگی بود که باید آن را در روزهای بازی می‌پوشیدم و بدین وسیله مهر تأییدی بر پسر بودن من به صورت نیمه وقت می‌زد. بدین ترتیب هر روز همراه با برادر ناتنی و کوچک‌ترم

«ابول» بر بچه‌های کوچک خانواده حکومت می‌کردم و به آن‌ها اجازه می‌دادم، پشت سر من از درخت بلند چنار باغ بالا بیایند و یا با برادران ناتنی‌ام برای بالا رفتن از ستون‌های خانه، مسابقه می‌دادم و همیشه سعی داشتم نشان دهم که از بقیه چابک‌تر و شجاع‌ترم.

همین انگیزه باعث می‌شد وقتی مادرم مرا به خاطر پاره شدن شلوار و زخمی شدن زانو و آرنج‌های‌ام به هنگام بازی تنبیه می‌کرد، از گریه و التماس خودداری کنم و با این رفتار خشم او را دو چندان می‌کردم. چرا که به باور سنتی او، دختران باید سربه‌زیر و محجوب باشند و این سرکشی و لجاجت من، با تصور او مغایر بود. اما من هرگز خودم را فروتر و یا برتر از برادران‌ام نمی‌دیدم و شاید همین تصور باعث رفتار لجاجت آمیزم می‌شد به ویژه این که هر روز نمونه‌ی والایی از اراده و استواری، یعنی پدرم را پیش چشم داشتم. هنگامی که در «بیرونی» مشغول بازی بودم، دائماً نگاه‌ام به سوی قسمت شمالی، باغ یعنی عمارت مخصوص پدرم، می‌گردید، ساختمانی مجلل و اعیانی با نمای آجری زرد رنگ و سرسرای ستون دار، خانه‌ای با شکوه و ابهت خاص و در خور یک فرمانده. عمارتی که همگان آن را «خانه‌ی شازده» می‌گفتند.

کوچک که بودم، تصور می‌کردم «شازده» اسم حقیقی پدرم است. بعدها پی بردم که نام واقعی او عبدالحسین و شازده مخفف کلمه‌ی شاه‌زاده بود. قبل از سقوط سلطنت قاجار، اسم کامل پدرم «حضرت اقدس والا شاه‌زاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما» بود. بعدها وقتی که رضا شاه به سلطنت رسید و کوشید تا موازین غربی را در ایران برقرار کند، دستور لغو القاب و عناوین و انتخاب یک نام خانوادگی را برای همگان صادر کرد. پدرم نیز آخرین لقب پس از نام‌اش را به عنوان نام خانوادگی برگزید و شناسنامه‌ی وی با نام «عبدالحسین میرزا فرمانفرما» صادر شد. بقیه‌ی اعضای خانواده نیز، نام خانوادگی فرمانفرمایان را، که به معنی «وابسته به بزرگ‌ترین فرماندهان» بود، برگزیدند.

نام «شازده»، به طور طبیعی قدرت و حرمت را توأمان تداعی می‌کرد. من هم چون دیگران، سلطه و سیطره‌ی پدرم را بر تمام شئون زندگی‌مان پذیرفته بودم. پذیرشی که با ترس و احترام و علاقه توأم بود. در جهان پر آشوب پیرامون ما او همانند ستاره‌ی راهنمای قطبی جلوه می‌کرد، که سلطه و اراده‌اش باعث ثبات و ابستگان‌اش می‌شد. آب جاری خانه‌ی ما، که در کشور خشک و کم باران ایران، ارزشی فوق‌العاده داشت، نیز از اراده‌ی محکم او حکایت می‌کرد. چرا که سال‌ها پیش دستور احداث قناتی را داده بود تا از طریق آن، مقدار زیادی از آب برف‌های

نوب شده‌ی کوه‌های البرز از شمال تهران به مجموعه‌ی ما و از آن جا برای مصرف عموم به جنوب شهر منتقل شود. این قنات به «قنات فرمانفرما» معروف بود و زلال‌ترین و گواراترین آب شهر را داشت. پدرم برای من همچون این قنات، سرچشمه‌ی خرد و عدالت و انسانیت بود و من پیوسته در آرزوی جلب توجه و رضایت او بودم و برای رسیدن آن دست به هر کاری می‌زدم.

روز جمعه، که در ایران تعطیل رسمی است، دنیای پرتحرک و پرجنب و جوش ما چند ساعتی از گردش بازمی‌ماند، تا به مرکز این هستی رویم و به دست بوسی شازده نایل شویم. جمعه روزی بود که ما فرزندان مجازبودیم تا همراه مادران مان، از جاده‌ی شنی، پیاده به سوی عمارت آجری رنگ شازده رهسپار شویم و پدرمان را ملاقات کنیم. مهم‌ترین واقعه‌ی روزهای جمعه برای ما، همین رفتن به خانه‌ی شازده بود. صبح جمعه، به نظر می‌رسید نسیمی که از پنجره، به صورت ام می‌زد و همراه خود رایحه‌ی گل‌های سرخ و نرگس و شکوفه‌های درخت انار می‌آورد، مطبوع‌تر از روزهای دیگر است. هنگام صرف صبحانه همگی دور سفره‌ی پهن شده بر قالی می‌نشستیم، مادرم از سماور برنجی، برای مان چای می‌ریخت و نان تافتون و پنیر تازه، همراه با شیر داغ را جلوی ما می‌گذارد و اصرار می‌کند که در خوردن آن عجله نکنیم. پس از صرف صبحانه، نوبت بازرسی از سرو صورت و وضع ظاهری و نظافت بینی کوچک‌ترها بود و تنها پس از آن که مادرم از هر جهت مطمئن می‌شد که موجبی برای ایرادگیری شازده وجود ندارد، می‌گفت:

- بسیار خوب حالا برای سلام، پیش پدرتان می‌رویم.

سپس برای این که چهره‌اش از خدمت‌کاران بیرونی و همچنین مراجعین پدرم پوشیده باشد، چادر زیبای سفید یا زردش را سرمی‌کرد، گوشه‌ی آن را به دندان می‌گرفت و پیشاپیش ما، به سمت خانه‌ی شازده رهسپار می‌شد. گاه در حین عبور، گروهی از رعیت‌های پدرمان را می‌دیدیم که در انتظار شرف‌یابی به حضور شازده نشستند تا عرض حال دهند و برای حل مشکلات خود، از او یاری بخواهند. این انتظار آن‌ها گاه ماه‌ها طول می‌کشید و تا زمانی که شازده راه حل مناسبی برای مشکلات‌شان بیابد، در آن جا خیمه‌زده و اتراق می‌کردند در طول روز قلیان می‌کشیدند با یکدیگر گپ می‌زدند و شب هم همان جا می‌خوابیدند. من واقعاً مسحور زندگی این مردم بودم، مردم ساده و زحمت‌کشی که عمدتاً مورد ظلم و تجاوز ژاندارم‌ها و یا راهزنان و افراد شرور قرار گرفته بودند، از آن جا بدون یاری پدرم، قادر به دفاع از خود نمی‌شدند، به دیدار او می‌آمدند.

آثار گرسنگی و سختی های زندگی، از صورت های رنگ پریده و اندام لاغر و نحیف آن ها پیدا بود و من مشاهده ی چهره ی درمانده، رنجور و گرسنه ی آن ها، به مادرم می گفتم:

- تو رو خدا به اینا خیلی غذا بدید!

وقتی می دیدم «مشتی» یک ظرف بزرگ پلو و گوشت دست پخت مادرم را برای شان می برد، خوش حال می شدم و از این که پدرم حلال مشکلات آن ها بود، به خودمی بالیدم.

به اتاق انتظار شازده که می رسیدیم، تمام این اوهام و افکار جای خود را به شور و شوق دیدار و اضطراب انتظار می داد. گاهی «دلربا» خدمت کار سیاه پوست پدرم، اطلاع می داد که شازده در حال خوردن صبحانه، یا اقامه ی نماز است و یا از درد نقرس تا دیر وقت نخوابیده سر حال نیست و باید منتظر بمانیم. آن گاه من و برادران و خواهران ام، همگی در همان اتاق انتظار به بازی می پرداختیم و هنگامی که سرانجام لحظه ی موعود می رسید، مادرم ما را به اتاق شازده می فرستاد. من هنوز عکسی را که در سال ۱۳۱۰ در حضور پدرم گرفته ایم، نگهداشته ام. آن هنگام در حدود ده سال داشتم. (شازده به تکنولوژی و وسایل پیشرفته علاقه مند بود و اغلب در دیدار روزهای جمعه، یک عکاس هم حضور داشت). در این عکس، من روی کاناپه ی ویکتوریا، در ردیف دوم ایستاده ام و ده تن دیگر از خواهران و برادران کوچک ترم، دورم را احاطه کرده اند. در عکس دختر بچه ای هستم با چشم های سیاه، پوست زیتونی، موهای صاف و مشکی، لباس سفید نخی با آستین های بلند و تنگ، خم شده به جلو، به خداداد، برادر ناتنی ده ساله ام، که در حال سقوط بود، نگاه می کنم. من هرگز قادر به کنترل احساسات درونی ام نبوده ام و این نگاه نگران من نیز ناشی از همین ویژگی است.

با این که پدرم هر ده روز یک بار را در خانه ی ما می گذراند، اما دیدار هفتگی جمعه ها همیشه هیجان و دلهره ی خاص خود را داشت. شازده که در طول دوران فعالیت های سیاسی اش، عهده دار مسئولیت های حساسی بود، که از او آهنی تفتیده ساخته بود با اندیشه ای منضبط فرزندان اش را برای روزهای پس از مرگ اش، آماده و تربیت می کرد. او به تحصیل اهمیت خاص می داد و معتقد بود باید هر کسی روی پای خود بایستد و گلیم اش را از آب بیرون بکشد و به همین علت به جز روزهای جمعه، از سپیده ی صبح تا غروب آفتاب، همه ی ما درگیر یادگیری دروس و انجام تکالیف بودیم و معلمان ریاضی، فارسی، ادبیات

و غیره مرتب در حال رفت و آمد به خانه‌ی ما بودند. پدرم پیشرفت تحصیلی ما را زیر نظر داشت. احساس او نسبت به ما مانند احساس باغبان نسبت به گل‌های‌اش بود. او از ما مراقبت می‌کرد و می‌خواست که زودتر شکوفا شویم و به بار بنشینیم. پیوسته گوشزد می‌کرد که برای شما برتر از تحصیل نیست. مبادا به خاطر مقام و موقعیت اجتماعی پدرتان دچار غرور شوید و نسبت به دیگران احساس برتری داشته باشید و با نخوت و تکبر با آن‌ها برخورد کنید. او می‌گفت دوران این القاب و عناوین خواهد گذشت و در آینده کسی از احترام و منزلت اجتماعی برخوردار خواهد شد که دارای تحصیلات عالی و صاحب توانایی و تخصص ویژه باشد و به اعتبار و مقام و موقعیت اجتماعی پدر و مادرش تکیه نکند.

بدین ترتیب همگی ما، هر روز جمعه، در برابر میز ناهارخوری اروپایی شازده، به ترتیب سن، دست به سینه می‌ایستادیم، تا او از مقابل ما عبور کند و به ترتیب مورد بازرسی قرار دهد، از دروس مدرسه بپرسد و با دقت تمام به پاسخ‌های ما گوش دهد. او برای شاعران ایران ارزش خاصی قائل بود و ما را موظف به حفظ اشعار آن‌ها می‌کرد. هر هفته، هر یک از ما، موظف بودیم تا شعری را که قبلاً مقرر کرده بود، از حفظ بخوانیم. در حالی که بر صندلی نشسته، به عصای‌اش تکیه داده بود، به دقت شعر خواندن ما را می‌شنید. من در همان حال، با احترامی آمیخته به ترس، پای باندپیچی شده‌ی نفرسی‌اش را نگاه می‌کردم، که به خریزه می‌مانست.

در این مراسم همیشه میان خواهر بزرگ‌ترم جباره و برادر ناتنی‌ام ابول می‌ایستادم و همان‌طور که گفته بودند، با احترام به پدرم می‌نگریستم. هنگام عبور شازده از مقابل‌مان همگی تعظیم می‌کردیم، پس از تعظیم فوراً بدن خود را صاف نگه‌داشته، می‌کوشیدیم اضطراب درونی خود را پنهان کنیم.

با این‌که برادرهای بزرگ‌تر ما برای تحصیل به اروپا رفته بودند، ولی هنوز تعداد بچه‌های باقی‌مانده‌ی شازده، که در مجموعه زندگی می‌کردند، به دوازده نفر می‌رسید و البته هر سال هم بر تعدادشان افزوده می‌شد. در جمع ما خواهرم جباره، از بقیه بزرگ‌تر بود. لذا پدرم که همیشه سؤال‌های‌اش را از بزرگ‌ترها شروع می‌کرد، او را مورد خطاب قرار می‌داد و می‌گفت:

- جبی!

«جبی» مختصر شده‌ی نام خواهر شیرین و زیبای من، «جباره» بود، که چهار سالی بیش از من سن داشت و هنگام مورد خطاب قرار گرفتن از سوی پدرم،

همیشه از خجالت سرخ می شد. شازده ادامه می داد:

— مادرت می گه مادمازل از پیشرفت زبان فرانسه ات راضی است...

معلم زبان فرانسه ی جباره و سه تن از خواهران ناننتی بزرگ ترم، مادمازل «دپویی» نام داشت که زنی اخمو و بداخلاق بود. پدرم زبان و فرهنگ فرانسه را تحسین می کرد و اصولاً اکثریت تحصیل کردگان ایران، زبان و فرهنگ و هنر فرانسه را به عنوان مظهر عالی ترین تمدن بشری پذیرفته بودند. درعین حال آن ها تحت نظر «اصغر» آشپز مخصوص و دمدمی مزاج پدرم، آشپزی می آموختند. ضمناً مجبور به فراگیری نقاشی، موسیقی سنتی و کلاسیک نیز بودند. برای این کار افسری، که با خانواده ی ما نسبتی داشت، در نظر گرفته شده بود که همیشه هنگام آمدن به خانه ی ما، شمشیر می بست. در کنار تعلیمات فوق، که آموختن آن ها برای همه ی ما اجباری بود، همچون دیگر دختران ایرانی، زیر نظر مادران مان، گل دوزی، خیاطی، خانه داری و تعلیمات دینی نیز می آموختیم. به علاوه همه ی ما، از دختر و پسر، بایستی دروس مدارس دولتی را هم در شش روز هفته، یاد می گرفتیم. من به مدرسه ی خصوصی تربیت که به خانه مان نزدیک بود، می رفتم و جبی به مدرسه ی فرانسوی ژاندارک می رفت. پدرم معتقد بود که تحصیلات و تعلیمات، دختران اش را برای آینده آماده می کند. اصولاً پدرم اهمیت فوق العاده ای برای آموزش فرزندان اش قایل بود و برای آن ها از بدو تولد برنامه ریزی کرد تا از آن ها بانوانی اجتماعی و کارآمد بسازد که علاوه بر خانه داری، در زندگی اجتماعی و معاشرت با شخصیت های سرشناس، موفق و درعین حال از مسائل و مشکلات اجتماعی هم با خیر باشند. در آن هنگام، بیش از ۹۵ درصد مردان و تقریباً همه ی زنان ایران بی سواد بودند و در نظر عامه ی مردم سواد آموزی دختران، امری ناپسند تلقی می شد. اما پدرم که فردی آینده نگر و روشن بین بود، بی اعتنا به این باور عمومی، همواره می گفت که تحصیلات، از زنان همسران به تری می سازد و چنان به این باور سنت شکنانه اش اطمینان داشت که همسران خودش را نیز مجبور به سواد آموزی کرده بود. او گذشته از سخت گیری در تعلیم و تربیت فرزندان خود، حتی به آموزش فرزندان خدمت کاران اش نیز تأکید داشت و آن ها را با تهدید و تحییب به مدرسه می فرستاد.

«جبی» دانش آموزی برجسته، و از لحاظ خصوصیات اخلاقی، درست خلاف من و آرام، زیبا، باوقار و مطیع بود. به باور عموم مردم ویژگی های او، برای یک دختر ایده آل محسوب می شد. مادرم گاه به کنایه به من می گفت که کاش تن او به تن تو هم می خورد.

باری با شنیدن تحسین شازده، چهره‌ی جبی، که همیشه سرخ بود، سرخ‌تر می‌شد و شازده ادامه می‌داد:

- خوش‌حالم که زبان فرانسه را خوب می‌خوانی. یک خانم متمدن امروزی باید به زبان فرانسه صحبت کند. اما آموختن زبان کافی نیست. برای یافتن شوهر مناسب، آموختن آشپزی از آن‌هم مهم‌تر است. شازده مشکل پسند بود و از انجام هیچ کاری اظهار رضایت کامل نمی‌کرد و من گاه از این سخت‌گیری و مشکل‌پسندی او رنج می‌بردم. پدرم به ندرت از کسی تمجید می‌کرد. او معتقد بود که ستایش و رضایت بیش از حد، از اعتماد فرد ستایش‌شده می‌کاهد. اما جبی از کنایه‌های پدرم دل‌گیر نمی‌شد و به نشانه‌ی رضایت و اطاعت می‌گفت:

- بله قربان!

ما باید در خطاب شازده به جای «پدر» یا «آقا»، لفظ «قربان» را به کار می‌بردیم که نشانه‌ی احترام فوق‌العاده به مخاطب است. نفر بعد از جبی من بودم که «سَتی» صدایم می‌زد. «سَتی» مصغر «سَاره» است. تقریباً هیچ کس اسم کامل عجیب و غیر معمول مرا به کار نمی‌برد. پدرم معتقد بود که فرزندان‌اش نباید اسمی همچون افراد دیگر جامعه داشته باشند. لذا بچه‌های او می‌بایست عمری را با نامی که نامتعارف بود، سر می‌کردند. «سَاره» اسم زیبایی است که مردم روی دختران خود می‌گذارند. اسم من هم با حروف تشکیل‌دهنده‌ی آن یکی است. اما تلفظ آن فرق دارد. به هر حال، شازده به جای «سَاره»، «سَاره» را برای نامیدن من انتخاب کرده بود و من هرگز به علت آن پی‌نبردم. اصولاً تأثیری که اسم غیر معمول و نامتعارف بر شخصیت صاحب اسم می‌گذارد، برای پدرم فاقد اهمیت بود و اعتقاد داشت تنها افراد بی‌مایه، بر اسم و فامیل خود اهمیت می‌دهند. خودپسندی، تکبر و یکدندگی‌اش از همین نام‌گذاری‌های او پیدا بود. این ویژگی مانع می‌شد که به نظریات و حساسیت‌های دیگران توجه کند. اصولاً شازده به مطالبی که باب میل‌اش نبود، علاقه‌ای نداشت، در نتیجه آن‌ها را به کلی نشنیده می‌گرفت و ضعف شنوای‌اش را بهانه قرار می‌داد. این رفتار او باعث عصبانیت مادران مان می‌شد. آن‌چه که بیش از همه آن‌ها را رنجیده خاطر می‌کرد بی‌توجهی مطلق شازده به درخواست‌های آن‌ها مبنی بر دریافت خرجی بیشتر برای تأمین مایحتاج منزل و خریدهای ضروری بود. در این موارد، شازده، خود را به «کری» کامل می‌زد. البته حس شنوایی‌اش واقعاً هم کمی ضعیف بود، ولی همواره در مقابل درخواست پول، از این حربه‌ی

ناشنوایی استفاده می کرد و مطلقاً پاسخی نمی داد. آن ها جرأت اعتراض نداشتند چنان که من جرأت اعتراض به انتخاب اسم ام را نداشتم و فقط راضی و خوش حال بودم که همگان از جمله پدرم، همیشه مرا «ستی» صدا می زدند.

من عمیقاً تحت تأثیر چهره ی باهویت، مردانه و نظامی او، با آن سبیل پر پشت چون برف سپیدش بودم و همیشه نگاه ام به چشمان سبز روشن او بود که به قوش شکاری می مانست. برای من او حد اعلای شکوه و عظمت مردانه و یک شاه زاده ی واقعی بود. وقتی که او حرف می زد، بقیه سکوت می کردند و فقط شخص مورد خطاب او اجازه ی پاسخ دادن داشت. باری شازده آن روز مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- ستی روی گونه ات «لک» می بینم، مگر دوشنبه با مادرت حمام نرفتی؟ شازده نسبت به سلامتی و بهداشت و تغذیه ی ما حساسیت ویژه ای داشت. همه ما مجبور بودیم لااقل هفته ای یک بار استحمام کنیم. علاوه بر این یکی از دوستان قدیمی پدرم که در فرانسه پزشکی خوانده بود، به نام «دکتر حاج علی خان» پزشک خانوادگی ما بود و به دستور شازده، مرتباً به معاینه ی ما و خدمه می پرداخت. نظافت و بهداشت در نظر شازده از اهمیت خاصی برخوردار بود. از ترس شازده دل ام می خواست زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. در حالی که صورت ام گر گرفته بود، با لکنت زبان گفتم:

- بله قربان، امروز صورت ام را شستم.

شازده لبخندی زد، نوازشم کرد و گفت:

- خیلی خوب دختر کوچولوی بی پروای من. به یاد داشته باش که قرآن می گوید خداوند خانم هایی را دوست دارد که به تمیزی و نظافت اهمیت می دهند.

مادرم از شدت ناراحتی، برافروخته شده بود و شازده ادامه داد:

- حالا آن شعری را که هفته ی پیش مقرر کرده بودم، از حفظ بخوان.

پدرم خلاف دیگر اشراف و ثروتمندان، که سراپای فرزندان خود را با جواهرات و لباس های گران بهای فرانسوی می پوشاندند، به فرزندان اش کتاب هدیه می داد و به تازگی برای من کتاب کلیات دیوان سعدی را خریده بود، که از هر در و گوهری گران بهاتر بود. من گرچه بی نظم و انضباط بودم، اما در فراگیری دروس هرگز مشکلی نداشتم و همیشه شاگرد اول شناخته می شدم. به همین جهت پس از دستور پدرم، شعری از سعدی را که مقرر کرده بود، از حفظ شروع به خواندن کردم:

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند
 چو عضوی به درد آورد روزگار
 دگر عضوها را نماند قرار
 تو کز محنت دیگران بی غمی
 نشاید که نام ات نهند آدمی

من عاشق اشعار سعدی، به ویژه این شعر او بودم و تفکر درباره‌ی آن موجب توجه و همدلی بیش تر من به افراد ضعیف و فقیر جامعه می شد. افراد مظلوم و بیماری که همیشه عده‌ای از آن‌ها، دریاغ بزرگ مجموعه‌ی ما، زیرسایه‌ی درختان و درون چادرهای شان، زندگی می کردند و منتظر رسیدگی شازده به مشکلات شان بودند. مردمان پیر، ناتوان، بیمار و سربازان علیلی که با همه بی چیزی و ناداری، هنگامی که ما بچه‌ها از کنارشان می گذشتیم، با مهربانی به ما نقل و آب نبات می دادند. پس از خواندن شعر، شازده با رضایت گفت:

- خیلی خوبه، آفرین!

و سکه‌ای به علامت تشویق و رضایت به من داد که باعث خوش حالی ام شد. آن گاه همه‌ی بچه‌ها را مخاطب قرار داده و گفت:

- معنی شعری که «ستی» خواند را فهمیدید؟

و سپس بدون آن که منتظر پاسخ کسی باشد، ادامه داد:

- هر اجتماعی از فرد فرد انسان‌ها تشکیل شده است و تمام آدم‌ها به یکدیگر وابسته اند. نمی توان بدون احساس همدردی نسبت به هم‌نوع خویش، ادعای انسان بودن کرد. هر یک از آحاد انسان، واجد ارزش است. بدون رفاه و سعادت همه‌ی مردم، هیچ ملتی نمی تواند ادعای بزرگی کند. وظیفه‌ی شما این است که برای پیشرفت و رفاه دیگران تلاش کنید. اگر این احساس، در بین توانمندان و بزرگان جامعه‌ی ما همه گیر شود، ملت ما دوباره به سر بلندی و افتخار و رفاه و پیشرفت خواهد رسید. شما برای نیل به این منظور، باید مطالعه و تحصیل کنید. اکنون شما همانند آهن خام هستید، باید در کوره‌ی آهنگری که برای شما همان ادامه‌ی تحصیلات است، حرارت ببینید، تا به شمشیری برنده بدل شوید.

آن گاه شازده با نگاهی براق و خشن صف ما را ورنداز کرد و ادامه داد:

- همه‌ی شما باید با اراده و پشتکار درس بخوانید. هیچ کس بدون جدیت، به اهداف و آمال خود نمی رسد. وقتی بزرگ تر شدید، به عمق حرف‌های من پی خواهید برد.

آن گاه همان طور که به پایین صف می رفت، از بچه‌های دیگر هم سئوالاتی می کرد

و متناسب با پاسخ‌ها، سکه‌هایی می‌داد. گاهی تمجید و زمانی شکوه می‌کرد. من در تمام این مدت با همان ترس آمیخته با احترام، او را نگاه می‌کردم و مبهوت قدرت حافظه، حضور ذهن فوق العاده و دقت فراوان او می‌شدم و از این‌که او، علی‌رغم گرفتاری‌ها و مسئولیت‌های گوناگون سیاسی و اجتماعی، می‌تواند اسامی تک تک فرزندان خود را به خاطر داشته باشد و علاوه بر آن گزارش مادران مان را از پیشرفت تحصیلی و انجام تکالیف ما را دقیقاً به خاطر بسپارد و حتی بداند که به چه کس، هفته‌ی پیش، چه شعری را مقرر کرده تا حفظ کند، در شگفت می‌شدم و بی‌اختیار تحسین‌اش می‌کردم. او گاهی برای تأکید بر اهمیت امر تحصیل، از شعر فردوسی بزرگ کمک می‌گرفت که: «توانا بود هر که دانا بود، ز دانش دل پیر برنا بود» و یا از قول سعدی نقل می‌کرد که: «زیبایی یک ملت، به وجود فرزندان فرهیخته‌اش است». با شنیدن سخنانی چنین گران‌بها و اندرزهای خردمندانه‌ی پدرم، غرق شادی و غرور می‌شدم و از این‌که دختر چنین شاه‌زاده‌ای هستم، به خود می‌بالیدم. سپس در پایان مراسم، مادرم می‌گفت:

- قربان، قبل از این‌که مرخص شویم، لازم است به عرض برسانم که در این ماه به پول بیش‌تری احتیاج دارم، چون کفش زمستانی بچه‌ها کهنه شده و دیگر قابل استفاده نیست و «ستی» هم کیف نو می‌خواهد، چون کیف قبلی‌اش پاره پاره است...

با شنیدن این سخنان، سگرمه‌های شازده، در هم می‌رفت، چشمان‌اش از حالت می‌افتاد و در حالی که عصای‌اش را محکم‌تر می‌گرفت، طوری به سقف اتاق خیره می‌شد که گویی چیزی نشنیده است. در این هنگام مادرم مؤدبانه ولی با شیطنت ادامه می‌داد:

- قربان سعدی علیه‌الرحمه گفته است دو چیز طیره عقل است، دم فرو بستن به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی.

شنیدن این کلمات قصار، تنها اخم‌های پدرم را بیش‌تر در هم فرومی‌برد و باز هم جوابی نمی‌داد و آن‌گاه برای این‌که نشان دهد وقت ملاقات به پایان رسیده، از ظرف نقره‌ای روی میز، نقلی بر می‌داشت و در دهان می‌گذارد و ما هم هر یک نقلی بر می‌داشتیم و هنگام خداحافظی بر دست‌های وی بوسه می‌زدیم و او هم صورت ما را می‌بوسید و سپس پشت سرهم و در حالی که یکدیگر را هل می‌دادیم، از اتاق خارج می‌شدیم و بقیه‌ی روز را به بازی با همسن و سال‌های خود مشغول می‌شدیم. آن‌گاه نوبت تشکیل جلسه‌ی شازده با مادرانی بود که

فرزندان شان در آموزش دروس مدرسه، دچار مشکل بودند. گرچه ما معنای عمیق و کامل این همه اصرار و تأکید پدر را برای پیشرفت تحصیلات مان نمی دانستیم، اما من برای آرزوهای او، ارزش و احترام فوق العاده‌ای قائل بودم و یقین داشتم در بزرگی کار مهم و مفیدی برای کشورم انجام خواهیم داد و موجب افتخار او خواهیم شد.

اگر شازده، چون خورشید، به زندگی تمام اعضای خانواده نور می باراند، مادرم، همچون مهتاب، زندگی ما را لطیف و دوست داشتنی می کرد. او در اقتدار و بزرگ منشی همتا نداشت و ما به جای «مادر» یا «مامان» او را «خانم» خطاب می کردیم. وی با شازده، ده سال قبل از تولد من، ازدواج کرده بود. پدرش یا پدربزرگ من «آقاجون»، نه تنها خدمت کاری وفادار، بل دوست نزدیک پدرم و دقیقاً همسن او بود. پدرم هنگام ازدواج با مادرم، پنجاه و پنج سال داشت و شنیده بود که دخترارش «آقاجون» باهوش، باشعور، شوخ طبع، مؤمن و خانه دار قابلی است. در آن زمان، ازدواج دختری از خانواده‌ی متوسط، با فردی و الامقام از خانواده سلطنتی، افتخاری بس بزرگ محسوب و موجب پیشرفت و ترقی اقتصادی و اجتماعی زن و خانواده‌اش می شد. مادرم که با خشک ترین سنت های تربیتی خاص زن مسلمان شیعی بزرگ شده بود، وقتی از انتخاب خود برای همسری شازده مطلع شد، آن را بدون هیچ اما و اگری پذیرفت، هر چند در آن هنگام فقط دوازده سال داشت! بعدها با داستان هایی که از گذشته می گفت، معلوم بود که سختی های بسیاری را تحمل کرده است. «خانم» صاحب ابروانی پرپشت و صورتی ملیح با پوستی زیتونی رنگ و فوق العاده لطیف بود که همیشه بوی گلاب می داد. بلندی گیسوان پر پشت سیاه اش، تا به کمر می رسید. زنی متدین و مقید بود و هرگز بدون چادر در مجامع عمومی ظاهر نمی شد. لبخند دل نشینی داشت و شوخ طبع و بذله گو بود. چشمان مشکی گیرا و با حالت اش، بارزترین مشخصه‌ی او بود و احساسات درونی وی را، که پیوسته سعی در اختفای آن داشت، برملا می کرد و همه با ستایش و حیرت می گفتند:

– چشمای معصومه خانم با آدم حرف می زنه.

تمام افراد مجموعه‌ی ما، شیفته‌ی مهربانی، شوخ طبعی و سخاوت اش بودند. زندگی او با زحمت و مشقت توأم بود. به استثنای عمارت شازده، در دیگر

خانه‌های مجموعه، برق و تلفن و آب گرم و وسایل گرمازا نبود. در چنین شرایطی، انجام امور روزمره‌ی منزل ما، مثل آشپزی، نظافت و خیاطی برای کودکان و خدمه و تهیه و تدارک آنوقه‌ی زمستانی، به عهده‌ی مادرم بود که با کمک گروهی از دایه‌ها و لاله‌ها و خدمه، به آن‌ها سر و سامان می‌داد. مادرم علاوه بر اداره‌ی خانواده‌ی خود، تهیه‌ی لیبیات مجموعه را نیز بر عهده داشت و دوخت و دوز لباس‌های زیر و پیژامه‌های پدرم نیز با او بود و به علاوه اصلاح روزانه‌ی شازده را هم انجام می‌داد و برای همین منظور هر روز صبح به عمارت وی می‌رفت. او هم مانند اغلب زنان ایرانی، پی‌درپی حامله می‌شد. زمانی که من شانزده ساله بودم، او زنی سی و نه ساله بود و علاوه بر فرزند بزرگ‌اش صبار، که برای تحصیل به اروپا رفته بود، هشت فرزند دیگرش را تربیت و سرپرستی می‌کرد که جز من شامل خواهران ام، جبی، سوری، خورشید و برادران ام فاروق و غفار و رشید می‌شد. او به عادلانه بودن روش شازده درباره‌ی هر چهار خانواده‌اش، معترف بود. پدرم به گونه‌ای با اعضای هر چهار خانواده‌اش برخورد می‌کرد که میان آن‌ها هیچ گونه تبعیضی حس نمی‌شد. او پیوسته می‌کوشید در تأمین مخارج و نیز هدایای ارسالی به همسران‌اش، عدالت را رعایت کند. هر چهارخانه، چه از لحاظ معماری و چه از لحاظ وسایل زندگی و مبلمان، یکسان و خانه‌هایی بودند با سبک معماری سنتی، دیوارهای قطور و ساختمان دو طبقه، که برای استفاده‌ی بهینه از نور آفتاب، اتاق‌ها رو به جنوب ساخته شده بود. در خانه‌ی ما، اثری از ظروف تجملی طلا و نقره و جواهرات و مبلمان اشرافی فرانسوی و غیره نبود، بل مبلمان و تخت خواب و میز و صندلی‌های هر چهارخانه را «اوس ابراهیم» نجار مجموعه، با زحمت بسیار می‌ساخت.

کم‌کم صرفه‌جویی‌های پدرم از حد معمول فراتر رفت، به گونه‌ای که در خانه به او لقب «خسیس» و «پول دوست» داده بودند. این صرفه‌جویی و امساک در مخارج لازم، گاه همسران‌اش را به سر حد جنون می‌رساند. من خود شاهد التماس‌های مادرم برای گرفتن پول بیش‌تر بودم و همواره از این بابت رنج می‌بردم و سعی داشتم از دیدن و شنیدن آن صحنه‌ها دوری کنم. شاید به همین علت بود که در بزرگ‌سالی، هرگز از دیگران درخواست چیزی نکردم. من در عین حال از انتقادهایی که از شازده می‌شد، متنفر بودم و دل‌ام می‌خواست بر سر بدگویان از پدرم فریاد بکشم.

از سال ۱۳۰۰، که شازده قسمت عمده‌ای از دارایی‌های‌اش را از دست داده

بود، مشکل مالی در زندگی او و متعلقان‌اش چهره نمود، به شکلی که مادرم پیوسته از کمبود پول نقد جهت پرداخت هزینه‌های ضروری خانه، شکوه داشت. از جانب دیگر، ادامه‌ی تحصیلات عالی در خارج از کشور، رسمی رایج در بین فرزندان اعیان و اشراف بود و پدرم نیز، هم به لحاظ پیروی از این رسم و هم به جهت احساس نگرانی از دسترسی رضاشاه به پسران‌اش، آن‌ها را یکی یکی روانه‌ی فرنگ می‌کرد، که اولین آن‌ها صبار برادر بزرگ من بود. دشواری تأمین هزینه‌ی تحصیل آن‌ها، پدرم را مجبور می‌کرد که بخشی از املاک خود را بفروشد، اما بحران و ضعف مالی او به حدی رسید که دیگر قادر نبود فرزندان کوچک‌تر خود را به اروپا بفرستد و حتی در تأمین معاش روزانه‌ی خانواده‌ی پر اولاد خویش نیز دچار مشکل شده بود. هر چند زندگی شخصی شازده، بسیار ساده و خوراک و پوشاک‌اش همچون سربازان بود، اما برای ما همواره زندگی مناسب توأم با رفاه نسبی، برقرار می‌کرد، حقیقت این بود که سطح زندگی ما، در مقایسه با زندگی شاه‌زاده‌های دیگر، همچون پسران عزت‌الدوله، بسی ساده‌تر می‌نمود. این بحران مادرم را مجبور می‌کرد تا هر روز راه و روشی تازه برای صرفه‌جویی در نظر بگیرد و به مرور در این کار، به خبرگی برسد.

مادرم محل زندگی شازده را در خور او می‌دانست. او همیشه به عادلانه بودن برخورد شازده با چهارخانواده‌اش، تأکید داشت. با این حال مادرم بیش از مسائل و مشکلات مالی، دلواپس امنیت جانی و سلامتی شازده بود. مادرم که با خواندن اخبار و مطالب روزنامه‌ها برای پدر، در جریان مسائل سیاسی روز قرار می‌گرفت، با شناختی که از عملکرد گذشته‌ی رضاشاه داشت، پیوسته نگران بود که مبادا از جانب حکومت، چشم زخمی به شازده برسد. ما بچه‌ها، هرگز مجاز نبودیم که راجع به مسائل و رویدادهای سیاسی روز، بحث و اظهار نظر کنیم و یا اسم حکمران جدید را بر زبان بیاوریم. مادران ما، رضاشاه را با اسم رمز «پسرعمو» می‌نامیدند و با این تمهید، بدون این که خدمه متوجه‌ی منظور آن‌ها شوند، ضرورت سکوت را به ما یادآوری می‌شدند. مادرم می‌دانست که همه‌ی خدمت‌کاران، وفادار و قابل اعتماد نیستند و در این میان به خدمت‌کار مخصوص پدرم، «اسماعیل»، بیش از همه مشکوک بود، که چشم‌هایی سرد و بی‌روح و اندامی لاغر و کشیده داشت.

طبق سیاست پدرم، که فرقی بین همسران‌اش قائل نمی‌شد، هر یک از همسران او، شب مخصوص به خود را در عمارت شازده می‌گذراند. این تقسیم‌بندی ثابت

و بدون تغییر بود و نوبت مادر من، به شب‌های چهارشنبه می‌افتاد. در یکی از این شب‌ها، پدرم به وی گفته بود مطمئن است که اسماعیل خبرچین پلیس است ولی قصد اخراج او را ندارد، چرا که به محض اخراج او، به پلیس مراجعه و داستانی جعلی سر هم خواهد کرد و در نتیجه فرد دیگری را جایگزین او خواهند کرد. مادرم پس از نقل این موضوع، در حالی که می‌کوشید ترس خود را پنهان کند، با اعتماد به نفسی ساختگی می‌گفت:

- شازده عاقله. اون شرط احتیاط روبه‌جا می‌آره تا دشمن نتونه به ما آسیب بزنه. باید خدا را شکرکنیم که دشمنامونو می‌شناسیم.

ما حتی قبل از ورود به مدرسه می‌دانستیم که حرف‌های نسنجیده و غیر مسئولانه می‌تواند عواقب بدی داشته باشد. می‌دانستیم که اطراف‌مان پر از جاسوس و خبرچین است. شخصاً به محض بدگمانی به فردی، فوراً به او پشت می‌کردم و فکر می‌کنم به‌ترین راه مقابله با خبرچین‌ها بی‌اعتنایی مطلق به آن‌هاست. بدین ترتیب همه‌ی ما می‌دانستیم که نباید سبک‌سرانه حرف بزنیم و بدین وسیله باعث گرفتاری شازده و لاجرم قطع روزی خود و دیگر وابستگان به او شویم. مشدی و مادرم در هر فرصتی به ما یادآور می‌شدند که:

- به غریبه‌ها اعتماد نکنین و از کسی پول و هدیه نگیرین!

در روش تربیتی مادرم، «خویشتن‌داری» اصل مهمی محسوب می‌شد و طبعاً نگرانی دائمی وی از این که مبادا کسی حرف بی‌ربطی بزند، فشار روحی بی‌حدی به او وارد می‌کرد و اعصاب‌اش را می‌فرسود. این فرسایش به حدی بود که اگر هنگام پیاده روی پای‌ام می‌لغزید و سکندری می‌خوردم، از پشت سر مرا می‌گرفت، بی‌درپی ضربه‌هایی بس دردناک به «نشیمنگاه‌ام» می‌زد و در همان حال می‌گفت:

- خدای بزرگ، از دست این دختر وحشی و سر به هوا چه کنم؟ هرکاری دل‌اش می‌خواد می‌کنه. آخه شازده واسه‌ی یه دختر یکدنده و خودخواه چه طوری شوهر پیدا کنه؟

مادرم گمان می‌کرد کسی که نتواند مواظب راه رفتن‌اش باشد، حتماً مراقب زبان‌اش نیز نخواهد بود. باری من درد زمین خوردن را فراموش می‌کردم. اما درد کتک‌هایی را که از او می‌خوردم، هرگز فراموش نکرده‌ام. به همین علت از همان کودکی یاد گرفتم که هرگز در صحبت‌های‌ام، حرف دل‌ام را آشکار نکنم و چون همیشه «عمل» بیش از «حرف» در من تأثیر داشت، به جای حرف زدن، به عمل پناه می‌بردم و احساس‌ام را در رفتارم منعکس می‌کردم. مکنونات

قلبی خود را نه تنها از بچه‌ها و خدمه، که حتی از مادرم، مخفی نگه می‌داشتم. باری ترس از خیانت اطرافیان و نگرانی از رفتار و گفتار نسجیده‌ی ما، باعث می‌شد که خانم چون ماری بالای سرما، چنبره زده، دائماً مراقب‌مان باشد. دیدن دلوپسی‌ها و نگرانی‌های او و رنج و عذابی که از این امر متحمل می‌شد، موجب تلاش بیش‌تر ما، برای کاستن از فشارهای روحی او می‌شد. این تلاش تا به آن حد بود که حتی بسیاری از نیازهای معمولی خودمان را هم به زبان نمی‌آوردیم، تا او را نگران‌تر و رنجورتر نکنیم. من که شاهد نابه‌سامانی‌ها و مشقت‌های فراوان او در زندگی بودم و می‌دیدم که برای گرفتن خرجی بیش‌تر از شازده، چه شیوه‌ها و شگردها و اصرارها و سماجت‌هایی به کار می‌برد، بدخلقی و کج‌تابی‌های او را تحمل می‌کردم. زیرا می‌دیدم که او به زمان فراق، به راستی آدم دیگری می‌شد: مهربان، شوخ طبع، جذاب و قصه‌گویی کار کشته. در شب‌های زمستانی تهران، که از شدت سرما شیشه‌های پنجره‌ی اتاق‌مان هم یخ می‌بست، خدمت‌کاران را مرخص می‌کرد، همگی دورکُرسی می‌نشستیم و در حالی‌که به متکای نرم و گرم تکیه داده بودیم، خاطرات طولانی خود از زندگی‌اش با شازده را می‌گفت و ما را مجذوب و مسحور خود می‌کرد.

هر روز در هوای لطیف سپیده دمان و قبل از آن‌که مادرم برای نماز صبح برخیزد و یا «رباب» آشپزمان با سر و صدا، ذغال‌های خاک‌انداز را در سماورمان بریزد و یا سر و صدای آب حوض، بیدار شدن لاله‌ها را گواهی دهد، نور کم‌رنگ صبح‌گاهی به دیوار اتاق‌ام پاشیده می‌شد و خبر از آغاز روزی دیگر می‌داد. آن روزها در تهران، از ترافیک اتومبیل‌ها و سر و صدای موتورهای نشانی نبود و سکوت شبانگاهان را جز صدای «شب‌گردها» نمی‌شکست. سکوت و آرامش لذت‌بخشی در مجموعه‌ی ما حاکم بود، که از آسایشی بهشت‌گونه حکایت می‌کرد. با دقت به آواهای خارج از مجموعه گوش می‌سپردم. از بیرون، هیچ صدایی، حتی صدای مؤذن مساجد، شنیده نمی‌شد، اما صدای خلسه‌آور زنگ شتران‌کاروان‌هایی که به سمت کویر می‌رفتند، بلند بود. گاه که برای گردش به سمت بازار و یا دروازه‌ی شمالی شهر می‌رفتیم، شاهد این منظره‌ی استثنایی بودم. سی، چهل و حتی صد شتر پشت سر هم حرکت می‌کردند و فقط افسار شتری، که جلوتر از همه بود، در دست مردی قرار داشت که به او «ساریان» می‌گفتند. آن‌ها کالا و مایحتاج تجاری را، از کاروان‌سراها به سمت شرق برده، در امتداد جاده‌ی افسانه‌ای ابریشم، به مقصد شهر مقدس مشهد روان می‌شدند. صدای زنگ زنگوله‌ها، صدایی آرام و منظم، همانند صدای زنگ

کلیسای مبلغان مسیحی در روزهای یکشنبه بود. همان طور که در تخت خواب خود دراز کشیده بودم، در مرز بین آرامش سُکرآور صبح گاهی و هیاهوی روزانه، با خود می‌اندیشیدم که بالاخره روزی از این حصار بیرون رفته، دنیای ناشناخته را کشف خواهم کرد.

در آغاز روزهای غیر تعطیل، هنگام خوردن شیر داغ، صدای «مشتی» را از اتاق‌اش می‌شنیدم که می‌گفت :

– زود باش سستی خانم دیر کردی، فاروق میرزا عجله کن، همه منتظرن!

من و برادر کوچک‌ترم فاروق، که علی‌رغم فرمان شازده، خدمت‌کاران او را فاروق میرزا و یا شازده فاروق، صدا می‌زدند، صبحانه‌ی خود را، خورده و نخورده، بلا عجله بلند می‌شدیم و مادرم از پنجره فریاد می‌کشید :

– صبر کن مشتی، بزار غذاشونو تموم کنن...

بعد با عجله کمی پنیر لای تکه‌ای نان می‌پیچید و همراه مقداری خشکبار، از قبیل گردو، پسته، فندق و کشمش، در دست‌مان قرار می‌داد. به محض گرفتن آن‌ها از مادرم، دوان دوان به سمت خانه‌ی مشتی می‌رفتیم. او ما را با پسر بتول خانم، ابول و پسران فاطمه خانم علی‌نقی و علی‌داد و دخترش لیلا و چند تن از بچه‌های خدمه، به دبستان تربیت، که در انتهای خیابان بود، می‌برد.

«مشتی» همزمان با تولد من به خدمت پدرم درآمده بود و به دستور او به عنوان نگهبان، خدمت‌کار و پرستار بچه تمام روز در خدمت مادرم بود. هرگاه لازم بود که خانه را به قصد مدرسه یا بازار یا منزل خویشان ترک کنیم، او به عنوان محافظ، همراهمان می‌آمد. مشتی قوی‌ترین مرد مجموعه‌ی ما بود و به راحتی می‌توانست اسباب و اثاثیه و قالی‌هایی را که دیگران قادر به تکان دادن نبودند، جابه‌جا کند. دست‌های‌اش با آن انگشت‌های دراز، همچون بیل بود که از آستین پیراهن آبی رنگ‌اش بیرون می‌زد. صورتی بزرگ و براق داشت و سر بی‌موی‌اش، از تابش آفتاب، همچون گردو، قهوه‌ای رنگ شده بود. او هنگامی که همراه مادرم بودم، مرا «ستی خانم» صدا می‌زد و بقیه‌ی اوقات به من «ستی» می‌گفت.

من عاشق مشتی بودم، به شانه‌های ستبر و عضلانی، ساعد آفتاب سوخته، سبیل بزرگ، چشم‌های درشت و مهربان و خنده‌های گاه‌به‌گاه‌اش، دل بسته بودم. اتاق سرایداری او نزدیک مجموعه‌ی ما بود. در اتاق کوچک او رخت خواب، جا لباسی و میز کوچکی، پر از تنباکو و کبریت، قرار داشت. در هوای سرد زمستان، همراه او در اتاق گرم‌اش، کنار منقل می‌نشستیم و او همچنان

که به گرم کردن دست و پای اش مشغول بود، به اصطلاح گپ می زد. کوچک تر که بودم، او مرا روی شانه های بلند خود قرار می داد و برای خرید سفارش های مادرم، عازم بازار می شد. در بازار هنگامی که نگاه پرحسرت من که به شیرینی ها و آب نبات های پر از مگس ویتترین قنادی ها می افتاد، مشتى با وجودى که پدر و مادرم ما را از خوردن آن ها منع کرده بودند، طاقت نمی آورد و بی اختیار سکه ای به صاحب مغازه می داد، آب نباتی می خرید و می گفت:

- میادا خانم بفهمه ها، پوستمو می کنه!

من مشتى را درست به میزان پدرم دوست داشتم. زمانی که به خانه ی او می رفتم که در آن با کلثوم همسر زیبا و سه فرزندش زندگی می کرد و یا وقتی در راه مدرسه بر دوش او سوار می شدم و یا همراه او قدم زنان به خرید می رفتم، با خود می گفتم که داشتن یک خانواده ی معمولی با روابط معمولی، چه قدر خوب است. احساس می کردم که او پدری مهربان و در دسترس است. دوست داشتم در آغوش اش بگیرم، درد دل کنم و حتی «پدر» صدای اش بزنم. آرزو می کردم که کاش من هم چون لیلا، دختر مشتى، می توانستم دست ام را دورکم پدرم بیندازم و صورت ام را به شکم اش بمالم.

با وجودی که مادرم به مشتى علاقه ی زیادی داشت ولی گاه از سر ناچاری می گفت:

- خدا مشتى رو از بهشت برام فرستاده، تا غم و غصه ام زیادتر بشه و درجه ی صبرمو بسنجه!

او از این که مشتى اجازه می داد بچه ها در کوچه و خیابان بازی کنند و آب کثیف جوی ها و آب نبات های آلوده ی قنادی ها را بخورند، عصبانی بود. به ویژه آن که شازده این اعمال مشتى را از چشم مادرم می دید. عصبانیت مادرم هنگامی به اوج می رسید که فروشنده ها با سوءاستفاده از سادگی مشتى، بدترین سبزی ها و میوه ها را به او قالب می زدند. اصولاً صنعت تولید محصولات کشاورزی در ایران مانند صنایع دیگر، ضعیف و عقب مانده بود و فروشندگان این محصولات، ناگزیر اجناس نامرغوب و گندیده و فاسد خود را با هر ترفندی، به مشتریان خود می فروختند. گاه با تعویض پاکت مشتری و گاه با مخلوط کردن آن با اجناس نامرغوب و با کمک چرب زبانی و تعریف و تملق، مشتری را روانه ی منزل می کردند. هنگامی که مادرم در حیات خلوت خانه، سبد مشتى را وارسی می کرد، چیزی جز مقداری سیب کرم خورده، تربچه ی سیاه و پیاز گندیده در آن نمی دید. با توجه به محدودیت بودجه ی خرید مادرم و این که پول

اضافی نداشت تا آن را صرف باز خرید مواد خوراکی فاسد و گندیده و دور ریختنی کند، خشم او دو چندان می‌شد. واقعاً اگر مادرم می‌توانست فرد دیگری را به جای مشتی ساده‌لوح و زود باور برای خرید روزانه‌اش به بازار بفرستد، هرگز او را روانه‌ی خرید نمی‌کرد، ولی چون کس دیگری در اختیارش نبود، ناگزیز زمانی که او را برای خرید روانه می‌کرد، می‌گفت:

– مشتی بپا سرت کلاه نزارن، تو رو خدا چار چشمی نیگا کن ببین چی تو سببت می‌ریزن...

اما این توصیه‌ها به علت نجابت و محجوبی مشتی کارگر نمی‌افتاد و دوباره وقتی از خرید برمی‌گشت، مادرم خود را در مقابل مقداری خیار پلاسیده، شلغم گندیده و میوه‌های کال می‌دید، از کوره درمی‌رفت و از پشت پرده‌ای که بین اندرونی و خانه‌ی مشتی بود، فریاد می‌زد:

– این چیه خریدی مشتی، آخه بچه‌ها این هندونه‌ی مثل کلم سفیدو، چه جووری بخورن؟ چرا پولای منو دور می‌ریزی؟ فکر می‌کنی شازده به خاطر حماقت تو و این که نمی‌تونی هندونه‌ی خوبو از بد تشخیص بدی، به من پول اضافی می‌ده...؟ مشتی با التماس می‌گفت:

– والله خانم تقصیر من نیست، فروشنده قسم خورد که این هندونه قرمز و شاید تو راه، رنگ توش عوض شده باشه!

مادرم عصبانی‌تر، می‌گفت:

– جن که تو هندونه نیست.

خرافات از جمله مسائلی بود که شازده اعتقادی به آن نداشت و گفت و گو در باره‌ی آن را هم در خانه ممنوع کرده بود.

اما مشتی با پافشاری می‌گفت:

– خوب خانم منم نمی‌تونم توهندونه برم، رنگش ام که از روش معلوم نمیشه!

مادرم با تعجب می‌گفت:

– خدایا به من صبر و پول بده تا باز هم مشتی را بفرستم بازار، تا فروشنده‌ها میوه‌های گندیده‌شون را بار اون کنن و ورشکست نشن!

وقتی با مشتی تنها می‌شدم، با دل شکستگی می‌گفت:

– سستی چرا مردم بی‌انصاف شدن...؟

بعد سرش را با افسوس تکان می‌داد، سیگاری می‌پیچید، که من همیشه از دیدن آن لذت می‌بردم، و روشن می‌کرد. پُک عمیقی می‌زد و ادامه می‌داد:

– مادرت زن پرهیزکار و خدا ترسیه، اما نمی‌دونم چرا خیال می‌کنه من عمداً

هندونه‌ی بد به خونه میارم. من می‌گردم دنبال هندونه‌ی خوب، حالا اگه خوب از آب در نییاد، لابد خواست خداس، من که نمی‌تونم با خواست خدا بجنمگم. در این «تقدیر گرایی» مشتی تنها نبود، مادرم و تمام خدمه‌ی منزل شازده، معتقد به تقدیر و سرنوشت و مشیت الهی بودند. به اعتقاد آن‌ها هیچ فعلی در جهان اتفاق نمی‌افتاد، مگر به خواست و اراده‌ی خداوند. مثلاً اگر اناری از درخت در دامن کسی می‌افتاد، آن را نه اثر قانون جاذبه، بل خواست و اراده‌ی پروردگار می‌دانست. تفسیر و تعبیر هر واقعه‌ی ناخوش‌آیند و انتساب آن به دست تقدیر و سرنوشت و مشیت الهی، دل مشغولی همیشگی آنان بود. البته مشتی همیشه در این نبرد سرنوشت، بازنده بود، از بخت بد و سرنوشت نامطلوب خود گله می‌کرد و عصبانی می‌شد. اما خوش‌بختانه این عصبانیت، طولی نمی‌کشید و بلافاصله تسلیم و راضی و مؤمنانه می‌گفت:

- خدا عادل و جزای آدمای بدکارو می‌ده، خدا همه چیزو می‌بینه. از خدا می‌خوام اون فروشنده رو به سزای عمل‌اش برسونه. امیدوارم خوراک غول بیابون بشه.

من پیوسته از رنجشی که هر روز بین مادرم و مشتی به وجود می‌آمد، آزرده می‌شدم و آسیب می‌دیدم. دل‌ام می‌خواست دست‌ام به آن فروشنده می‌رسید و دق دل‌ام را بر سرش خالی می‌کردم. زیرا می‌دانستم «غول بیابانی» در کار نیست.

مشکل این بود که مشتی قادر به تشخیص هندونه‌ی خوب از بد نبود؛ اما آقا جون و مادرم به راحتی از عهده‌ی این کار برمی‌آمدند. بارها از مشتی خواسته بودم رمز و راز تشخیص هندونه‌ی خوب و بد را از آقا جون بپرسم. اما او از این کار طفره می‌رفت و مثل هر ایرانی دیگر، از این که به اشتباه خود اعتراف کند و راهنمایی بخواهد، نفرت داشت و فکر می‌کرد این اعتراف، امنیت شغلی‌اش را به خطر خواهد انداخت. این احساس ناامنی و عدم تأمین شغلی، تقریباً گریبان‌گیر تمام مردم و آن قدر عمیق و ریشه‌دار بود که ازلی و ابدی می‌نمود. در ایران آن زمان، زندگی هر مادونی به مافوق خود بستگی داشت. همان گونه که من و مادرم در واقع «نان‌خور» شازده بودیم، مشتی نیز «نان‌خور» مادرم بود و از این وحشت داشت که با اعتراف به ضعف و جهل خود، از چشم مادرم بیفتد، اخراج و بی‌کار شود و در نتیجه خود و خانواده‌اش به گدایی بیفتند و یا از گرسنگی بمیرند. من هم اعتماد به نفس کافی نداشتم و نمی‌خواستم از چشم پدر و مادرم بیفتم و سخت مراقب بودم که مادرم متوجه نشود که گاه بالای

پشت بام حمام می‌روم و درون آن را نگاه می‌کنم و یا با تحریک برادران ام و با همراهی آن‌ها، به آشپزخانه‌ی شازده سری می‌کشم و به شیرینی‌های مخصوص و سفارشی شازده، ناخنک می‌زنم و در مقابل سؤال مادرم به راحتی دروغ می‌گویم. مشتی نیز با وجود این که همیشه به من می‌گفت دروغ‌گو دشمن خداست، اما می‌دیدم که با بهانه‌های مضحک و گفتن دروغ‌های فراوان، از برانگیختن خشم اربابان‌اش جلوگیری می‌کند... البته من مطمئنم که مادرم به همان میزان که مرا دوست داشت، به مشتی نیز علاقه‌مند بود و در هر حال هرگز او را اخراج نمی‌کرد. اما مشتی اطمینان مرا نداشت و به همین سبب اشتباهات خود را توجیه می‌کرد و آن را به پای سرنوشت و تقدیر می‌نوشت. چون از این هراس داشت که اگر از مجموعه‌ی ما رانده شود، در میان انبوه مردم، ناشناس و بی‌پناه و گم‌نام بماند و کسی نباشد که از او و خانواده‌اش حمایت و پشتیبانی کند.

فصل دوم

داستان‌های مادرم و فرش‌های زیبا

بدترین فاجعه برای یک ملت،
نفاق و تفرقه است
(احمد کسروی)

از داستان‌های مادرم در غروب روزهای سرد زمستانی و از صحبت‌های‌اش با نامادری‌های‌ام، بتول و فاطمه، که در ساعات بعد از ظهر برای صرف چای و دوخت و دوز به خانه‌ی ما می‌آمدند، نه تنها در جریان سرگذشت او و روزهای سخت و دشوار زندگی‌اش، در اوایل زناشویی او با شازده قرار می‌گرفتم، بل با بحران و آشوبی آشنا می‌شدم که در سال‌های نه چندان دور، کشورم را در برگرفته بود.

من و خواهرم «جبی»، اغلب رویقالی نزدیک مادران‌مان می‌نشستیم، درحین گل‌دوزی، به حرف‌های آن‌ها گوش می‌سپردیم و چنان تحت تأثیر قرار می‌گرفتیم که اشک در چشمان‌مان حلقه می‌بست. وقتی نور خورشید با گل‌های قرمز و نیلی‌قالی زیر پای‌مان بازی می‌کرد، چنان مجذوب و مسحور می‌شدم، که گویی در قایقی نشسته‌ام و در دریایی از گل‌های سرخ و زنبق و سوسن و نیلوفر شناورم. قصه‌های مادرم، چنان در نظرم واقعی می‌نمود که احساس می‌کردم کشورم چون آن‌قالی قدیمی و پر نقش و نگار، و خانواده و آدم‌های مجموعه‌ی شازده نیز بخشی از تار و پود آن است. این داستان‌ها مرا با تاریخ سرزمین‌ام آشنا می‌کرد و متوجه می‌شدم بر سرملتی که حق انتخاب سرنوشت

خود را ندارد، چه می‌آید.

کشور من قلمرو آتش بود. به فرشی از ماسه و سنگ می‌مانست که میلیون‌ها بار، توسط راهزنان و مهاجمان بیگانه، لگدمال شده باشد. کشوری وسیع با فلات‌های خشک و لم‌بزرع، بین اروپا و آسیا، که گرداگرد آن را کوه‌های بلند دربرگرفته است. این سرزمین به لحاظ سیل و زلزله و دیگر حوادث طبیعی بسیار آسیب‌پذیر است و به علاوه بارها توسط مهاجمان بیگانه، مورد حمله قرار گرفته و آسیب‌های بسیار دیده بود. لازم به توضیح است که ایرانی‌ها، خلاف تصور غربی‌ها، «عرب» نیستند. غربی‌ها، مردم خاورمیانه را اگر «تُرک» نباشند، «عرب» می‌دانند. درحالی‌که نژاد ایرانی‌ها به تبار «آریایی‌ها» برمی‌گردد. «ایران» یعنی «سرزمین آریایی‌ها» نام قدیمی ایران برگرفته از نام ایالت باستانی فارس (پارس) است و به همین علت، غربی‌ها ایران را پرشیا (Persia) می‌نامند. ما ایرانی‌ها در سرزمین نامساعدی، که بنا بر روایت‌های تاریخی، بیش از سه هزار سال تاریخ مدون دارد، زندگی کرده‌ایم و در زمره‌ی تمدن‌های بزرگ خاورمیانه قرار داریم.

هنگامی که عموی جد من، آقا محمد خان، که از قوم ترکمن و از ایل قاجار بود، سلسه‌ی زندیه را ساقط کرد و خود به تخت سلطنت نشست، ایران کشوری فقیر و محروم و عقب‌مانده بود. از آن امپراطوری با عظمت و پرشکوه باستانی، چیزی جز کشوری بی‌سر و سامان بر جای نمانده بود. کشور من بارها در طول تاریخ، مورد هجوم اقوام بیگانه، همچون یونانیان به رهبری اسکندر، اعراب، مغولان و ترکان قرار گرفته بود و حاصل آن جز ویرانی و فقر و غارت و کشتار نبود. با این حال ایرانیان همواره هویت ویژه‌ی خود را حفظ و سرانجام اقوام مهاجم را در فرهنگ و سنن خود مستحیل کرده بودند. اما این جدال و کشمکش دائمی و ناامنی حاصل از آن، در خلق و خوی ایرانیان اثرات ویژه‌ای بر جای گذاشته است: بی‌اعتمادی به دیگران، صبوری و حلم و گذشت، قدرت انطباق بسیار نسبت به شرایط متفاوت و متناقض، پنهان کردن آرا و عقاید خود و تفاوت رفتار درونی و بیرونی مردم.

ایرانیان برای رهایی از بار غم و اندوه حاصل از کشتارها و ویرانی‌های جنگ‌های پیاپی، به شعر، لطیفه و طنز روی آورده‌اند. برای هموطنان من که در طول تاریخ شاهد هجوم‌های پیاپی اقوام بیگانه بوده‌اند و تغییرات مدام قدرت‌های سیاسی را تجربه کرده‌اند، برنامه‌ریزی و آینده‌نگری، به علت عدم ثبات سیاسی و اجتماعی ممکن نبوده است و مردم به «دم غنیمی» روی آورده‌اند.

مادرم بارها به ما می گفت :

- امروز دریابین، از فردا فقط خدا خبر داره...

مشکلات و رنج‌ها و مشقت‌های مادرم نیز در فاصله‌ی بین انقلاب مشروطه و کودتای رضاخان، یعنی سال‌های بحرانی و پرمشقتی، که سرانجام با یک کودتای نظامی، به آرامشی گورستانی منتهی شد، رخ داده بود.

در سال ۱۲۸۵ شمسی، سیاستمداران آزادی‌خواه قاجار و ایرانیان وطن‌پرست که اکثراً تحصیل کرده‌ی اروپا بودند، رهبری قیامی را بر عهده گرفتند که سرانجام مظفرالدین‌شاه را به پذیرش حکومتی دموکراتیک و تشکیل مجمعی مشاوره‌ای به نام مجلس شورای ملی متشکل از نمایندگان اقل‌شمارمختلف مردم، وادار کرد. مظفرالدین‌شاه که فردی معتدل، دل‌رحم و واقع‌بین بود، با خواست توده‌ی مردم همراه شد و به شهروندان عادی اجازه داد تا در امور کشور، مشارکت کنند. اما او اندکی پس از امضای قانون مشروطیت درگذشت و فرزند مرتجع و دیکتاتورش، محمدعلی میرزا به تخت نشست. او با محدود شدن قدرت پادشاه مخالفت کرد و سرانجام در ۱۲۸۷ (زمانی که مادرم نه ساله بود) با الغای مشروطه، مجلس شورا را به توپ بست و برخی از سران آزادی‌خواه را محبوس و مقتول کرد. حاصل این کشمکش، جنگ داخلی یک ساله‌ای بود که سراسر کشور را در بر گرفت و سرانجام به پیروزی مردم و مشروطه خواهان منجر شد که در سال ۱۲۸۸ شمسی، بر نیروهای محمدعلی شاه چیره شدند و او را از سلطنت خلع کردند و چون اعتقاد عمومی بر این بود، که شاه باید سلطنت کند، نه حکومت، باز هم پسر نه ساله‌ی او «احمد میرزا» را به تخت سلطنت نشانند.

برای مدت کوتاهی به نظر می‌رسید که انقلاب پیروز شده و مشکلات به پایان رسیده است. متعاقب همین ایام، پدرم پس از بیست سال زندگی مشترک با عزت‌الدوله، دختر مظفرالدین‌شاه، با مادرم پیمان زناشویی بست. پدرم هنگامی که ۳۰ ساله بود^۱، با شاه زاده عزت‌الدوله، دختر مظفرالدین‌شاه و نوه‌ی ناصرالدین‌شاه ازدواج کرد و زندگی او در دوران ازدواج اولش، مدت‌های مدید به آسودگی می‌گذشت. از نظر وابستگان، این پیوند مناسبی بود که باعث استحکام روابط دو خانواده می‌شد.

۱. تا قبل از حکومت رضاشاه، ثبت رسمی تاریخ تولد و فوت افراد رایج نبود و به این جهت گمان می‌کنم که پدرم حدوداً در سال ۱۲۳۷ و مادرم در حدود سال ۱۲۷۸ به دنیا آمدند. اما حتی تاریخ دقیق تولد خودم را هم نمی‌دانم.

نامادری بزرگ من، عزت الدوله، دختر زیبارویی بود. صورتی سفید و مهتاب گون با ابروانی تیره و پیوسته داشت، که در آن زمان نهایت زیبایی محسوب می‌شد. با قامتی کوتاه و ظریف که به نقاشی‌های مینیاتور ایرانی می‌مانست. آن‌ها هر دو از نوادگان فتحعلی‌شاه بودند. پدرم هنگام ازدواج با عزت الدوله، از جمله جوان‌ترین اعضای خانواده‌ی سلطنتی و مردی جذاب و شجاع و ثروتمند با آینده‌ای درخشان بود. فتحعلی‌شاه، نیای بزرگ عزت الدوله و پدرم برای اطمینان از بقای سلسله‌ی قاجار به افزودن فرزندان‌اش پرداخت. او با بیش از ۲۰۰ زن ازدواج کرد و حاصل این ازدواج‌ها، بیش از ۱۷۰ فرزند دختر و پسر بود. شازده، نواده‌ی عباس میرزا ولیعهد محسوب می‌شد که فردی روشن فکر و لایق و تیزهوش بود و اگر در بحبوحه‌ی جنگ با افغانستان بر اثر بیماری فوت نمی‌کرد، وارث تاج و تخت فتحعلی‌شاه می‌شد. او اولین امیری بود که کوشید تا علوم و فنون جدید غربی را به ایران وارد و ارتشی منظم و مجهز و مدرن تشکیل دهد. پدرم، روشن‌اندیشی، دورنگری و انرژی فراوان‌اش را از وی به ارث برده بود. کودکی خود را در خانه‌ی مجلل پدرش گذراند و سپس وارد باغ‌شاه شد. باغی که پر از مسئولین و مربیان و معلمان خصوصی بود. آن‌ها به وی کمک کردند تا شمشیرزنی، سوارکاری، خطاطی، فن شعر و شکار و آداب و رسوم اشراف‌زادگی را بیاموزد. سپس در آدکامی نظامی اتریش تحصیل کرد که مدرسه‌ای نظامی و خاص اشراف‌زادگان، با معلمان و مربیان فرانسوی زبان بود. در همین دوران استعداد ویژه‌ی وی در سازماندهی نظامی و علاقه‌اش به احداث پُل و جاده‌سازی جلوه کرد. پدرم به پیشرفت‌های علمی و اجتماعی غرب، به شدت علاقه‌مند بود.

مشاور او امیری قدرتمند به نام «امیرنظام گروسی» بود. وجود یک حامی و مشاور و پشتیبان، حتی برای یک شاه‌زاده هم ضروری بود، تا اگر روابط‌اش با شاه به تیرگی گرایید و یا از جانب شاه‌زاده‌ها و اشراف دیگر، مورد دشمنی قرار گرفت، با نصایح و راهنمایی‌های او، بتواند بحران‌ها را پشت سر بگذارد.

حمایت این امیر قدرتمند، باعث شد تا پدرم به فرماندهی گارد سلطنتی منسوب شود و هم او عامل ازدواج پدرم با عزت الدوله بود و بر طبق آداب و رسوم اشرافی در ایران، او و شش فرزند حاصل از این ازدواج، همگی در مکان جدا از مَقَر خانوادگی شازده، ساکن بودند.

حتی شاه‌زاده خانمی چون عزت الدوله نیز که هنگام ازدواج، سیزده ساله بود، در انتخاب همسر خود نقشی نداشت. در جوامع سنتی مسلمانان، دختران به

محض بلوغ جسمی و معمولاً در ۹ یا ۱۰ سالگی ازدواج می‌کنند. شازده نیز نشان داد که همسری خوب و لایق است. او خانهای اشرافی عزت‌الدوله را با فرش‌های ابریشمی گران‌بها و گوبلن‌های فرانسوی و مبلمان روسی کار «سن پترزبورگ» و ظروف جواهر نشان طلا و نقره انباشت و مهم‌تر از همه شرایط تحصیل و با سواد شدن شاه‌زاده خانم را فراهم کرد. آن روزها، به طور طبیعی، کسی زحمت تعلیم و تربیت زنان و دختران را به خود نمی‌داد. آن‌ها فقط خانه‌داری و شوهرداری و بافندگی را، تعلیم می‌دیدند به طور کلی در ایران به زن «ضعیفه» می‌گفتند؛ یعنی کسی که از لحاظ جسمی و ذهنی، قادر به تصمیم‌گیری نیست، و لیاقت مدیریت و اداره‌ی مشاغل اجتماعی را ندارد، کاری جز بچه‌داری، خیاطی و آشپزی از او بر نمی‌آید و بر این باور بودند که تعلیم و تربیت بیش از این برای زنان نه تنها عبث و بی‌هوده، بل بسیار خطرناک است. با این همه در عین ناباوری خویشاوندان عزت‌الدوله، پدرم به همسر نوجوان خود، خواندن و نوشتن و حتی زبان فرانسه آموخت. وی هنر زنانه و قدیمی «زری دوزی» را نیز در خانه‌ی پدرم فراگرفت و در روزهای تنهایی، هنگامی که پسران‌اش همگی جهت تحصیل در اروپا بودند، ایام بی‌کاری و فراغت‌اش را با آن پُرمی‌کرد. شازده همچنین توسط پزشک مخصوص‌اش حاجی دکترخان، اصول بهداشت فردی و نگهداری و مراقبت از کودک را به او آموزش داد. نامادری‌ام، همچون دیگر زنان حرم سلطنتی، چیزی از بهداشت فردی و حتی لزوم استحمام منظم را نمی‌دانست. به علاوه شازده، خلاف عرف و سنت و در میان بهت و حیرت خانواده‌ی سلطنتی، تا هنگامی که او به رشد جسمی کافی نرسیده بود، از انجام عمل زناشویی با وی خودداری کرد و بالاخره این که او به خاطر احترام به مقام والای شاه‌زاده خانم و با وجود این که به علت مأموریت‌های حکومتی، به کرات و حتی ماه‌ها دور از خانواده بود، بیش از دو دهه، همسر دیگری اختیار نکرد.

این سرزمین کویری که بیش از سه برابر کشور فرانسه وسعت دارد، با وجود آن که پیوسته در معرض هجوم قبایل وحشی و راه‌زنان و غارتگران قرار داشت و همچنین در داخل نیز با نزاع‌ها و کشمکش‌های حکام محلی و گردن‌کشان داخلی، پر سر آب، زمین، معدن و جنگل روبه‌رو بود، اما ارتش ملی نداشت و امر دفاع از سلطنت و حکومت و همچنین حفظ تمامیت کشور، به افراد مسلح شاه‌زادگان و رجال ثروتمند و پر قدرت، که هر کدام گروهی مسلح، در اختیار داشتند، واگذار می‌شد که در صورت دستور مقام سلطنت به سرکوبی

یاغیان و یا دفع تجاوز دشمنان می پرداختند.

اشراف زادگانی همچون پدرم، هنگامی که به حکومت ایالتی منصوب می شدند، علاوه بر این امور، فرماندار نظامی آن جا هم محسوب می شدند. نام ارتش خصوصی پدرم، «فاتح» بود. این ارتش های خصوصی اشراف تحت امر شاه، از فروپاشی حکومت و وقوع هرج و مرج در کشور، جلوگیری می کردند.

پدرم در بیست و دو سال زندگی مشترک با عزت الدوله، مناصب و مشاغل مهمی چون فرماندهی کل قوا در آذربایجان، دوبار والیگری کرمان، والی کردستان، والی تهران، وزیر جنگ، والی فارس، والی کرمانشاهان، والی آذربایجان و ... را بر عهده گرفته بود.

پس از اتمام جنگ داخلی و پیروزی مجدد مشروطه خواهان در سال ۱۲۸۸ شمسی، شازده که همراه و همدل مشروطه خواهان بود، در دولت جدید به عنوان وزیر عدلیه و وزیر جنگ خدمت کرد. او همچنین در کادر رهبری حزب اعتدالیون قرار داشت.

باید صادقانه بگویم که به نظر من او خادم بی نظیر ملت و مردی دل سوز، دور اندیش، پرنرژژی، طراح و برنامه ریزی بزرگ و عمیقاً معتقد به ترویج تحصیلات و بهداشت و عدالت در بین مردم بود. او اولین مدرسه ی غیرمذهبی دخترانه را در شهر شیراز، مرکز استان فارس بنیان گذارد و هنگامی که وزیر عدلیه بود، اصول و آداب محاکمات در کشورهای غربی را وارد نظام حقوقی ایران کرد. او همانند بسیاری از اشراف و روشن فکران ایرانی، می خواست ایران هرچه زودتر از خمودی و عقب ماندگی به درآید، دوباره عظمت گذشته ی دورش را بازیابد و به جامعه ای آباد و پیشرفته بدل شود. با وجود این که شازده به علت کار زیاد و مأموریت های پی در پی، پیوسته درسفر بود و کم تر در پایتخت حضور داشت و تحمل این وضع برای عزت الدوله دشوار بود، ولی برای شازده، پیوسته همسری وفادار ماند. یک بار زمانی که در اثر توطئه ی بدخواهان، شازده مغضوب مظفرالدین شاه شد و برای حفظ جان خود ناگزیر به عراق گریخت، عزت الدوله او را تنها نگذارد، داوطلبانه همراه او رفت و پنج سال را در تبعیدی خود خواسته در عراق به سر برد و سرانجام با تلاش و کوشش بسیار پدر تاج دارش را متقاعد کرد تا شازده را دوباره مورد عنایت قرار دهد و آن ها بار دیگر به ایران بازگشتند. اما برای شاهزاده خانم، تحمل غیبت های مکرر و طولانی پدرم، بسیار مشکل و طاقت فرسا بود. پس از آن که پسرشان بزرگ شد و او را برای ادامه ی تحصیل به اروپا فرستادند، عزت الدوله بیش تر احساس

تنهایی می‌کرد. به همین جهت سخنان بدخواهان در او مؤثر افتاد و سرانجام تصمیم گرفت برای تنبیه شازده، از پذیرفتن او در اتاق خواب‌اش، خودداری کند. بالاخره نارضایتی و تفرعن عزت الدوله از طرفی و عدم عذرخواهی شازده از او، از طرف دیگر، باعث شد که آن‌ها با هم قطع رابطه کنند.

پس از فوت مظفرالدین شاه در سال ۱۲۸۵ شمسی، محمدعلی شاه جبار و مستبد، به جای او به تخت نشست. او که تحمل محدود شدن اختیارات‌اش را نداشت، با مشروطه خواهان درافتاد و با به توپ بستن مجلس، دموکراسی نوپای ایران را محو کرد. این امر موجب بروز آشوب‌ها و اعتراضات گسترده در بین مردم و به بروز جنگ داخلی گسترده‌ای در کشور شد. پدرم که برای خاموش کردن آتش جنگ و برقراری صلح و آرامش بین اقوام‌گرد و تُرک به آذربایجان فرستاده شده بود، در آن‌جا با دختری یکی از قبایل‌گرد ازدواج کرد. حاصل آن ازدواج دختری به نام «بوداغ» بود. آگاهی از این امر آتش خشم عزت الدوله را شعله‌ور کرد. شاه‌زاده خانم با توسل به ترفندهایی، توانست نوعروس کرد را به قبیله‌اش بازگرداند؛ اما شازده با تمهیداتی موفق شد که کودک را نزد خواهر زاده‌اش، که در تبریز زندگی می‌کرد، بفرستد. لازم به ذکر است که با توجه به قوانین مدنی ایران، کودکان پس از جدایی زوجین، به پدر تعلق می‌گیرند و زن هیچ‌گونه حقی در این مورد ندارد. با این‌که خواهرزاده‌ی مهربان شازده، کودک را مانند فرزندش بزرگ کرد، اما خشم عزت الدوله از این ازدواج خود سرانه‌ی شازده، تسکین نیافته بود و این‌کار شازده را نوعی توهین و بی‌حرمتی به خود تلقی می‌کرد.

این خشم زمانی بیش‌تر اوج گرفت که از ازدواج فرزند ارشدش نصرت الدوله، با دختر خواهرشازده باخبر شد. شازده مخفیانه و بدون مشورت با همسرش، نصرت الدوله، فرزندشان را، که مردی باهوش و جذاب بود، به ازدواج با خواهرزاده‌ی خود واداشت. عزت الدوله پس از آگاهی از این امر، از شدت خشم و ناراحتی، آرام و قرار نداشت و سرانجام با روش‌هایی، نوعروس را وادار کرد علی‌رغم داشتن فرزندی به نام «مظفر»، به جدایی رضایت دهد و با دل‌کندن اجباری از نوزادش، غمگین و دل‌شکسته، به خانه‌ی نجم السلطنه، خواهر شازده بازگردد. هر چند شازده نوزاد آن‌ها را تحت سرپرستی مستقیم خود قرار داد و همانند فرزند خود بزرگ کرد، اما نجم السلطنه که شازده را مسئول این جدایی می‌دانست و خانه‌نشینی اجباری دخترش و رنج و خواری ناشی از این جدایی را، از چشم شازده می‌دید، هرگز او را نبخشید و شازده نیز با

عزت‌الدوله که رابطه‌ی مهرآمیز او با خواهرش را به هم زده بود، کاملاً قطع رابطه کرد.

در سال ۱۲۹۰ شمسی، عزت‌الدوله، که تقریباً سی و پنج ساله بود، بیمار شد و مورد عمل جراحی قرار گرفت. پس از آن حاجی دکترخان، پزشک معالج‌اش او را از هرگونه تماس جنسی منع کرد. پس از این ممنوعیت، عزت‌الدوله، که زنی منطقی و متدین بود، حقوق زناشویی شوهرش را محترم شمرد و کوشید تا روابط سردشان را گرمی بخشد. هر چند شازده در آن هنگام، بیش از پنجاه سال داشت ولی از سلامت کامل جسمی برخوردار بود و علاوه بر آن میل مفراطی به زنان نشان می‌داد. لذا عزت‌الدوله بر اساس حقوق شرعی و قانونی همسر خود، به او اختیار داد تا زن دیگری بگیرد؛ اما برای این که همسر آینده توان رقابت و رویارویی با وی را نداشته باشد، در همسرگزینی شازده مداخله کرد. او که زنی زیرک و باکیاست بود، می‌دانست که شازده هرگز با زنی احمق و کند ذهن، ازدواج نخواهد کرد، لذا به فکر انتخاب همسری مناسب برای شازده افتاد.

سرانجام روزی که خیاط مخصوص مشغول اندازه‌گیری لباس تازه‌ای برای او بود، عزت‌الدوله شاگرد جوان او را دید، که چشمان قهوه‌ای هوشیار و لبخندی دل‌نشین داشت. ظاهر او بیش از زیبایی، ملیح و دل‌نشین بود و این امر برای مقصود عزت‌الدوله، مزیتی دیگر بود و پس از چند سؤال دریافت که او دختری متواضع و مؤمن و خوش‌روست. تیزهوشی همراه با متانت و درک و شعور وی موجب شد که عزت‌الدوله او را برای همسری شازده در نظر بگیرد. با پرس و جوی بیش‌تر معلوم شد که این دختر معصومه نام دارد، دوازده ساله و فرزند بزرگ‌مباشر شازده است و برای مدت کوتاهی آموزش خیاطی می‌بیند. دختر سوادى نداشت ولی قادر به خواندن برخی از سوره‌های قرآن بود. عزت‌الدوله بار دیگر دختر را دید و سرانجام نزد پدرم رفت.

– اگر زن می‌خوای، برات دختر خوبی سراغ دارم که ازدواج با اون از نظر من مانعی ندارد.

پدرم پس از شنیدن نظرهمسرش، انتخاب وی را مناسب یافت. شازده می‌دانست که پسند و انتخاب عزت‌الدوله، باعث هماهنگی بیش‌تر خانواده‌اش خواهد شد و می‌خواست به این وسیله مهر و محبت خود را نسبت به مباشرش نشان دهد، لذا فردی را نزد او فرستاد. «آقاجون» پس از آگاهی از پیشنهاد شازده، با تمام حرمتی که برای ارباب خود قایل بود، از آن جا که می‌دانست اکثر شاه‌زادگان

و اشراف، چندان پای بند خانواده نیستند؛ دچار تردید شد و به رابط شازده گفت که او و خانواده‌اش لایق چنین انتخاب و افتخاری نیستند و به تر است دخترش با مردی در سطح خانواده‌ی خود ازدواج کند. رابط شازده در جواب گفت:

- شما خود به تر می‌دانید که شازده همچون بقیه مردان خاندان سلطنت نیست که دختر را پس از شب زفاف رها می‌کنند. شازده مرد شریفی است. اگر دختر شما را به عقد خود در آورد، او و همه اعضای خانواده‌اش را نیز تحت تکفل و سرپرستی خواهد گرفت.

آقاچون پس از شنیدن سخنان رابط، به سراغ دخترش رفت و نظر او را جویا شد. دختر که تمایل قلبی پدر را به این ازدواج دریافته بود و ضمناً می‌دانست که با پذیرفتن آن موجب بهبود و تحکیم موقعیت خانواده‌اش خواهد شد، به علامت رضایت سر تکان داد. اما این پایان ماجرا نبود، چرا که فرزندان عزت‌الدوله به محض اطلاع از قصد ازدواج شازده، آن را توهین و بی‌احترامی به خود و مادرشان تلقی کردند، به خانه اعیانی شازده در مجموعه‌ی سلطنتی رفتند و معترضانة گفتند:

- اگر زنگوله‌ی پای تابوت می‌خواهید و قصد شیرین کردن دوران پیری به سرتان زده، بدانید که ما تحمل شنیدن سروصدا و جیغ و داد بچه‌ها را نداریم. اگر قصد تجدید فراش دارید، به تر است برای این کار در جست و جوی جای دیگری باشید...

مادرم می‌گفت که شازده پس از شنیدن و دیدن این بی‌احترامی، ابتدا خشمگینانه سکوت کرد و سپس در پی یک تصمیم‌آنی، خدمت‌کارش را فراخواند و به وی دستور داد تا چمدان‌اش را ببندد و کالسکه‌اش را حاضر کند. سپس سوار کالسکه شد و هر چه را در آن جا داشت، از باغ بزرگ و ویلا و فرش‌های ابریشمی گران‌قیمت و عتیقه‌جات هندی و ظروف جواهر نشان و غیره، برای عزت‌الدوله و پسران‌اش گذارد و برای همیشه آن خانه را ترک کرد.

پدرم نو عروس دوازده ساله‌اش را در بخشی از باغ شاه، در خانه‌ای بیلاقی، که در میان باغی پردرخت بود، اسکان داد. عروس نوجوان که باردار شده بود، خود را برابر انبوهی از مشکلات می‌دید، که برای حل آن‌ها نه فقط تجربه‌ای نداشت، بل که حتی یار کارکشته و دل‌سوزی نیز در کنار خود نمی‌دید، تا

راهنمای اش کند، زیرا در آغاز ازدواج، که مادرش را در اثر بیماری و با از دست داده، که در آن زمان در ایران یک بیماری همه گیر شده بود و تلفات زیادی بر جای می‌گذارد. مادرم هرگز آخرین لحظات زندگی مادرش را ندید، زیرا شازده از بیم سرایت بیماری، به وی اجازه‌ی دیدار با مادر بیمارش را نداد. مادرم نیز هرگز این عمل شازده را نبخشید و هر گاه در این باره سخن پیش می‌آمد، به سختی اندوهگین می‌شد.

آقا جون که در اثر ضربه مرگ همسرش، درمانده و ناامید و ناتوان شده بود، به ناچار مسئولیت نگهداری از دو دختر شش و نه ساله‌اش را نیز به عهده‌ی مادرم گذارد. مادرم در خانه‌ای غریب، با جنینی در شکم، بار نگهداری از دو خواهرش را نیز به دوش گرفت و از بخت بد، شازده را نیز به مأموریت نظامی جدیدی فرستادند، تا به اندازه‌ی توان خود از فروپاشی کشور جلوگیری کند. با وجود پیروزی مشروطه خواهان و ایجاد نظام دموکراتیک در کشور، هنوز تغییرات بنیادی در نهادها صورت نگرفته بود و به لحاظ شکل بندی اجتماعی، هنوز همان نظام «ارباب و رعیتی» در کشور حکومت می‌کرد، هر چند که ساختارهای سیاسی کهنه نیز سست و بی‌ثبات شده بود و هنوز طبقه‌ی اشراف به قدرت و حقوق «ملت» عادت نکرده بودند. قانون اساسی نوین ایران، کاملاً جا نیفتاده بود و اوقات نمایندگان مجلس به بحث و مجادله و مشاجره با دولت می‌گذشت. اقتصاد کشور، به علت هرج و مرج ناشی از انقلاب و جنگ‌های داخلی پی‌آمد آن، ضعیف و آشفته و در نهایت پریشانی بود.

در سال ۱۲۹۰ که والدین من با یکدیگر ازدواج کردند، آشوب و اغتشاش و ناآرامی و جنگ‌های خیابانی، شهرها و ایالت‌های ایران را در بر گرفته بود. فقدان ارتش مجهز و منظم و قدرتمند و نیز فقدان بودجه‌ی لازم، دولت مرکزی را ناتوان تر از همیشه نشان می‌داد، به گونه‌ای که قدرت حاکمیت‌اش از حوالی پایتخت، فراتر نمی‌رفت. این ضعف و ناتوانی دولت مرکزی، یاغیان و سرکشان و فرصت طلبان و راه‌زنان قبایل و عشایر گوناگون کشور را وامی‌داشت تا هر یک در گوشه‌ای از کشور، علم خود مختاری بردارند و به چپاول و غارت شهرها و ایالت‌های همجوار خود بپردازند.

در این هنگامه‌ی بی‌نظمی و آشوب و اغتشاش، دو کشور قدرتمند آن زمان، یعنی روسیه و انگلیس را، که همیشه در آرزوی حاکمیت در منطقه‌ی دریای خزر و خلیج فارس بودند، بر آن داشت تا برای تحقق سودای دیرین خود اقدام و طی قرار دادی ایران را بین خود تقسیم کنند.

در همین هنگام یکی از برادران محمدعلی شاه، فرصت را برای تجزیه‌ی کشور مناسب تشخیص داد و در غرب کشور و نزدیک مرز امپراطوری عثمانی، علم طغیان برافراشت. دولت مرکزی نیز شازده را به عنوان والی جدید کرمانشاه، مأمور سرکوبی وی و ایجاد نظم و امنیت در آن منطقه کرد.

نوعروس جوان، که هنوز داغ‌دار مرگ مادر بود، هر روز تغییرات ناشی از حاملگی را، بیش‌تر حس می‌کرد و بدون حامی و راهنما، تنهایی و ناامنی را بیش‌تر می‌فهمید. او که قبل از ازدواج، در دوران جنگ‌های داخلی، شاهد غارت فرش‌ها و اثاثیه‌ی منزل‌شان به دست سربازان گرسنه و ژنده‌پوش بود، از تکرار آن بیم داشت. مواد غذایی کم‌یاب و گران بود و مستمری شازده که هر ماه می‌رسید، کفاف هزینه‌های او و آقا جون و دو خواهرش را نمی‌داد. از سوی دیگر، خدمت‌کاران نیز همزمان با نزدیکی زمان زایمان او و احتیاج بیش‌ترش به آنان، با تهدید به ترک منزل، اخاذی بیش‌تری می‌کردند. خوش بختانه در همان روزها، مادرم زایمان کرد و نوزاد پسری به دنیا آورد که به دستور پدرم، بر او نام «صبّار» گذاردند.

سرانجام پس از سالی زندگی فلاکت‌بار و پر مشقّت، دریچه‌ی امیدی از مکانی نامتعارف به روی مادرم باز شد: عزت‌الدوله از تولد کودک و وضعیت اسفناک مادرم با خبر شد و با بزرگواری تمام، همه را به خانه‌ی اعیانی و مجلل خود برد. از آن پس نگرانی‌های مادرم از کمبود پول، تهیه‌ی غذا و نیز تهدیدات خدمت‌کاران و احساس تنهایی کم‌تر شد. درخانه‌ی جدید هرچند خدمت‌کاران او را «معصومه خانم» صدا می‌زدند، ولی چون هووی اربابه‌شان بود، با او برخوردی سرد و بی‌اعتنا داشتند. مادرم از کودکی شنیده بود که به غریبه‌ها اعتماد نکند و اکنون معنی این سفارش را می‌فهمید. تفاوت بین رفتار و گفتار ظاهری خدمه با تمایلات قلبی و درونی آن‌ها، مانع اعتماد مادرم می‌شد. اصولاً در کشور ما، رفتار و گفتار ظاهری مردم، به‌ویژه در برخورد با فرادستان و اربابان، مطلقانه و ریاکارانه است و از ظاهر اشخاص نمی‌توان به نیت باطنی آن‌ها پی برد. مادرم که زنی پاک‌نهاد و ساده‌دل و راست‌گو بود، همیشه آن چه در دل داشت، به زبان می‌آورد و اگر به کسی قولی می‌داد، حتماً به آن وفا می‌کرد. او عمیقاً و از ته دل اعتقاد داشت که دروغ‌گو دشمن خداست.

سال ۱۲۹۴، هنگامی که مادرم شانزده ساله بود و سه سال از زندگی‌اش در اندرونی عزت‌الدوله می‌گذشت، شازده آشوب غرب کشور را سرکوب کرد و به تهران بازگشت، تا عهده‌دار پست جدیدی در کابینه شود. اما چون شرایط

متلاطم و نابه سامان سیاسی، به علت دخالت‌های روسیه و انگلیس و اشغال عملی کشور توسط آنان، همچنان ادامه داشت و شازده به اقامت خود در تهران مطمئن نبود، لذا ترجیح داد که مادرم و خانواده‌اش، همچنان نزد عزت‌الدوله بمانند و فقط هرگاه به مصاحبت با وی احتیاج داشت، او را نزد خود احضار می‌کرد. مادرم نیز نارضایتی از خود نشان نمی‌داد و فقط به فکر آسایش و آرامش پدرم بود. اما شازده، در همین سه سالی که از پایتخت دور بود، باز همسر دیگری به نام «بتول» اختیار کرده بود و با آمدن‌اش به تهران، او را نیز روانه‌ی خانه‌ی عزت‌الدوله کرد. مادرم از این‌که همصحبت جدیدی یافته است، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید.

همسر جدید شازده، دختری زیبا و خوش قد و بالا و تقریباً همسن و سال مادرم بود. بتول به زودی دو دختر زیبا، به نام‌های مریم و مهری به دنیا آورد. مادرم که بتول را، از لحاظ سن و سال و موقعیت اجتماعی، همسطح خود می‌دید، فوق‌العاده به او علاقه داشت و در وجود او، مصاحبی دل‌نشین می‌دید. بتول از خانواده‌ای مدرن و تحصیل کرده و اهل کرمانشاه بود. او نه تنها خواندن و نوشتن می‌دانست، بل مجموعه‌ای از شعرهای دل‌پسند را در دفتری گرد کرده بود. به طور کلی، بتول زنی عجول، دست و دل باز، خوش‌گذران، دمدمی مزاج، سبک‌سر و سر به هوا بود که مطلقاً به پوشیدن چادر اعتقاد نداشت. ولی آن چه مادرم را بیش از همه ناراحت می‌کرد نظر ناخوش و لحن مسخره‌ی بتول نسبت به روحانیون بود. از نظر مادرم این امر، با تمسخر دین و مذهب تفاوتی نداشته و مطمئن بود که بتول، در صورت خودداری از توبه، به خاطر این افکار و عقایدش، به «جهنم» خواهد رفت و امیدوار بود که خداوند شرارت‌های بتول را به خاطر جوانی و نادانی‌اش ببخشد. مادرم که برای اولین بار در زندگی‌اش دوستی همسن و سال خود به دست آورده بود، حاضر به از دست دادن او نبود. او با بتول خیاطی می‌کرد، حمام می‌رفت و با وجود این که زنی متدین و متعصب و جدی بود، ولی از شوخی‌ها و لودگی‌های بتول از خنده بی‌خود می‌شد و از شنیدن لطیفه‌های او لذت می‌برد. حضور بتول در اندرونی عزت‌الدوله، شور و نشاطی دمیده بود. همه چیز و همه کس را مسخره می‌کرد و حتی مقدسات دینی هم از طنز و شوخی‌های وی در امان نبود. در لطیفه‌گویی و متلک‌پرانی و ایجاد سرگرمی، بدیل نداشت. زنان خدمت‌کار را جمع می‌کرد و با آن‌ها نمایش‌های مضحکی ترتیب می‌داد. روزی یکی از خدمتکاران را تشویق کرد که با کشیدن چشم و ابرو روی باسن‌اش و با چرخاندن و تغییر حالت

دادن به آن در حین رقص، با ایجاد اشکال مضحک، باعث خنده و شادی اهل حرم شود.

تا هنگامی که شوخی‌ها و متلک‌ها و لطیفه‌های بتول، حرمت مقدسات را نمی‌شکست، مادرم در خنده و شادی حاصل از شوخی‌ها، شرکت می‌کرد و حتی نگرانی ناشی از کمبود پول را هم از یاد می‌برد. مادرم در حل مشکلات شخصی بتول نیز، او را تنها نمی‌گذارد.

بتول زنی فوق‌العاده احساساتی، مدرن و تحصیل کرده و از طبقه‌ی متوسط بود، که در شرایطی روی هم‌رفته آزاد تربیت شده و رشد کرده بود. به همین دلیل قبول محدودیت‌های زندگی شازده و این که وی به هیچ کدام از زنان اش اجازه نمی‌داد از مجموعه خارج شوند، برای بتول فوق‌العاده دشوار بود، همیشه از این جهت رنج می‌برد و می‌گفت:

- آخه شازده چرا این قدر اُمَل و سنگ‌دله، من طاقت ام تمام شده...

وقتی که بتول به این حال دچار می‌شد، مادرم ساعت‌ها در کنارش می‌نشست، حوله‌ی نم‌دار خنکی، روی پیشانی‌اش می‌گذارد و می‌گفت:

- بتول جان، به خواست خدا راضی باش. خدا برای امتحان صبر و تحمل بنده‌هاش، اونارو رنج می‌ده. یه مسلمون با ایمون، هیچ وقت شکایت نمی‌کنه...

اما نصایح او، صدای اعتراض بتول را بالاتر می‌برد:

- برو بابا، تو هم عین آخوند ا حرف می‌زنی...

با این حال، ایمان و اعتقاد مخلصانه‌ی مادرم در بتول مؤثر می‌افتاد و اندک اندک آرام‌تر می‌شد. آن‌ها علی‌رغم تفاوت اندیشه و اعتقادشان، به یکدیگر احترام می‌گذارند، قدر یکدیگر را می‌دانستند و در محیط پرتزویر خانه‌ی اعیانی عزت‌الدوله، نمونه‌ای از دوستی با صفا و بی‌غل و غش بودند. نگرانی مشترک‌شان، مأموریت‌های ناگهانی شازده و غیبت‌های طولانی وی بود. درک و تفاهم و اشتراک منافع، پیوند دوستی مستحکمی بین آن‌ها برقرار می‌کرد. این بار اقامت شازده در تهران یک سال طول کشید. ابتدا به عنوان وزیر جنگ و سپس به عنوان رئیس‌الوزرا برگزیده شد. او در دوران ریاست‌اش بر کابینه، کوشید تا با ایجاد شرایط به‌تر و بهبود اوضاع، از فروپاشی کامل کشور جلوگیری کند و این کار در آن شرایط بحرانی و متلاطم، کار کوچکی نبود. از دیگر اقدامات او در زمان صدارت‌اش، تأسیس وزارت صحیه بود، که بعدها به وزارت بهداشتی تغییر نام داد. قطعه زمینی نیز برای تأسیس انستیتو پاستور ایران، اهدا کرد. نخستین کار این انستیتو، مایه کوبی کودکان برای پیش‌گیری از بیماری آبله

بود؛ عملی که تا کنون جان میلیون‌ها کودک ایرانی را از مرگ حتمی نجات داده است. پدرم پس از گذشت سه ماه، از صادرات کناره گرفت و در سال ۱۲۹۵ شمسی، دوباره با سمت والی فارس، عازم شیراز شد.

از سال ۱۲۸۰ شمسی که سرمایه دار با هوش استرالیایی به نام «ویلیام داریسی» امتیاز استخراج نفت در جنوب ایران را به دست آورد و پس از هفت سال، موفق به کشف و استخراج نفت در جنوب غربی ایران شد و شرکت نفت ایران و انگلیس را تأسیس کرد، ایران و به ویژه جنوب آن، برای دولت انگلستان به صورت نقطه‌ی سوق الحیثی مهمی درآمد در سال ۱۲۹۳، انگلستان دریافت برای تأمین امنیت جنوب غربی ایران و چاه‌های نفت، کنترل نظامی این منطقه، امری حیاتی است. این دولت به ویژه نگران امنیت ایالت نفت خیز خوزستان (ایالت همجوار فارس) بود که پالایشگاه و خطوط انتقال نفت در آن قرار داشت. دولت آلمان نیز که به اهمیت استراتژیک نفت پی برده بود؛ مخفیانه با ارسال اسلحه و مهمات جنگی برای ایلات و قبایل جنوب کشور، سعی داشت تا آن‌ها را بر علیه دولت انگلیس بشوراند. در همین هنگام، قبایل فرصت طلب دیگر، با بهره‌گیری از این کشمکش و هرج و مرج، به کاروان‌های تجاری، که در اطراف بوشهر و در راه‌های منتهی به شیراز و اصفهان در تردد بودند، حمله و اموال آنان را غارت می‌کردند.

دولت انگلیس برای حفاظت از خطوط انتقال نفت، در شیراز نیروی نظامی مستقر کرد، که در آن اتباع ایرانی نیز شرکت داشتند. فرماندهی این لشکر ژنرال «پرسی سایکس» انگلیسی بود. استقرار این نیروی نظامی بیگانه، خشم و نفرت و اعتراض مردم را برانگیخت و بر نگرانی‌های ناشی از قحطی و کمبود نان افزود. دولت مرکزی که می‌دانست مردم شیراز از دوره‌ی اول والیگری شازده، خاطره‌ی خوشی دارند، با انتصاب مجدد او امیدوار بود که وی با استفاده از نفوذ و محبوبیت خود بتواند مشکلات آن ایالت را حل کند. اضطراری‌ترین وظیفه‌ی پدرم، جلوگیری از شیوع و گسترش قحطی در شیراز بود. او رجال، بزرگان، نجبا و متمولین و بازرگانان شهر را به مقر خود دعوت کرد و از آن‌ها خواست برای جلوگیری از بروز قحطی، متفقاً دست به دست هم دهند و مواد غذایی لازم را بین مستمندان و فقرا توزیع کنند. با پذیرش و اجرای پیشنهاد وی، مردم شیراز از بلای قحطی نجات یافتند. همچنین کمیته‌ای برای سازماندهی کمک‌های متفرقه‌ی مردم و جلب و جذب کمک‌های متمولین شهر تشکیل شد و به صورت تعاونی به توزیع این کمک‌ها در بین فقرا اقدام کرد.

پدرم برای نشان دادن دوستی و همدلی خود با مردم فارس، دختر یکی از خانواده‌های مهم شیراز را به همسری برگزید و نیز سپاهی از داوطلبان ایرانی تشکیل داد تا امنیت جاده‌ها و همچنین حفاظت از خطوط انتقال نفت را عهده‌دار شوند. این سپاه محلی، جایگزین نیروی پلیس جنوب شد که تأسیس آن خشم مردم را برانگیخته بود. دولت انگلیس نیز تأمین بودجه‌ی سپاه جدید را بر عهده گرفت. این تفاهم و همکاری مردم با والی جدید، که با همکاری و همراهی دولت انگلیس توأم شده بود، موجب ایجاد امنیت در منطقه و احساس آرامش در بین مردم و کاستن از دشمنی آن‌ها با اشغالگران انگلیسی و اعتماد آنان به شازده شد. دولت انگلیس نیز از این خردمندی و قدرت مدیریت شازده، بسیار خشنود بود، به گونه‌ای که ژنرال «پرسی سایکس» در کتاب خود، به نام «تاریخ ایران»، از پدرم با عنوان «دوست من» نام برده و مهارت و توان مدیریتی او را ستوده و وی را «یکی از قابل‌ترین مردان سیاسی ایران» نامیده است. این همصدایی و تفاهم شازده با دولت انگلیس، نه به خاطر مزدوری و همکاری با توطئه‌های آن دولت، بل که نمونه‌ی دیگری از قدرت انعطاف‌پذیر سیاستمداران و تاکتیک خردمندانه‌ی رجال برجسته‌ی ایران، در مواجهه با دشمن در طول تاریخ ایران بود. این شیوه‌ی سیاسی، در مقاطع حساس و تعیین‌کننده، که استقلال ایران در معرض خطر قرار داشت، باعث نجات کشور شده، توانسته‌اند با همکاری و همیاری ظاهری با آن‌ها، دشمن را به سمت و سوی هدایت کنند که در نهایت مصالح و منافع کشور را در پی داشته باشد.

پدرم بر این اعتقاد بود که تنها شانس حفظ استقلال و تمامیت ارضی ایران همکاری با دولت انگلستان است؛ چرا که او سرانجام رقابت روسیه و آلمان با انگلستان را به نفع انگلستان می‌دانست و از این جهت همکاری با آن دولت را به سود مصالح و منافع کشور می‌دید. به عبارت دیگر، او روباه‌های انگلیسی را به خوک‌های آلمانی و خرس‌های روسی ترجیح می‌داد.

قبل از عزیمت پدرم به شیراز، مادرم دومین فرزندش، یعنی خواهرم «جبی» و بتول نیز اولین پسرش، یعنی منوچهر را به دنیا آوردند. پدرم منتظر پایان جنگ ماند، تا آن‌ها را نزد خود به شیراز ببرد، چرا که حتی در سال ۱۲۹۸ شمسی هم، مسافرت توأم باخطر و راه هزار کیلومتری تهران - شیراز، از راهزنان و دزدان خطرناک پر بود. با وجود این مادرم، بتول و آقا جون، همراه بچه‌ها، خدمه و اسکورت مسلح، سوار بر اسب‌ها و قاطرها، تهران را به سوی شیراز ترک کردند. چون راهزنان، سواره نظام مسلح را همراه کاروان می‌دیدند، به

آن نزدیک نمی شدند و خوش بختانه همگی سالم به شیراز رسیدند تا با همسر جدید شازده، که فاطمه نام داشت، آشنا شوند.

فاطمه خانم، نه مانند بتول سرزنده و بذله گو و نه مانند مادرم، حساس وجدی بود. او دختری آرام و خجالتی، ترسو و ساده دل بود. به زودی مادرم و بتول پی بردند که او با هر کاری که آن‌ها بخواهند، خوش رویانه همراهی می کند. به عبارت دیگر، به دنباله روی بیش از رهبری علاقه مند بود. رابطه ی دوستی و همدلی مادرم و بتول، فاطمه را نیز دربرگرفت. هنگامی که مادرم پی برد فاطمه دختر یکی از روحانیون سرشناس شیراز است، از شادی در پوست خود نمی گنجید؛ چرا که دریافته بود فاطمه نیز، همچون خودش، زنی مؤمن، متدین و معتقد به سنت است و او را در جبهه ی خود قرار داد تا در مقابل حملات و انتقادات و لطیفه های بتول علیه مقدسات، تنها و بی یاور نماند.

مادرم گمان می کرد که بالاخره زندگی روی خوش اش را نشان داده است و خاضعانه از خداوند شاکر بود که دوباره آن‌ها را دور شازده جمع کرده و همچنین برای او و بتول، دوست جدیدی فرستاده است.

علی رغم خوش بینی مادرم، بتول خانم با خواندن روزنامه ها، خبر از آینده ای تاریک می داد. او می گفت که دولت مرکزی چنان دچار کمبود پول و نقدینگی است، که قدرت پرداخت حقوق کارکنان خود را ندارد و به جای پول، آجرهای کهنه ی ساختمان های مخروبه را به آن‌ها تحویل می دهد.

اما مادرم همچنان به تقدیر الهی متکی و به روزهای به تر، امیدوار بود. او گمان می کرد که اگر جنگ تمام شود و اشغالگران بیگانه کشور ما را ترک کنند، شازده نیز به تهران منتقل خواهد شد، در آن جا برای هر یک از همسران اش، خانه ای مستقل خواهد ساخت، تا در کمال آرامش و آسایش، بچه های شان را بزرگ کنند. او به این خیال بافی ها ادامه می داد و گمان می کرد اگر این اغتشاش ها و ناآرامی ها و همچنین عدم امنیت جاده ها تمام شود، او و بتول و فاطمه می توانند برای زیارت حرم امام رضا، به مشهد بروند و یا برای زیارت مقبره ی حضرت معصومه، راهی شهر قم شوند.

در اوایل سال ۱۲۹۹ شمسی، پس از چهار سال اقامت در شیراز، پدرم را برای تصدی پست جدیدی به تهران فراخواندند. جانشین او پسر خواهرش نجم السلطنه، دکتر محمد مصدق و از دوستان صمیمی او بود. شازده منتظر ورود والی جدید ماند و سرانجام پس از ورود وی، حرم اش را به دست او سپرد و خود راهی تهران شد. شازده مصمم بود که قطعه زمینی نزدیک عمارت عزت الدوله

بخرد، خانه‌هایی برای همسرانش بسازد و کنارشان زندگی جدیدی را آغاز کند. اما مدتی پس از عزیمت او، یعنی در اوایل اسفندماه، تلگراف نگران‌کننده‌ای از پدرم رسید که مطابق آن بایستی نامادری‌ام فاطمه را، به خانه‌ی پدرش بفرستیم و خودمان هر چه زودتر راهی تهران شویم. در تلگراف به وقوع کودتایی در تهران اشاره شده بود. رهبرکودتا فرد گم‌نامی از مأموران محافظ پیشین خانه‌ی پدرم بود.

اگر پدرم به فردی قوی هیکل برای حمل مسلسل ماکسیم جدیدش محتاج نشده بود، شاید سلسله‌ی پهلوی به وجود نمی‌آمد. در حدود سال ۱۲۸۵، پدرم برای جنگ با ترک‌های عثمانی، مسلسل آلمانی جدیدی به نام ماکسیم تهیه کرد. حمل این اسلحه‌ی جدید، به فرد نیرومندی نیاز داشت. پدرم در بین محافظین، فرد درشت اندام قدبلند و بی‌سوادی به نام رضا داشت، که اهل روستای آلاشت واقع در شمال ایران بود. پدرم او را، که فردی اخمو، کم‌حرف و گوشه‌گیر و صریح‌اللهجه بود و قد یکصد و نودسانتی متری‌اش، باعث رعب دیگران می‌شد، برای این امر در نظر گرفت. ابتدا به او درجه‌ی افسری داد و سپس وی را مسئول حمل و استفاده از مسلسل جدید کرد. از آن پس این غول شمالی را همقطاران‌اش در گارد شازده، رضاماکسیم صدا می‌زدند.

رضا پس از دریافت درجه‌ی افسری، به خاطر شجاعت و صراحت و قاطعیت، به سرعت ترقی کرد. او چون دوست و محرم‌رازی نداشت، کم‌حرف و منزوی بود و کسی از افکار و آمال او اطلاعی نداشت. آن‌ها نمی‌دانستند که او در آرزوی ایرانی آباد و ملتی قوی و سرفراز است. ملتی که مهاجمان بیگانه‌ای چون روسیه و انگلیس نتوانند به او زور بگویند. این آرزوها و ایده‌ها و افکار دور و دراز، که ذهن هر تحصیل‌کرده‌ی وطن‌پرستی، همچون پدرم و دیگر روشن‌فکران ایران را به خود مشغول کرده بود، در مخیله‌ی رضا نیز وجود داشت. با سرنگونی رژیم سلطنتی تزارها در روسیه و حاکمیت بلشویک‌ها در این کشور، موجی از اغتشاش و خشونت و هرج و مرج و سرانجام جنگ داخلی، روسیه را در کام خود فروبرد. دولت انگلیس از اوضاع به‌هم‌ریخته و نا به سامان و نیز غیبت روسیه، شریک دیرین خود، استفاده کرد و تصمیم گرفت جای پای محکمی در ایران برای خود دست و پا کند. درعین حال سیاستمداران خبره بر این حقیقت واقف بودند که در ایران نیروهای مسلح تنها ضامن حفظ

قدرت است و لذا ژنرال «ادموند آبرون سایید» را، که به تازگی از نبرد با بلشویک‌های روسیه رها شده بود، به مأموریت ایران فرستادند و مسئول مطالعه و بررسی اوضاع داخلی ایران و یافتن چهره‌ای مناسب و دست‌نشانده در بین نظامیان و برکشیدن او کردند. وی پس از بررسی و مطالعه‌ی احوال افسران قزاق، ویژگی‌های رضا را برای مقصودشان مناسب تشخیص داد و خطاب به مشاورش گفت:

– این همان فردی است که به دنبال‌اش بودیم.

– بدین ترتیب رضاخان به سرتیپی رسید و به فرماندهی هنگ قزاق منصوب شد. او بلافاصله به همراه سه هزار قزاق تحت امرش روانه تهران شد و صبح روز سوم اسفند ماه ۱۲۹۹ شمسی، بدون آن‌که با مقاومتی روبه‌رو شود، تهران را فتح و بلافاصله تمام اعضای دولت را دستگیر و زندانی کرد. احمد شاه جوان وحشت‌زده و آوار شد که او را به سمت فرمانده نیروهای مسلح کشور و سید ضیاء‌الدین طباطبایی را، که از همراهان رضاخان و فردی زیرک و فرصت‌طلب بود، به سمت رییس‌الوزرای جدید بپذیرد. سید ضیاء نمونه‌ی ابن‌الوقتی بود چرا که در زمان انقلاب مشروطه، طرفدار سلطنت، در جنگ جهانی اول، طرفدار آلمان و اکنون هوادار انگلیس شده بود!

ابتدا شازده از رضاخان نگرانی نداشت چرا که در گذشته موجب پیشرفت او شده بود. نگرانی‌اش از جانب سیدضیاء‌الدین، رییس‌الوزراء جدید بود. زمانی که او مدیر روزنامه‌ی «رعد» بود، طی سلسله مقالاتی به پدرم هتاک می‌کرد. شازده که اصولاً در مقابل انتقاد، متحمل و صبور می‌نمود، چاپ این مقاله‌ها را، باج‌خواهی می‌دانست، نویسنده‌ی آن را به زندان و شلاق تهدید کرد و حاضر به هیچ مذاکره‌ای با او نشد. این شیوه‌ی معمول و مرسوم پدرم در برخورد با افرادی بود که آن‌ها را شایسته‌ی مقابله نمی‌دید.

حالا نوبت سید ضیاء‌الدین بود تا داد دل از شازده بستاند. در ابتدای دوران صدارت‌اش، برای فریفتن عوام و در قالب و پوشش مبارزه با رشوه‌خواری، شروع به دستگیری رجال و سیاستمداران ثروتمند و متنفذ قاجار کرد. او ابتدا فرزند ارشد شازده، نصرت‌الدوله را، که وزیر خارجه‌ی دولت ساقط شده و چندی بعد پسر دوم شازده، سالار لشکر را، که نظامی عالی رتبه و ثروتمندی بود، دستگیر و روانه‌ی زندان قصر کرد.

شازده پس از ارسال تلگراف به شیراز و احضار خانواده‌اش، شخصاً به دیدار رضاخان رفت تا آزادی فرزندان‌اش را خواستار شود. رضاخان به محض اطلاع

از ورود شازده فوراً به پیشکار خود دستور داد که او را با احترام به نزدش بیاورند، اما سیدضیاء قبل از او، دستور دستگیری شازده را صادر و او را نیز روانه‌ی زندان قصر کرد تا در کنار فرزندان‌اش قرار گیرد. تا آن روز بیش از شصت تن از رجال و بزرگان قاجار دستگیر و زندانی شده بودند و سیدضیاء همچنان در پی افراد دیگری از این خاندان بود، تا آن‌ها را نیز محبوس کند. شازده در زندان پی برد که دستور دستگیری فرزند دیگرش محمد ولی میرزا نیز صادر شده است.

یکی دو ماهی از تولد من می‌گذشت. مادرم می‌گفت به علت «قولنج» تمام سه هفته‌ای که کاروان در راه بود، تا اولین استراحتگاه، یعنی اصفهان، ناآرامی و گریه می‌کردم. در اصفهان درخانه‌ی یکی از اقوام شازده، به نام صارم‌الدوله، استراحت کردیم. این جا بود که خبر دستگیری شازده و فرزندان‌اش را به مادرم و بتول دادند. همه از شنیدن این خبر آشفته و دل‌نگران شدند. دولت کودتا به پلیس اصفهان تلگراف کرده بود که اشیاء قیمتی و اوراق و اسناد خصوصی همراه کاروان حرم شازده را توقیف کنند. هر چند ما از مهمان‌نوازی گرم صارم‌الدوله برخوردار بودیم، اما از این امر واهمه داشتیم که اگر بازداشت پدرم طولانی شود و آن‌ها سال‌ها در زندان به سر برند، جمع پرتعداد ما، یعنی مادرم، بتول، من و برادر بزرگ‌ام صبار و خواهر چهارساله‌ام جبی، دو خواهر مادرم، آقاجون، دختران بتول مهری و مریم و پسرش منوچهر و پسر نوزادش عزیز، که ده روز پس از تولد من به دنیا آمده بود، همه و همه، تا کی می‌توانیم دست به سفره‌ی صارم‌الدوله ببریم؟

اما دلواپسی مادرم و بتول، سلامتی پدرم بود. مادران ما عمیقاً شازده را دوست داشتند و او را مردی عادل و عاقل و شجاع و پرتوان و باگذشت می‌دانستند. آن‌ها نگران رنج‌های وارده بر او بودند. مادرم با غرولند می‌گفت:

– آخه با این پیرمرد چی کار دارن؟ اگه مریض بشه و بمیره، ما چی کار کنیم؟... بتول نیز زاری می‌کرد، به سینه می‌کوفت و از بی‌احترامی و سنگ‌دلی رضاخان و سیدضیاء نسبت به شوهرش، شکوه می‌کرد. در تمام این مدت من با گریه‌ها و جیغ‌های پی در پی، مادرم را به سمت جنون می‌راندم. به خاطر فشارهای روانی ناشی از گرفتاری شازده، سینه‌های مادرم خشک و بتول نیز بیمار و بستری شد، اما سینه‌های‌اش همچنان پر شیر بود. لذا مادرم مرا به نزد او می‌برد، کنار بستر او می‌خواباند و من حریصانه، مشغول مکیدن سینه‌ی پر شیر او می‌شدم و در همان حال، «عزیز» نیز سینه‌ی دیگرش را می‌مکید. مادرم

که نظاره‌گر این صحنه بود، آهی ناشی از افسوس و اندوه می‌کشید و می‌گفت: - نیگاش کن، اصلاً مثل جیبی آروم نیس. کاری جز گریه نداره. آخه دختر که نباد این هه جیغ جیغو باشه. باور کن این یکی پدرمو درآورده... آن همه حوادث تلخ و تجارب وحشتناک، نگرانی از سرنوشت شازده، آینده نامعلوم و بالاخره گریه‌های مداوم من، اعصاب و روح و روان مادرم را فرسوده‌تر می‌کرد و به نظر می‌رسید در آستانه‌ی اضمحلال کامل، ادامه‌ی زندگی می‌دهد. می‌توانم بگویم که من بدترین زمان ممکن را برای تولد خود انتخاب کرده بودم. در اطراف ما و به‌طور کلی در اجتماع آن زمان، هرج و مرج کامل حکم فرما بود. گویی این گریه‌ها و فریادها، نه فقط از گرسنگی من، بل از رنج‌ها، وحشت‌ها، ترورها و اغتشاش و هرج و مرج حاکم بر زندگی میلیون‌ها ایرانی، در پنجاه سال گذشته خبر می‌داد. به نظر مادرم هیچ یک از ما زنده نمی‌ماندیم و همگی حداکثر تا یک سال دیگر تلف می‌شدیم.

در همین حال پدرم نیز برای اولین بار در عمرش صحت ساله‌اش، احساس ناتوانی و درماندگی می‌کرد. او از این که نمی‌توانست مانع دست‌گیری پسرش محمد ولی میرزا شود، احساس ضعف می‌کرد. هیچ کس نمی‌توانست بیرون از زندان با آن‌ها تماس بگیرد. البته جوانان بی‌کاری در اطراف زندان پرسه می‌زدند تا پیغام زندانی را به خانواده‌اش و بالعکس برسانند و از این راه تأمین معاش کنند و شازده از میان آن‌ها، جوان نوزده ساله و خوش‌قد و بالا و نیرومندی به نام «مشتی» را برگزید. او در مقابل اندکی پول سلول پدرم را نظافت می‌کرد. دم کردن چای و رساندن آن به شازده نیز بر عهده‌ی وی بود.

«مشتی» جوانی ساده‌دل، صادق و پرکار بود و کم‌کم شازده دریافت که می‌تواند به او اعتماد کند و خواست تا پیغام کتبی مهمی را به پیشکارش در تهران تحویل دهد و قول داد در مقابل انجام این خدمت، انعام خوبی نصیب‌اش خواهد شد. مشتی شادمان از اعتماد شازده، به پدرم قول همکاری داد. او که جوانی مبتکر و با تدبیر بود، کاغذ شازده را به پایین تنه‌ی خود بست و با این تمهید، از بازرسی زندان به سلامت گذشت و بدین ترتیب فرزند سوم شازده، محمد ولی میرزا، با آگاهی از خطری که در کمین‌اش بود، در محلی امن مخفی شد.

دولت انگلستان از برخی اقدامات خودسرانه و سنسجیده و شتاب‌زده‌ی سید ضیاء‌الدین، به ویژه دستگیری رجال سیاسی و ثروتمندان قاجار، ناخشنود بود. رضاخان نیز که به زحمت می‌خواند و می‌نوشت و آن را در زمان خدمت در گارد پدرم آموخته بود، از کلمات و لغات و اصطلاحات این روزنامه‌نگار سابق

سر در نمی‌آورد و از این که خود را زیر دست وی می‌دید، دل خوش نبود، اما چون از فن مملکت‌داری اطلاعی نداشت، به ناچار تحمل می‌کرد. ولی به محض آگاهی از نارضایتی دولت انگلیس از سید ضیاء، با اعمال فشار به وی، پس از صد روز، او را وادار به استعفا و راهی فلسطین تحت اشغال انگلیس کرد.

مدت کوتاهی پس از آن، رضاخان دستور آزادی پدرم و فرزندان‌اش را صادر کرد. پدرم پس از آزادی فوراً کسی را برای احضار جوانی که با فداکاری‌اش باعث نجات جان فرزندش شده بود، فرستاد و او را خدمت‌کار خانگی خود کرد. ضمناً او برادر بزرگ‌ام صبار را برای ادامه‌ی تحصیل به مدرسه‌ای در پاریس فرستاد. گرچه ماه‌ها طول کشید تا شازده مجموعه‌ای را که قبل از دستگیری‌اش پی‌ریزی کرده بود، تکمیل کند، اما بالاخره ساختن مجموعه را تمام و خانواده‌اش را در آن مستقر کرد. او همچنین معلمی برای سوادآموزی به مادرم و نامادری‌ام فاطمه و زنان خدمت‌کار منزل، استخدام کرد. وی برای قدردانی از «مشتی» دختر جوان و زیبایی به نام کلثوم را که خواهرزاده‌ی یکی از افسران قدیمی‌اش بود؛ به عقد او در آورد. همچنین مشتی را مأمور نگهداری از خانواده‌ی ما و للگی من کرد.

پدرم و پسران‌اش، پس از آزادی از زندان، همچنان تحت نظر و برای رفت و آمد به خانه‌ی بیلاقی‌شان در شمیران، محتاج کسب اجازه از پلیس بودند. شازده با شناختی که از روحیه و خلق و خوی رضاخان داشت، می‌دانست که او به پست وزارت جنگ قناعت نمی‌کند و به زودی تمام قدرت را تصاحب خواهد کرد. بنابراین آزادی خود و فرزندان‌اش را موقتی می‌دانست و مطمئن بود که این نظامی قدرت‌طلب، به محض تحکیم پایه‌های حکومت‌اش، دیگر نیازی به او و دیگر رجال تحصیل کرده و با تجربه‌ی قاجار نخواهد داشت. رضاخان نیز به خوبی دریافته بود که رجال قاجار قابل اعتماد نیستند و آن‌ها را خطر بالقوه‌ای برای بلند پروازی‌های خود می‌دانست. شازده پیش‌بینی می‌کرد که این قزاق قُلدر به جبران دوران فقر و محرومیت‌اش، به زودی شروع به مصادره‌ی اموال و املاک ثروتمندان و اشراف خواهد کرد. در حقیقت او این کار را با مصادره‌ی اتومبیل رولزرویس نصرت‌الدوله‌ی زندانی آغاز کرده بود و گذشت زمان نیز، درستی پیش‌بینی شازده را اثبات کرد.

در سال ۱۳۰۲ شمسی، احمدشاه قاجار، به پیشنهاد مجلس، رضاخان را به عنوان رئیس‌الوزرا انتخاب کرد و خود برای سفری بی‌بازگشت، به فرانسه رفت. دو سال پس از رفتن او، یعنی در سال ۱۳۰۴، مجلس به طرح انقراض

سلطنت قاجار، که توسط نمایندگان طرفدار رضاخان پیشنهاد شده بود، رأی موافق داد و تمام قدرت حکومتی را به رضاخان تفویض کرد. فقط پنج تن از نمایندگان مجلس، جرأت مخالفت و اعتراض به این طرح را نشان دادند، که یکی از آن‌ها، خواهرزاده‌ی شازده، دکتر محمد مصدق بود. او اعطای قدرت مطلقه به رضاخان را، مخالف اصول دموکراسی می‌دانست و آن‌را بازگشت به دوران استبداد و خودکامگی تلقی می‌کرد. اما مجلس علی‌رغم مخالفت او و معدودی دیگر، به طرح تغییر سلطنت، رأی موافق داد و بدین ترتیب در سال ۱۳۰۴ شمسی، سلسله‌ی قاجار پس از دویست و چهل و هفت سال، منقرض شد و رضاخان که به تازگی نام خانوادگی پهلوی را برای خود انتخاب کرده بود، به تخت سلطنت نشست و تاج شاهی برسرگذازد. در مراسم تاج‌گذاری، فرزند شش ساله‌اش محمد رضا نیز حضور داشت و در چهار گوشه‌ی تخت، چهار تن از رجال قاجار، از جمله نصرت‌الدوله برادر ناتنی من، ایستاده بودند. پدرم به این تسلیم و رضا، عالمانه می‌نگریست. او آدمی نبود که به امید واهی بازگشت دوباره به قدرت، دست روی دست بگذارد و به خاطرات گذشته دل خوش کند. به خوبی می‌دانست همان طور که در طول تاریخ، هیچ سلسله‌ی منقرض شده‌ای دوباره به قدرت بازنگشته، ایل قاجار نیز دوباره به قدرت و سلطنت دست نخواهد یافت.

رضا شاه اندک زمانی پس از رسیدن به سلطنت، طی پیامی از پدرم و چند اشراف‌زاده‌ی دیگر قاجار، خواست که بی‌درنگ قسمتی از زمین و باغ متعلق به خودشان در خیابان سپه را برای احداث مجموعه‌ی کاخ‌های سلطنتی به دربار هدیه کنند و ملک مورد درخواست رضا شاه از شازده، همان عمارت مخصوص عزت‌الدوله و پسران‌اش بود که پدرم روزگاری با قهر و ناراحتی، آن‌جا را ترک کرده بود. پدرم خودداری از اعطای ملک‌اش را به مصلحت نمی‌دانست. لذا آن عمارت و زمین اطراف‌اش را به رضا شاه هدیه کرد و عزت‌الدوله‌ی محروم و عصبانی را به همراه خانواده‌اش، به عمارت کوچکی منتقل کرد که در جوار مجموعه‌ی ما قرار داشت.

اکنون پدرم، پیرمردی ۷۰ ساله و مبتلا به بیماری‌های نقرس، التهاب مفاصل و بی‌خوابی بود. او تمام عمرش را وقف خدمت به مردم کرده بود و حالا در اواخر زندگی، موقعیت اجتماعی، اعتبار سیاسی، ثروت و دارایی و همچنین آزادی‌اش را از دست رفته می‌دید، اما با این همه واقع بین و آینده‌نگر بود و به خوبی می‌دانست که گذشته دیگر بر نمی‌گردد. او به اداره‌ی خانواده‌ی پراولاد

و افراد تحت تکلف اش می‌اندیشید و به فرزندان اش گوشزد می‌کرد که از زندانی شدن نصرت‌الدوله عبرت بگیرند و گرد سیاست نگردند. او می‌دانست که عرصه‌ی سیاست برای خاندان قاجار امن نیست. شازده با فراست و تیز هوشی، طلوع شرایط و اوضاع و احوال جدید را دریافت. او فهمید که دوران اتکا و فخر به القاب و عناوین اشرافی، به پایان رسیده است و حاکم جدید قصد دارد که ایران را از خواب عمیق چند صد ساله بیدار و کشور را به عصر جدید و دنیای مدرن غرب وارد کند. همچنین می‌دانست که ورود ایران به تمدن غربی، مستلزم داشتن افراد تحصیل کرده، صنعتگر و متخصص است. سازندگی بیش از هر چیز، به متخصص نیاز داشت و او فرزندان اش را به کسب دانش فنی و احراز تخصص در عرصه‌های علم و تکنیک، تشویق می‌کرد و بیش از همه به تحصیل دختران اش تأکید داشت تا آن‌ها با کسب علم و دانش، همسران به‌تری برای شوهران شان باشند. او به ما آموخت که به جای اتکا برگزیده، به آینده چشم بدوزیم تا با کسب علوم و فنون جدید، بتوانیم برابر طوفان‌های در راه، مقاومت کنیم. وی که مرگ خود را نزدیک می‌دید می‌خواست فرزندان اش، هر چه زودتر، خود را به صورت انسان‌هایی کارآمد در عرصه‌ی خدمت به کشور درآورند. من اطمینان دارم که شازده پس از سقوط سلسله‌ی قاجار و ظهور رضا خان، دیگر هرگز به گذشته فکر نکرد و حسرت آن را نخورد.

فصل سوم

مدرسه‌ی آمریکایی

شاه اختیار کامل دارد،
کلام او قانون است
(نرد کرزن، ایران و مسئله‌ی ایران)

در آغاز پاییز سال ۱۳۱۲، هنگامی که دوازده ساله بودم و باید وارد دبیرستان می‌شدم، رضاشاه مدرسه‌ی تربیت را تعطیل کرد. این همان مدرسه‌ای بود که هر روز مشتی، من و فاروق و دیگر برادران ناتنی‌ام را به آن‌جا می‌برد و من با عشق و علاقه‌ی تمام به صحن این مدرسه قدم می‌گذاردم. درمکتب مدرسه‌ی تربیت که توسط «بهایی‌ها» اداره می‌شد، دانش‌آموزان بیش از هر چیز، به صبر و شکیبایی و مهربانی سفارش می‌شدند.

شازده، که عداوتی با بهایی‌ها نداشت، این مدرسه را به علت نزدیکی‌اش به مجموعه، برای تحصیل ما در نظر گرفت. با وجود این که عده‌ی دیگری از خانواده‌های متشخص مسلمان هم فرزندان خود را به این مدرسه می‌فرستادند، ولی یک صاحب منصب دولتی، باید از این کار خلاف عرف دوری می‌کرد، اما پدرم به مصلحت اندیشی‌هایی از این نوع معتقد نبود و توجه به این جزئیات را دون‌شان خود می‌دانست.

تمام خدمت‌کاران شازده، حتی مشتی، که دخترش لیلا هم به همان مدرسه می‌آمد، از تعطیلی آن شادمان شدند و این عمل رضا شاه را تأیید کردند. ایرانیان، مردمانی صبور و باگذشت و اهل تساهل و تسامح‌اند، اما اگر دین و

مذهب شان را در خطر ببینند، با تمام قدرت و غیرت شان به مقابله برمی خیزند. خدمت کاران ما بر این باور بودند که بهایی از کافر بدتر است. رهبران مذهبی ایران، بهائیت را بدعت در دین و انحراف از تشییع و بانی روحانی آن را نیز مُرد می دانستند. به همین دلیل عوام به جهت برانگیخته شدن احساسات مذهبی، گاه بهاییان را مضروب و مقتول هم می کردند. نرگس، دایه ی لاغر اندام و ساده دل من، که او را از نوزادی همواره در کنار خود دیده بودم نیز، زیر لب می گفت: - رضاشاه باید این مدرسه را زودتر می بس؛ چرا که دعای صبح های شان، حتی گوش های ضعیف شازده را نیز آزار می ده...

از جایی معتبر شنیدم که چون مدرسه را در یکی از روزهای مخصوص بهاییان و خارج از برنامه ی رسمی تعطیل کرده بودند، رضاشاه که اصولاً با تعطیلات و کم کاری میانه ای نداشت، دستور بسته شدن مدرسه را داده بود.

دعاهایی که هر روز صبح در مدرسه می خواندیم، زیبا و سرشار از معنویت بود و من، هم به این دعاها و هم به نیایش های بهایی ها، علاقه مند بودم، اما این علاقه ام را همیشه از چشم دیگران مخفی می کردم.

علت دیگر علاقه ی من به مدرسه ی تربیت، محیط آزاد آن بود که نقطه ی مقابل مقررات سخت و خشک مادرم قرار داشت. اصولاً اسلام در ارتباط با زنان مقررات سخت گیرانه ای دارد و مادر من هم، چون زن مؤمن و متدینی بود، رعایت آن مقررات را در زندگی ما منظور می کرد. مادرم می گفت که دختران و زنان بایستی اندام خود را کاملاً بپوشانند و لباس هایی که برای ما می دوخت، همیشه ضخیم و گشاد و بلند و آستین دار بود و این امر به ویژه در تابستان ها، مرا از گرما کلافه می کرد و باعث می شد همیشه با حسرت به لباس های آستین کوتاه و یقه ی توری و دامن کوتاهی که بتول خانم برای دختران اش می دوخت، نگاه کنم. او مایل بود که مطابق مُد رایج، برای دخترش مهری، لباس بدوزد و البته مادرم همیشه به لباس های دختران بتول خانم اعتراض داشت و آن ها را شیطانی می دانست، چون بازوهای لخت آن ها را نمی پوشاند. این امر ناشی از باورهای مذهبی او بود و نباید آن را حمل بر سنگ دلی کرد، چرا که طبق اعتقادات مذهبی، در برخورد با فقرا و محرومین، مهربان و دل سوز می نمود و همیشه با کمال میل به آن ها کمک و مساعدت می کرد. اگر کمک های مادرم و زنان مذهبی امثال او نبود، بی شک بسیاری از فقرا و محتاجان جامعه قادر به ادامه ی حیات نبودند.

شازده و مادرم همیشه به ما یادآوری می کردند که هدف اصلی اسلام، کمک

به فقرا و ضعفا و محرومین است. اما درباره‌ی تربیت دختران شان فوق العاده جدی و خشک بودند. آن‌ها ما را از رقصیدن، آواز خواندن و حتی بلند خندیدن منع می‌کردند و می‌گفتند صدای خنده‌ی شما را نباید مرد غریبه‌ای بشنود. اگر هم گاه بی اختیار قهقهه می‌زدیم، مادرم با حالتی برافروخته می‌گفت:

– پسه دیگه این قدر هر هر نکنین. اگه مردم صدای شما رو بشنفن، چی می‌کن؟...
اما در مدرسه‌ی تربیت نه تنها دختران اجازه‌ی رقصیدن و آواز خواندن داشتند، بل می‌توانستند با صدای بلند به نیایش و دعا نیز بپردازند. به هر حال من سعی می‌کردم از انجام کارهایی که مادرم آن‌ها را زنده می‌دانست، خودداری کنم و آن قدر عاقل و محتاط بودم که با او وارد بحث و جدل نشوم.
با وجود این که تمام خدمت کاران مجموعه‌ی ما، از بسته شدن مدرسه‌ی تربیت، راضی و خوش حال بودند، ولی از رضا شاه هم به خاطر رفتار زورگویانه و ظالمانه‌اش با شازده، نفرت داشتند.

در روزهای گرم تابستان که از شدت گرما قادر به بازی نبودیم، اغلب یکی از خدمه، ما بچه‌ها را زیر سایه‌ی درختی می‌نشاند و برای سرگرم کردن مان، داستان‌هایی از «شاهنامه» مثلاً از جنگ‌های رستم با مهاجمان و بیگانگان و ظالمان و یا از «کاوه‌ی آهنگر» که از میان توده‌ی مردم برخاسته و قیام و شورش آن‌ها را، علیه ظلم و بی‌داد «ضحاک مار دوش» رهبری کرده، حکایت‌ها می‌گفت. من که شرح این جنگ‌ها و مبارزات و قهرمانی‌ها را می‌شنیدم، در ذهن‌ام به جای «ضحاک ظالم» رضاشاه را قرار می‌دادم که چه گونه شازده و پسران‌اش را زندانی کرد، خانه و ملک‌اش را بالا کشید و اینک هم با قلدری، مدرسه‌ی محبوب مرا بسته بود.

آرزوی اجرای عدالت و رفع ظلم و دفع ظالم، در نهاد هر ایرانی جای دارد. آن‌ها طی قرون و اعصار متمادی، از ظلم و بی‌داد فاتحان خارجی و حاکمان داخلی، رنج بسیار برده‌اند. عزاداری و شیون هرساله‌ی ایرانیان بر شهادت امام حسین در واقعه‌ی کربلا نیز، برخاسته از همین آرزوی آنان است؛ چرا که این امام نیز برای اجرای عدالت و مبارزه با ظلم و ستم خلفا قیام کرد و مظلومانه همراه یاران‌اش به شهادت رسید. من هم در آرزوی مبارزه با رضا شاه بودم، ولی می‌دانستم که نباید آن را بر زبان بیاورم.

بستن مدرسه‌ی تربیت توسط رضا شاه، نه بخاطر تعطیلی خودسرانه، بل به آن جهت بود که اعتقاد داشت اصولاً هر دین و مذهبی، مانع اجرای برنامه‌های وی برای پیشرفت ایران است. در واقع او قصد داشت از قدرت «مذهب» در

کشور ایران بکاهد. مادرم و خدمت کاران معتقد بودند که رضا شاه به خاطر این عمل اش در دنیای باقی، همیشه در آتش جهنم خواهد سوخت.

رضا شاه پس از تحکیم پایه های سلطنت اش، تصمیم به برقراری نظم و امنیت در کشور گرفت. ارتشی قوی و مجهز برای این امر تدارک دید و آنان را برای سرکوبی یاغیان و سرکشان به سراسر کشور فرستاد. نیروهای ارتش رضا شاهی، شورش ها را سرکوب کردند، راه زنان را کشتند و اقوام و قبایل سرکش کرد، لر، قشقایی، بختیاری و بلوچ را سر جای خود نشاندهند. رضاشاه، عشایر و قبایل را خلع سلاح، مهاجرت آنان را ممنوع و جوانان شان را در ارتش به خدمت گرفت. او سر بریده ی یکی از رهبران شورشی را برای ایجاد رعب و وحشت در دل یاغیان و نیز عبرت مردم، در پایتخت به تماشا گذارد. وی رؤسای طوایف و عشایر شورشی را بازداشت کرد و چند تن از آنان را به قتل رساند. با دخالت ارتش در انتخابات، نمایندگان مطیع برگزید و مجلسی فرمایشی تشکیل داد و بدین ترتیب مشروطه ی نو پای ایران را از محتوا تهی کرد. او فعالیت احزاب سیاسی را ممنوع، روزنامه های مستقل را تعطیل و اتحادیه های کارگری را لغو کرد، فرماندهی کل قوا را خود بر عهده داشت و امرا و فرماندهان ارتش، مستقیماً از وی دستور می گرفتند. رضا شاه به ارتش عشق و علاقه ی خاصی داشت به گونه ای که گاه وبدون اطلاع قبلی، از پادگان ها و مراکز نظامی بازدید می کرد و اگر با موردی ناپسند و ناخوش آیند رو به رو می شد، به شدت عکس العمل نشان می داد؛ به گونه ای که افراد برجسته هم، از ترس به خود می لرزیدند و یارای سخن گفتن نداشتند.

پس از استقرار نظم و امنیت در سراسر کشور، القاب و عناوین اشرافی را لغو کرد و با تصویب و اجرای قانون ثبت احوال، تمام شهروندان را مجبور کرد تا برای خود نام خانوادگی برگزینند و در اداره ی ثبت احوال، به ثبت رسانند. بدین ترتیب تمام ایرانیان، صاحب شناسنامه شدند. همچنین او خدمت در ارتش را برای جوانان سراسر کشور به مدت دو سال اجباری کرد. تحصیل و سواد آموزی برای پسران و دختران، رایگان و الزامی شد، تا کودکان ایرانی در مدرسه، ضمن آموختن خواندن و نوشتن، با تاریخ باشکوه ایران نیز آشنا و دارای علائق ملی و میهنی شوند. رضا شاه همچنین با احداث راه ها و کشیدن خطوط تلگراف و تلفن به سراسر کشور، ارتباطات را گسترش داد. از مهم ترین اقدامات او، احداث راه آهن بود که ارتباط بین تهران با شمال و جنوب کشور را آسان کرد. این خط آهن به کمک مهندسین و تکنسین های آلمانی راه اندازی شد.

بدین ترتیب شهروندان ایران قادر شدند تا با استفاده از راه‌آهن و یا جاده‌های جدید الاحداث، به دورترین نقاط کشور سفر کنند و نگران جان و مال خود نباشند، چرا که در سراسر کشور، امنیت کامل برقرار شده بود.

رضاشاه می‌خواست که عظمت از دست رفته‌ی ایران، دوباره احیا شود، اما با رفتن به مناطق کشور و حتی دیدن پایتخت و حال و روز رقت‌بار آنان، کاملاً پیدا بود که برای رسیدن به آن دوران پرشکوه تاریخی، باید راه درازی را طی کرد. تهران تقریباً همان روستای کوچک و محروم یکصد و پنجاه سال پیش بود که آقامحمدخان برای پایتختی خود برگزید. در سال ۱۳۰۹، این شهر با نزدیک به دویست و پنجاه هزار جمعیت، در مقایسه با روستاهای ۵۰ - ۴۰ نفری و همچنین شهرهای حداکثر ۳۰ هزار نفری آن روز ایران، حکم یک ابر شهر را داشت. اما بافت شهر ابتدایی و راه‌های ارتباطی اش نیز همان کوچه‌های خاکی پیچ در پیچ باریک بود که در دو سمت آن خانه‌های کاه‌گلی قرار داشت. در این کوچه‌ها، مردم با قاطر و شتر و گاری رفت و آمد می‌کردند. آبی که در جوی‌ها جاری بود، همان آبی بود که وارد آب‌انبار خانه‌ها می‌شد و مردم آن آب را صرف خوردن، شستن و نظافت می‌کردند. هوای شهر پیوسته از دود سوخت فضولات حیوانی در اجاق‌ها، و بوی تعفن زباله و ادرار و مدفوع، آکنده بود. زمانی که آسمان آبی شهر را، ابرهای تیره می‌پوشاند و سرانجام باران بر این شهر خشک و نیمه‌کویری می‌بارید، بوی خوش خاک باران خورده در فضا منتشر می‌شد و بوهای نامطبوع هر روزه‌ی شهر را از بینی آدمی می‌سترد. در سطح شهر، دست فروشان و دوره گردان، سنجاق سر، پسته و دیگر وسایل مورد نیاز خانه‌ها، وسایل حمام و همچنین میوه و سبزی می‌فروختند. ضمناً این شهر مملو از گدایان لاغر و نحیف و مریض‌احوالی بود که با سماجت از عابران تقاضای کمک و صدقه می‌کردند. برخی از این مُتکدیان به صورت افرادی ژولیده مو و دراز گیسو و کلاه مخروطی به سر بودند، که خود را درویش می‌خواندند. آن‌ها در حال قدم زدن، اشعاری نیز در مدح امام اول شیعیان می‌خواندند و در همین حال مدعی طبابت بودند و از معالجه‌ی امراض عمومی و از کچلی دم می‌زدند. مردم و فروشندگانی خرده پا و کاسب‌های جزء نیز، تنها به فکر تأمین معاش هر روزه و سیرکردن شکم خود و خانواده‌شان بودند که عدم تأمین معاش، دغدغه و دلهره‌ی دائمی آنان بود.

رضا شاه مصمم بود که این مناظر ناخوش‌آیند و دل‌خراش را از صحنه‌ی عمومی کشور پاک کند و از ایران دوباره سرزمینی آباد و نیرومند بسازد، تا

شاهد هجوم مجدد روسیه و انگلیس نباشند و مردم آن مورد توهین و تحقیر بیگانگان قرار نگیرند. او خواهان پیشرفت کشور بود و به باور وی این امر جز با غیرمذهبی شدن جامعه ممکن نمی‌شد و گمان می‌کرد اگر هموطنان اش لباس اروپایی بپوشانند، باورها و اعتقادات دیرپای دینی و مذهبی را فراموش خواهند کرد و یا با کشیدن راه آهن سراسری، تأسیس دانشگاه، ساختن ساختمان های بزرگ جهت وزارتخانه ها و ادارات و احداث جاده های ارتباطی به دورترین نقاط کشور، زمینه ی ترقی و پیشرفت کشور را فراهم خواهد کرد. پروژه های متعدد عمرانی در سراسر کشور در دست اجرا بود. او می خواست طعم خوش پیشرفت و ترقی را حتی به زور اسلحه، به هموطنان اش بچشاند. رضا شاه در امر اروپایی کردن ایران، مذهب و روحانیت متولی آن را سد راه خود می دید و مصمم بود نفوذ مذهب و قدرت روحانیون را از میان بردارد. این باور او، برگرفته از برنامه های اصلاحی «کمال آتاتورک» رهبر غرب گرای ترکیه بود که پیش از او جامعه ی مذهبی امپراطوری عثمانی را، به کشوری مدرن و غیر مذهبی بدل کرده بود.

روحانیون و رهبران مذهبی در ایران، از طریق مساجد و تکایا و امام زاده ها، با موعظه و سخنرانی هر روزه، در مورد مسائل و مشکلات فردی و اجتماعی مردم، با آن ها ارتباط تنگاتنگی داشتند. همچنین آن ها از نفوذ قابل توجه ای در بین تجار و بازرگان متدین و متشرع بازار، برخوردار بودند. آن ها مطابق آموزه های دینی و فقهی بر تمام مسائل و پیش آمدهای مهم زندگی افراد جامعه، اعم از تولد، مرگ، ازدواج، خرید و فروش و غیره نظارت داشتند.

رضاشاه که از نفوذ ملاما در بین اقشار جامعه آگاه بود، نگران تحریک توده ی مردم توسط وعاظ و سخنرانان مذهبی بود که آنان را وادار به اعتراض و اعتصاب و تظاهرات کنند. باید خاطر نشان کرد که انقلاب مشروطه نیز به سرکردگی رهبران روحانی و از بازار تهران نشأت گرفته بود. بدین ترتیب رضا شاه به محض تحکیم قدرت خود حرکت تضعیف روحانیت را آغاز کرد، قانون مدنی جدید را به اجرا گذارد و آن را از حیطه ی فقه اسلامی بیرون کشید. زمین های اوقافی را که در ید روحانیون بود، از دست آن ها خارج و مصادره کرد و رسم بست نشینی و تحصن در اماکن متبرکه و امام زاده ها را برانداخت. همچنین برگزاری مراسم عزاداری، قمه زنی، سینه زنی و تظاهرات مذهبی را برای شهادت امام حسین، ممنوع کرد که هضم و پذیرش آن برای روحانیون و بازاریان، بسیار دشوار بود. استفاده از کت و شلوار و کلاه مخصوصی به

نام «کلاه پهلوی» را برای مردان اجباری کرد. قبلاً پدرم کلاه بی لبه ای طراحی کرده بود که مردم به آن «کلاه فرمانفرما» می گفتند و رضا شاه، تنها لبه ای به آن افزوده بود که مردم می گفتند لبه به خاطر ممانعت از سجده کردن و نماز خواندن مردم است. وی استفاده از چادر را برای زنان ممنوع و وادارشان کرد با کُت و دامن و با سر برهنه در معابر عمومی ظاهر شوند.

رابطه ی پدرم با روحانیون از نوع دیگری بود: به آن ها احترام می گذارد، به ویژه از مصاحبت با روحانیون روشن فکر، لذت می برد، به عنوان سیاستمداری پر تجربه، به نفوذ و اعتبار روحانیون در بین مردم آگاه بود و می دانست که نباید دشمنی آن ها را علیه خود برانگیزد. مادرم نیز احترام خاصی برای روحانیون قائل بود و به همین جهت پدرم با وجود آن که خروج همسران اش را از مجموعه ممنوع کرده بود، اما مادرم برای رفتن به مسجد و شنیدن موعظه ی آن ها، آزاد بود. مادرم اعتقاد راسخی به روحانیون داشت و آن ها را سخن گویان خدا می دانست و از این جهت حمله های رضا شاه به آن ها را پیوسته نکوهش می کرد و از آن وحشت زده بود. یکی از این روحانیون، آقا شیخ جواد پیش نماز، متولی مسجدی بود که توسط مادر شازده ساخته شده بود. مادرم همیشه در برابر آقا شیخ جواد تعظیم می کرد و برای او احترام فوق العاده ای قائل بود. هرگاه آشیخ جواد، که مردی چاق و تنومند بود، برای دیدار با شازده به مجموعه ی ما می آمد و معمولاً ناهار را با شازده صرف می کرد، مادرم به دستور شازده برای او در بشقاب مخصوص، غذای بیش تر و چرب تری تهیه می کرد. هنگام حضور آشیخ جواد در مجموعه، ما بچه ها بایستی کاملاً ساکت می ماندیم. مادرم برای وی احترامی توأم با ترس و تقدس قائل بود و هر گاه برای شنیدن موعظه ی او به مسجد می رفت، چادر مشکی مخصوص اش را سر می کرد. او هم، چون بسیاری از مردم معتقد بود که روحانی ها، مردان مؤمن و معتقد و متدینی هستند که در زندگی شان پیوسته از ارتکاب گناه می پرهیزند. مادرم در غیاب خدمت کاران، به نامادرهای ام می گفت که این شاه از خدا بی خیر، بالاخره روزی سزای دشمنی با دین و مذهب و آزار و اذیت روحانیون را خواهد دید. بتول خانم با شنیدن این سخن وی، با شیطنت می گفت:

- اما همین رضاشاه «ملعون»، لاقل جاده ها رو این قدر امن کرده که تو و امثال تو، به راحتی بتونین واسه ی زیارت به قم و مشهد برین و بیاین...
و با همان لحن ادامه می داد:

- آشپخ جواد که این روزا خیلی سر حاله، هفته ی پیش که ناهار مهمون شازده بود، از شیرینی های یزدی مخصوص شازده چیزی باقی نداشت...
شکم پرستی برخی از ملاها، همیشه بهانه ای برای شوخی و متلک بسیاری از مردم، حتی مذهبی ها بوده است. مادرم نیز به شکمو بودن آشپخ جواد معترف بود، اما پرخوری مطلبی نبود که او را وادار به انتقاد و عیب جویی از ملاها کند. او با شنیدن کنایه ها و متلک های نامادری ام بتول، سکوت می کرد نگاه اش را به چرخ خیاطی اش می دوخت و بتول با شیطنت مخصوص خود ادامه می داد:
- می دونین چه طور میشه یه ملا رو کشت؟ چند تا آدم خر پول در یک روز اونو به ناهار دعوت کنن!

بالاخره فاطمه خانم مداخله می کرد :

- بتول خانم بسه دیگه. خدا رو خوش نمیداد...

مادرم با آرامش و متانت جواب می داد :

- می دونی چرا این حرف ها رو می زنی، واسه اینکه که نماز نمی خونی و روزه نمی گیری. آخه تو از گفتن این لطیفه ها، خسته نمی شی؟...
سپس به او رهنمود می داد که :

- اگه تو هم مثل ما به مسجد بیای و پای صحبت آقا بشینی، دیگه از این حرفا نمی زنی...

بتول خانم با شنیدن این توصیه، از کوره درمی رفت و استکان چای اش را محکم به نعلبکی می کوفت و می گفت :

- پیام مسجد، پای صحبت یه آدمی که فقط منتظره شکم شو از سفره ی این و اون پر کنه بشینم؟... نه جونم ارزونی خودتون...

درمهرماه ۱۳۱۲، شازده سرانجام مرا به مدرسه آمریکایی دخترانه ی مجتمع مبلغان مسیحی فرستاد. این مدرسه نیز چون مدرسه ی تربیت، مکان شناخته شده ای نبود که افراد شاخص و برجسته، فرزندان شان را جهت تحصیل به آنجا بفرستند. جیبی، خواهر بزرگام و دختران بتول، مریم و مهری، به همراه دختر فاطمه، به مدرسه ی فرانسوی «الیزه» می رفتند، ولی پدرم بدون نظرخواهی از من و یا دیگران، به خاطر دوستی با دکتر مک داوول و دکتر بلر، پزشکان بیمارستان آمریکایی تهران، مرا به مدرسه ی آمریکایی ها فرستاد. این مدرسه ی معتبر به وسیله ی دکتر «ساموئل جردن» مدیر آموزشی مبلغان مسیحی، اداره

می‌شد. این گروه همچنین بیمارستانی را در تهران راه‌اندازی کرده بودند و به طور رایگان، خدمات بهداشتی و درمانی به فقرا و ضعفا و مستمندان شهر ارائه می‌دادند. البته تعداد آمریکایی‌ها در ایران، بسیار کم‌تر از روس‌ها و انگلیسی‌ها و آلمانی‌ها و دیگر اتباع اروپایی بود. آمریکا آن قدر دور بود که ایرانی‌ها به آن «ینگه دنیا»، یعنی کشوری در آن سوی جهان، می‌گفتند. اقشار تحصیل کرده و روشن فکر جامعه به این کشور خوش بین بودند و از عمل کرد «مورگان شوستر» آمریکایی که برای سر و سامان دادن به اقتصاد ایران، در سال ۱۲۹۰ به ایران آمده بود، خاطره‌ای خوش داشتند. او که مردی پاک‌دامن و درست‌کار بود، با مشاهده‌ی وضعیت رقت‌بار زندگی اقشار مختلف مردم و فقر و فاقه‌ی حاکم بر آنان، تلاش گسترده‌ای جهت اصلاح ساختار مالی و اقتصادی ایران کرد. اما اصلاحات او چون با منافع امپراطوری روسیه در ایران مغایر بود، ارتش روسیه به بهانه‌ی شهروندی‌های شمالی ایران حمله کرد و با اشغال آن‌ها به قتل و غارت مردم پرداخت. سرانجام در مذاکرات صلح، شرایطی برای تخلیه‌ی شهرهای ایران پیشنهاد کرد که از جمله‌ی آن اخراج مورگان شوستر آمریکایی از ایران بود. دولت ایران به ناچار تسلیم شد و مورگان شوستر را به کشورش بازگرداند. او پس از برگشت به کشورش، درباره‌ی تجاوزات و دخالت‌های روس و انگلیس در ایران، کتاب «اختناق ایران» را نوشت که از به‌ترین آثار بین‌المللی درباره‌ی تاریخ ایران و خاورمیانه است.

در پایان جنگ اول جهانی، در سال ۱۲۹۸ شمسی، قبل از تشکیل کنفرانس صلح پاریس، دولت ایران از دول روسیه و انگلیس به خاطر خسارت‌هایی که در طول جنگ به ایران وارد کرده بودند، مطالبه‌ی غرامت کرد. اما دولت انگلستان با این استدلال که ایران کشور بی‌طرفی بوده و رسماً در جنگ شرکت نداشته، این تقاضا را رد کرد. تنها دولتی که از حق دریافت خسارت ایران، جانب‌داری کرد، آمریکا و رییس‌جمهور آن پرزیدنت ویلسون بود که نسبت به دورویی دولت انگلیس به سختی اعتراض کرد و به همین جهت دولت آمریکا و به ویژه پرزیدنت ویلسون، در ایران از محبوبیت خاصی برخوردار شدند.

بر این حسن سابقه‌ی آمریکایی‌ها در ایران، مبلغان مسیحی بیمارستان آمریکایی؛ دکتر مک‌داول و دکتر بیلر و دکتر جردن با خدمات نوع‌دوستانه‌شان افزودند. آن‌ها بدون این که سعی در تحمیل آداب و رسوم‌شان به ایرانیان داشته باشند، با آموختن زبان فارسی، با مردم عادی ایران ارتباط برقرار و دسراسر ایران، مدرسه و بیمارستان و داروخانه تأسیس کردند. در بیمارستان آمریکایی تهران،

فقرا و مستمندان، رایگان معالجه و مداوا می‌شدند. آن‌ها بیماران و دردمندان را در مراکز درمانی خود، تحت به‌ترین مراقبت‌های بهداشتی و درمانی قرار می‌دادند و مدرسه‌ی پسرانه‌ی دکتر جردن (کالج البرز) در ایران بی‌نظیر بود. توانگران و ثروتمندان کشور از جمله پدرم به این بیمارستان کمک مالی می‌کردند و همگی ما هنگام بیماری روانه‌ی این بیمارستان می‌شدیم و دکتر بلر و دکتر جردن و دکتر مک‌داول، همیشه در مهمانی‌های شازده حضور داشتند.

پدرم که دیگر استطاعت مالی برای اعزام پسران‌اش ابول و علی نقی و علی داد برای تحصیل به خارج از کشور را نداشت، تصمیم گرفت تا آن‌ها را نیز به مدرسه‌ی دکتر جردن بفرستد. ضمناً آموزش زبان فرانسه‌ی خواهرم جیبی، توسط ماداموازل دوپویی پیشرفت خوبی داشت و خواهرم به حد کافی با این زبان آشنا شده بود ولی چون ادامه‌ی این آموزش خصوصی توسط او، هزینه‌ی زیادی می‌برد و شازده بی‌علاقگی مرا نیز نسبت به این زبان می‌دانست، به این کلاس خصوصی خاتمه داد و چون مدرسه‌ی دخترانه‌ی دکتر جردن، به‌ترین تحصیلات و آموزش را ارائه می‌داد، شازده تصمیم گرفت که من هم در مدرسه‌ی آمریکایی‌ها تحصیل کنم.

مادرم در مورد چه‌گونگی آموزش فرزندان‌اش اظهار نظری نمی‌کرد. او همان‌طور که در مورد مدرسه‌ی تربیت چیزی نگفته بود، در مورد مدرسه‌ی دکتر جردن نیز ساکت بود. اطلاعات او نیز همچون ما، در مورد آمریکا ناچیز و به خصوص از دین و مذهب آن‌ها بی‌خبر بود. در عین حال که از خدمات دکتر بلر و دکتر مک‌داول خوشنود و راضی می‌نمود.

در آن روزگار، مراجعه‌ی زنان به پزشک مرد خارجی، معمول نبود، اما پدرم باز هم خلاف نظر رایج جامعه، تصمیم گرفت که تمام همسران و بچه‌های‌اش را برای معاینه پزشکی، نزد پزشکان مرد آمریکایی بفرستد و با صحبت و استدلال، آن‌ها را متقاعد می‌کرد که در امر معاینه و مداوا، تفاوتی بین پزشکان خارجی با پزشکان ایرانی، از جمله حاجی دکترخان، وجود ندارد.

من از همان اوان کودکی، اهل بحث و جدل بودم و اگر حرف و نظری قانعم نمی‌کرد، نمی‌پذیرفتم. این ویژگی با رشد سنی‌ام، برجسته‌تر شد، اما مادرم به حساب آموزش‌های مدرسه‌ی آمریکایی می‌گذازد و می‌گفت که آن‌ها ویژگی‌های فرهنگی ما را در نظر نمی‌گیرند و آزادی‌های بیش از حدی برای شاگردان قائل‌اند و اعتقاد داشت که مخالفت کوچک‌تر با حرف بزرگ‌ترها، از گناهان نابخشودنی است.

در آن دوران دوازده ساله بودم و به چشم زنان فامیل که به خانه‌ی ما می‌آمدند، یک عروس بالقوه محسوب می‌شدم. مادرم نگران بود که این یکدنگی و لجاجت، مرا از عروس مطلوب بودن درآورد. من پیوسته نگاهی متفاوت به مسائل زندگی داشته‌ام و روش‌های کهنه و سنتی را برنناخته‌ام، به همین علت با مادرم جر و بحث می‌کردم و نظرات سنتی‌اش را نمی‌پذیرفتم. مادرم تنها در صورتی از پافشاری بر عقایدش دست می‌کشید که شازده آن روش و نظر جدید در مورد مقولات زندگی را تأیید می‌کرد. او از این که مدرسه به ما شاگردان اجازه می‌دهد همراه معلمان خود به گردش و کوه‌پیمایی و یا به رستوران برویم، همیشه ناراضی بود و گمان می‌کرد که این روش تربیتی باعث تقویت لجاجت‌ها و سرسختی‌های من شده است. او نگران بود که با این ویژگی‌ها، بدون شوهر بمانم. اما با وجود تمام دل‌نگرانی‌ها و عدم رضایت‌اش از روش‌های تربیتی مدرسه‌ی دکتر جردن، چون می‌دانست که این مدرسه را شازده انتخاب کرده و به عقل و خرد شازده ایمان داشت، هرگز به تحصیل ما در این مدرسه ایراد نگرفت.

از همان اولین روز ورودم به مدرسه‌ی جدید و مشاهده‌ی باغ سرسبز و درختان و ساختمان قدیمی و مجهز، دل‌بسته‌ی آن شدم. هر چیز که به مدرسه‌ی جدید من مربوط می‌شد، برایم هیجان‌انگیز بود و هر روز صبح که همراه مشتی، راه طولانی مدرسه را پیاده طی می‌کردم، در این فکر بودم که شازده، برای مشاهده و شناخت دنیای خارج از مجموعه، مرا به این مدرسه فرستاده است. این مدرسه، که در سال‌های اخیر، دختران مسلمان بیش‌تری در آن ثبت‌نام کرده بودند، برای دانش‌آموزان‌اش که از خانواده‌های مرفه بودند، جذاب و ایده‌آل می‌نمود و من خودم را نه تنها در بین همکلاسی‌های قدیمی در مدرسه‌ی تربیت، بل که در کنار دخترانی از مذاهب مختلف مسیحی، زرتشتی، بهایی و دختران رؤسای قبایل بختیاری و آذری و گُرد، می‌دیدم. برخی از دختران هم از میان خانواده‌های متوسط شهری، مثل کارخانه‌داران و تاجر بودند که البته ما با آن‌ها مراوده‌ای نداشتیم. من خوش‌حال از این که خودم را کنار فرزندان اقشار و طبقات مختلف مردم می‌دیدم، مشتاق شناخت وضعیت اجتماعی و اعتقادی آن‌ها بودم و با چند تن از همکلاسی‌های آمریکایی خود، مثلاً «رت» دختر جان‌الدر، از مبلغان مسیحی دوست شده بودم و گاه در سر راه مدرسه، به خانه‌ی آن‌ها می‌رفتم تا به اتفاق راهی مدرسه شویم. در این فرصت نگاه گذرایی به خانه‌ی آن‌ها و زندگی غریب‌شان می‌انداختم. می‌دانستم که مردان مبلغ مسیحی، همراه با زن و فرزندان‌شان در یک جا زندگی می‌کنند. البته نه

به خاطر فقر مادی، مثل مشتی و همسرش، بل این شیوه‌ی زندگی آن‌ها از روی عرف و عادت بود. از این که می‌دیدم دکتر الدر، هر روز فرزندش را آماده‌ی رفتن به کودکستان می‌کند و یا در انجام کارهای منزل، کمک و همراه دیگر اعضای خانواده است، از حیرت و تعجب، نفس‌ام در سینه حبس می‌شد و پذیرفتن آن برایم بسیار دشوار بود.

دکتر جردن در مدرسه به ما آزادی کامل داده بود. هر صبح در سالن اجتماعات جمع می‌شدیم و پس از آن که یکی از شاگردان ایرانی، سرودی از انجیل را که توسط مبلغان به فارسی ترجمه شده بود، می‌خواند، خانم چین دولیتل، معلم سخت‌گیر و مقتدر مدرسه، که همه از او حساب می‌بردند، پپانو می‌زد و ما او را با خواندن سرود کلیسایی به زبان فارسی، همراهی می‌کردیم. البته برای مسلمانان، خواندن دعاها و سرودهای مذهبی، اجباری نبود، اما به محض آن که توانستم متن سرودها را بخوانم، با اشتیاق در خواندن سرود شرکت کردم. در کنار تخته سیاه سالن، قابی روی دیوار با متنی به زبان انگلیسی نصب شده بود، که قادر به خواندن آن نبودم، زیرا زبان انگلیسی را در دو سال آخر مدرسه آموزش می‌دادند، اما می‌دانستم که آن دست خط مربوط به ناصرالدین شاه قاجار است که در بازدیدی از مدرسه در سال ۱۲۶۹، به یادگار نوشته و از زحمات و تلاش‌های مدیران و گردانندگان مدرسه، قدردانی کرده بود. اجازه‌ی تأسیس مدارس غیرمذهبی توسط اتباع بیگانه برای تحصیل دختران و پسران ایرانی، اولین بار با فرمان وی صادر شده بود. مدیران مدرسه نیز دست خط وی را با افتخار قاب گرفته، روی دیوار نصب کرده بودند. در چنین فضای آزادی، تحصیل کردن برای من لذت بخش بود. من عاشق ورزش‌های والیبال و بسکتبال بودم و در این مدرسه به دختران این ورزش‌ها آموزش داده می‌شد.

هنوز زمان زیادی از شروع تحصیل من در این مدرسه نگذشته بود که روزی آموزشگاه ما توسط شخصی به نام «توماس جیسون» آمریکایی مورد بازدید قرار گرفت. اوسپس در ملاقاتی با وزیر فرهنگ رضاشاه، به وی پیشنهاد کرد که در مدارس ایران گروه‌های «پیشاهنگی» تشکیل شود. این پیشنهاد مورد موافقت قرار گرفت و در مدرسه‌ی ما نیز این گروه تشکیل شد، که من نیز عضو آن شدم.

از آن پس هفته‌ای یک بار با لباس مخصوص، به رنگ سبز تند و با نشان فلزی مخصوص بر روی سینه، در حیاط مدرسه، پرچم ایران به دست، رژه می‌رفتیم و سرود ملی می‌خواندیم. مدیران مدرسه برای جلب نظر وزارت فرهنگ و ایجاد

امنیت برای ادامه‌ی فعالیت مدرسه، به خواندن این سرود اهمیت ویژه می‌دادند. در این سرود ملی، از رضاشاه به خاطر پیشرفت‌ها و ترقیاتی که تحت رهبری او، نصیب ایران و ایرانی شده بود، قدردانی می‌شد.

این فعالیت‌ها و بازدیدها، سرگرمی‌های خوبی بودند. می‌دانستم که شازده مرا برای این به مدرسه‌ی آمریکایی‌ها فرستاده که با آخرین روش‌های جدید آموزشی تعلیم بگیرم و علوم جدید بیاموزم، تا بعدها، همچون برادران بزرگ‌ترم به کشور خدمت کنم. البته در آن زمان نمی‌دانستم که قادر به انجام خواسته‌ی شازده خواهم بود یا نه. به هر حال از این که سرانجام از اندرونی مجموعه بیرون آمده، به دنیای خارج از آن پیوسته‌ام، شادمان بودم و شک نداشتم که آینده‌ی جالبی در انتظارم است.

همه ساله با آغاز فصل تابستان، تمام ابواب جمعی شازده به دور او جمع می‌شدیم: همسران، فرزندان، مشتی، خدمه و خانواده‌های آن‌ها و چند تن از معلمان سرخانه تا سه ماه تعطیلی تابستان را در رضوانیه بگذرانیم.

رضوانیه حدود ۱۵ کیلومتر دور از مجموعه، به سمت شمال نزدیک روستای تجریش و در بلندی‌های خنک و مطبوع شمیران بود. همه‌ی ما تعطیلات در رضوانیه را دوست داشتیم: باغی بود قدیمی، سرسبز و دل‌نشین با ویلایی بزرگ و چند ویلای کوچک‌تر. زندگی در آن جا برای ما بچه‌ها آزادتر بود، چرا امر و نهی‌های همیشگی را کم‌تر می‌شنیدیم. شمیران بیشه‌ی بزرگ پر دار و درختی بود که مزارع گندم و ذرت و خیار، روستاهای پراکنده‌ی آن را از یکدیگر جدا می‌کرد. درختان بید بر دره‌های تنگ و سنگی آن سایه می‌انداخت و آب نهرهای کوچک از آبگیرها به سمت خاک خشک و تشنه‌ی باغ‌های میوه و مزارع اطراف هدایت می‌شد. برای ما که به گرما و هوای آلوده‌ی تهران عادت داشتیم، این باغ‌های سرسبز و پردرخت، بسیار مطبوع و دل‌چسب بود.

دوری از تشریفات همیشگی، فرصتی به دست می‌داد تا با پدرمان بیش‌تر به سر بریم و لذت با او بودن را بچشیم. در این ایام، آموزش و ورزش ما به عهده‌ی او بود. طنابی به دور کمرمان می‌بست و میان آب سبز استخر ویلا پرتاب‌مان می‌کرد. ما باید آن قدر تقلاً می‌کردیم و دست و پا می‌زدیم، تا کم‌کم مانند بر روی آب و شنا کردن را یاد بگیریم. از لحظات به یادماندنی و لذت‌بخشی که با پدرم می‌گذرانیدیم، رفتن به کوه‌پیمایی بود، و البته اگر درد پای ناشی از بیماری نقرس‌اش اجازه می‌داد.

گاهی در این کوه‌پیمایی‌ها، ناگهان هوا ابری می‌شد و رو به سردی می‌رفت و

طوفان تگرگ شروع می‌شد، به گونه‌ای که برای رهایی از شر آن، باید به دنبال سرپناه می‌گشتیم.

یک بار که حدوداً هشت ساله بودم، در یکی از این کوه‌پیمایی‌ها، ناگهان طوفان بسیار تندی درگرفت، تگرگ به شدت برسرمان می‌بارید و تازیان‌های باد، به صورت مان می‌خورد. همه چیز به نظر تاریک و مبهم می‌آمد و راه‌گریزی به فکرمان نمی‌رسید. من از شدت ترس و ناامیدی می‌خواستم فریاد بزنم که ناگهان صدای مصمم و قدرتمند پدرم را شنیدم:

– بچه‌ها ادامه بدید، نترسید، سریع و محکم قدم بردارید و به جلو حرکت کنید، درس خوبی خواهید گرفت...

من با بازگویی این خاطرات از پدرم، قصد بیان ویژگی‌های خاص او را دارم که در هیچ یک از همتایان‌اش دیده نمی‌شد. اشراف‌زادگان دیگر، هرگز به دختران خود شنا و سوارکاری و کوه‌پیمایی یاد نمی‌دادند، ولی او با آموختن این ورزش‌ها، به دختران‌اش، درس استقامت، صبوری و پایداری می‌داد. شازده آرزو داشت که تمام فرزندان‌اش، اعم از دختر و پسر، از نظر روحی و جسمی قوی و متکی به خود بار بیایند. او که مرگ خود را نزدیک می‌دید، می‌خواست درغیاب‌وی، قدرت مقابله با مشکلات زندگی را داشته باشیم. شاید باعث حیرت خواننده شود که چه‌طور پدرم با این که می‌دانست ما شنا کردن نمی‌دانیم، دستور می‌داد میان استخر پرتاب‌مان کنند و شاید گمان کند که او اهمیت چندانی برای حفظ جان ما قائل نبود. اما شازده به تکتک فرزندان‌اش به شدت علاقه داشت و به همین جهت این‌گونه با برنامه‌ریزی دقیق برای تعلیم و تربیت آن‌ها می‌کوشید.

روزهای جمعه، هنگام بازرسی شازده بود. او هر یک از ما بچه‌ها را به اسم صدا می‌زد و متناسب با عمل‌کردمان، تشویق یا تنبیه‌مان می‌کرد. ما از محبت او نسبت به خود مطمئن بودیم. حتی هنگامی که به میان آب پرتاب می‌شدیم، ذره‌ای در این احساس او نسبت به خودمان تردید نمی‌کردیم و یقین داشتیم که او از دور همه چیز را زیر نظر دارد و به موقع به کمک‌مان خواهد آمد.

پدرم دیگر پیرمرد بیمارسپید مویی بود که از جاسوسان و خبرچینان و عوامل رضاشاه، در نگرانی دائم به سر می‌برد. بزرگ‌ترین هدیه‌ی او به فرزندان‌اش، تزریق روح شجاعت، استقامت و اتکالی به نفس بود، تا زندگی بدون او برای‌شان دشوار نشود.

مادران ما نیز در باغ رضوانیه، نسبت به زندگی در مجموعه، آزادی و راحتی

بیش‌تری داشتند. این آسایش و راحتی در رفتار مادرم نیز به خوبی بازتاب داشت و دیگر از تندخویی و تحریک‌پذیری‌اش خبری نبود. آن‌ها نیز همانند زنان هم‌ترازشان، با ورزش مأنوس نبودند و نمی‌توانستند ما را در پیاده روی‌ها و کوه‌پیمایی‌ها همراهی کنند و فقط دوست داشتند که در دامنه‌ی سرراشیدی‌ها، سلانه سلانه راه بروند و کنار جویبار و زیر سایه‌ی درختی، بساط سماور و چای و تنقلات را بر پا کنند. بودن در بیلاق شمیران ضمناً فرصتی برای مادران ما به‌ویژه فاطمه خانم و مادرم فراهم می‌کرد تا ازدوری شازده استفاده کرده، گشتی در بازار و خیابان‌های تجریش بزنند و به زیارت امام‌زاده صالح درروستای تجریش بروند. پدرم عقیده داشت که زیارت‌گاه‌ها اماکنی برای سرکیسه کردن افراد ساده‌لوح است و اگر مادرم و فاطمه خانم در حضور وی هر قدر آهسته از رفتن به زیارتگاه صحبت می‌کردند، ناگهان او سنگینی مصلحتی گوش‌اش را فراموش می‌کرد و با فریاد می‌گفت :

- خیر!...

اما چون برای انجام کارهای‌اش به تهران می‌رفت و در بازگشت به اجازه‌ی مجدد پلیس نیاز داشت و نمی‌توانست دائماً در رضوانیه حضور داشته باشد، همسران‌اش نیز فرصت را غنیمت شمرده و از غیبت او برای گشت و گذار در اطراف تجریش و همچنین زیارت امام‌زاده صالح، استفاده می‌کردند.

همسران پدرم که نسبت به سنگینی گوش وی مشکوک بودند، از هر فرصتی برای زدن حرف دل‌شان استفاده می‌کردند. شازده به محض آن که خانه‌ی جدیدش را در مجموعه بنا کرد، چون علاقه‌مند به استفاده از آخرین دست آوردهای فنی بود، لذا در عمارت جدیدش، پس از سیم‌کشی برق، یک دستگاه بلندگو نصب کرد و برای امتحان و آزمایش آن، دست‌ور داد که میکروفون آن را به اتاق بتول خانم ببرند تا ما صدای او را از راه دور بشنویم. مادرم که در اتاق بتول خانم حاضر بود، از فرصت استفاده کرد و در میکروفون با صدای بلند فریاد کشید :

- قربان بچه‌ها کفش ندارند...

پدرم برافروخته شد و فریاد کشید :

- حالا دیگه شما زن‌ها، این طوری منو دست میندازین؟!...

و با غیض و عصبانیت برگشت و در را پشت سرش محکم بست.

در آن زمان روستای تجریش، که حالا قسمتی از تهران بزرگ است، آبادی کوچکی بود، با یکصد خانه‌ی گلی، یک حمام عمومی، اداره‌ی پست و یک مسجد،

جاذبه‌ی مهم آن بازارش بود که فروشگاه‌ها و مغازه‌های زیادی برای تأمین مایحتاج ساکنان روستا و مسافران داشت. در میان بازار و در محوطه‌ای بزرگ، مقبره‌ی امام زاده صالح قرار داشت. همیشه زائران زیادی برای زیارت ضریح امام زاده، به آن جا می‌آمدند. این بازار از عمارت بیلاقی ما در رضوانیه، چندان دور نبود.

من هر گاه که همراه مادر و نامادری‌ام برای زیارت امام زاده بیرون می‌آمدم، از دیدن زائران و مردم فقیری که در محوطه‌ی اطراف امام زاده چادر زده و به مخده‌های خود تکیه داده، قلیان می‌کشیدند، تخمه و تنقلات می‌خوردند، غیبت می‌کردند و چرت می‌زدند، لذت می‌بردم. اما از شنیدن روضه و نوحه خوانی ملاها و مداحانی که چه‌گونگی شهادت امام حسین را شرح می‌دادند و مردم از شنیدن آن واقعه، گریه و ضجه و شیون می‌کردند، حالت بیمار گونه‌ای به من دست می‌داد و دوست داشتم هر چه زودتر آن محیط را ترک کنم.

در هر حال، مادرم و فاطمه خانم در غیبت شازده، همراه با مشدی و بچه‌ها راهی امام زاده می‌شدند. من نیز همراه آن‌ها، سراسر این بازار بزرگ و تاریک و طولانی را طی می‌کردم. به علت شلوغی و ازدحام، راه عبور نبود و صدای چانه زدن دست‌فروشان با خریداران قطع نمی‌شد. بعضی از فروشندگان، زیورآلات ارزان قیمت می‌فروختند. گاه صدای عرعر الاغی بر این اوضاع افزوده می‌شد. زنان چادر به سر با دشواری از مقابل مغازه‌هایی می‌گذشتند که چای و هندوانه و تنباکو می‌فروختند. ما نیز همراه مشدی از این معبر تنگ و شلوغ می‌گذشتیم تا این که بالاخره به میدان مقابل امام زاده می‌رسیدیم. مقابل حیاط امام زاده همیشه از گدایانی پر بود که با چهره‌ای لاغر و رنگ پریده و دردمند، از زائران گدایی می‌کردند. مادرم نیز به هرگدایی که به طرف‌اش می‌آمد، سکه‌ای می‌داد و سپس از شمع فروش اخمویی، که همیشه پشت بساط‌اش دعا می‌خواند، شمعی می‌خرید و وارد حرم می‌شد. دور مقبره می‌چرخید، ضریح نقره‌ای را می‌بوسید و سرانجام چند سکه به ملایی می‌داد تا روضه‌ای بخواند.

در یکی از روزهای گرم سیزدهمین تابستان عمرم، هنگامی که من و مشتی و مادرم، به سمت امام زاده می‌رفتیم، ناگهان زنی پوشیده در چادری سیاه، سر راه مان سبز شد. چند بچه‌ی لاغر و ژولیده نیز از اطراف چادرش آویزان بودند. صورت زیبایی داشت و چشم‌های‌اش قرمز شده بود. پس از سلام به مادرم و در حالی که پشت‌اش را به مشتی کرده بود، نگاه‌اش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- ایشالله خدا بچه هاتو نیگرداره خانوم جان. بزار نشون تون بدم که نداری و گشنگی به سر یه زن مسلمون چی آورده؟...

سپس چادرش را گشود و اندام کاملاً عریان خود را نشان داد. من چشم ام به شرمگاه او، یعنی آن قسمتی از اندام، که حتی درحمام هم بی پوشش نمی ماند، افتاد و به آن خیره شدم. اندام اش لاغر و نحیف و دنده های اش از زیر پوست شمرده می شد. منظره ای رقت بار و تکان دهنده بود. زن بلافاصله دوباره خود را پوشاند و در حال گریه، گفت:

- دیدی خانم جان، تمام لباسامو فروختم تا شیکم بچه هامو سیر کنم. تو را به دینی که داری، به من بی چاره رحم کن و نزار مادر فقیری مثل من، بیش تر از این بی آبرو بشه...

نگاه ام را به مادرم دوختم، رنگ برچهره نداشت. مشاهده ی وضعیت رقت بار یک زن مسلمان، تاب و توان این زن مؤمن و پرهیزکار را گرفته بود. بالاخره نگران و منقلب رو به زن کرد و گفت:

- همین جا منتظر باش تا برگردم...

بعد با چشمانی وحشت زده، رو به من کرد و گفت:

- زود باش بریم خونه، باید واسه ی این زن بدبخت لباس بیاریم... و بدون لحظه ای درنگ، زیر آفتاب سوزان و گرمای شدید تابستان، با عجله و به سرعت تمام به سمت عمارت بیلاقی به راه افتاد. من نیز گیج و منگ و شرم زده، به دنبال اش راه افتادم. مشتیی هم لنگ لنگان همراه ما شد. به خانه که رسیدیم، مادرم با عجله به انبار عمارت، جایی که لباس های اضافی را نگه می داشتند، رفت. من با نگرانی او را نگاه می کردم. مادرم مشغول زیر و رو کردن لباس ها شد. خدمت کاران هم دراتاق جمع شده، او را می پاییدند. سرانجام مادرم آشفته و گریان، در حالی که لباس ها را به دست من می داد، گفت:

- این همه لباس این جا ریخته و استفاده نمیشه، اون وقت زن و بچه های مسلمون لباس ندارن تا خودشونو ببوشونن. خجالت داره والله...

لباس ها را جمع کرد و در پارچه ی بزرگی بست، بسته را بار مشتیی کرد و به سمت بازار راه افتادیم. کلثوم همسرمشتیی نیز برای کمک به همراه ما شد. با عجله دنبال مادرم می دویدیم تا دوباره به بازار رسیدیم. زن در همان نقطه ایستاده بود. کلثوم و مادرم او را به کوچه ی تاریک و باریکی هدایت کردند که از بوی ادراار متعفن بود. لباس ها را به تن او و بچه های اش پوشاندند و باقی مانده را هم همراه مقداری پول به وی بخشیدند. اولین بار بود که انسانی را

عاری از عزت نفس می‌دیدم. او بر دست‌های مادرم بوسه می‌زد و او را دعا می‌کرد و مادرم علی‌رغم خستگی راه و گرمای آزار دهنده‌ی تابستان، به خاطر کمک به آن زن، شاد و بهشاش و آسوده‌خاطر می‌نمود. اما من از مشاهده‌ی اقول کرامت و شأن یک انسان، ناراحت و ملول شده بودم.

سرانجام دوباره راهی امام‌زاده شدیم. در آن جا مادرم از خداوند به خاطر اعطای فرصت کمک‌رسانی به انسانی نیازمند، خاضعانه تشکر کرد و سپس همگی به خانه بازگشتیم. مادرم که به خاطر هیجان وارده به شدت خسته شده بود، به استراحت پرداخت.

پس از چند روز که دوباره به بازار تجریش رفتیم، در حال عبور، صدای زنی به گوش ام رسید که آشنا می‌نمود. نزدیک‌تر که شدم زنی را دیدم که چادرش را رو به دوزن دیگر گشوده، درحالی که آن‌ها را حیرت زده کرده بود، می‌گفت:

- می‌بینی خانوم‌ها، به خاطر گشنگی لباسامو فروختم...

من مطمئن بودم که او همان زن است، که حالا با احساسات و عواطف کسان دیگری بازی می‌کرد. روشن بود که مشغول بازی نمایش‌نامه‌ای تکراری است. ناگهان شفقت و رقت من نسبت به او، تبدیل به خشم و کینه‌ای عمیق شد. به خود گفتم که من و مادرم بازیچه‌ی دست او شدیم و از این بابت احساس غبن می‌کردم. تصور می‌کردم که مادرم آن زن را سرزنش خواهد کرد. اما خلاف تصورم، درحالی که با چادرش صورت‌اش را کاملاً پوشانده بود، از آن جا دور شد و من و مشت‌های هم به دنبال‌اش به راه افتادیم. درحالی که خشمگین بودم، به مادرم گفتم:

- خانم شما دیدین اون دزده، شارلاتانه، باید مچ شو می‌گرفتین...

مشتی نیز به خانم گفتم:

- اجازه بدین برگردم اون زنو رسوا کنم. باید تنبیه بشه...

مادرم درحالی که ایستاده بود، با آرامش خاصی خطاب به ما گفت:

- نه! تنبیه کردن و مجازات اون زن کارما نیس، خدا خودش جزاشو می‌ده. بیاین دعا کنیم که اون زن متوجه اشتباه‌اش بشه و توبه کنه تا خدا اونو ببخشه...

مشتی می‌خواست دنباله‌ی اعتراض‌اش را بگیرد که با نگاه غضبناک خانم رو به روشد و به ناچار دم فرو بست. با عبور از میان بازار شلوغ تجریش به طرف خانه بازگشتیم. مادرم با وجود ناراحتی و عصبانیت، ساکت بود. سکوت من سکوتی ناشی از گیجی و سردرگمی بود. مشت‌های اما همچنان زیر لب غرولند می‌کرد و به زن گدا ناسزا می‌گفت:

- خدا این زن وقیحو لعنت کنه. خدا ایشاءالله جزای عمل شو بده. سستی خانم مادر شما زن پاک و مؤمنیه. اما امیدوارم اون زن وقیح و بی حیا خوراک مار و عقرب بشه...

وقتی به خانه رسیدیم، مشتی با جمع کردن خدمت کاران دور خود، از عمل زشت آن زن می گفت و او را نفرین می کرد. خدمه هم با شنیدن ماجرا، به شدت عصبانی شده بودند. اما مادرم همگی را به آرامش دعوت کرد و گفت:

- خدا بزرگه و هر جور که صلاح بدونه با اون رفتار می کنه. یا اونو می بخشه یا به سزای عمل اش می رسونه...

من که همچنان خشمگین بودم، گفتم:

- ولی خانم شما باید اون زنو دست ژاندارما می دادین...

با این که می دانستم این حرف من بی اعتنایی به اعتقاد اوست، ولی قادر به کنترل خود نبودم. انتظار داشتم که با فریاد بگوید:

- سستی، خفه شو!...

اما مادرم از گوشه ی چشم نگاهی به من کرد و گفت:

- ولی سستی جان مأموران پسر عمو کارهای مهم تری دارن، وقت اونارو با این کارهای پیش پا افتاده، نباید گرفت...

بعد همچنان دل گیر اما مغرور به خانه ی بتول خانم رفت و با خوردن چای و تعریف ماجرا برای او، دوباره آرامش خود را بازیافت. اما من از گستاخی خود نسبت به او متأثر شدم و حتی منتظر بودم که به خاطر گستاخی ام کتک بخورم. اما او که پشیمانی ام را می دید دیگر موضوع را دنبال نکرد.

شب هنگام، پس از خوردن شام و رفتن مشتی و دیگر خدمت کاران به اقامتگاه شان، مادرم مرا به گوشه ای برد و توضیح داد که چرا مشتی را به دنبال ژاندارم ها نفرستاده است. گفت:

- سستی جان، فکر می کنی اگر ژاندارم ها را خبر می کردم، واقعاً جانب ما رو می گرفتند؟...

من معترضانه گفتم:

- بله خانم، باید این حقه بازارو دست اونو می دادین...

با سردی جواب داد:

- اگر ژاندارم ها قضیه رو می فهمیدن، می گفتن زن فرمانفرمارو ببین، به خاطر چند تکه لباس کهنه، از ما می خواد یک زن گدای بدبختو شلاق بزنیم...

همچنان با دل خوری گفتم:

- ولی شاید هم به جای شلاق زدن، اونی می ترسوندن تا دیگه سر مردم کلاه نذاره ...

مادرم با خنده‌ی معنی داری که بیانگر میزان خامی و ناپختگی من بود، گفت :
- چرا نمی فهمی که اونا منتظر بهانن تا شازده رو بدنام کنن. به زن گدا هم یاد می دادن که منکر قضیه بشه و همه جا پخش می کردن که شازده از کمک به یه زن گدای بدبخت گرسنه پشیمون شده، می خواد لباسایی که به اون داده، پس بگیره و چیزای دیگه ای هم بهش اضافه می کردن و این بهونه ی خوبی برای راپرت «اسماعیل» می شد تا برای رضاشاه بفرسته. ما تا جایی که ممکنه باید از پلیس و ژاندارم دوری کنیم و بهانه دست شون ندیم. اگه پدرت دوباره گرفتار بشه، دیگه زنده بر نمی گرده ...

من که مادرم را خوب می شناختم، سکوت کردم. مادرم ادامه داد :
- مصلحت روزگاره که زن فرمانفرما رو وادار می کنه تا سکوت کنه و صداشو در نیاره ...

سپس با صدای ملایم تری ادامه داد :

- شازده همیشه می گه خدا در همین دنیا هم جزای خطا کارهارو می ده. تو نباید زود جوش بیاری و سفره ی دل تو همه جا واز کنی. فقط سعی کن به خدا توکل کنی و فقط به خانواده ی خودت اعتماد داشته باشی ...

شنیدن حرف های مادرم مرا آرام کرد. اما باز هم از فکر آن زن حقه باز بیرون نمی رفتم. این فکر آزارم می داد که آیا واقعاً مردمی که بیرون از مجموعه ی ما زندگی می کنند، همه دزد و خائن و فریب کار و کینه توزاند؟ درمورد ژاندارم ها، حق را به مادرم می دادم، اما از انفعال و باری به هر جهت بودن هم تنفر داشتم. در مجموعه ی خودمان، می دانستم که هر کس اعتراضی دارد می تواند نزد شازده برود و او هم به شکلی که به صلاح هر دو طرف باشد، اختلاف را حل می کند، پس چرا خارج از مجموعه ی ما هیچ کس نیست تا مردم مظلوم، به او تظلم کرده و دادخواهی کنند. چرا همیشه فقط به خدا پناه می برند و منتظر عدل الهی می مانند؟

دیدن عمل ناشایست آن زن حقه باز، چیزهای بسیاری به من آموخت. با این که سعی می کردم عمل او را فراموش کنم، اما موفق نمی شدم. می دانستم که قرآن به ما دستور داده تا از فقرا و محرومان دست گیری کنیم، پس چرا کشور ما این قدر گدا و محروم و ناتوان دارد؟ شخصاً ترجیح می دادم بمیرم و دستم را برای کمک به طرف کسی دراز نکنم. به نظرم می رسید همان طور که شازده از

ما حمایت می‌کند، در جامعه نیز باید نیرو و مرجعی باشد تا به داد مظلومان و ستم‌دیدگان برسد. این سئوالات دائم در ذهن ام جولان می‌داد. مشتی و خدمت کاران دیگر معتقد به جبر و مشیت الهی بودند. مشتی می‌گفت:

– سستی خانم، زندگی این جوریه، یکی داره، یکی نداره. یکی خوش‌بخته، یکی بدبخت. وقتی خدا خواسته که رنگ کلاغ سیاه باشه، مگه من می‌تونم سفیدش کنم؟!...

این توجیحات مرا قانع نمی‌کرد. فکر می‌کردم اگر شرایط و وضعیت آدم‌ها این قدر جبری و تغییرناپذیر است، پس چرا شازده دائم به مادران مان می‌گوید که شیر بچه‌ها را بجوشانید تا سل نگیرند؟ یا از حاجی‌دکتر خان می‌خواهد تا قرصی برای ما بچه‌ها تجویز کند تا انگل معده نگیریم؟ اگر ابتلا به مرض اسهال و مالاریا، بخشی از سرنوشت غیرقابل تغییر ماست، پس چرا مادرم برای پیش‌گیری از ابتلا به این بیماری‌ها، به ما چای آلبالو و پوست درخت بید می‌دهد؟ من با هر فرد مسنی که صحبت می‌کردم، معتقد بود که سرنوشت افراد از بدو تولد، بر پیشانی آن‌ها نوشته شده و غیرقابل تغییر است، اما پدرم هر جمعه به ما می‌گفت که آینده و سرنوشت ما، بستگی به سعی و کوشش خودمان دارد، باید خوب درس بخوانیم، تا سرنوشت و آینده‌مان را تعیین کنیم. با این که مطمئن بودم پاسخ سئوالات مرا شازده خوب می‌داند، ولی هرگز فرصتی دست نمی‌داد تا با او به تنهایی صحبت کنم؛ اگر هم چنین فرصتی حاصل می‌شد، جرأت نمی‌کردم که ذهن پدر و الامقام و بلند مرتبه‌ی خود را با چنین سئوالاتی مشغول کنم. چاره‌ای جز صبر و انتظار نداشتم تا شاید در آینده بتوانم جوابی برای این معضلات و معماهای گیج‌کننده بیابم. در دل‌ام به مادرم حق می‌دادم که نخواهد در چنین شرایطی، توجه دیگران را به زندگی شازده و خانواده‌اش جلب شود. با گذشت زمان نگرانی ما از این بود که قدرت قاهر و سنگ‌دل موجود که ایران و ایرانی را در چنگ خود گرفته بود، چه نقشه‌ای در سر دارد؟

فصل چهارم

ضعیفه

به آب اندرون، خانه ی آتش است
(فردوسی)

از سال ۱۳۰۹، اشتهای رضاشاه برای تصاحب اموال و املاک مردم رو به فزونی گذارد. او ارتش نیرومندی تشکیل داد، آن‌ها را تا مناطق دور دست، برای سرکوب یاغیان فرستاد، قدرت‌های محلی را منکوب و مرعوب و به سرعت پایه‌های قدرت‌اش را آن‌گونه مستحکم کرد که شازده قبلاً آن‌را تذکر داده بود. او نه تنها راه‌ها و جاده‌ها، مدارس و کارخانجات کوچک و بزرگ به راه انداخت، بل برای جلب جهان‌گردان خارجی، هتل و قمارخانه نیز دایر کرد. بودجه‌ی لازم برای اجرای پروژه‌های بزرگ، از راه اخذ مالیات‌های غیرمستقیم تأمین می‌شد. این مالیات‌ها که به کالاهای مصرفی و ضروری مردم بسته شده بود، اقشار فقیر و کم درآمد جامعه را تحت فشار قرار می‌داد. اما با وجود این، تأمین بودجه‌ی تمام طرح‌های عمرانی کافی نبود چرا که باید حقوق و مزایای کافی برای پرسنل ارتش و مشاغل و نهادهای تشریفاتی همچون وزارت دربار و همچنین احداث قصرها و کاخ‌های مجلل برای خود و خانواده‌اش را تأمین می‌کرد. رضاشاه نه تنها اموال و املاک خاندان قاجار و زمین‌ها و عمارت‌های اوقافی را مصادره کرد، بل املاک، مزارع و جواهرات تجار و بازرگانان، ملاهای پول‌دار و رؤسای قبایل و مالکان بزرگ را از چنگ‌شان درآورد و حتی با تغییر

مسیر آب زراعی کشاورزان خرده پا و هدایت آن به زمین های خودش، مزارع آن ها را از بین برد. از جمله در زمین ها و باغ های مصادره ای شازده، کاخ مرمر را ساخت.

رضاشاه پس از تحکیم پایه های حکومت اش، کم کم از اشراف زاده های قاجار، که در تصاحب قدرت او را یاری کرده بودند، احساس بی نیازی می کرد و چون آن ها را آدم های باهوش و کارآمدی می دانست و وجودشان را خطر بالقوه ای برای استمرار و بقای حکومت اش می دید، لذا اقدام به برکناری و انزوای تدریجی آنان کرد. بدین ترتیب در سال ۱۳۰۹ شمسی وقایعی رخ داد که پدرم را بیش از پیش در مورد امنیت خانواده اش نگران کرد. او به ویژه نگران جان فرزند ارشدش نصرت الدوله بود. این فرزند عزت الدوله در آن زمان چهل ساله بود و بعد از شازده، مهم ترین عضو خانواده محسوب می شد. به جز شازده و عزت الدوله، همگی ما وی را نصرت الدوله می نامیدیم و می دانستیم که پس از درگذشت شازده، او رییس خانواده خواهد شد. نصرت الدوله یکی از مشهورترین دولت مردان ایران و از بانیان قرارداد مشهور ۱۹۱۹ بین ایران و انگلیس بود که به موجب آن دولت ایران در مقابل وامی که از دولت انگلیس می گرفت، عملاً استقلال سیاسی خود را از دست می داد و تحت الحمایه ی آن دولت قرار می گرفت. در پایان جنگ جهانی اول، دولت ایران در مرز ورشکستگی اقتصادی بود و نصرت الدوله که در آن هنگام وزیر خارجه ی دولت و به شدت شیفته انگلستان بود، تنها راه نجات ایران از بحران مالی را، امضای این قرار داد و دریافت وام از آن کشور می دانست. من اطمینان دارم که وی صادقانه، تنها راه رهایی کشور از مشکلات اقتصادی بعد از جنگ و همچنین یگانه امید به پیشرفت و ترقی ایران را، ملحق شدن به یکی از کشورهای قدرتمند خارجی می دانست. او نیز همچون پدرم، دولت انگلیس را کم ضررتر از روسیه می دانست.

این برادر ناتنی من، همچون بسیاری از تحصیل کردگان و رجال کارکشته ی کشور، بر این باور بود که ملت های ضعیف کوچک نیز همانند کودکان و ناتوانان، نیازمند حمایت و پشتیبانی قدرت های بزرگ تر از خود هستند. متأسفانه برخوردهای متکبرانه و آمرانه ی دولت انگلستان با ملل تحت سلطه ی خویش و حتی با سیاستمداران و رجال این کشورها، باعث دل خوری و پشیمانی برخی از آن رجال و همچنین تنفر عمومی نسبت به آن کشور می شد. همین نفرت عمومی، موجب شد که نمایندگان مجلس ایران، قرارداد ۱۹۱۹ را ملغی اعلام کنند و رضاشاه هم که از اوامر و نواهی دولت انگلیس به خشم آمده بود،

علی رغم میل «لرد کرزن» و ژنرال «آیرونساید»، قرار داد دوستی و همکاری را دولت نوپای اتحاد جماهیر شوروی را امضاء کرد.

حتی پس از فروپاشی سلسله‌ی پهلوی، نصرت الدوله با این که تنها شرکت کننده در مذاکرات قرارداد ۱۹۱۹ نبود، مورد انتقاد شدید قرار گرفت. لرد کرزن وزیر خارجه‌ی انگلیس، نصرت الدوله را در تصویب نشدن قرارداد مقصر می‌دانست و چند سال بعد خطاب به «پرسی لورین» کاردار انگلیس در ایران نوشت: «دولت انگلیس باید سر نصرت الدوله را به سنگ می‌کوفت». نصرت الدوله آن قدر باهوش و تجربه و دارای دوستان و حامیان قدرتمند و ذی نفوذ بود که وقتی او را به همراه شازده و برادرش سالارلشکر به دستور سیدضیاء الدین بازداشت کردند، رضاشاه دستور آزادی آن‌ها را صادر کرد و باز هم به عنوان نماینده‌ی مجلس، والی ایالت، وزیر عدلیه و مالیه در حکومت جدید درآمد و تا ۹ سال بعد در صحنه‌ی سیاست فعال بود.

همه‌ی ما، نصرت الدوله را می‌پرستیدیم. او خصایص کامل یک شاه‌زاده را دارا بود: ثروتمند، پر جنب و جوش، سخاوتمند، شیک پوش، ولخرج، خودخواه و متکبر. هر چند همیشه پدرم به ما گوش زد می‌کرد:

– شما یک خانواده‌ی معمولی هستید که در خانه‌ای ساده و قدیمی و با وسایل ساده زندگی می‌کنید؛ روی زمین می‌نشینید و نان و پنیر می‌خورید. پس فکر شاهدخت و شاه‌زاده بودن را از سرتان بیرون کنید.

با این حال، برادر ارشد ما، جزلباس‌های رسمی، یعنی کت فراک راه‌راه جلیقه‌دار و پیراهن سفید و کراوات و پایون آخرین مد و کفش ورنی براق نمی‌پوشید. روی کراوات «سولکای» اش همیشه سنجاق الماس نشان می‌زد. او به این ظواهر بسیار علاقه مند و نمونه‌ی یک شاه‌زاده‌ی اصیل قاجاری بود. حضورش در محافل و مجالس، دیگران را تحت الشعاع قرار می‌داد. جاذبه‌ی او، همگان را وادار به احترام می‌کرد و مسحورشخصیت او می‌شدند. بخشی از این سحر و افسون به خاطر ولخرجی‌های او بود. برای تأمین هزینه‌ی زندگی پرتجمل‌اش، همه‌ی برادران و خواهران اش، که شیفته‌ی او بودند، با کمال میل اموال و املاک و دارایی‌های خود را می‌فروختند، تا برای او به لحاظ مالی هیچ مشکلی پیش نیاید و بتواند همچنان مهمانی‌های شاهانه ترتیب دهد، به شکار برود، اسب‌های مخصوص بازی چوگان بخرد، هدیه بدهد و مجموعه‌ی بی‌نظیر کتابخانه‌ی خود را تکمیل کند. همیشه در میهمانی‌های خانوادگی، به ما و حتی به خدمه، هدایای مخصوص و گران بها می‌داد. نصرت الدوله، درجه‌ی دکتری داشت و

مشهور بود که به پرفسور براون در نوشتن کتاب تاریخ ادبیات ایران، یاری داده است. سخاوتمندی و بذل و بخشش و ولخرجی‌های او را همه می‌پسندیدند. یک بار گردویی مطلا که درون آن شیشه عطری فرانسوی قرار داشت، به من هدیه داد. دریافت این هدیه‌ها برای چند لحظه، ما را به دنیای جذاب و افسونگر ثروت و قدرت و مکتب می‌برد، که شاه‌زاده و برادر ارشد ما همیشه در آن دنیا زندگی می‌کرد.

با این که شاه‌زاده با تمام توان برای تحکیم قدرت رضا شاه با او همکاری و صادقانه به وی خدمت کرد، اما در خرداد سال ۱۳۰۹ به اتهام دریافت ۵۰۰ تومان رشوه دست‌گیر و زندانی شد. کاملاً آشکار بود که اتهام رشوه‌خواری تنها محملی برای بازداشت وی بوده است. این مقدار پول در زندگی نصرت‌الدوله تأثیری نداشت و خود وی نیز در محاکمه‌اش در دادگاه، در مقابل این اتهام با تمسخر گفته بود که او این مبلغ را فقط به آفتابه‌دار مسجد انعام می‌دهد. با این حال پس از گذشت یک ماه از زندان آزاد شد. اما همانند شازده، تحت نظر پلیس قرار داشت.

این واقعه شازده را نسبت به سرنوشت نصرت‌الدوله به شدت نگران کرد. از نظر او زندانی شدن کوتاه مدت فرزندش زنگ خطر بود. او به نصرت‌الدوله هشدار داد که دست از ولخرجی‌هایش بردارد. علاقه‌ی شازده به فرزند ارشدش، بی‌حد و مرز بود. با این که او نسبت به تک‌تک فرزندان‌اش مهر و علاقه نشان می‌داد، ولی دل‌بستگی و علاقه‌اش به نصرت‌الدوله چیز دیگری بود. شازده او را «بلبل‌من» خطاب می‌کرد، که اشاره‌ای ستایش‌آمیز نسبت به فصاحت و بلاغت و چیره‌دستی وی در سخنوری بود. از نظر شازده، نصرت‌الدوله یک پارچه طلای ناب می‌نمود.

نصرت‌الدوله هم به نوبه خود جواب این محبت و شیفتگی شازده را با تواضع تام و تمام می‌داد. او هنگامی که برای غذا نزد شازده می‌آمد، به جای بوسیدن دست او، زانو زده و پای شازده را می‌بوسید، که این حرکت نهایت خضوع و خشوع و احترام وی به پدرش می‌رساند. شازده هم او را بلند کرده و پیشانی‌اش را می‌بوسید و بدون توجه به میهمانان دیگرش، او را سمت راست و کنار خود می‌نشاند. این حرکت نشانه‌ای از جانشینی به حساب می‌آمد.

با وجود این، هشدارهای شازده در نصرت‌الدوله تأثیری نکرد. او اعتماد به نفس‌اش را دوباره باز یافت. ظاهراً از دست دادن مقام وزارت، همان قدر در نظرش بی‌اهمیت بود که تغییرمدل کفش‌های ورنی‌اش. دوباره زندگی پرتجمل‌اش

را از سرگرفت: بازی چوگان، شکار آهو و بزکوهی در ارتفاعات شمیران و افزودن به تعداد مجموعه‌ی کتاب‌های خطی نفیس‌اش. دوستان قدیمی و دیپلمات‌های خارجی مقیم ایران را به میهمانی دعوت و از آن‌ها با غذاهایی نظیر تخم بلدرچین و زبان طاووس پذیرایی می‌کرد. ضمناً مکاتبات‌اش را با پرفسور ادوارد براون انگلیسی و ژان کوکتوی فرانسوی و دیگر دوستان ادبی‌اش در پاریس ادامه داد و زندگی روزمره‌اش تغییری نکرد.

شازده از هر فرصتی برای هشدار به او استفاده می‌کرد و زیاده‌روی‌های پسر ول‌خرج‌اش را نمی‌پسندید.

برای پی‌بردن به مال دوستی و ثروت اندوزی رضاشاه، وجود کاخ مرمر کافی بود. این کاخ، که در ضلع شرقی باغ بزرگ شازده و نصرت‌الدوله احداث شد، بسیار مجلل بود. رضاشاه اصولاً آدم بدبین و بدگمانی بود. این بدگمانی وی به ویژه در مورد افراد باهوشی چون نصرت‌الدوله، که زبان خارجی می‌دانستند و قادر بودند با دیپلمات‌ها و اتباع کشورهای دیگر گفت و گو کنند، بیش‌تر می‌شد. از نظر او اتباع خارجی مقیم ایران، جاسوس و خبرچین بودند و رفتار نصرت‌الدوله می‌توانست به بدگمانی وی بیافزاید. نصرت‌الدوله به پنج زبان صحبت می‌کرد و تبحر وی در سخنوری به زبان‌های فارسی و عربی، در بین صاحب‌نظران معروف بود؛ به گونه‌ای که وقتی رضا شاه از پرفسور ادوارد براون جهت شرکت در مراسم افتتاح دانشگاه تهران دعوت کرد، پرفسور پاسخ داد: «کشوری که شخصیتی چون نصرت‌الدوله دارد، چه نیازی به من است؟» شازده می‌دانست که پسرش دیر یا زود دوباره گرفتار پلیس رضاخانی خواهد شد و این بار دیگر بازگشتی در کار نخواهد بود. اما نصرت‌الدوله همچنان به هشدارهای پدرش زده‌ای اعتنا نمی‌کرد. رضاشاه همیشه از درخواست وام از کشورهای بیگانه امتناع داشت و آن را وهنی برای خود و ملت‌اش می‌دانست. انزجار و تنفر رضاشاه از بیگانگان، همراه با رواج مکتب میهن پرستی افراطی و آمال و آماج او برای بلند آوازه کردن دوباره‌ی کشور کهن سال ایران، شباهت آشکاری به اهداف و آرزوهای «آدلف هیتلر» صدراعظم جدید آلمان داشت. او کم‌کم تمایل قلبی‌اش را به سیاست‌ها و برنامه‌های دولت آلمان، علنی کرد. چون هیتلر نژاد آریا را نژاد برتر می‌نامید، وی نیز در سال ۱۳۱۴ شمسی، نام بین‌المللی کشورمان را از «پرشیا» به «ایران» تغییر داد، تا تأکیدی بر آریایی نژاد بودن ایرانیان و عظمت و شکوه تاریخی آن باشد. او همچنین دستور داد تا کلیه‌ی مدارس خارجی مقیم ایران، نام ایرانی برای خود برگزینند. دکتر جردن

و خانم دولیتل نیز که کاملاً مراقب بودند تا مورد غضب رضاشاه قرار نگیرند، اسم «نوربخش» را برای مدرسه‌ی خود انتخاب کردند.

البته در مدرسه ما کسی جرأت به زبان آوردن انتقاد از برنامه‌های اجتماعی و سیاسی دولت را نداشت ولی تمام شاگردان ایرانی مدرسه می‌دانستند که رضاشاه دموکراسی نوپای ایران را نابود کرده، آزادی قلم و بیان را از بین برده، احزاب سیاسی را تعطیل و مجلس و مشروطیت را به قالبی میان تهی تبدیل کرده است.

دکتر جردن و خانم دولیتل و تمام کارکنان آمریکایی علاقمند به ایران و ایرانی، از سکوت حاکم برجامعه و تعطیلی نهادهای دموکراتیک ناراحت و ناراضی بودند. ما شاگردان مدرسه و اغلب تحصیل کردگان آن زمان، نسبت به آمریکا و آمریکاییان خوش‌بین و معتقد بودیم که این ملت، دوست تمام ملل جهان، از جمله ملت ایران است و صادقانه از پیشرفت و ترقی کشور حمایت می‌کند. افرادی مثل دکتر جردن و خانم دولیتل و دیگر معلمان آمریکایی هم، با استفاده از دانش پیشرفته‌ی خود، به ملت ما کمک می‌کردند و آن‌ها را امیدوار نگه می‌داشتند. من و دانش‌آموزان مدرسه می‌دانستیم که دکتر جردن، این مرد بلند قد براق چشم ریش کوتاه خنده‌دار، که پیش از انقلاب مشروطه به همراه همسرش به ایران آمده، ایران را به چشم وطن خود نگاه می‌کند، مانند هر ایرانی وطن پرست، مشتاق و آرزومند پیشرفت و ترقی ایران است و در جهت تحقق این خواسته، تمام نیرو و وقت‌اش را صرف آموزش جوانان می‌کند تا در آینده خدمت‌گزاران و مدیران لایقی برای ایران باشند. او به‌ویژه از ما می‌خواست تا در مقابل نفوذ و دخالت بیگانگان بایستیم و مقابله کنیم. بیگانگانی که وی با بیش از ۳۰ سال زندگی در ایران به خوبی به نقش و نفوذ و دخالت آن‌ها در امور داخلی ایران پی برده بود. هنگامی که برادرم فاروق یا دانش‌آموزان دیگر نزد دکتر جردن می‌رفتند و از دست همشاگردی زورگویی خود شکایت می‌کردند، مانند کشیش‌ها موعظه نمی‌کرد که: «اگر به یک گونه‌ات سیلی زدند، گونه‌ی دیگری را تقدیم کن». بل به آن‌ها قوت قلب و اعتماد به نفس می‌داد و می‌گفت که آن‌ها نباید از مقابله با مشکلات پیش آمده بترسند و برای حل آن از دیگران کمک بخواهند، بل هر کس باید شخصاً از حقوق‌اش دفاع کند و انتظار یاری از کسی را نداشته باشد و معتقد بود اگر همه‌ی شما چنین رفتاری پیشه کنید، هیچ متجاوز و زورگویی، یارای ایستادگی در برابر شما را نخواهد داشت.

تأثیر سخنان و نفوذ معنوی دکتر جردن در بین دانش‌آموزان به اندازه‌ای بود

که خواهرم جیبی و مهری دختر بتول خانم که در کلاس های بالاتر بودند و زبان انگلیسی می خواندند، با افتخار اعلام می کردند مشغول آموختن زبان آمریکایی هستند، نه زبان انگلیسی. ما حتی می دانستیم رییس جمهور آمریکا آقای ودر و ویلسون، یک بار درس سخن رانی اش گفته است که: «آمریکا از استقلال همه ملت ها طرفداری می کند». برای ما مسجّل شده بود که آمریکا و آمریکایی ها به جای استثمار ملل ضعیف، به کمک آن ها می شتابند. دوستی و کمک آمریکایی ها تعارف نبود بل واقعیت داشت. خلاصه این که «ینگه دینا» در قلب ما جای خاصی پیدا کرده بود.

با این همه، از این «ینگه دینا» چیز زیادی نمی دانستیم و جز خواندن و شنیدن سرود ملی این کشور و مشاهده ی زندگی غریب نمایندگان آن ها، آگاهی دیگری نداشتیم، زیرا به دستور وزیر فرهنگ حکومت رضا شاه، چشم و گوش و وقت ما فقط صرف شنیدن تبلیغات مهین پرستانه راجع به گذشته ی با شکوه و عظمت ایران و این که سلسله ی پهلوی قصد احیای آن را دارد، می شد و زمانی که وزارت فرهنگ و برنامه ریزان درسی اش ضرورتی برای افزایش آگاهی ما از دیگر کشورها و از جمله آمریکا نمی دیدند، نا آگاهی ما جای تعجبی نداشت. مبلغان مذهبی نیز دلیلی نمی دیدند که برای دانش آموزان ایرانی تاریخ و جغرافیای ایالات متحده را بگویند زیرا آمریکا از نظر ما دانش آموزان دورتر از آن بود که به فکر دیدار آن باشیم و دورتر از آن بود که به عنوان متجاوز خطری برای خاک ما داشته باشد. بنابراین با این که می دانستیم کشورهای اروپایی در کجای جهان قرار دارند، اما هرگز نقشه ی ایالات متحده آمریکا را ندیده بودیم. ما فقط می دانستیم که این کشور در آمریکای شمالی قرار دارد و برای رسیدن به آن باید ابتدا به اروپا و سپس با کشتی به سمت غرب رفت.

شخصاً حتی نمی توانستم از ترس خانواده ام، به منزل آمریکایی ها بروم تا اطلاعات بیش تری راجع به طرز زندگی و آداب و رسوم کشورشان به دست آورم، زیرا در آن زمان، عموم مردم بر این باور بودند که زن و مرد نامحرم نباید با یکدیگر سخن بگویند، خلوت کنند و یا حتی به صورت هم نگاه کنند. هر چند از این که اگر زن و مردی با هم تنها باشند، ممکن است چه اتفاقی بیافتد، کوچک ترین اطلاع یا تصویری نداشتم، ولی همین قدر می دانستم که اگر فکر رفتن به منزل دکترالدررا عملی کنم، خبرش بلافاصله به گوش شازده خواهد رسید. بالاخره، در چهارده سالگی توانستم در خارج از مدرسه اطلاعاتی هر چند اندک درباره ی آمریکا کسب کنم. یک روز خواهرم «جیبی» و دختر فاطمه خانم

«مصی» را دیدم که مشغول ورق زدن یک مجله‌ی مُد فرانسوی بودند. در صفحه‌ای از آن مجله، کشتی بزرگی نقاشی شده بود که در بالای آن مجسمه‌ی زنی مشعل به دست قرار داشت و در پس زمینه‌ی این منظره، دورنمایی از شهری باشکوه دیده می‌شد که به گونه‌ای سحرآمیز زیر نور خورشید می‌درخشید. در زیر ساختمان‌های بسیار بلند آن تصویری از زنان شیک‌پوش و مردان ملبس به کت و شلوار و کراوات و همانند شازده آراسته و منظم، در کنار هم قدم می‌زدند. چیزهایی هم به خط‌لاتین در زیر تصویر نوشته شده بود. وقتی معنی نوشته را از «جیبی» پرسیدم، گفت:

- این تبلیغ مهاجرت به آمریکا است و این تصویر هم نمایی از یکی از شهرهای این کشور به نام بندر نیویورک است و آن زنی هم که مشعل به دست دارد، مجسمه‌ی آزادی است. برای رفتن به این کشور باید ابتدا با قطار به پاریس رفت، سپس با کشتی رهسپار آن کشور شد.

من از این همه اطلاعات ناگهانی به وجد آمدم. تنها مجسمه‌ای که تا آن هنگام دیده بودم، مجسمه رضا شاه بود. وقتی درباره‌ی این مجسمه‌ی جدید از جیبی پرسیدم، گفت:

- این مجسمه مظهر آزادی و نماد مردم آمریکاست. یعنی مردم و دولت آمریکا، طرفدار آزادین...

کلمه‌ی آزادی، مفهوم روشنی را برایم تداعی نمی‌کرد؛ جز این که می‌دانستم این کلمه متضاد محبوس بودن است و معضلی به معضلات ذهنی‌ام اضافه شد. تا قبل از این ماجرا، ذهن‌ام فقط با ماجرای آن گدای شارلاتان و حماقت‌ها و سادگی‌های «مشتی» در خریدن هندوانه مشغول بود و اینک مشغولیت ذهنی دیگری پیدا کرده بودم: این که آمریکا چه گونه کشوری است و مردم‌اش چرا این قدر شاداب و سرخوش و ثروتمند می‌نمایند؟ چرا به خاطر آزادی مجسمه‌ای نمادین ساخته‌اند؟ و سئوالاتی از این دست!

قصد داشتم که از همکلاسی‌های آمریکایی‌ام در مورد مجسمه‌ی آزادی، بیش‌تر بپرسم، اما یک روی داد خانوادگی، ذهن‌ام را از این مسأله خلاص کرد. این روی داد نامزدی و عروسی خواهر ناتنی شانزده ساله‌ام «مصی» بود و از آن جهت برایم هیجان‌انگیز می‌نمود که مصی چندان از من بزرگ‌تر نبود. در این هنگام تعداد فرزندان پدرم از ۳۰ می‌گذشت و یک سوم این تعداد دختر بودند.

شازده به مرور که بزرگ‌تر می‌شدیم، ما را اعم از دختر و پسر با بزرگان شهر آشنا می‌کرد. روش کار شازده در این مورد چنین بود که هر بعد از ظهر در ماشین بزرگ «اسکس سدان»^۱ سرمه‌ای رنگ‌اش به همراه پیش خدمت خود می‌نشست و به خانه‌ی دوستان و بستگان می‌رفت و چند دقیقه‌ای در هر خانه توقف می‌کرد، چای می‌نوشید و گپ می‌زد و به شایعات، که تنها راه دسترسی به اخبار و روی داده‌های سیاسی و اجتماعی بود، گوش می‌داد. شازده معتقد بود که رادیو و روزنامه‌ها، چیزی جز تبلیغ و تملق منعکس نمی‌کنند و هنگامی که به علت درد، قادر به خواب و استراحت نبود و مادرم برایش روزنامه می‌خواند، همیشه از این اخبار تملق‌آمیز روزنامه‌ها گله و شکایت می‌کرد و برای آگاهی از حوادث و روی داده‌های واقعی کشور و معمولاً با یکی از فرزندان پسرش و به ندرت هم همراه یکی از همسران‌اش و یکی دو تن از دختران‌اش، به میهمانی‌ها می‌رفت. میزبانان او مثلاً نجم السلطنه خواهرش و یا دیگر اعضای فامیل بودند. گویی او با بردن ما دختران به این میهمانی‌ها، می‌خواست به آشنایان و بستگان خود یادآوری کند که شازده هم دختران دم‌بختی دارد که باید به فکر شوهر دادن آن‌ها باشند.

بعد از ظهر یک روز جمعه، شازده پیش خدمت مخنث خود را، نزد من و جبی فرستاد تا به ما بگوید چادر سرکنیم و همراه با مصی و دو پسر فاطمه خانم، به گردش و تفریح و میهمانی برویم. وقتی همگی سوار اتومبیل شازده شدیم پدرم به ما گفت که برای بازدید از چند خانواده‌ی متمول و سرشناس می‌رویم. پس از رسیدن به خانه‌ی مورد نظر، شازده پیش خدمت‌اش را فرستاد، تا ورود ما را به صاحب‌خانه اطلاع دهد. چند لحظه بعد، سرگرد جوان و خوش قیافه‌ای، که حدوداً سی‌ساله می‌نمود، درحالی‌که دکمه‌های لباس نظامی‌اش باز و آستین‌های‌اش را بالا زده بود، مقابل منزل ظاهر و با دیدن ما سرخ شد، بلافاصله دکمه‌های لباس‌اش را بست و با شرم و تواضع نگاه‌اش را به زمین دوخت. پدرم صحبت کوتاهی با او کرد و سپس درحالی‌که لبخند رضایت به لب داشت، به راننده‌اش دستور داد تا به سمت خیابان لاله زار برود تا پیش خدمت، شیرینی و شکلات خریداری کند.

چند روز بعد، مصی درحالی‌که به سمت خانه‌ی ما می‌دوید و هیجان زده بود، فریاد زد:

— سستی، می‌دونی چی شده؟ برام خواستگار اومده؛ برادر نگار السلطنه... خواهر

1. Essex Sedan.

بزرگ همون سرگردی که با ماشین رفتیم دیدن شون، اومده خون مون، تا منو واسه ی سرگرد خواستگاری کنه ...

و شادمانه ادامه داد :

- ستی جان، اون فقط سی و سه سالشه، اونا خیلی پول دارن، از شازده هم بیش تر. برام به ترین جواهرات و الماس های دنیارو می خرن و همین طور خانه ی شیک و اسب و درشکه و هر چی که بخوام. اما اگه استخاره ی شازده بد اومد، چی؟ آخه اگه با اون ازدواج نکنم، می میرم.

اگر من دختری بودم با خصوصیات پسرانه، مصی در لطافت و ظرافت همچون پروانه بود. کمی چاق، بسیار زیبا و جذاب و عزیز کرده ی خانواده و بالاخره اندکی نتر و از خود راضی می نمود. علاقه ی چندانی به درس و مشق و مدرسه نداشت و منتظر بهانه ای بود تا ترک تحصیل کند و انتظارخواستگاری زیبا و ثروتمند را می کشید تا با ازدواج با وی، برای همیشه در رفاه و آسایش به سر برد و اوقات اش را صرف شرکت در میهمانی ها و خرید لباس و کفش و غیره کند.

از قرار معلوم پدرم هم تصمیم گرفته بود که با طبیعت و خصلت او نجننگد. تعداد زیاد دختران دم بخت اش او را عصبی می کرد. یک بار دختران بتول، مریم و مهری را با اتومبیل خود به گردش برد. در بازگشت از این گردش، این پیرمرد نام دار که باعثمانی ها جنگیده و یاغیان بسیاری را سرکوب کرده بود، تندخو و عصبی می نمود و درحالی که بر ابروهای اش دست می کشید، به بتول خانم گفت :

- بیا این دخترای تحفتو پس بگیر. همش دلواپس بودم که این نازک نارنجی ها مثل شیشه نشکنن...

ملاها همیشه به مردم می گفتند که زن ها ضعیف و ناتوان و آسیب پذیر و ناقص العقلند و همواره باید توسط مردان مورد حمایت و مراقبت قرارگیرند، زیرا اگر آن ها را تنها رها کنیم رسوایی به بارمی آورند. گرچه شازده هرگز به این نظراعتقاد نداشت، ولی پیدا بود که او هم از مراقبت دائمی دختران اش خسته شده است و منتظر فرصتی است تا با شوهر دادن شان، از بار سنگین مسئولیت خود بکاهد. اعتقاد به ضعف عضلانی و اراده ی زنان، از مشخصات بارز مادرم بود. به همین جهت از نظر او یک دختر و زن خوب باید به گونه ای نامحسوس و تقریباً نامریی زندگی کند و نباید حضورش را به رخ دیگران بکشد. به خاطر همین باور بود که حتی وقتی بچه ی دبستانی بودم و در باغ مجموعه مان می دویدم، دست ام را می گرفت و با دل خوری و تعجب می گفت :

- سستی تو داری می‌دویی؟! مگه نمی‌دونی دخترها نباید بدون؟ به جای این کار، برو موهای ژولیده و به هم ریخته‌تو شونه کن...

هنگامی که با اعتراض و ناراحتی سؤال می‌کردم:

- آخه مادر چرا دخترها نباید بدون...؟

مادرم با عصبانیت حرف‌اش را تکرار می‌کرد:

- چون تو دیگه بچه نیستی، حالا یه خانم شدی، شازده باید کم‌کم به فکر شوهر دادنت باشه...

سرانجام، پس از بحث و گفت و گوی بسیار، شازده و نگار السلطنه بر سر ازدواج مصی و جناب سرگرد توافق کردند. پدرم اصرار داشت که مراسم سنتی خواستگاری تمام و کمال اجرا شود، لذا نگار السلطنه به دیدار فاطمه خانم رفت و ضمن خواستگاری رسمی، عروس آینده‌اش را، که تازه حمام کرده بود، از هر جهت معاینه کرد و فهمید کور و کچل نیست و لکنت زبان هم ندارد، خیلی لاغر نیست دهان‌اش بوی بد نمی‌دهد. او در تمام مدتی که آن‌جا حضور داشت، از سخاوتمندی و درآمد هنگفت ماهانه‌ی سرگرد و ارتقاء درجه قریب الوقوع او خیر می‌داد، از جواهراتی که جناب سرگرد پیش‌کش عروس خانم خواهد کرد و همین‌طور از خانه‌ی مجلل و مبله‌ای که در مجموعه‌ی مسکونی خانوادگی‌شان برای این منظور در نظر گرفته است. مصی با شنیدن این وعده و وعیدها، از شادی در پوست نمی‌گنجید. سرانجام تصمیم گرفتند جشن نامزدی هرچه زودتر و مراسم عقد و جشن عروسی هم پس از پایان سال تحصیلی و در پایان بهار سال آینده برگزار شود.

من بدون آن‌که زیاد به موضوع فکر کنم، فهمیدم که ازدواج و تشکیل زندگی مشترک نیز بخشی از سرنوشت هر دختری است و برای من هم شاید به گونه‌ای دیگر تکرار شود. ازدواج قاموس طبیعت و دستور الهی بود. ازدواج به احترام و ارزش و کرامت زن می‌افزود و از قدیم عقلای قوم می‌گفتند که مجردین بیش‌تر از متأهلین در خطر لغزش و انحراف قرار دارند. برای هر زنی شایسته آن بود که در زیر سایه‌ی مرد محترمی قرار گیرد تا احساس احترام، هویت، رفاه و راحتی کند.

من و جیبی دختران دم‌بخت مادرم بودیم و سرنوشت آینده‌ی ما، پس از خدا، به خواست و اراده‌ی شازده بستگی داشت. البته او در این امر مهم همواره با همسران‌اش مشورت و نظر خواهی می‌کرد. چنین مرسوم بود که دختران، هنگامی که به سن بلوغ می‌رسند، باید در خانه بنشینند تا والدین یا یکی از

اعضای فامیل و آشنایان، برای آن‌ها زوج مناسبی بیابند و اگر در این امر موفق نمی‌شدند، بایستی تحت مراقبت پدر و مادر و سپس برادران و دیگر افراد ذکور فامیل شان قرار می‌گرفتند و تا آخر عمر تنها زندگی می‌کردند و اگر می‌خواستند زندگی مجرد و مستقلی داشته باشند، مطرود خانواده، فامیل و جامعه می‌شدند و مردم به آن‌ها به چشم زنان بدکاره و منحرف می‌نگریستند.

گاه از این‌که بالاخره شازده برایم همسر مناسبی بیابد، دچار تردید می‌شدم. به خواهرم جبی، چون از زیبایی و جذابیت طبیعی برخوردار بود، برای آراستگی سروصورت‌اش تذکری داده نمی‌شد، اما من با ظاهری معمولی و لباسی ساده و موهایی ژولیده و عدم رسیدگی به سر و صورت‌ام، همیشه در معرض سرزنش مادرم بودم. می‌دانستم با این ظاهر و چهره‌ی خشن و معمولی، کم‌ترین جذابیتی برای جنس مخالف ندارم و دقیقاً در نقطه‌ی مقابل خودم دختران بسیار زیبایی را در مدرسه می‌دیدم که همیشه پدران‌شان به جای کتاب به آن‌ها طلا و جواهرات هدیه می‌دادند و مادران‌شان از پاریس لباس سفارشی می‌آوردند.

مطابق قرار و توافق قبلی، ازدواج مصی در تابستان ۱۳۱۴، با همان برادر نگار السلطنه صورت گرفت و داماد، جناب سرگرد، که حالا به درجه‌ی سرهنگی رسیده بود، بلافاصله پس از مراسم عقد، به خاطر مأموریت ارتشی، تهران را ترک کرد و اجباراً مراسم جشن عروسی به پاییز آینده موکول شد و مصی نیز تا آن هنگام با ما در باغ رضوانیه به سربرد. با وجود این، به خاطر رضایت‌اش از این ازدواج، در تمام طول تابستان، شاداب و خندان بود. آن‌ها با این‌که زندگی مشترک‌شان را شروع نکرده بودند، ولی شرعاً و قانوناً زن و شوهر محسوب می‌شدند. جناب سرهنگ که لباس شیک نظامی، فوق‌العاده برانزده‌ی او بود، در تعطیلات آخر هفته برای دیدن خواهرم به خانه‌ی ما می‌آمد و اسب سفیدی نیز جهت آموختن سوارکاری به مصی همراه خود می‌آورد، که با لذت و غرور می‌گفت:

– شوهرم می‌خواد به من اسب سواری یاد بده...

آن‌گاه لباس مخصوص اسب سواری را، که خیاط سرهنگ از پارچه‌ی انگلیسی دوخته بود، می‌پوشید و به راستی در آن لباس با آن اندام اندکی چاق، زیباتر و دل‌رباتر می‌شد، چندان‌که یکی از مانکن‌های مجلات مُد پاریس، از میان صفحات مجله، بیرون پریده است. آن دو به اتفاق خدمت‌کار مرد شازده، راهی دامنه‌ی کوهستان می‌شدند تا اسب سواری کنند. سرهنگ هم برای دور کردن خدمت‌کار و خلوت کردن با همسرش، پولی به او می‌داد تا برای خرید میوه و شیرینی،

به بازار تجریش برود. پیش خدمت هم که منظور اصلی سرهنگ را خوب درمی یافت، شتابی برای اجرای دستور نشان نمی داد.

من با دیدن این زوج خوش بخت، به این باور رسیده بودم که ازدواج می تواند بی نهایت رویایی و رومانیک باشد. گرچه مصی سعی در پرده پوشی داشت، اما در بازگشت، از ظاهر آشفته و صورت گل گلون اش پیدا بود که کاملاً از غیبت خدمت کار، جهت راز و نیاز عاشقانه، استفاده کرده است.

البته من چیزی از رابطه ی زناشویی نمی دانستم. اما همین قدر فهمیده بودم که دختر و پسری که ازدواج می کنند، دیگر تنها نمی خوابند و شب ها را با همدیگر به سر می برند. اما علت آن برایم روشن نبود و از آن جا که مادر و نامادری های ام نیز به نوبت شبی را در خانه ی شازده می گذراندند، پیش خود گمان می کردم چون شازده گاه دچار بی خوابی می شود، یکی از همسران اش پیش او می ماند تا روزنامه بخواند و یا اگر بیمار است از او پرستاری کند. البته می دانستم که ازدواج کردن برای بچه دار شدن است و به طور گنگی حدس می زدم که بین سپری کردن شب های مادران مان در خانه ی شازده، با ظهور نوزادان بی دربی در مجموعه، رابطه ای وجود دارد، اما تصویری از چه گونگی این ارتباط نداشتم، فقط می دانستم که هر ۱۸ ماه یک بار، درست مانند نظم و دقت ساعت قدیمی خانه مان، به دنبال قابله می فرستادند و او به کمک یکی از همسران شازده می رفت تا در تولد نوزاد کمک اش کند. ما بچه ها را نیز به دست یکی از نامادری های مان می سپردند که زیر دست و پا نباشیم تا زایمان انجام شود.

این که چرا این اتفاقات آن هم به شکل منظم تکرار می شد، برایم معما بود. در مدرسه نیز چیزی در این مورد به ما یاد نمی دادند. با خود فکر می کردم که در هر حال به تر است از مادرم در این مورد توضیح بخواهم. حتی استراق سمع گفتم و گوهای خواهران بزرگ ترم نیز کمکی به من نکرد. هر قدر گوش ام را به سوراخ کلید اتاق شان می چسباندم، باز هم از پیچ و خنده های آن ها، چیزی سر در نمی آوردم. با وجود این دوست داشتم که خواهر و برادرهای کوچک ترم را بغل کنم و ببوسم. به هر حال پیدا بود که امر ازدواج چیزی کاملاً دل چسب و لذت بخش است و به مصی غبطه می خوردم.

در مهرماه، با بدرقه ی اشک های مادر و پرستارش، مصی برای شروع زندگی مشترک، به مجموعه ی خانوادگی نگار السلطنه رفت. ما هم در جشن عروسی آن ها شرکت کردیم. شازده و برادران بزرگ ترم به قسمت مردانه و من و مادر و نامادری ها و خواهران و برادران کوچک ترم به قسمت زنانه رفتیم. مجموعه ی

نگارالسلطنه بسیار دیدنی و مجلل بود، زندگی او و برادرش، از زندگی ما و حتی زندگی شازده مجلل تر و مرفه تر می نمود.

خانه‌ی باشکوه و اعیانی آن‌ها را گلدان‌های قلم‌کاری شده‌ی نقره، تابلوهای نقاشی گران قیمت، فرشینه‌های فرانسوی نفیس و گران بها و مجموعه‌ای از قالی‌های شیک و باارزش پوشانده بود. در سفره‌ی بزرگ شام، انواع غذاها را چیده بودند: کباب‌های بره، جوجه و برنج‌های معطر و زعفران زده و خورش‌های متنوع. مدعوین با ولع و لذت بسیار مشغول خوردن و نوشیدن بودند. من هم تا می‌توانستم از غذاها می‌خوردم و لذت می‌بردم. تا این که جیبی خواهرم به سراغم آمد و گفت نگارالسلطنه می‌خواهد به ما اتاق خواب عروس و داماد را نشان دهد. نگارالسلطنه زن قدرتمندی بود که لغت ضعیفه حداقل در مورد او مصداق نداشت. او بیوه‌ی ثروتمندی بود که چون ملکه‌ها و شاهدخت‌ها سرشار از اعتماد به نفس و توانمندی، املاک و مستغلات ارثی‌اش را شخصاً اداره و سرپرستی می‌کرد. بر پشت اسب می‌نشست و از مسیرهای ناهموار و خطرناک می‌گذشت تا بر کار مباشران خود در روستاها و املاک دور افتاده‌اش نظارت کند. در لطفه‌گویی بی‌پروا بود و از موضوعات و روابط جنسی، با صدای بلند و بی‌پرده سخن می‌گفت. در میهمانی‌ها با آواز خواندن و رقصیدن و بشکن زدن، نشان می‌داد که چه قدر سر حال و شاداب است و در عین حال زنی لوند و عشوه‌گر بود و آشکارا با مردان و از جمله پدرم مغازله می‌کرد.

رفتار بی‌ریا و دور از افاده‌اش، در میان طبقه‌ی اشراف، که عمدتاً متفرعن و متکبر بودند، بیش‌تر جلوه می‌کرد و به همین جهت در میان آنان از محبوبیت خاصی برخوردار بود. شازده هم به او علاقه‌ی خاصی داشت. نگارالسلطنه تنها فردی بود که پدرم را نه «قربان» بل «شازده‌جون» صدا می‌زد. اولین بار که این خطاب را از او شنیدم، نزدیک بود از حیرت و تعجب بی‌هوش شوم. با وجود این رفتار غیرمعارف، محبوب مادرم نیز بود.

آن شب به اتفاق نگارالسلطنه از چند راهرو و تالار عبور کردیم و سرانجام به اتاق خواب خاکستری رنگ بزرگی وارد شدیم که با قالی‌های گران قیمت کرمانی مفروش بود. چهار طرف اتاق را مبل‌های آنتیک روسی چیده بودند و لوازم آرایش، چند شانه‌ی سر و برس با دسته‌ی نقره‌ای مليله دوزی شده روی میز توالت عروس قرار داشت. اما خیره‌کننده‌ترین وسیله‌ی اتاق، تخت خواب بزرگی بود، با رو تختی حریر زیبا، که بخش عمده‌ی اتاق را پر می‌کرد. تا آن

هنگام، هرگز تخت خواب به آن بزرگی ندیده بودم. تخت خواب شازده نیز در قیاس با آن کوچک می نمود. نمی توانستم تصور کنم که دو نفر برای خوابیدن نیاز به چنین فضای وسیعی دارند.

ناگهان نگار السلطنه به روی تخت خواب پرید، دامن اش را بالا زد و همان طور که با شادمانی بالا و پایین می پرید، فریاد زد :

- نگاه کنین، فخریه!...

سپس دراز کشید، پاهای اش را از هم باز کرد، با عشوهای شهنشاهت آلود، خودش را پیچ و تاب داد و ناله کنان گفت :

- بیا جلو عزیزم، خجالت نکش. ببین داره روتن ام هزار تا مورچه راه میره. بیا منو بخارون. آخ از وقتی تو رو توی آینه دیدم، بیا مورچه ها دارن تن منو می خورن...

خواهرم جیبی دهان اش از تعجب بازمانده بود. مادرم و بتول از خنده غش کرده بودند. من هرگز تا قبل از آن روز ندیده بودم که مادرم چنین غش و ریسه برود و صورتی چنین گلگون داشته باشد. بتول خانم نیز، که همیشه از لطیفه های دریده و بی پروا لذت می برد، از شدت خنده قادر به ایستادن نبود.

اما من گیج و منگ بودم و از این حرکات و خنده ها چیزی نمی فهمیدم. سعی کردم با نزدیک شدن بیش تر به آن ها، از علت این حرکات و رفتار سر در آورم. همین قدر متوجه شدم که منظور نگار السلطنه از آینه، آینه ی مراسم عقدکنان است که وقتی داماد از در پشتی وارد می شود، عروس برای اولین بار صورت او را در آینه ی مقابل اش می بیند. آشکار بود که نگار السلطنه ادای مصی را در می آورد. اما معنی حرکات دیگرش را نمی فهمیدم.

سرانجام میزبان خسته شد و ما را به اتاق نشیمن مصی راهنمایی کرد. من از شدت کنجکاوای درمانده شده بودم، اما مجبور بودم در جهل خود باقی بمانم. سرانجام همگی با چشمانی اشک بار با مصی وداع کردیم. او نیز در حالی که می گریست تک تک ما را بغل کرد و بوسید. در راه بازگشت، درون درشکه، فاطمه خانم، مادر مصی، همچنان های های می گریست و آرام نمی گرفت. او نیز همان جمله ی معروف و سنتی مادرها را به دخترش گفته بود : «با لباس سفید رفتی، با لباس سفید هم برمی گردی». روشن است که لباس سفید اولی، اشاره به لباس مخصوص عروس و لباس سفید دومی هم، کنایه از کفن بود. معنی این جمله این است که زن باید در هر شرایطی در خانه شوهرش بماند، زیرا بازگشت به خانه ی پدری به معنی طلاق و جدایی و باعث خفت و خواری است.

همان طور که نصرت الدوله، به تحریک عزت الدوله، دختر نجم السلطنه را طلاق داد و باعث خواری خانواده‌ی عروس شد.

من که تا پیش از آن شب، هرگز با اعضای خانواده‌ام خداحافظی نکرده بودم، صبح روز بعد از عروسی زانوی غم در بغل، غمگین و افسرده بودم. مادرم با دیدن من به کنارم آمد و نوازش کنان گفت:

— سستی جان، من امروز کار دارم؛ بلند شو چند شاخه گل بچین، ببر بده به فاطمه خانوم...

چند شاخه گل محمدی از باغ‌مان چیدم و با همان حال گرفته و غمگین نزد فاطمه خانم رفتم. او را در آشپزخانه یافتم، که چشمان‌اش از شدت گریه سرخ شده بود. ناشیانه و دستپاچه، سلام کردم و گفتم:

— فاطمه خانم، امیدوارم با این گل‌ها جای خالی مصی جون پر بشه، خیلی خودتونو ناراحت نکنین...

نامادری‌ام نگاهی به من و گل‌ها انداخت. لبخند کم‌رنگی، حاکی از رضایت بر لبان‌اش پیدا شد و صورت گرفته و تکیده‌اش کمی روشن شد. گل‌ها را از در گلدان گذارد و اصرار کرد که بنشینم. برایم چای ریخت و شیرینی آورد. از خاطرات خوش جشن عروسی و همین‌طور از خانه‌ی مجلل و باشکوه دخترش صحبت کرد. همان‌طور که حرف می‌زد، در این فکر بودم که این مادر با رفتن تنها دخترش، چه قدر بی‌مونس شده است. پسران‌اش نیز روزی از او جدا خواهند شد و او مجبور است که تا آخر عمر با چند خدمه سر کند. البته مطمئن بودم که مادرم و بتول هرگز او را تنها نخواهند گذارد.

به خانه که بازگشتم، دریافتم که تلاش‌ام برای شاد کردن فاطمه خانم، ناخواسته حالت روحی خودم را نیز به‌تر کرده است. از این که می‌دیدم در مجموعه‌ی شازده، رابطه‌ی ما با یکدیگر، چه قدر همدلانه و دل‌سوزانه است، خوش حال بودم و با خودم عهد کردم که پیوسته مراقب فاطمه خانم باشم و به مادرم و بتول خانم سفارش کنم تا به او بیش‌تر سر بزنند و از تنهایی و غم خواری درآورند.

مشاهده‌ی حال و زندگی فاطمه خانم و دیگران در اندرونی، مرا بیش‌تر مطمئن می‌کرد که اهداف و آرزوهای من برای آینده، با ماندن و محبوس شدن در اندرونی شازده، سازگار نیست و هرگز نخواهم توانست مانند مادر و نامادری‌ام تا آخر عمر به زندگی در اندرونی محکوم شوم، حتی اگر به خاطر آن گران‌بها ترین جواهرات را به پای‌ام می‌ریختند.

در واپسین روزهای سال ۱۳۱۴ شمسی، به گمان شازده، شیوه‌ی زندگی

نصرت‌الدوله کاملاً به مرزهای خطر نزدیک شده بود. رضاشاه در آن هنگام خود را به مراتب خشن‌تر و بی‌رحم‌تر نشان می‌داد. مردم بد شدن خلق و خوی او را، ناشی از شکست‌اش در مذاکره با دولت انگلستان در مورد تجدید قرارداد امتیاز بهره‌برداری از نفت ایران می‌دانستند.

این شکست تحقیرآمیز، بار دیگر نشان داد که رهبران ما در دفاع از منافع و منابع ملی کشور، چه قدر ناتوان و عاجزند. ملت ایران از قرار داد قبلی ایران و انگلیس راضی نبودند و معتقد بودند که مفاد این قرارداد قبل از کشف اهمیت نفت در جهان تنظیم شده است. گرچه بسیاری از شرایط قرار داد محرمانه بود و مردم اطلاع دقیقی از آن نداشتند ولی می‌دانستند که سود پرداختی به دولت ایران از شانزده درصد تجاوز نمی‌کند و هر چند در قرارداد قید شده بود که ایرانیان می‌توانند میزان تولید و امکانات و تجهیزات شرکت را مورد بازرسی قرار دهند و یا به عنوان کارمند و مهندس و تکنسین، به استخدام شرکت نفت درآیند، اما آن‌ها حق بازبینی و حساب‌رسی دفاتر و اسناد مالی شرکت را نداشتند. وجود این بی‌عدالتی‌ها در قرارداد و همچنین سهم ناچیزی که از محل صادرات نفت نصیب ایران می‌شد، خشم و نفرت عمومی را برانگیخته بود. مدت این قرارداد شصت ساله بود. در جنگ جهانی اول، ایرانیان بر اثر افشاگری‌های برخی از روزنامه‌ها و شب‌نامه‌ها، کاملاً به بی‌دادگری‌های این توافق‌نامه پی برده بودند و چون رضا شاه هم برای پیش برد برنامه‌های عمرانی خود به افزایش درآمد ملی نیاز داشت و به ویژه تنفر شخصی او از بیگانگان، سرانجام موجب لغو قرارداد نفت ایران و انگلیس شد. رضا شاه در سال ۱۳۱۱، این قرارداد را، که در سال ۱۹۰۱ میلادی بین ایران و انگلستان منعقد شده بود، باطل و بی‌اعتبار اعلام و سهم بیش‌تر و عادلانه‌تری از فروش نفت برای ایران مطالبه کرد. این تصمیم متهورانه‌ی رضاشاه، موجب برانگیختن احساسات وطن پرستانه‌ی ایرانیان شد و ضمن استقبال از لغو قرارداد، به نشانه‌ی شادمانی به جشن و آتش‌بازی پرداختند. این خوش‌حالی ناشی از این بود که بالاخره دولت ایران در مقابل زورگویی‌های دولت انگلیس تسلیم نشده، به فکر حراست از منابع و منافع ملی افتاده بود. لازم به توضیح است که این نفرت عمومی از سیاست‌های استعماری دولت انگلیس، شامل تمام رجال و سیاستمداران و هیأت حاکمه نمی‌شد و در بین آن‌ها افرادی همچون پدرم بودند که دولت انگلیس را دوست ایران می‌دانستند و به این کشور دل بسته بودند. پدرم عاشق انگلستان بود. انگلیسی‌ها را افرادی باهوش و کاردان می‌دانست که توانسته‌اند یک جزیره‌ی

دورافتاده را تبدیل به امپراطوری بزرگی کنند که به قولی آفتاب در سرزمین های تحت الحمایه اش غروب نمی کرد. شازده ملت انگلیس را تجمعی از سیاستمدارانی قابل، دیپلمات هایی ماهر، سربازانی دلیر و مردمانی باهوش و کارآمد می دانست و اصلاً به بدطینتی آن ها معتقد نبود. می گفت آن ها هم مثل هر ملت دیگر به دنبال منافع خودشان اند. اما عامه ی مردم معتقد بودند که انگلیسی ها چندان حيله گر و سیاست بازند که در وقوع بلایای طبیعی، همچون زلزله و سیل و خشک سالی نیز، دست دارند و می گفتند که آن ها با توطئه و تبنای و رشوه و وعده و وعید، هیأت حاکمه را در اختیار خود می گیرند و به همین جهت قادرند نفت ما را مجانی استخراج کنند و سود حاصل از فروش آن را برای خود بردارند.

انگلیس در میان نمایندگان مجلس، اعضای هیأت دولت، تجار بازار، و عاظ مساجد و اقشارمختلف مردم، عوامل و جاسوسانی داشت که با کمک و همراهی آن ها در جهت حفظ سلطه و تأمین منافع خود در ایران می کوشید. توده ی مردم به این باور رسیده بودند که دولت انگلیس با کمک عوامل و جاسوسان اش، در تمام امور و شئون کشور، سلطه و نفوذ دارد. آن ها می گفتند حتی رضا شاه نیز، با همه تکبر و نخوت و قلدری اش، از سفیر انگلیس دستور می گیرد و خلاصه این دولت، با کمک ستون پنجم خودش در ایران و با رواج شایعات گوناگون، هم مردم را به سیاستمداران بدبین می کند و هم قدر قدرتی خود را در ذهن و فکر آحاد مردم چنان جلوه می دهد که در نهایت مردم به احساس انفعال و بی عملی مطلق کشانده می شوند. تلاش های رضاشاه نیز در جهت کسب درآمد بیش تر از نفت با بن بست مواجه شد؛ چرا که لندن تهدید کرد اموال و دارایی های ایران را در خارج کشور مصادره و ناوچه ها و کشتی های توپ دار خود را راهی خلیج فارس خواهد کرد. رضاشاه مجبور به عقب نشینی شد و سال بعد قرارداد جدیدی بین دو دولت به امضا رسید که به موجب آن مدت قرارداد تا سال ۱۹۹۱ یعنی به مدت سی سال تمدید شد و سهم ایران نیز از ۱۶ درصد به ۲۰ درصد افزایش یافت؛ یعنی رقمی که در مقابل منافع سرشار انگلیس از نفت ایران، بسیار ناچیز می نمود.

این قرارداد که در سال ۱۳۱۲ به امضای دو دولت رسید، لطمه ی سنگینی به اقتدار رضا شاه وارد کرد و انگلیس بار دیگر سلطه و برتری خود را در ایران نشان داد. مردم دل شکسته ی ایران، رضا شاه را مقصر اصلی این شکست و وی را عروسک دست نشانده ی انگلیس می دانستند. از نظر آن ها تشکیل ارتش ملی، امتناع شاه از دریافت وام خارجی و کوشش های جاه طلبانه اش برای

آبادانی و مدرن سازی کشور و شبیه کردن آن با دول و تمدن غربی تا حدی که حمل بار با شتر نیز ممنوع شده بود، همه و همه ظاهر سازی و نقشی خود انگلستان بود که توسط دست نشانده اش، رضاشاه اجرا می کرد.

پس از این شکست خفت بار و تحقیر آمیز، رفتارهای رضا شاه بی رحمانه تر و خشن تر شد و بیماری بدگمانی و سوءظن در او به اوج رسید. هیچ کس جرأت گفتن اخبار واقعی را به او نداشت و به تدریج اطراف اش را متملقان و چاپلوسان درباری و امرای نالایق، اما مطیع ارتش پر کردند که هدفی جز تأمین منافع شخصی و ترفیع و ارتقای رتبه ی اداری و ارتشی خود نداشتند. آن ها با دادن اخبار و گزارش های دروغ، به آتش بدگمانی و سوءظن شاه نسبت به برخی از رجال و سیاستمداران، دامن می زدند. اواخر سال ۱۳۱۲ سیاستمدارانی پرجاذبه، مقتدر، زیرک و باهوش همچون عبدالحسین تیمورتاش، که سال ها وزیر دربار رضا شاه بود و نقش مهمی در برآمدن او داشت، بر اثر همین بدگویی ها و تهمت های متملقان، مورد سوءظن شاه قرار گرفت. او نیز همچون نصرت الدوله به اتهام رشوه خواری، دستگیر و زندانی و سرانجام نیز مقتول شد.

چون تیمورتاش متدین و نزدیک ترین دوست نصرت الدوله بود، پس از این واقعه، نگرانی پدرم نسبت به سرنوشت نصرت الدوله دو چندان شد.

در همین ایام، یک روز صبح حادثه ای ترسناک در مجموعه ی ما رخ داد: بخاری اتاق شازده آتش گرفت و شعله ها به سرعت به اتاق های دیگر هم سرایت کرد. تمام ساکنان مجموعه به بیرون از ساختمان ریختند و از دور با وحشت به زبانه های آتش، نگاه می کردند. خدمه و نگهبانان از استخر مجموعه، به دستور شازده، آب می آوردند و روی آتش می ریختند. در کنار پدرم، نصرت الدوله و فرزندش قرار داشتند، آن ها نیز با دیدن دود آتش در عمارت شازده، با عجله به بیرون دویده بودند.

ناگهان از ورودی شرقی مجموعه ی مسکونی ما، چند انیفورم پوش وارد شدند. پیشاپیش آن ها مردی تنومند و بلند قامت، با لباس نظامی و شنل بر دوش، حرکت می کرد. همه با بهت و حیرت تازه واردان را نگاه می کردند و لحظاتی حتی مهار آتش را فراموش کردند. به گونه ای غریزی احساس کردم آن مرد قد بلند، باید رضا شاه باشد. ما حیران و ترسان و لرزان، کمی به جلو خم شدیم و تعظیم کردیم. این ورود بی خبر و ناگهانی، همه را نگران و مضطرب کرد. مادرم تصور می کرد که کارشازده دیگر تمام شد. رضا شاه مدتی با علاقه و کنجکاوی به شعله های آتش چشم دوخت و سپس به سمت فرماندهی پیشین

خود برگشت و در حالی که دستی به شانه‌ی شازده می‌زد، با لحنی که سعی داشت دل سوزانه و همدلانه باشد، گفت:

- خب شازده، خانه‌های قدیمی به راحتی آتش می‌گیرن و می‌سوزن...! شازده تعظیمی دوباره کرد و از توجه و عنایت شاه، تشکر کرد. شاه چند لحظه‌ی دیگر ایستاد تا اتاق میهمانی شازده نیز تماماً طعمه‌ی حریق شد. سپس همان طور که ناگهان پدیدار شده بود، همچون شبجی شوم، ناپدید شد و ما نفس راحتی کشیدیم.

اما پس لرزه‌های حضور ناگهانی او در شب آتش سوزی، در مجموعه‌ی ما ادامه داشت و باعث تنش و ناآرامی در خانه شده بود. هر کس می‌کوشید تا با استفاده از قدرت گمان، علت حضور ناگهانی شاه را دریابد. هیچ کس قادر به پیش‌بینی اقدامات آتی او نبود. در مدرسه داستان‌ها و روایت‌های خوف‌انگیزی از زبان همشاگردی‌های ام می‌شنیدم. برخی از آن‌ها می‌گفتند اموال و املاک اقوام و یا دوستان‌شان مصادره شده و برخی دیگر می‌گفتند که نزدیکان‌شان زندانی شده‌اند. در میان مردم شایع بود که رضا شاه از سال ۱۳۱۲، یعنی همان سال شکست در مذاکرات نفت، به تریاک معتاد شده است. مشدی و مادرم همچنان به ما یادآوری می‌کردند که در مدرسه سخنی از مسائل سیاسی به زبان نیاوریم و جز اعضای خانواده، به هیچ کس اعتماد نکنیم.

شازده روز به روز بیش‌تر نگران نصرت‌الدوله می‌شد و معتقد بود که باید هرچه زودتر دست از ول‌خرجی‌ها و میهمانی‌های اش بردارد، با دیپلمات‌ها و اعضای سفارت‌خانه‌ها رفت و آمد نکند و معاشرت‌اش را محدود کند. اما به خاطر رعایت شأن و مقام نصرت‌الدوله، نمی‌خواست آن را مستقیم آشکارا به وی بگوید: طبق سنت، انتقاد مستقیم از شأن و منزلت انتقاد شونده می‌کاست و عرف این بود که انتقاد را به صورت غیر مستقیم و با ایما و اشاره و کنایه و در پرده بیان کنند.

اصولاً در ایران چیزی به نام «انتقاد سازنده» مرسوم نیست و ایرانیان به کلمه‌ی «انتقاد» حساس‌اند و آن را بر نمی‌تابند. اگر در خانواده‌ای مشکلی به وجود آید، مجبورید فردی را بیابید تا پا در میانی کند. مثلاً اگر از رنگ لباسی که مادرم برایم دوخته، خوشم نیاید، نمی‌توانم مستقیماً بگویم، بل عملاً باید خواهر بزرگام جیبی را واسطه کنم تا احساس مرا نسبت به لباس جدید به مادرم منتقل کند تا به این ترتیب مرتکب گناه بی‌احترامی به والدین، نشده باشم.

به این دلیل، پدرم نامه‌ی شدید‌اللحنی به سالار لشکر برادر کوچک‌تر نصرت

الدوله نوشت و از وی خواست تا متن نامه را به اطلاع برادر بزرگاش برساند. در نامه، پدرم باردیگر هشدار داده بود که اگر نصرت الدوله دست از ول خرجی‌ها، عیاشی‌ها، خوش‌گذرانی‌ها و زندگی پر زرق و برق‌اش برندارد، قطعاً جان‌اش در خطر خواهد بود. سالار لشکر نیز نامه را نزد نصرت الدوله برد و متن آن را برای وی خواند. نصرت الدوله توجه‌ای به هشدار و نصایح شازده نکرد، زیرا معتقد بود یک شاه‌زاده‌ی واقعی پیوسته باید مثل شاه‌زاده زندگی کند و در غیر این صورت فرقی با مردم عادی نخواهد داشت. او این را یکی از اصول زندگی خود می‌دانست؛ همچنان که سنجاق کراوات الماس نشان‌اش، جزء جدایی‌ناپذیر لباس‌اش بود.

گذشته از ماجرای ازدواج «مصی» در سال ۱۳۱۴، حادثه‌ی هیجان‌انگیز دیگری برای خانواده‌ی ما روی داد و آن دیدار دوباره‌ی «صبار» بود که از تعطیلات تابستانی استفاده کرده، به دیدن ما آمد. او اینک بیست و سه سال داشت و در پاریس پزشکی می‌خواند. وقتی او را مجدداً دیدم، قیافه‌ی قبلی‌اش را به یاد نمی‌آوردم و از او فقط تصویر گنگی در خاطر من مانده بود. در تمام دوران کودکی، مادرم بارها از او صحبت کرده بود. می‌دانستم که شازده او را، هنگامی که فقط یازده سال داشت به پاریس فرستاده بود تا نزد خانواده‌ی فرانسوی به نام «روستان» زندگی کند. از آن هنگام به بعد به توصیه‌ی شازده از بیم این که مبادا پلیس رضاشاه، اجازه‌ی بازگشت او به فرانسه را ندهد و تحصیلات‌اش ناتمام بماند، هرگز به ایران بازنگشته بود.

پدر بزرگام «آقا جون» در غیبت طولانی مدت شازده، هنگام مأموریت‌اش به عنوان فرمانده‌ی ارتش، به مادرم در بزرگ کردن اولین فرزندش کمک کرده بود. «آقا جون» برای «صبار» همچون «مشتی» برای من بود. هرگاه بستگی در خانه‌ی نهبانی را می‌زد، پدر بزرگام که فقط سواد قرآنی داشت، به سوی در می‌شتافت و با لحنی جدی و رسمی، که همراه با متانت و آرامش بود، از بستگی می‌پرسید آیا نامه‌ی از شاه‌زاده صبار در پاریس آمده است؟ اگر جواب بستگی مثبت بود، آن گاه آقا جون با خوش‌حالی انعامی به او می‌داد، نامه را بارها و بارها می‌بوسید و آن را نزد مادرم می‌برد تا بلند بخواند. تأثیری که این نامه‌ها بر مادرم داشت، حیرت‌انگیز بود تا آن‌جا که در پی دریافت هر نامه از صبار، حتی با خلاف‌کاری‌های من به جای کتک، با خنده و بوسه و شکلات

برخورد می‌کرد و خطاهای دیگران را نیز سریع می‌بخشید و فراموش می‌کرد. هنگام سخن گفتن درباره‌ی داداش صبار، صورت مادرم از شادی و غرور می‌درخشید و برای‌مان تعریف می‌کرد که مثلاً چه گونه داداش صبار هنگامی که فقط شش سال داشت، یک هزار بیت شعر در دفتر مشق‌اش نوشته و در قفسه‌ی مخصوص قرآن، مخفی کرده بود. مادرم می‌گفت که شازده مایل بود او در مدرسه‌ی ارتش فرانسه تحصیل کند، ولی صبار با شوخ‌طبعی و نکاویت مخصوص خودش نوشته بود: «قربان من کلاه‌های نظامی را دوست ندارم. می‌خواهم پزشک شوم». من نمی‌دانستم که در نامه‌های این ساحر مقدس چه افسونی بود که با دریافت هر کدام از آن‌ها مادرم دگرگون و به زنی جوان و شاداب و شادان بدل می‌شد که برای مدتی مشکلات‌اش را به کل فراموش می‌کرد. هنوز در باغ رضوانیه بودیم که شازده بالاخره تصمیم گرفت تا در آخر تابستان، داداش صبار را همراه با عزیز پسر بتول خانم، که همسن و همشیره من بود، برای گذراندن تعطیلات به تهران دعوت کند. با شنیدن این خبر همه‌ی ما به وجد آمدیم.

مادرم به روی همه لبخند می‌زد. خدمه در نظافت خانه و دوختن لباس نو و پختن شیرینی، از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. مادرم زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید، چشمان‌اش می‌درخشید و گونه‌های‌اش از هیجان و نشاط گل‌گون شده بود.

سرانجام در یک روز داغ مرداد ماه سال ۱۳۱۴، اتومبیل اسکس شازده به باغ رضوانیه وارد شد و برادرم صبار به منزل ما قدم گذارد. مادرم و آقا جون اشک ریزان به سمت او دویدند، در آغوش‌اش گرفتند و سپس ما بچه‌ها را به او معرفی کردند. من با دیدن مرد جوان و برازنده‌ای، که برای نخستین بار در اندرونی ما دیده می‌شد، غرق در حیرت شدم و در عین حال از این که چنین جوان برازنده‌ای، برادر بزرگ من و فرزند ارشد مادرم است، احساس غرور کردم. برادرم صورتی کشیده و مهربان و چشمانی تیز بین داشت و در عین بذله‌گویی، رفتارش، همانند آقا جون، خشک و خشن بود. من فکر می‌کردم که او، از هم اکنون چون «دکترها» به نظر می‌رسد و مغزش پر از دانش و معلوماتی است که من حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم.

شش هفته‌ای که داداش صبار با ما بود، همچون باد گذشت. از این که می‌شنیدم خدمت‌کاران او را «دکتر صبار میرزا» می‌نامند، غرق در هیجان و غرور می‌شدم. او همراه شازده به ملاقات افراد با نفوذ شهری می‌رفت و ما را هم در

تعطیلات آخر هفته به صخره‌نوردی در کوه‌ها می‌برد و روش دقیق و علمی کوه‌نوردی را، که در مدرسه‌ی آلپ فرانسه فراگرفته بود، به ما آموزش می‌داد، من مشتاقانه از ذخایر علمی او استفاده می‌کردم. «عزیز» هم اثر خوبی بر من گذارد. او شناگری قابل و به جوانی خوش اندام با بازوانی نیرومند بدل شده بود. هنگام شنا مثل من، دست و پا نمی‌زد، بل با ضربه‌های قوی و ظریف و زیبا در آب حرکت می‌کرد. می‌گفت که روش صحیح شنا کردن را در مدرسه‌ی «لیسه جانسون» در پاریس، یعنی همان جایی که نصرت الدوله و داداش صبار هم آموزش دیده بودند، فراگرفته است. دیدن احوال برادران‌ام مرا به فکر فرو می‌برد. «عزیز» دقیقاً همسن من بود و با هم از یک سینه شیر خورده بودیم، اما می‌دیدم که او می‌تواند به خوبی شنا کند، ولی من قادر به این کار نیستم. او و داداش صبار، به همان راحتی فارسی، به زبان فرانسه صحبت می‌کردند و در میان گفت‌وگوی‌شان، همان طور که ما به غذا کمی دارچین می‌زنیم، کلمات و اصطلاحات فرانسوی به کار می‌بردند و این در حالی بود که من تا دو سال دیگر نیز نمی‌توانستم آموزش زبان فرانسه یا انگلیسی را شروع کنم. آن‌ها به اروپا و روسیه مسافرت کرده بودند، در حالی که من به جز کوه‌نوردی در تپه‌های رضوانیه، قدم از خانه بیرون نگذاشته بودم. ناگهان این فکر به ذهن‌ام خطور کرد که از آن‌ها عقب مانده‌ام. من به تحصیلات بیش‌از‌خانه نشینی نیاز داشتم. گرچه مدرسه‌ی دکتر جردن، آموزشگاه خوبی بود و به ما علوم جدید را می‌آموخت، اما با تحصیلات و دانش صبار و عزیز قابل مقایسه نبود. من در قیاس با آن‌ها خود را یک روستایی جاهل از دنیا بی‌خبر می‌دیدم. شازده حتی برای آموختن آداب معاشرت برایم معلم سرخانه نگرفته بود. من قطعاً به تیزهوشی و کیاست عزیز بودم و در بین فرزندان شازده، که مدرسه می‌رفتند، به‌ترین به حساب می‌آمدم و حق بود پیشرفتی مشابه عزیز داشته باشم، اما چه طور ممکن بود بدون تحصیل در مدارس خارجی پیشرفت کنم؟ من هرگز نشنیده بودم که دختری ایرانی در اروپا تحصیل کرده باشد. من هر روز در بیرونی مجموعه، با برادران‌ام بازی می‌کردم و تا آن زمان هرگز راجع به جنسیت‌ام به عنوان یک دختر فکر نکرده بودم. دختران مخلوقاتی ظریف و بی‌اراده بودند که بی‌هدف در خانه می‌نشستند و با عروسک‌های‌شان بازی می‌کردند. من گرچه از درخت بالا می‌رفتم، ولی باز هم یکی از همان دختران بودم. فکر می‌کردم که شازده باید برای من نیز به اندازه‌ی خواهران بزرگ ترم، کاری انجام دهد، ولی برای من معلم سرخانه نگرفته بود و با این که توان

مالی اعزام مرا به خارج داشت، اما این کار را نمی‌کرد. تصمیم گرفتم که به هر قیمت، برای تحصیل به خارج از کشور بروم و از آن جا که به بازگشت برادران ام بیش از یک هفته باقی نمانده بود، مصمم شدم که خواسته ام را به مادرم بگویم تا او مطلب را به شازده منتقل کند. مطمئن بودم که مطابق معمول مخالفت خواهد کرد و خواهد گفت :

- این کارا، کار زنا نیست.

اما من قضیه را چنین نمی‌دیدم و چون روحیه و اخلاق مادرم با ورود داداش صبار به ایران، به تر شده بود، ممکن بود از سر دل سوزی برخورد به تری به درخواست من نشان دهد. می‌دانستم که اگر مادرم جواب منفی بدهد، دیگر نمی‌توان رأی‌اش را تغییر داد. با این همه مصمم شدم به هر ترتیب ممکن، تلاش کنم. مادرم دائماً همراه خدمه مشغول کار بود و فراغت نداشت، باید او را در گوشه‌ای غافل‌گیر می‌کردم. بالاخره دو سه روز قبل از مراجعت برادران ام و هنگامی که به نظافت و گردگیری منزل رسیدگی می‌کرد، سر راه‌اش سبز شدم و قاطعانه گفتم که می‌خواهم همراه داداش و عزیز به اروپا بروم. به من خیره شد و بدون تعجب، پرسید:

- واسه چی بری اروپا؟!...

- می‌خوام مثل اونا توی کشورهای خارج درس بخوانم. من به تحصیلات بیش تری نیاز دارم...

مادرم چند لحظه در سکوت مرا نگرست. به نظر می‌رسید که گیج شده باشد.

نمی‌توانستم فکر او را بخوانم و بالاخره پرسید:

- فکر کردی که دختر جوانی مثل تو باید کجا زندگی کنه؟

با آرامش کامل گفتم :

- پیش داداش صبار، یا خانواده‌ی «روستان»، یا پیش عزیز یا هر کس دیگه.

خرج زیادی نداره... چیز زیادی نمی‌خوام. کم می‌خورم و صرفه جویی می‌کنم.

فقط لباسای خودمو ببرم، کافیه. شازده هم که برام معلم خصوصی نگرفته و

برای هیچ کدام از پسرهایش هم پول نمی‌فرسته. پس توان مالی داره که برای

من پول بفرسته...

سعی کردم با نگاه به چشم‌های قهوه‌ای‌اش، فکرش را بخوانم. اما حالت

چشمان‌اش نفوذ ناپذیر و غیرقابل فهم می‌نمود. متفکرانه چند لحظه‌ای دیگر

به من خیره ماند و بالاخره گفت :

- خیلی خب، به شازده می‌گم...

من که منتظر اعتراض وی بودم، از شنیدن این پاسخ متعجب، آسوده و هیجان زده شدم. اولین مانع را پشت سرگذازده بودم. مادرم در تمام مسایل به رأی و نظر پدرم احترام می‌گذارد و تسلیم او بود. پس همه چیز بستگی به موافقت شازده داشت و تقاضای من هم به نظرم به قدر کافی منطقی می‌نمود. احتمال می‌دادم که شازده به خواست من جواب مثبت بدهد که این روزهای باقی مانده از تعطیلات برادران ام را در باغ رضوانیه می‌گذرانند. پدرم علاقه داشت خانواده‌اش در اطراف او حلقه بزنند. آن روز بعد از ظهر، قبل از شام، همه ما را به اتاق‌اش در ویلای اصلی فراخواند. من، مادرم، بتول، فاطمه، صبار، جبی، عزیز و چند تایی دیگر از بچه‌ها چهار زانو در اطراف‌اش حلقه زده بودیم و او نشست در صندلی دسته‌دارش، به عصا تکیه زده بود. من نگران اما مشتاق و منتظر بودم تا مادرم تقاضای مرا بازگو کند. می‌دانستم که همه چیز به شانس و اقبال بستگی دارد و غیر قابل پیش بینی است. بدترین حالت این بود که او با بی‌حوصلگی یک «نه» بگوید. بالاخره مادرم با لحنی خودمانی گفت:

- قربان، سستی می‌گه آرزو داره بره خارج درس بخونه...

نفس در سینه‌ام حبس شد. برای لحظه‌ای صدا از کسی درنیامد. بعد یکی خندید. چشمان شازده تنگ شد و ابروهای سفیدش درهم رفت. روی عصای‌اش خم شد و با ناپاوری نگاهی به من و سپس به مادرم انداخت. بعد با قاطعیت به حالت اول‌اش برگشت. یک دست‌اش را روی عصا گذارد و دست دیگرش را با بی‌اعتنایی در هوا تکان داد و گفت:

- پول حروم کردنه. زنا از عهده‌ی این کارا برنمیان...

با شنیدن این جواب خشکم زد. چنان بود که گویا پدرم با بازی من در سیرک روس‌ها مخالفت کرده باشد. چند تا از خواهرها و برادران‌ام با شیطنت خندیدند. اما مادرم نخندید و سکوت کرد. از چهره‌اش چیزی فهمیده نمی‌شد و دریچه‌ی افکارش را چونان کتاب شعر حافظ که روی میز قرار داشت، بسته نگه داشته بود. البته احتمال این را می‌دادم که شازده ممکن است با تقاضای من مخالفت کند، اما تصور نمی‌کردم مرا احمقی بی‌ارزش بداند. آیا من همان سستی نبودم که هر ساله به‌ترین نمرات کلاس را به خانه می‌آورد؟ از شدت خفت و عصبانیت، ناتوان و نابینا شده بودم. اشک در چشمان‌ام حلقه زده بود و می‌کوشیدم از سرآزیر شدن آن جلوگیری کنم. همه به اندازه‌ی کافی به من خندیدند و چون متوجه‌ی ناراحتی من شدند، ادامه ندادند و هنگام شام، کسی سر به سر من نگذازد. جبی و صبار با من بسیار مهربان شده بودند. مادرم به نظر می‌رسید که به کلی

قضیه را فراموش کرده است. اما همین قدر که پذیرفته بود تا تقاضای ام را به شازده منتقل کند، خود جای شگفتی داشت. شاید این امر ناشی از دل خوشی اش از حضور داداش صبار بود و شاید هم پیش خود حدس می زد که شازده به تر می تواند پاسخ تقاضای احمقانه ام را بدهد و به همین علت خودش را درگیر بحث و جدل با من نکرد.

آن شب تا صبح بیدار ماندم، از مخالفت شازده، دچار دل شکستگی و یأس شده و عذاب می کشیدم. از شدت نفرت و عصبانیت ناشی از خودرأیی شازده سرم درد گرفته بود. از زمانی که معنی کلمات را می فهمیدم، پیوسته از شازده، اهمیت تحصیل و کسب دانش را شنیده بودم و حالا معلوم می شد که عقیده ی شازده راجع به تحصیل دختران و زنان تنها برای این بود که همسران و مادران خوبی شوند. هیچ گاه با شازده گفت و گوی دو نفره نداشتم تا لاقل از او بپرسم که او و دیگر مردان تحصیل کرده درباره ی توانایی مغز زنان، چه گونه فکر می کنند؟ اما با این اعلام نظر او، مطمئن شدم که نظر وی راجع به زنان، با دیگر ایرانیان اعم از زن و مرد تفاوتی ندارد و نه تنها او و مادرم بل نامادری ام بتول خانم و حتی نگارالسلطنه هم باور کرده بودند که زن یک «ضعیفه» است و بدون حمایت های خانواده و بستگان اش، از ادامه ی زندگی عاجز می ماند. زنان ایرانی از خود اختیاری نداشتند، این شامل زنان همردیف و همطبقه ی ما نیز می شد، مخالفت شازده با رفتن من به خارج، غرض شخصی نبود. در بستر دراز کشیده بودم و از پشت پشه بند، درخشش ستاره ها را می دیدم. در حالی که از خجالت و دل خوری به خود می پیچیدم، می اندیشیدم چه طور پدرم توانست مرا «هیچ کاره» معرفی کند؟ من با چشمان خود زنانی همانند مادرم و نگارالسلطنه را می دیدم که از نظر هوش و لیاقت و توانایی دست کمی از مردان ندارند. علاوه بر آن مشاهده می کردم که خانم «دولیتل» و دیگرزنانی که در مدرسه ی نوربخش درس می دادند، به تنهایی و بدون کمک هیچ مردی، زندگی می کنند و «هیچ کاره» نیستند. در بین این همه درد و رنج و ناراحتی و خشم، تنها یک چیز و آن هم نقش مادرم تسلایم می داد چرا که با وجود نارضایتی، تقاضای مرا با شازده درمیان گذارد و معلوم بود که در صورت تصویب شازده، او هم با تحصیل من در خارج موافقت می کرد. برای من مسلم بود که خویشتن داری و اراده ی قوی او موجب شده بود تا درخواست مرا بپذیرد. البته این امر در مقابل آن چه روی داده بود، چندان خارق العاده نمی نمود، اما چاره ای جز قبول تصمیم پدرم نداشتم. تنها لازم بود حداکثر

تلاش و توانام را برای کسب نتایج درخشان تحصیلی به کار گیرم. آرزو می‌کردم که مدارس دوباره باز شوند، تا بتوانم خاطره‌ی شرم‌آور این پیش‌آمد تحقیرآمیز را به دست فراموشی بسپارم. تصمیم گرفتم تا با کسب پیشرفت‌ها و موفقیت‌های علمی و تحصیلی، به همه‌ی آن‌ها نشان دهم که اندیشه‌ی هیچ‌کاره بودن زن‌ها، یک خطای ذهنی بیش نیست. البته اگر شانس بیاورم و شازده در این فاصله، مرا به خانه بخت نفرستد. حالا فقط باید انتظار می‌کشیدم تا با سعی و تلاش بیش‌تر به آن‌ها ثابت کنم که زن هم می‌تواند بدون کمک و اتکا به مرد، زندگی مستقلی داشته باشد.

فصل پنجم

پایان کودکی

پس مصلحت آن می بینم که مملکت قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی.
به دریا در منافع بی شمار است
وگر خواهی سلامت برکنار است
(گلستان سعدی)

یک سال پس از ازدواج مصی در پاییز ۱۳۱۵، عروسی دیگری را جشن گرفتیم. این بار عروس، جبی عزیزمان بود. او بیست ساله و بزرگترین دختر مجموعه ی مسکونی ما بود. مردی که شازده برای دخترش در نظر گرفته بود، از آن قماش مردانی بود که سخت می پسندید. او عباس پر خیده نام داشت و مهندس نفت در شرکت نفت ایران و انگلیس بود. مدیران شرکت نفت انگلیس از سال ۱۳۱۲ موافقت کرده بودند که به ایرانیان نیز آموزش دهند و آن ها را در پست های مدیریت بگمارند، عباس پر خیده که جوانی هوشیار و صادق و بی نهایت درست کار بود، برای تعلیم به دانشگاه بیرمنگام انگلیس فرستاده شد و پس از گذراندن دوره ی آموزشی و بازگشت به ایران، اینک آینده خوبی در مقابل داشت. او که از خانواده ای روحانی بود، نسبت به زن همان پیش قدمی و سنتی را داشت. اما به خاطر این که جبی نیز چونان مادرم، مقید به مبانی شریعت و بسیار معتقد و مؤمن بود، لذا شازده اشکالی در پیوند این دو تن نمی دید. من امیدوار بودم که عباس، قدر جبی دوست داشتنی ما را، آن گونه که سزاوارش است، بداند. او در بین خواهران بزرگترم، از همه مهربان تر بود، در انجام تکالیف ام به من کمک فراوان می کرد، با ظرافت موهای ام را شانه می زد و رفتار خشن

مرا اصلاح می‌کرد و وقتی مجبور به تحمل سرزنش‌های مادرم می‌شدم، مرا در آغوش می‌گرفت و تسکینم می‌داد. وی مهربان و سخاوتمند و مدیری شایسته و لایق در زمینه‌ی امور هنری بود. طبعاً فکر می‌کردم که عباس زن خوبی نصیب‌اش شده و از سوی دیگر برای خواهرم نیز خوش حال و آسوده خاطر بودم، زیرا در آن زمان، دختر بیست‌ساله‌ی شوهرنکرده، ترشیده محسوب می‌شد. این موضوع مرا در موقعیت حساسی قرار می‌داد و بر مسئولیت‌ام می‌افزود، چرا که با رفتن داداش صبار و دیگر برادران بزرگ‌ترم به اروپا، من نه تنها بزرگ‌ترین فرزند مادرم، بل در کل مجموعه محسوب می‌شدم و بدین ترتیب مسئولیت خطیری به طور جدی به من واگذار می‌شد. تصمیم گرفتم الگوی خوبی برای دیگر باشم. مادرم هنوز فرزندان متعددی در خانه داشت: برادران‌ام فاروق، غفار، رشید و خواهران‌ام همی و سوری. اما خانم از رفتن جیبی، غمگین و افسرده می‌نمود. تازه عروس و داماد، بلافاصله پس از ازدواج، تهران را به قصد آبادان داغ، یعنی شهری که شرکت نفت ایران و انگلیس، در آن پالایشگاه بزرگی تأسیس کرده بود، ترک کردند. مأموریت عباس در این شهر، چند سالی به درازا کشید. این بار نوبت مادرم بود که آن جمله‌ی معروف را خطاب به عروس بر زبان بیاورد: «با لباس سفید می‌روی. با لباس سفید هم برمی‌گردی». ناراحتی وی آزارم می‌داد و در غم دوری جیبی با او شریک بودم.

همه برای عروسی در سالن مادرم جمع بودیم تا این که بالاخره داماد در پشت سر عروس ظاهر شد و جیبی توانست صورت وی را برای اولین بار در آینه‌ی مقابل‌اش ببیند. جیبی در حالی که با لباس عروسی بلند سبک غربی‌اش در صندلی خود نزدیک نیمکت آشپخ جواد نشسته بود، با دیدن داماد، سرخ شد. بروز و ظهور احساسات و عواطف مان به وصف در نمی‌آمد.

برای ما ایرانیان، خانواده از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. خانواده برای ما آن محیط امن و آسایش است که بیش‌تر لحظات عمرمان را در درون چهار دیواری آن به سر می‌بریم. هویت و شخصیت ما در خانواده منعکس است. در جامعه، ما را از طریق خانواده‌مان می‌شناسند و می‌سنجند. تا هنگامی که خانواده‌ی هرایرانی، سالم و محکم و استوار و خوش‌نام باشد، آن فرد احساس هویت خواهد کرد.

اطمینان دارم که در آن روز، شازده نیز چنین احساسی داشت؛ چون در تمام مدت جشن، در باغ خانم، روحیه‌اش بسیار خوب بود. فرزندان ارشد و اصغرش،

یعنی نصرت‌الدوله و عبدالعلی، را فراخواند، نصرت‌الدوله را سمت راست و عبدالعلی فرزند چهار ساله‌ی بتول خانم را، در میان زنان‌اش قرار داد و عکس گرفت. در هشتاد سالگی همچون پادشاهان سنگی تیز چشم و مغرور تخت جمشید به نظر می‌رسید. او ما را به وجود آورده، شرایط تحصیل مان را فراهم کرده و به ما معنای وظیفه‌شناسی و عدالت‌جویی را آموخته بود. ما شاهکار او، شعر او و اثر بزرگ زندگی‌اش بودیم. اطمینان دارم که شازده در آن روز بسیار خوش‌حال بود و این آخرین باری بود که او را چنین سرحال و سرخوش می‌دیدم.

دو هفته پس از عروسی جیبی و عباس و رفتن آن‌ها به آبادان، رکن‌الدین مختاری رییس شهربانی تهران، به منزل نصرت‌الدوله رفت و او را بازداشت کرد. برادرم که در آن هنگام در کتاب‌خانه مشغول کار بود، هیچ اعتراض و مقاومتی نکرد. تنها با تلفن از شازده خواست که عزت‌الدوله را از ماجرا مطلع کند و مراقب بچه‌های‌اش باشد و سپس همراه مختاری از منزل خارج شد. از اتهام او کسی مطلع نشد، ولی این اواخر رضا شاه به خاطر مطالبی که روزنامه‌های فرانسوی درباره‌اش نوشته بودند، عصبانی و ناراحت بود و پدرم اطمینان داشت که دستگیری برادرم به خاطر نوشته‌های این روزنامه‌هاست. برادرم هنوز مکاتبات ادیبانه‌اش را با پاریس حفظ کرده بود و در بین گروه دیپلماتیک فرانسه در تهران دوستان زیادی داشت که از جمله‌ی آن‌ها وابسته‌ی مطبوعاتی این کشور و همسرش بودند. این امر سوءظن رضا شاه را علیه او برانگیخته بود. چندی قبل از دستگیری نصرت‌الدوله، کاریکاتوری در یکی از مطبوعات فرانسه چاپ شده بود که به خاطر نشان دادن علاقه‌ی مفرط شاه به زمین‌خواری و تملک املاک دیگران، رضا شاه را به شکل گربه‌ی سیاهی ترسیم کرده بودند که در حال بلعیدن ایران بود. در زیر کاریکاتور نوشته شده بود: «گربه ایران». شاه که از تشبیه خود به حیوان به شدت خشمگین بود، نمی‌دانست که در زبان فرانسه تلفظ واژه‌ی گربه و شاه یکسان است. در هر حال رضا شاه به خاطر چاپ این کاریکاتور، دولت فرانسه را به قطع رابطه تهدید کرد و از آن جا که در این ماجرا به نصرت‌الدوله ظنین شده بود، ارتباط گسترده و معاشرت دائمی نصرت‌الدوله با فرانسوی‌ها و به ویژه نامه‌نگاری‌های او با شخصیت‌های فرانسوی را سرمنشاء کاریکاتور می‌دانست.

عزت‌الدوله نامه‌ای ملتسانه به رضا شاه نوشت و از او خواست تا فرزندش را مورد عفو قرار دهد. سال‌ها پیش، او و شازده دو پسرشان نظام و جعفر را از

دست داده و رنج بسیار دیده بودند و در سال ۱۳۱۴ نیز سالار لشکر در اثر بیماری سرطان در گذشته بود. اما شاه درخواست عزت الدوله را نپذیرفت و نصرت الدوله در زندان باقی ماند. البته شرایط وی در زندان چندان نامطلوب نبود، به او اجازه داده بودند که کتاب‌هایش را به زندان بیاورد و نوکر مخصوص و سگ‌اش «کتی» را نیز در کنار خود داشته باشد. اما به جز فرزند دوازده ساله‌اش، احدی حق ملاقات با او را نداشت. دو ماه بعد، یعنی در دی ماه سال ۱۳۱۵، نصرت الدوله را به زندانی درسمنان منتقل کردند و ارتباط‌اش با دیگران به کلی قطع شد. در این ایام مادرم هر روز به دیدار عزت‌الدوله می‌رفت و سعی در تسلی او داشت.

تنفر مادرم از رضا شاه در این هنگام به اوج خود رسیده بود. زن‌های مؤمن و متدین ایران، از رضا شاه به خاطر دستور کشف حجاب، نفرت داشتند. شاید کمی عجیب به نظر برسد، زیرا رضا شاه سعی در آزاد کردن زنان ایران داشت و یا شاید هم به این امر تظاهر می‌کرد. در حدود سال ۱۳۱۳، او امکان تحصیلات عالی در رشته‌هایی چون معلمی و پرستاری را برای زنان به وجود آورد و به سینماها و هتل‌ها و رستوران‌ها دستور داد که زنان را نیز همچون مردان بپذیرند. متخلفین با جریمه‌ی سنگین مواجه می‌شدند. او همچنین به زنان ایران حق رأی، قدرت سیاسی، حق طلاق، حق حضانت کودکان و حق گرفتن گذرنامه و خروج از کشور بدون اجازه‌ی همسر را عطا کرد. با این همه وضع زنان ایران چندان تغییری نکرد. حتی کسب اجازه‌ی تحصیل در دانشگاه برای زنان در عمل بسیار دشوار بود. به نظر می‌رسید که این اقدامات و حتی کشف حجاب بیش‌تر برای جلب توجه جهانیان است، زیرا که او به خاطر افکار غربی و روشنفکرانه‌اش به ویژه در مورد احقاق حقوق زنان، مورد ستایش قرار می‌گرفت. اوج اقدامات او در این زمینه، در اسفند ماه سال ۱۳۱۴ بود که ناگهان دستور منع استفاده از حجاب را صادر کرد. رضاشاه با همان رفتار آمرانه و قاطع‌اش، به تمام رجال کشوری و لشگری دستورات تا همسران‌شان را با لباس‌های غربی، به محافل و مجالس ببرند. پیدا بود که کسی یارای مخالفت با این دستور را نداشت. وقتی به مادرم گفته شد که باید چادر قدیمی‌اش را کنار بگذارد، از شدت حیرت و ناراحتی بی‌هوش شد. او و دیگر مردم سنتی ایران، صدور چنین دستوری را بدترین کار رضاشاه می‌دانستند. از نظر زنان این دستور به مراتب از مبارزه با آخوندها و مصادره‌ی املاک و اموال و کشتار مردم زشت‌تر بود. شازده می‌دانست که جرأت نافرمانی ندارد. و هر چند اتخاذ این تصمیم برایش

آسان نبود، زیرا برای اشراف‌زاده‌ی ایرانی، نمایش دادن زن خود به مرد غریبه موجب شرمندگی و سرشکستگی بسیار بود، اما او که تصمیم‌اش را گرفته بود و می‌دانست برای نجات خانواده‌اش چاره‌ای جز اطاعت ندارد، تصمیم گرفت که همسران‌اش را در زمره‌ی نخستین زنان خانواده‌ی اشرافی و قدیمی قرار دهد که با لباس‌های غربی در خیابان ظاهر می‌شوند. کسی را به خیابان لاله زار فرستاد تا برای تمام همسران‌اش کلاه تهیه کند و به آن‌ها گفت که فردا کلاه به سر، با درشکه‌ی روباز، همراه او در خیابان‌ها بگردند. این کار انجام شد. مادرم می‌گفت در تمام مدتی که در معرض نگاه مردم قرار داشت، احساس برهنگی می‌کرده و فقط به خاطر احترام فوق‌العاده به شازده و اطاعت محض از او، به چنین حقارتی تن داده است.

روز بعد در حالی که از سرافکنندگی و خشم می‌گریست دوباره سعی داشت تا موهای سیاه و بلندش را زیر کلاه مخفی کند تا برای رفتن به میهمانی تازه‌ای آماده شود. او در حضور بتول خانم رضاشاه را نفرین می‌کرد و می‌گفت:

— آخه این شاه شیطان صفت از خدا نمی‌ترسه... خدا لعنت‌اش کنه!...

و همان طور که می‌گریست مشغول پنهان کردن گیسوان‌اش در زیر کلاه کلوش فرانسوی بود. نامادری‌ام نیز حرفی برای تسکین مادرم نداشت که بگوید.

در فروردین ۱۳۱۶، به شازده اطلاع دادند که فرزندش نصرت‌الدوله در سمنان درگذشته است و باید شخصاً برای تحویل جسد به سمنان برود. مختاری رییس شهربانی وقت به پدرم گفته بود که نصرت‌الدوله باید بدون مراسم رسمی تدفین شود. رضاشاه نمی‌خواست که تجمع و غائله‌ای برپا شود. همزمان با خبر فوت نصرت‌الدوله، فرزند دوازده‌ساله‌اش نامه‌ای به خط پدرش دریافت کرد. از مضمون نامه معلوم می‌شد که چند ساعت قبل از مرگ نوشته شده است. یک سال بعد همه می‌دانستند که نصرت‌الدوله را در زندان تحت نظارت دکتر احمدی، خفه کرده‌اند. هیچ خبری از مرگ یکی از معروف‌ترین مردان کشور در روزنامه‌ها منعکس نشد. ضربه هولناک و آزاردهنده‌ی این مصیبت، هنگامی برای شازده و عزت‌الدوله سهمگین‌تر شد که شاه اجازه‌ی برگزاری مراسم تدفین و سوگواری را هم نداد. در ایران و دیگر کشورهای اسلامی، مرگ هر فردی با بیش از یک ماه سوگواری عمیق و پیوسته همراه است که طی آن تمام بستگان و دوستان متوفی در مراسم سوگواری شرکت می‌کنند و در غم صاحبان عزاداری شریک می‌شوند. تا این که در روز چهلم درگذشت متوفی، روند سوگواری با مراسم یادبودی پایان می‌گیرد. این سوگواری

چهل روزه، تأثیر روانی فوق‌العاده‌ای برای داغ‌دیده دارد. این آداب عزاداری و گریه و زاری به آن‌ها کمک می‌کند تا غم و اندوه خود را بیرون بریزند و تخلیه‌ی روانی شوند، اندوه را هضم کنند و به زندگی عادی برگردند. پیداست که ممانعت از برگزاری چنین مراسمی، اندوه‌شازده و عزت‌الدوله را دوچندان کرد و ما نیز مجبور شدیم غم خود را در دل نگهداریم و ظاهر نکنیم. شازده جسد نصرت‌الدوله را تحویل گرفت و او را در زیارتگاه شاه عبدالعظیم و نزدیک قبر ناصرالدین شاه دفن کرد، که از نظر او، پادشاه سلسله قاجار بود و چون مرگ خودش را نیز نزدیک می‌دید، دستور داد تا در کنار قبر فرزندش، مقبره‌ای سفید و ساده برایش بسازند. مادرم با نگرانی به من سفارش می‌کرد:

– تو مدرسه گریه نکن و درباره‌ی مرگ برادرت با کسی حرف نزن، آگه ازت سئوالی هم کردن، جواب نده. آگه این کار و نکنی می‌دونی که ممکنه چه اتفاقی برای شازده بیفته!...

ما حتی در منزل هم جرأت نمی‌کردیم در این باره صحبت کنیم. اما همگی در دل مان شاه را نفرین می‌کردیم. غم و اندوه، عزت‌الدوله را از پای انداخته بود. مادرم هر روز نزد او می‌رفت ولی نمی‌توانست کارچندانی برای تسلی او انجام دهد. رنج و عذاب حقیقی بردوش شازده بود. نمی‌توانم بگویم چه بر او گذشت و چه عذابی کشید. پیری او آشکار شده بود موهای سر و سبیلش که تا پیش از این واقعه، هنوز چند تار سیاه داشت، همچون برف سفید شده و تمام شور و نشاط و توان خود را از دست داده بود. مادرم، که هر شب در کنارش بود، می‌گفت او پیوسته با خود حرف می‌زند. در ملاقات‌های روزهای جمعه هم، انگار هیچ یک از ما را نمی‌دید و ما چنان‌که در اتاق بیمار بدحالی باشیم، آرام و ساکت می‌ماندیم. حتی کوچک‌ترین بچه نیز مراقب رفتار خود بود و می‌کوشید باعث آزار کسی نشود. پدرم در تحمل این فشار عاطفی، پیوسته با خود در جدال بود و از فشار و صدمه‌ی روحی ابروهایش چون برگ‌های معلق درخت بید، روی چشمانش ریخته بود. به خوبی احساس می‌کردم که رنج و اندوه او بیش از آن است که به چشم دیگران می‌آید.

مدرسه نسبتاً مرا آرام می‌کرد. خشم و اندوهی رها نشده، چون گلوله‌ای در درون سینه‌ام جای داشت. فکرمی‌کردم اگر بتوانم بر سرشاه ظالم فریاد بزنم و نفرینش کنم، در اثر ورم این گلوله خفه خواهم شد. در کلاس درس، معلمان ایرانی و آمریکایی‌ام، می‌دیدند که خلاف معمول، آرام گرفته‌ام و خلاف معمول در برابر سئوال‌های درسی آن‌ها سکوت می‌کنم. آن‌ها با ترحم نگاهم می‌کردند.

فاروق، ابول، علینقی و خداداد می گفتند که دکتر جردن آن‌ها را به دفتر مدرسه‌ی پسرانه فراخوانده، با همان شوخ طبعی همیشگی‌اش تفهیم کرده است که باید مراقب گفتار و رفتار خود باشیم و اشاره کرده است که تمام دیوارها موش دارند و موش هم گوش دارد. پس حتی زمانی هم که فکر می‌کنید کسی در اتاق نیست، مراقب گفتارتان باشید. من به این نصیحت گوش دادم و لب‌های ام را به هم جفت کردم تا کلمه‌ای از آن بیرون نبرد.

مدت زمان درازی از مرگ نصرت‌الدوله نگذشته بود که رضاشاه، مجموعه‌ی مسکونی‌اش را مصادره کرد و خانواده‌اش اجباراً به منزل عزت‌الدوله پناه بردند تا دوباره شازده‌خانه‌ی دیگری برای‌شان در نظر بگیرد. رضاشاه سپس ناگهان ادعا کرد که نصرت‌الدوله از دولت انگلیس بیست و هشت هزار پوند رشوه گرفته، تا از قرارداد ۱۹۱۹ بین دو دولت دفاع کند و بپوه‌ی او را مکلف کرد تا آن مبلغ را به دولت بازگرداند. شازده به ناچار برای پرداخت این مبلغ دست به فروش اموال و املاک‌اش زد و به زحمت توانست آن پول را تهیه کند و به دولت باز پس دهد. به یاد دارم که شازده و مادرم می‌گفتند خداوند گناه‌کاران را در دنیا و آخرت به سزای اعمال‌شان می‌رساند و با خود فکرمی‌کردم که خداوند چه طور خواهد توانست رضاشاه و عوامل‌اش را که این همه به ما ظلم می‌کنند، مجازات کند؟ شاه قدر قدرت، آن قدر عظیم و مقتدر به نظر می‌رسید که می‌توسیدم مبادا خدا نیز نتواند آسیبی به او برساند، زیرا به راحتی حقوق عمومی را ضایع می‌کرد، دهان همه را می‌دوخت، قانون اساسی تعطیل بود و مجلس فرمایشی و اموال و املاک بسیاری از مردم را در اختیار داشت و به جز نصرت‌الدوله، بسیاری از رجال دیگر از جمله تیمورتاش و وزیر دربار، علی‌اکبر داوروزیر عدلیه، سردار اسعد رییس ایل بختیاری، صولت‌الدوله رییس ایل قشقایی، ساموئل حم‌نماینده یهودیان ایران در مجلس، میرزاده عشقی شاعر و سید حسن مدرس نماینده مجلس را به قتل رسانده بود. مدرس و خواهرزاده‌ی پدرم، محمد مصدق جزو معدود نمایندگان بودند که با تغییر سلطنت و پادشاهی رضاشاه مخالفت کردند. بنابر سابقه‌ی عمل کرد رضاخان با مخالفان‌اش، ما هر لحظه منتظر بودیم پلیس مخفی او برای بازداشت شازده به مجموعه بیاید. اما هفته‌ها گذشت و از آن‌ها خبری نشد و به تدریج زندگی در مجموعه‌ی ما شکل عادی خود را باز یافت.

پس از گذشت شش هفته، شازده با کمک اراده‌ی فوق‌العاده‌اش، روحیه‌ی فروپاشیده‌ی خود را سامان داد و دوباره به اداره‌ی امور مشغول شد. مادرم که قبل از بازداشت نصرت‌الدوله، بار دیگر حامله شده بود، نهمین و آخرین فرزندش

را به دنیا آورد. شازده، نام این کوچک‌ترین خواهرم را «خورشید» گذارد. تمام این روی دادها مرا به این نتیجه رساند که حتی وقوع مصیبت نیز نمی‌تواند برای همیشه مرا از لذت رفتن به مدرسه و دیگران را از تلاش برای ادامه‌ی حیات باز دارد.

یکی از روزهای اردیبهشت، مشدی زودتر از معمول برای برگرداندن من به مدرسه آمد و در راه خبر داد که مأموران رضاشاه به مجموعه هجوم برده‌اند. وقتی به خانه رسیدیم، از همه سو صدای غوغا و گریه و زاری بلند بود. این چنین مویه و زاری را فقط در روزهای عزاداری تاسوعا و عاشورا دیده و شنیده بودم. حیران و ترسان به طرف اتاق ناهارخوری رفتم که معمولاً در آن جا عصرانه‌ی خواهر و برادران کوچک‌ترم را می‌دادم. مادرم درحالی‌که چشمان‌اش قرمز شده بود، خطاب به خواهر شش‌ساله‌ام سوری و برادر چهارساله‌ام رشید، گفت:

- زودتر شیرتان را بخورید، بچه‌ها. عجله دارم...

من با ترس گفتم:

- چه خبره خانوم؟...

با صدایی لرزان، که ترس مرا بیش‌تر می‌کرد، گفت:

- امروز مهندس‌اومدن و گفتن باید قسمتی از مجموعه را تخلیه کنیم. اونا یه خط وسط مجموعه کشیدن و گفتن از این جا به بعد باید خراب بشه، چون می‌خوان خیابان تازه بکشن نصف مجموعه و عمارت عزت‌الدوله رو خراب می‌کنن. فقط خونه‌ی ما و عمارت شازده سالم می‌مونه...
من که گیج شده بودم و سعی می‌کردم این خبر عجیب را هضم کنم، با لکنت زبان گفتم:

- خانم، چی به سر ما می‌آد؟....

با بی‌حوصلگی گفتم:

- نمی‌دونم. شازده می‌گه دیگه نمیشه این جا موند. همه چی از بین میره. حمام، آشپزخونه‌ها، انبارا، جای خدمت‌کارا. دیگه کسی نمی‌تونه غذا بپزه یا خرت و پرت بخره و بیاره خونه. بیرونی ازکارگر پرمی‌شه، دیوار دور خونه رو از بین می‌برن. از خیابون همه جامون پیداس. باید بریم رضوانیه.
من درست مثل روزی که در کوه اسیر طوفان شده بودم، با ترس و اضطراب گفتم:

- حالا کی میان؟...

- همین حالا دارن خونه ی بتولو خراب می کنن. باید هر چی زودتر اسبابارو جمع کنیم و از این جا بریم...

در حال ادای این جمله چادر زیبایی خانه اش را سر کرد و گفت:

- سستی باید بریم به بتول کمک کنیم. تو غذای بچه هارو زودتر بده...

و با گفتن این جمله بی اختیار اشک از چشمان اش سرازیر شد و در حالی که نفس اش بند آمده بود، گفت:

- دعا کن. به درگاه خدای مهربون دعا کن سستی. به امام حسین و اهل بیت متوسل شو، تا مواظب قربانیان این بی عدالتی باشن، دعا کن خدا شر این شاه شیطان صفتو از سر ما کم کنه!...

ناگهان به مسئولیت ام پی بردم. باید به مادرم کمک می کردم تا این دشواری را نیز از سر بگذرانند. حالا دختری شانزده ساله و بزرگ ترین فرزند خانواده بودم که شایسته نبود خودم را به دست احساسات بسپرم. همان خورشید نوپا برای گرفتاری مادرم کافی بود، باید از فاروق و جعفر و همی ورشید و سوری مواظبت می کردم که از اتفاقات جاری سردر نمی آوردند. در سال های اخیر فشار کارها و بار مسئولیت و تربیت بچه ها، مادرم را خسته و فرسوده کرده بود ولی با تحمل این خستگی، توانسته بود محیطی امن و آرام در خانواده فراهم کند. حالا دیگر نوبت من بود که با هضم و پنهان کردن اندوه خود، به کمک بچه ها بشتابم و ناچار خشم خود را فرو خوردم.

رضاشاه وقت اش را هدر نمی داد. صبح روز بعد، خیابان سپه پر از کارگران بیل و کلنگ به دست شد، که برای تخریب دیوار مجموعه ی ما آمده بودند و در چشم بر هم زدنی، بخشی از دیوار، که اندرونی ما را از چشم رهگذران پنهان می کرد، تخریب کردند. باغ مادرم که محل بازی کودکی من بود، در دید عموم قرار گرفت و ما بی حفاظ شدیم. احساس می کردم که لخت و برهنه ایم و مردم به تماشای ما ایستاده اند. از وقتی که به یاد می آوردم، پیوسته صدای بیل و کلنگ را، نشانه ی آبادانی و سازندگی می دانستم ولی حالا این صداها تبدیل به نشانه ی قانون شکنی، تجاوز به حریم دیگران و غارت و تخریب شده بود. در آن چند روزی که در تدارک رفتن به رضوانیه بودیم، به ناچار می دیدیم که کارگران، همچون مورچه های بیابان، که گوشت جانور مرده ای را تکه و پاره می کنند، مشغول انهدام مجموعه ی ما بودند. چیزی نگذشت که به تالار انتظار شازده، جایی که ما را پذیرایی، تشویق و یا سرزنش می کرد، رسیدند. اتافی که شاهد ناشنوایی ها و تمارض های مصلحتی شازده، همین طور سخنرانی های

او در خدمت به وطن بود، فرومی ریخت. لباس ها و اسباب بازی های خواهران و برادران ام را گرد و خاک پوشانده بود. احساس می کردم که شاه نه تنها خانه ی مادی و عینی ما، بل بخشی از ذهنیت ما را نیز تخریب می کند. ما صاحب حقوقی نبودیم و قدرتی نداشتیم تا از خود در مقابل این تجاوز به حریم مان دفاع کنیم. دیگر اهمیتی نمی دادم که نفرین های ام نسبت به شاه را کسی بشنود. در حالی که می گریستم به مشتی گفتم :

- آخه این چه شاهیه که دستور می ده هزار نفرو تو خیابان بریزن؟ این چه کشوریه که نمی تونی با این بی عدالتی بجنگی یا لاقل بگی این کارشون اشتیاس؟... اما مشتی با این که خانه اش خراب شده بود و خانواده اش بی سرپناه مانده بودند، فقط شانه های اش را بالا انداخت و گفت :

- چه میشه کرد؟ تا بوده چنین بوده. بیرون ازخونه هیشکی به داد آدم نمی رسه. ما باید خودمون هوای همدیگرو داشته باشیم...

بالاخره مادرم همه را جمع کرد، در ماشین نشاند و روانه ی باغ رضوانیه شدیم. مشتی و همسرش کلثوم به همراه دیگر خدمه همراه با اسباب و اثاثیه ها، به دنبال مان با درشکه می آمدند. از هنگامی که رضاشاه پوشیدن چادر را برای زنان ممنوع کرده بود، مادرم حتی برای خرید چیزی به بازار نرفته بود و اکنون نیز برایش دشوار بود که کاملاً بی حجاب در انظار عموم ظاهر شود. او برای این سفر غم انگیز، خود را در پارچه ی کتان بزرگی پیچید و اشک چشم اش را که به روی گونه های ورم کرده اش می غلتید، با گوشه ی روبنده اش پاک می کرد. من که کنارش نشسته از نوزادمان مراقبت می کردم، هرگز او را چنین مأیوس ندیده بودم. همان طور که از مجموعه خارج می شدیم، برای آخرین بار نگاهی به خانه مان انداختم. استخری که زمانی آب اش از زلالی می درخشید، باغچه ی اطراف استخر، که پدرم با عصای اش در میان آن می نشست و از میهمانان اش پذیرایی می کرد، درخت چناری که بارها و بارها از آن بالا رفته بودم، پیشه هایی که زیر سایه اش جمع می شدیم و به داستان های حماسی ایران باستان، رستم، کاوه و ضحاک گوش می دادیم. تمام این یادگارهای خوشی که همراه با دیگر اعضای خانواده و فامیل از این مجموعه داشتم، در خاطر من زنده شد. به نظرم می رسید که تمام این شادی ها را تا ابد از دست داده ام. انگار با تخریب حصارهای مجموعه، دیوار نگهدارنده ی خانواده ی بزرگ ما نیز از بین رفته بود. رضاشاه با این کار خود، ناخواسته به آرزوی دیرین من، یعنی ورود به دنیای خارج از مجموعه جامه ی عمل پوشانده بود و گویی در آن

روز دوران کودکی را پشت سر گذاردم.

پدرم هرگز وقت‌اش را با گریه و زاری تلف نمی‌کرد. او پس از پشت سر گذاردن خبر هولناک مرگ فرزند ارشدش، دوباره به پا خاست و خانواده‌ی آواره شده‌اش را در محل جدید اسکان داد. مادرم نیز با دیدن اراده و تلاش شازده، با نیرویی تازه، دستورات پدرم را موبه‌مو اجرا می‌کرد و پیدا بود که از دیگران نیز چنین انتظاری دارد. این نقل و انتقال اجباری در تابستان انجام شد. بایستی یک سال انتظار می‌کشیدیم تا خیابان‌کشی شاه در مجموعه‌ی ما پایان گیرد و دیوارهای جدید دور منزل ساخته شود، تا دوباره به آن جا برگردیم. بتول و بچه‌ها و خدمت‌کاران‌اش، در خانه‌ای در شمال شهر ساکن شدند و شازده برای فاطمه خانم و همدم خانم و خانواده‌های‌شان، خانه‌ی جدیدی در رضوانیه بنا کرد. صدها نفر از خدمه و کارمندان و بازنشستگان لشگری در خانه‌های کوچک تری مستقر شدند و سرانجام حتی یک نفر از خدمه و کارکنان پدرم بی‌خانه نماندند.

مادرم، مشتی و همسرش کلثوم و بچه‌های‌شان را در خانه‌ای، که چندان از منزل جدیدمان دور نبود، جای داد. حالا که مجموعه از بین رفته و خدمه را در کنارمان نداشتیم و کسی نبود تا مایحتاج خانه را تهیه کند، مشتی گاهی مادرم را به بازار می‌برد تا آن چه لازم بود، خریداری کند. اکنون خانم به وجود وی بیش از همیشه نیاز داشت. با آغاز فصل پاییز من و یکی از خواهران کوچک ترم، لیلی دختر بتول خانم، در خوابگاه دانش‌آموزی نوربخش ثبت‌نام کردیم. فاروق و ابول و علی نقی و علی داد هم به خوابگاه کالج البرز رفتند. فقط هنگامی که بعد از ظهر پنج‌شنبه همگی با اتومبیل به رضوانیه برمی‌گشتیم، یکدیگر را می‌دیدم. در ایام هفته نسبت به اعضای خانواده احساس دل‌تنگی می‌کردم، اما زندگی مستقل هم تجربه‌ی تازه‌ای بود. با خود می‌گفتم این وضعیت بیش از یک سال طول نمی‌کشد و دوباره دورهم جمع خواهیم شد و اجازه نمی‌دادم احساسات‌ام بر من غلبه کند و مرا از انجام وظایف‌ام باز دارد. حالا دیگر هفده ساله و دانش‌آموز سال سوم دبیرستان نوربخش بودم و باید کاری می‌کردم تا سرمشقی برای دیگر همسن و سال‌های‌ام شوم. ضمناً می‌دانستم که تنها راه خوش‌حال کردن شازده این است که با کسب موفقیت در تحصیلات، باعث افتخار او شوم. با انرژی مضاعف و با اراده‌ای قوی و مصمم سال جدید تحصیلی را آغاز

کردم. پیشرفت من در دروس ریاضی و هندسه خوب بود و دیگر کمی انگلیسی و فرانسه هم آموخته بودم. هرچند برخی لغات انگلیسی مانند پدر و مادر و غیره شبیه زبان فارسی بود، اما تلفظ کلمات آن و به ویژه خط از چپ به راست انگلیسی، در آغاز برایم دشوار بود. با تمرین‌های فشرده، آموختن زبان را شروع کردم و با حرکات چشم و دست با شیوه‌ی معکوس نویسی خوگرفتم و از این که با آموختن این زبان دیگر می‌توانستم با مسیونرها و خانواده‌های‌شان، ارتباط نزدیک‌تری برقرار کنم، شاد و مسرور بودم. از سوی دیگر شازده نیز با آگاهی از تلاش‌ام در این امر، شادمان می‌شد.

پیش از شهریور ۱۲۱۷ و قبل از آغاز سال تحصیلی جدید، دوباره به مجموعه‌ی باغ‌شاه بازگشتیم. سعی کردم گذشته و خاطراتی را که درس و مدرسه مرا از آن منحرف کرده بود دوباره به یاد بیاورم. اینک خانه‌ی ما به جای این که بخشی از یک مجموعه‌ی بزرگ باشد، مسکنی کوچک بود که دیوار آن بی‌فاصله پشت به خیابان سپه داشت. خانه‌ی مشتی و همین‌طور نیمی از محوطه و باغ مقابل از بین رفته بود. جایی که بیرونی سرسبز و بزرگ مجموعه قرار داشت، حالا خیابان دوازده متری سرد و بی‌روحي کشیده بودند. باغ و درختان و فواره‌ها و استخر و آن فضای خوش‌آب و هوا و دوست داشتنی همه از بین رفته بود و بدتر از همه پراکندگی آدم‌هایی بود که قبلاً در کنار هم زندگی می‌کردیم. من و خواهر و برادران‌ام چنان گیج و سرگردان بودیم که گویی دست و پای‌مان را بریده‌اند و به سختی خود را با زندگی در آن خانه کوچک و حقیر تطبیق می‌دادیم. به خیابانی که شاه ساخته بود نگاه می‌کردم. نام این خیابان جدید الاحداث «حسابداری» بود؛ زیرا رابط بین قصر و اداره‌ی حسابداری دربار بود. انگار این اداره متعهد بود که خراب‌کاری‌های‌اش را ادامه دهد: تلی از اسفالت‌کنده شده را همراه با زباله‌ها، در محل سابق دروازه‌ی اصلی مجموعه‌ی ما ریخته بودند، درختان بریده شده بود و تا مقابل عمارت شازده زمینی خشک و خالی از گیاه و سبزه دیده می‌شد. آن راه پله‌ها، ایوان و اتاق‌های بزرگ دیگر وجود خارجی نداشت.

حالا می‌فهمیدم که چرا شازده به ما می‌آموخت به جز خودمان به هیچ جریان سیاسی یا فرد خاصی وابسته نباشیم. شاه ناخواسته با تخریب مجموعه‌ی ما، درس بزرگ اتکا به نفس و استقلال را به من آموخت. نبود خواهران تنی و ناتنی‌ام، تنهایی خانه‌ما را مضاعف می‌کرد. جبی هنوز در آبادان بود و مصی به خاطر مأموریت شوهرش در شمال کشور زندگی می‌کرد. احساس می‌کردم

اگر راه حلی برای رهایی از این افکار اندوه بار و دردناک تلمبار شده در ذهن ام پیدا نکنم، همچون ملخی خشک خواهم شد.

خوش بختانه به زودی راه گریزی پیدا شد. کلوپ خدمات مدرسه، دانش آموزان سال آخر را به عنوان کمک، هفته ای چند ساعت به داروخانه ای می فرستاد که در جنوب تهران و در انتهای بازار واقع شده بود. این داروخانه ی خیریه توسط مدیریت بیمارستان آمریکایی در یک انبار قدیمی تأسیس شده بود. بچه ها و زنان بی بضاعت برای دریافت آسپرین، قطره ی تراخم و مرهم کچلی مراجعه می کردند. داروخانه پزشک نداشت و اصولاً تعداد پزشکان تحصیل کرده بسیار کم بود. تنها هفته ای یک بار پزشکی به آن جا سرکشی می کرد. داروخانه چند کارمند غیرمتخصص داشت که تحت نظر خانم مک داول، همسر مدیر بیمارستان و خانم الدر، همسر کشیش کار می کردند. من و دیگر داوطلبان هفته ای یک بار همراه با خانم الدر یا خانم مک داول با درشکه به این داروخانه می رفتیم که از مدرسه ی نوربخش هشت کیلومتر فاصله داشت. با این که جنوب شهر بخش عمده ای از تهران را تشکیل می داد، اما دخترانی مانند من، هرگز به آن جا پا نگذارده، با نحوه ی زندگی ساکنان آن آشنا نبودند. این جا از ساختمان های سبک اروپایی، خیابان های سنگ فرش و یا کوچه های عریض و هموار و مغازه های لوکس و سایه بان های شیک نارنجی رنگ خبری نبود. درحالی که در مرکز شهر خانه های آجری تماماً متعلق به تجار بازار، معلمان و دیگر اقدار متوسط جامعه بود، جنوب شهر را کوچه های پیچ در پیچ بی قواره، کلبه ها و دخمه های نیمه ویران پر کرده بود. درون این کلبه ها و دخمه ها و کوچه های کثیف، مردم فقیر این منطقه زندگی می کردند.

در این جا آلودگی و بیماری امری عادی بود. همان طور که از مدرسه به سمت جنوب شهر می رفتیم، خیابان ها باریک تر و کثیف تر می شد. اطراف این خیابان ها، خانه هایی با دیوارهای سست و درحال ریزش قرار داشت که درون هر کدام، هشت نه بچه همراه پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمه ها و خاله ها زندگی می کردند. در جنوب تهران، از برق و آب بهداشتی و فضای سبز خبری نبود. در آب جوی خیابان ها، کثافت و آشغال روان بود و بوی این آب آلوده و متعفن عابران را آزار می داد. خیابان ها پر بود از بچه های بیمار و لاغری که جای بازی نداشتند. همه جا در اشغال کامل گداها بود.

دیدن این مناظر هولناک، مرا تکان می داد و بیدار می کرد. قبلاً در مجموعه، خدمت کاران بازنشسته و کشاورزان پیر و بیمار و گرسنه و بستگان خدمه ها را

دیده بودم که تقاضای دریافت غذا و لباس داشتند و یا زمانی که همراه مادرم به امام زاده صالح تجریش می‌رفتیم گدایان و محتاجان را می‌دیدم، اما تعداد آن‌ها نسبتاً اندک بود، حال آن‌که در جنوب شهر جز مردم ژنده و فقیر و بیمار چیز دیگری دیده نمی‌شد که گویی فقر و نداری را به عنوان یک واقعیت عادی پذیرفته بودند آن‌ها آدم‌های بی‌پناهی بودند که هیچ نور امیددی در زندگی آن‌ها نمی‌درخشید. هر روز ساعت‌ها پیش از باز شدن داروخانه، صدها زن و مرد بیرون صف می‌کشیدند، به تدریج داخل داروخانه می‌شدند و آن‌جا هم ساعت‌ها بر کف اتاق انتظار، با حوصله‌ی تمام، می‌نشستند. از دیدن این همه انسان درمانده و فقیر و نیازمند و بیمار وحشت زده می‌شدم. با خود می‌گفتم آیا همه جا، به جز باغ شاه، این چنین پر از کثافت و فقر و بیماری بوده است؟

من کار آمریکایی‌ها را در ایجاد داروخانه‌ی کوچک در این منطقه تحسین می‌کردم. آن‌ها با این‌که از دنیای دیگری بودند ولی با دیدن مشکل ما می‌کوشیدند در حل آن سهیم شوند. در نقطه‌ی مقابل آن‌ها، ایرانی‌هایی چون مشت‌ی قرار داشتند که حتی برای مسئله‌ی ساده‌ای چون انتخاب و خرید هندوانه، نیازمند کمک و همراهی دیگران بودند. من از این‌که به جمع میسیونرها پیوسته بودم و به آن‌ها در این عمل انسانی کمک می‌کردم، بسیار شاکر و خرسند بودم و در خلوت خانه، برای خانم مک‌داول و خانم الدر به خاطر تلاش‌های انسان دوستانه‌شان، به درگاه خداوند دعا می‌کردم. مادرم با شنیدن ستایش من از آن‌ها بابتی حوصلگی می‌گفت:

- تو هم با این آمریکایی‌ها!...

با وجود این مراقب بودم تمام آن‌چه را از فقر و فاقه‌ی مردم جنوب شهر می‌دیدم، برایش تعریف نکنم، زیرا بی‌تردید مانع رفتنم به آن‌جا می‌شد. روابط من و او، اکنون که در سال آخر دبیرستان بودم، تیره و تنش‌زا شده بود. با پیش‌آمدهایی که می‌شد هم نگران سلامتی پدرم بودم و هم می‌ترسیدم که مادرم را از دست بدهم. در کلاس زیست‌شناسی، نکات مهمی درباره‌ی حفظ سلامتی و بهداشت یاد گرفته بودم و مدام بر سر رعایت این نکات بهداشتی با مادرم درجدال بودم. مثلاً مشاهده می‌کردم که از لثه‌های‌اش خون می‌آید و با ناراحتی به او می‌گفتم:

- نباید با همان آبی که لباسا روتوش می‌شورن، دهن تونو بشورین...

با شنیدن این حرف ناراحت می‌شد و می‌گفت:

- من دندونامو همون طور که خدا گفته می‌شورم. لازم نکرده آمریکایی‌های

تو به من بکن چی درسته، چی غلطه!

مصرانه به او می‌گفتم که برای حفظ سلامتی‌اش دیگر نباید باردار شود. تقریباً تمام زنان ایرانی، که سالی یک بچه به دنیا می‌آوردند، در میان سالی دندان‌های شان را از دست می‌دادند. مادرم اینک تقریباً چهل ساله بود و من از این وحشت داشتم که مبادا او همانند زنانی شود که در سی سالگی با حالتی تکیده و نزار به داروخانه می‌آمدند.

از شنیدن خبر زایمان تازه‌ی همسران پدرم شرم‌منده می‌شدم و می‌کوشیدم در مدرسه کسی از این موضوع آگاه نشود، ولی با طرح غیر مستقیم مطالب با همکلاسی‌های ام متوجه می‌شدم در اکثر خانواده‌هایی که مردان‌شان بیش از یک زن دارند، این امر طبیعی است و بالاخره در حالی که از شدت شرم سرخ شده بودم، در کلاس زیست‌شناسی متوجه شدم که چرا مادران ما پشت سر هم بچه به دنیا می‌آوردند. لذا به مادرم گفتم:

- خانم شما نباید پشت سر هم زایمان کنی. خانم پابین معلم بهداشت ما می‌گه که زن با هر زایمان، در واقع بخشی از بدن خودشو از بین می‌بره...
مادرم با تمسخر جواب می‌داد:

- حالا دیگه باید برای بچه‌دار شدنم از آمریکایی‌ها اجازه بگیرم! ولی بچه‌دار شدن ما دست خداس نه دست خانم پابین تو...

البته من هیچ تصویری از نحوه‌ی جلوگیری از حاملگی نداشتم و حتی از نگاه کردن به نقاشی‌های اعضای بدن انسان، که خانم پابین با گچ در تخته سیاه کلاس می‌کشید، خجالت می‌کشیدم. اما خوش‌بختانه او هنوز راه جلوگیری از حاملگی را در کلاس مطرح نکرده بود. مادرم می‌گفت:

- گاهی فکر می‌کنم که تو مدرسه هیچی بهت یاد نمی‌دن، جز این که با هر چیز معقول و منطقی مخالفت کنی! ببینم تو اصلاً نماز ظهرتو خوندی؟...

خشم و عصبانیت مادرم هنگامی که سعی می‌کردم حرف او را نقض و متقاعدش کنم که زنان ضعیف نیستند و نیازی به حمایت مردان ندارند، اوج می‌گرفت. در این گونه موارد در حالی که می‌کوشیدم لحن و تن صدای ام مؤدبانه باشد، می‌گفتم:

- ببینید، خانم دولیتل معلم و مدیر مدرسه‌ی ما، با این که زنه، ولی داره‌یه مدرسه رو اداره می‌کنه که در تمام ایران معروفه. اما مشتت با این که یه مرده، حتی نمی‌تونه بخونه یا بنویسه. حالا به نظر تو کدوم شون قوی‌ترن، خانم دولیتل یا مشتت؟...

مادرم با تندى جواب مى داد:

اما خوردن و نوشتن، زنارو قوی تر نمى کنه. فراموش نکن که زن نمى تونه تنها بمونه، تا حالا که نشده. حتى نگارالسلطنه هم مجبوره با خانواده اش زندگى کنه...

- خانم دولیتل و معلمان زن آمریکایی ما، همشون تنها زندگى مى کنن... اما مادرم همچنان بر عقاید سنتى اش پافشارى مى کرد. در مقام مقایسه ی مادرم با معلمان زن مدرسه، طبعاً به معلمان ام گرایش داشتم و اختلاف نظرم با خانم همچنان ادامه پیدا مى کرد. تکرار این بحث و جدل، کم کم مادرم را نسبت به درستی تصمیم شازده در فرستادن من به مدرسه ی نوربخش، دچار تردید مى کرد. واقعیت این است که من در مدرسه و در بین معلمان مان احساس راحتی بیش تری مى کردم و دلدارى آن ها در ماجرای تخریب مجموعه مان را از یاد نمى بردم. من مدرسه نوربخش را همچون خانه ی خود مى دانستم و نام آمریکا برايم یادآور عدالت و پیشرفت بود.

روزی معلم ادبیات فارسی ما، دکتر رضازاده شفق، که مردی آزادی خواه و وطن دوست بود، داستانی از یک آمریکایی گفت که در کشورمان زندگى مى کرد. عمل کرد این آمریکایی موجب تحسین ایرانیان شده بود، به گونه ای که پس از آن با این کشور دورافتاده و مردمان اش احساس نزدیکی و همدلی بیش تری مى کردند. دکتر شفق مى گفت که بالغ برسی سال پیش و در جریان جنگ داخلی ناشی از انقلاب مشروطه، هنگامی که خود او دانش آموزی هفده ساله، در مدرسه ی آمریکایی های تبریز بود، یکی از معلمان اش، به نام «هاوارد پاسکرویل» به شدت نسبت به انقلاب دموکراتیک ایران علاقه مند شده بود. به طوری که گروهی از دانش آموزان را برای مقابله با سربازان روس حامی محمد علی شاه، بسیج کرد و به نبرد با آن ها پرداخت. این معلم بیست و چهار ساله ی دکتر شفق، در اولین درگیری تیرخورده، در آغوش دکتر شفق جان سپرده بود. دکتر شفق مى گفت که تمامی مردم تبریز برای او عزاداری کردند و حتی برای تشییع جنازه ی او به حیاط کلیسای آمریکایی ها رفتند.

وقتی سخنان دکتر شفق تمام شد، از چشمان من و دیگر همکلاسی های ام اشک مى ریخت. با این که معلمان ما از ترس نظام دیکتاتوری رضاشاه، هرگز جرأت نمى کردند راجع به مسایل سیاسى و اجتماعى مملکت اظهار نظر کنند. اما همه مى دانستیم که دکتر شفق با گفتن این ماجرا در واقع آرزوی دیرین خود را مبنی بر بازگشت آزادی و حکومت قانون به ایران بیان کرده است.

در اوقات فراقت از مدرسه غالباً راجع به دو مقوله‌ی عدالت و آزادی به تفکر می‌پرداختم. این که رضاشاه به حقوق خانواده‌ی من تجاوز کرده بود و این که حق اعتراض به این بی‌عدالتی را نداشتم و نمی‌توانستم افکار و عقاید را راجع به حکومت و وضعیت زندگی مردم بیان کنم، برایم بسیار آزار دهنده بود. اما از تأثیری که شنیدن ماجرای پاسکرویل بر همشاگردی‌های ام گذارده و آن‌ها را متأثر ساخت، احساس دل‌گرمی می‌کردم. با خود می‌گفتم اگر فرصتی بیابم راهی را خواهم رفت که هاوارد پاسکرویل رفته بود. برای آزادی خواهم جنگید و به دنیا نشان خواهم داد که زن هم می‌تواند درس‌نویشت کشورش دخیل باشد.

خانواده‌ی ما پس از درگذشت نصرت‌الدوله، با مصادره‌ی اموال او مواجه شد. یک سال پس از این واقعه، عذاب از دست دادن نصرت‌الدوله و مصادره‌ی اموال او، کاملاً در شازده تأثیر گذارد و او را به کل ناتوان کرد، چنان که دیگر بدون عصا و تکیه بر این و آن نمی‌توانست راه برود. اما علی‌رغم این مشکلات ناشی از پیری و فرسودگی و غم و اندوه عمیق، درانظار دیگران خود را سرپا نگه می‌داشت. او هنوز هم با علاقه پی‌گیر تحولات ایران و جهان بود و من به عنوان فرزند ارشدش در تعطیلات آخر هفته به شمیران می‌رفتم تا در خدمت پدرم باشم. در غیاب مادر و نامادری‌های ام، موظف بودم که در کنارش بمانم و اخبار و تحولات دیگر نقاط دنیا را برایش بخوانم و یا هنگامی که او خواب می‌رفت با مهربانی صورت‌اش را باد بزنم و مگس‌های مزاحم را برانم. صحبت‌های من و شازده در این اوقات بیش‌تر در مورد تکالیف مدرسه دور می‌زد با وجود این من از این که نزدیک‌اش بودم، احساس خوش‌حالی می‌کردم. گاه که او خوابیده بود، بادبزن را کنار می‌گذاردم، یکی از انگشتان‌اش را می‌گرفتم و نوازش می‌کردم و اگر همچنان تکان نمی‌خورد، جرأت می‌کردم و تمامی انگشتان‌اش را لمس می‌کردم و بدین ترتیب احساس لمس کردن پدر واقعی را، مثل دیگر بچه‌ها، می‌چشیدم.

مدعی نیستم از تمام چیزهایی که برای پدرم می‌خواندم، سر در می‌آوردم. اما به اظهار نظرات‌اش به دقت گوش می‌دادم و او هم، با درک احساس علاقه و کنجکاوی من، نظرات‌اش را برایم واضح‌تر می‌گفت.

اخبار پاییز آن سال باعث غمگینی شازده شد. با وجود این که ایران نسبت به بحران اروپا اعلام بی‌طرفی کرده بود، اما دولت رضاشاه صدها رایزن و معلم و تکنسین آلمانی را در استخدام خود داشت. تخاصم انگلیس و آلمان به حدی

بود که اکثر ایرانیان، طبق اصل اخلاقی دیرین این منطقه که می‌گفت: «دشمن دشمن من، دوست من است»، امیدوار بودند که در جنگ احتمالی آینده، آلمان بر انگلیس و روسیه چیره شود. اما شازده معتقد بود که این امر خیال باطلی است می‌گفت اگر دنیا دوباره درگیر جنگ شود، ایرانیان مثل همیشه برای اهداف و علایق بیگانگان، آسیب خواهند دید و با وجود علاقه‌ی وافری که به انگلستان داشت، به شدت از چمبرلین خشمگین بود. شازده از وی به خاطر دو دلی و تردیدی که در سرکوب هیتلر نشان می‌داد، سخت عصبانی بود و با ناراحتی می‌گفت:

- این چمبرلین مثل زنا بی‌دست و پاس، چرا این قدر فس‌فس می‌کنه؟ آخه معطل چیه، چرا به هیتلر حمله نمی‌کنه؟ چرا دست رو دست گذاشته؟ هیتلر هم مثل رضاشاه دیکتاتوره، به دشمن که نباید فرصت داد. اگر امروز جایی رو تصاحب کنه، فردا به فکر تصاحب جای دیگه‌است. تنها راهش اینه که ناغافل محاصره‌اش کنن و کلک شو بکنن.

امضای عهد نامه‌ی مونیخ در سپتامبر ۱۹۳۸ بین هیتلر و چمبرلین، او را از کوره به در برد:

- حالا که چکسلواکی رو پیش‌کش هیتلر کردن، فردا لهستان رو هم می‌خواد. اون وقت تازه روس و انگلیس به فکر مقابله می‌افتن... بعد با تمسخر ادامه می‌داد:

- زمانی ورشو^۱ رو از هیتلر پس می‌گیرن که دیگه نقرشو هیتلر برده و فقط قلع‌اش مونده!...

همان‌طور که سایه‌های تیره‌ی جنگ بر اروپا مسلط می‌شد، قدرت و شکوه شازده نیز روبه‌افول می‌رفت و حتی در اداره و حمایت از خانواده‌ی خود نیز ناتوان می‌نمود. یکی از دل‌مشغولی‌های او یافتن شوهر مناسب برای من بود. هر گاه خبر نامزدی یا ازدواج یکی از اعضای فامیل و یا دوستان‌ام را می‌شنیدم، احساس می‌کردم که نوبت من نیز به زودی فرا خواهد رسید. گاه نیز از گفت‌وگوهای مادرم با بتول و فاطمه می‌فهمیدم که درباره‌ی خواستگاری من نیز اتفاقاتی در پیش است و گاه شازده به مادرم می‌گفت:

- کسی از فلان خانواده سراغم اومده و خواسته که با ما فامیل بشه و از ما دختر می‌خواد. به نظر تو سستی چه طوره؟...

اما به دلایلی هیچ کدام از این گفت‌وگوها به سرانجام نمی‌رسید و مادرم ۱. بازی با کلمه ورشو، که نام پایتخت لهستان و در عین حال فلزی است مخلوط نقره و قلع.

پیوسته در انتظار مورد به تر و مناسب تری بود که در شأن خانواده ما و سزاوار من باشد و پیدا بود که چنین آدمی هم به راحتی پیدا نمی‌شد. مادرم می‌گفت: - گفتم که از اون خواستگار خوشم نیومد. پیره و تو خونواده شون هم همه چی در پول و لباس شیک خلاصه می‌شه. سستی با این جور آدم‌ها نمی‌سازه و خوش بخت نمی‌شه...

البته چنین دقت نظرهایی لازم و مفید بود چرا که دختر پس از ازدواج دیگر به خانواده‌ی خود تعلق نداشت و در بست در اختیار خانواده‌ی شوهر قرار می‌گرفت. خوش حال بودم که مادرم با وجود این که نگران دیر شدن زمان ازدواج من بود، اما در این مورد بیش از همه خوش‌بختی و آینده‌ی مرا در نظر داشت، هر چند اگر نظر شازده در مورد یکی از خواستگاران مساعد بود، او دیگر مقاومتی نمی‌کرد. خودم کاملاً می‌دانستم که چه گونه مردی برای زندگی‌ام مناسب است: کسی که سرش به تن‌اش بیارزد و ترجیح می‌دادم همچون جوانی‌های پدرم خوش‌تیپ و قوی، با چشمانی تیز و چانه‌ی چاک‌دار و همچون برادران بزرگ‌ام تحصیل کرده و با وقار باشد. هرچند علاقه‌ام به ازدواج روز به روز کم‌تر می‌شد و تصور این که پس از ازدواج، همچون زنان دیگر، وقت‌ام به زایمان، بزرگ کردن بچه، پخت و پز، شست و شو، غیبت از دیگران و مهمانی‌های فامیلی بگذرد، یا از شوهرم با التماس پول بیش‌تری برای مخارج روزانه بگیرم و برای سفر به خارج از او کسب اجازه کنم، حال‌ام را بهم می‌زد. خانم الدر و خانم مک‌داول و دیگر خانم معلمان مدرسه اصرار می‌کردند که درس‌ام را ادامه دهم.

از سال ۱۲۱۴، میسیونرهای آمریکا، کالجی برای زنان، به نام کالج فرزانه تأسیس کرده بودند. ابتدا آموزش‌های این کالج فقط کمی از تحصیلات دبیرستان کامل‌تر بود. اما آن‌ها تصمیم داشتند که با ارتقاء سطح آموزش این کالج و نزدیک کردن آن به سطح دانشگاه، دوره‌ی آن را چهار ساله کنند. ازدواج من می‌توانست مانع حضورم در این کالج شود. هرچند می‌دانستم که سرنوشت‌ام دست خودم نیست و اگر شازده به مردی که خود مناسب می‌دانست، برخورد کند و نظر مساعد دهد، بایستی بدون چون و چرا اطاعت کنم.

در یک بعدازظهر روز جمعه در پایان سال آخر تحصیلی، در باغ رضوانیه با برادران‌ام، ابول و علی نقی، والیبال بازی می‌کردم. ناگهان دلربا با پیشانی سیاه عرق کرده‌اش و در حالی که چادر سفیدی به سر داشت، دوان دوان در زمین والیبال ظاهر شد و با نفسی بند آمده، فریاد زد:

- سستی خانم، شازده شما را می‌خواد...

من که از قطع شدن بازی دل خور بودم، فکر کردم باز هم پدرم می‌خواهد مرا به مهمانان‌اش معرفی کند. هوا گرم بود و لباس‌های‌ام از شدت عرق به تن‌ام چسبیده بود و چون دوست نداشتم بازی را ناتمام بگذارم، حرف دل‌ریا را نشنیده گرفتم و باز به توپ ضربه زدم. این بار دل‌ریا با صدای نازک‌اش جیغ کشید:

- سستی خانم، داری چی کار می‌کنی؟ شازده منتظره. زودباش بیا...
با بی‌حوصلگی گفتم:

- چیه، باز مهمون اومده؟...

- بله مهمون اومده. شازده می‌خواد فوری بری پیش شون...

در حالی که به شلوار خیس از عرق‌ام نگاه می‌کردم، گفتم:

- این طوری که نمی‌تونم پیام پیش مهمونا. برو به شازده بگو من آمادگی ندارم. ابول در حالی که می‌خندید، گفت:

- دلی، هرچه می‌گه بگو چشم. می‌دونی که سستی همیشه همون کاری رو انجام می‌ده که دل‌اش می‌خواد...

دل‌ریا با ناباوری و دل‌خوری و با حالت قهر، از راه شنی بین درختان بید و سپیدار بازگشت. در هوای گرم و میش غروب، به بازی پایان دادیم و برای صرف شام راهی خانه شدیم. برای رسیدن به ساختمان اصلی، باید از مقابل دروازه می‌گذشتم که غالباً پدرم عصرها در گوشه‌ای از آن بر روی تخته سنگی می‌نشست و ضمن استراحت، عبور و مرور رهگذران و چهار پایان باربر و اتومبیل‌هایی را، که گاه از جاده می‌گذشتند، تماشا می‌کرد. از دور او را دیدم که همان‌جا نشسته بود و پیرتر و شکسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. سعی کردم از پشت سر، بدون جلب توجه او بگذرم اما پیر مرد متوجه شد و برگشت و در حالی که به من می‌نگریست، گفت:

- بیا بشین این‌جا...

کنارش نشستم. او ساکت بود و من احساس می‌کردم که از کله شقی و شجاعت‌ام چیزی باقی‌نمانده است. از کثیفی سر و وضع‌ام ناراحت بودم و از نافرمانی و گستاخی خود احساس شرم می‌کردم. سکوت پدرم ادامه پیدا کرد و سرانجام نگاهی دوباره به من انداخت و به آرامی گفت:

- گوش کن! پس از این هر وقت احضارت کردم، اطاعت کن. پس از اطاعت، حق داری به پدرت بگی که قصد ازدواج ندارم...

با این اشاره‌ی شازده فهمیدم که میهمان او خواستگار من بوده است. خواستگاری که به نظر وی مناسب آمده بود والا به دنبال من نمی فرستاد. سرم را خم کردم و گفتم:

- بله، قربان...

- دلربا به من گفت که تو مایل به دیدار میهمان نیستی. من هم عذر مهمونو خواستم... مادرت که از شهر او آمد درباره‌ی این مهمون با تو صحبت می‌کنه. یادت باشه دفعه‌ی بعد که صدات کردم، فوری اطاعت می‌کنی.

- بله، قربان...

یک هفته پس از این گفت و گوی خصوصی، مادرم از تهران برگشت و گفت: - شازده این خواستگارو پسندیده، قرار گذاشته تا هفته‌ی دیگه دوباره بیان. بنابراین میای و براشون چای می‌آری و ضمناً می‌بینی که اصلاً خواستگارت چه شکلیه، از قیافه‌اش خوشات می‌یاد یا نه؟...

این بار سر پیچی نکردم، مثل آدم‌های تعلیم دیده و سر به راه، لباس مرتب و مناسب پوشیدم و برای میهمانان چای بردم. خواستگار جوان من به تازگی از یکی از دانشگاه‌های اروپا در رشته‌ی پزشکی فارغ‌التحصیل شده بود. جوان خوش تیپ و معقولی به نظر می‌رسید و روی هم رفته از او خوشم آمد. گرچه پس از این جلسه‌ی معارفه، به دلیلی که هرگز بر من روشن نشد، شازده به آن‌ها جواب منفی داد. مادرم که از نظر موافق من باخبر شده بود، از عمل شازده ناراحت و عصبانی بود، ولی هرگز آن را به زبان نیاورد و روی حرف شوهرش حرفی نزد.

در اواسط ۱۳۱۸ با شنیدن خبری هیجان‌انگیز، موقتاً از فکر ازدواج بیرون آمدم. مدرسه اعلام کرد دانش‌آموزان می‌توانند تعطیلات نوروز سال آینده را، به مدت دو هفته، همراه مربیان خود، در شهرهای اصفهان و شیراز و آثار باستانی تخت جمشید بگذرانند.

هنوز چنین سفرهایی، به علت ناامنی جاده‌ها، کاملاً در کشور رایج نشده بود. بعضی مناطق کشور هنوز مورد حمله‌ی راهزنان قرار می‌گرفت و سفر، خطرناک و مشکل می‌نمود. تهران تنها شهری بود که در آن چند هتل به سبک کشورهای غربی دیده می‌شد و در شهرهای دیگر فقط مسافر خانه‌های کوچک بود که زن و دختر تنها را نمی‌پذیرفتند، سفرزنان تنها در صورتی میسر بود که در مقصد،

دوست یا بستگانی داشتند تا بتوانند در منزل آن‌ها اقامت کنند. من با اشتیاق تمام منتظر این سفر بودم و از فکر آن هم سرمست می‌شدم. تنها نگرانی‌ام مخالفت مادرم بود.

اما مدیران مدرسه، اولیای ام را مطمئن کردند که من همراه با سی دختر دیگر به سفری خواهم رفت، که برای هر روز آن از پیش برنامه ریزی شده و همه شاگردان، لحظه به لحظه، تحت نظر معلمان خواهند بود و میسیونرهای مرد وابسته به مدرسه هم با اتومبیل کاروان را همراهی خواهند کرد. همان‌طور که انتظار داشتم مادرم موافقت‌اش را موکول به موافقت شازده کرد. چند روزی در انتظار و نگرانی به سر بردم. به جز آن سال که در خوابگاه مدرسه گذراندم، پدرم هرگز به دختران‌اش اجازه نمی‌داد حتی شبی را در خانه‌ی بستگان خود بگذرانند. او دیگر خانه نشین شده و تحت نظر پلیس بود و به علاوه این روزها بدخلق‌تر شده، دائم نگران آغاز جنگ بود و می‌گفت:

- این هیتلرو ببینین چه طور سوسیال‌سیت‌ها و کمونیست‌ها و جهودها رومی‌کشه. این دیکتاتور هم باید مثل رضاشاه، سر جای خودش نشونده بشه. چرا انگلیسا دارن تماشا می‌کنن؟ منتظر چی هستن؟ چرا بهش حمله نمی‌کنن؟ مگه نمی‌بینن داره چی کار می‌کنه؟...

بالاخره شازده به شکل غیر منتظره‌ای با سفرم موافقت کرد. نمی‌دانم این امر به خاطر اعتمادش به دکتر جردن بود و یا از ضعف و کاهش قدرت‌اش حکایت می‌کرد.

هنگامی که به اتفاق همکلاسی‌ها، در محوطه‌ی مدرسه سوار اتوبوس کهنه‌ای شدم، از شادی در پوست نمی‌گنجیدم، زیرا برای اولین بار تهران زشت و کثیف را پشت سرمی‌گذاردم تا به دیدار نقاطی بروم که در تمام طول زندگی در ذهن‌ام تصویری شاهنامه‌وار می‌ساختند. به دنبال ما، چند تن از معلمان مرد مدرسه همراه با پسران نوجوان‌شان با اتومبیل چهار در قدیمی خود، در میان گرد و خاک و دود اتوبوس، بدون هیچ اعتراضی، حرکت می‌کردند. جوان باستان شناسی، که شایع بود از خانم بیرج معلم شیمی ما خوش‌اش می‌آید، نیز همراه معلمان ما بود. شایعاتی که در مورد این باستان‌شناس بر سر زبان‌ها بود، موجب صحبت‌های درگوشی و خنده‌ها و شیطنت‌های ما می‌شد. این نخستین تجربه‌ی من در سفر با مردان غریبه بود و برایم هیجان خاصی داشت. وقتی اتوبوس برای استراحت کنار جاده توقف کرد و نوجوان چهارده ساله‌ی یکی از معلمان، مؤدبانه دست‌ام را گرفت تا پیاده شوم، صورت‌ام از خجالت و

شرم، گل گون شد. جز سال‌های کودکی، که در بیرونی همراه با برادران و پسران خدمت‌کاران بازی می‌کردم، تا آن زمان هرگز دست مرد جوانی را لمس نکرده بودم. با این‌که سفر به اصفهان هجده ساعت طول کشید، ولی نه متوجه‌ی گذشت زمان شدم و نه از دست اندازه‌ها و ناهمواری‌های جاده به تنگ آمدم. در تمام طول راه با دوستان‌ام می‌گفتم و می‌خندیدیم و شادمان بودیم. ضمناً تپه‌های خاکی رنگ دور دست و زمین‌های قهوه‌ای تازه شخم زده و باغ‌های اطراف را، که از جوانه و شکوفه پر بودند، با لذت تماشا می‌کردم. در این دو هفته دریچه‌های دنیای بیرون از مجموعه‌ی سازده به روی‌ام گشوده شد. برای صرف ناهار کنار جاده توقف می‌کردیم، شب‌ها را در هتل‌ها می‌گذرانیدیم و در رستوران‌های عمومی غذا می‌خوردیم. کویری لخت فاصله‌ی قم تا اصفهان را پر می‌کرد و چیزی جز چادر و چادر نشین، چند کاروان‌سرای مخروطی و تعدادی آبادی خشک و حقیر به چشم نمی‌آمد.

شهر جواهر نشان اصفهان ناگهان در برابر ما، همچون گلستانی پر از گل‌های فیروزه‌ای، نمایان شد و انگار همین چند لحظه پیش از زبردست معماران هنرمند بیرون آمده باشد، گنبد‌های سبز رنگ‌اش زیر نور خورشید جلوه‌گری می‌کرد. شیراز زادگاه من نیز از جمعیت شاد و مسافرانی پر بود که برای گذراندن تعطیلات نوروزی به این شهر آمده بودند تا در باغ‌های سرسبز و درختان نارنج گردش، و مقبره‌ی حافظ و سعدی را زیارت کنند. در تخت جمشید آزادانه می‌چرخیدیم و باقی‌مانده‌ی کاخ‌ها و ستون‌های عظیم را می‌نگریستم. ما در آن جا از پله‌هایی بالا رفتیم که کورش^۱ و اسکندر هزاران سال پیش بر آن گام گذارده بودند. تا قبل از این سفر فقط نام «ایران» را در توصیه‌های روزهای جمعه پدرم شنیده بودم، ولی اینک احساس می‌کردم که با تمام وجودم «ایران» را لمس می‌کنم. در واقع برای نخستین بار و از نزدیک «ایران» را می‌دیدم و از آن لذت می‌بردم. احساس می‌کردم که سراسر این مناطق جزئی از وجود من و با روح‌ام گره خورده است. احساس غرور و افتخار می‌کردم من دیگر خودم را نه فقط عضوی از فامیل و خانواده، بل جزئی از این سرزمین عظیم و شکوهمند می‌دیدم. در بازگشت به تهران و در میان سر و صدای موتور اتوبوس و همشاگردی‌ها، به این سفر و دیدارهای آن و تأثیری که بر من گذارده بود، می‌اندیشیدم. سئوالاتی در ذهن‌ام ساخته می‌شد، که پاسخ روشنی برای آن‌ها نداشتم.

۱. از نظر تاریخی کورش نمی‌توانسته است بر پله‌های تخت جمشید گام گذارده باشد، زیرا بنای تخت جمشید مدت‌ها پس از مرگ کورش آغاز شده است. (مترجم)

می‌اندیشیدم اگر روزگاری این کشورکهن برای خود عظمت و شکوهی داشته، پس چرا اکنون به این سرنوشت دچار شده است؟ شازده معتقد بود که کوشش و تلاش افراد هر سرزمین باعث پیشرفت و ترقی آن کشوری شود، نه فتوحات اش. به همین جهت، جزیره‌ی کوچک انگلیس صاحب تمدنی چنین درخشان است. من به معنی سخن شازده، پس از این سفر بی‌بردم. ترقی و پیشرفت کشورها، تنها ناشی از لیاقت پادشاهان، شاه‌زادگان و سرداران نظامی نبود، بل تمامی ساکنان آن کشور از کشاورز و تاجر و بازاری و حتی زن خانه‌دار هم در آن سهیم است. رونق هر کشوری حاصل کار تمامی ساکنان آن است. مردمانی که با یکدیگر کالا مبادله می‌کنند و یا مسجد و مدرسه و درمانگاه می‌سازند. رهبران سیاسی و مدیران خردمندی که قوانین جدید و راه‌ها و روش‌های نوینی برای تسهیل امور جامعه وضع می‌کنند و نیز تمام هنرمندان و صنعتگرانی که زندگی زیباتری می‌سازند. به دلیل نقش مهم تک‌تک این مردم در زندگی جمعی یک ملت بود که پدرم می‌گفت: زندگی ساکنان این سرزمین، از شاه تا فلان روستایی فقیر، در نظر خداوند ارزشمند است و همه‌ی آن‌ها در حیات اجتماعی مؤثرند. به یکباره پی بردم که آن‌چه می‌بایست تا آخر عمرم نصب العین خویش قرار دهم این است: به مدارج عالی تحصیلی برسم و تا جای ممکن، به این کشور و این ملت خدمت کنم. شازده از ما همچون گل‌های باغ‌های خودش مراقبت کرده بود، تا بتوانیم در بزرگی، به پیشرفت و احیای دوباره‌ی این ملت کمک کنیم. باید به علت یا علل عقب ماندگی کشور خود پی می‌بردم و به سهم خود، به این همه فقر و جهالت و بی‌سوادی و ناآگاهی پایان می‌دادم.

صدای گفت و گوی دوستانه‌ی خانم بیرچ و دیگر معلمان مدرسه را که در قسمت جلوتر اتوبوس نشسته بودند، می‌شنیدم. تصمیم گرفتم تا از شازده مصرانه بخواهم تا با ادامه‌ی تحصیل من در کالج فرزانه موافقت کند. حالا هجده ساله بودم و جیبی تا بیست سالگی ازدواج نکرده بود. شاید او به من هم اجازه دهد تا بیست سالگی به فکر ازدواج نباشم. لاقلاً در حال حاضر چنین تصمیمی گرفته‌ام و پس از این هم باید منتظر اتفاقات روزگار بود. ناگهان پس از سال‌ها، به یاد مجسمه‌ی آزادی افتادم که در آن مجله‌ی مد فرانسوی دیده بودم و از خاطرم گذشت که «آزادی» فقط به این معنا نیست که در زندان نباشی، بل به این معنا است که آدمی بتواند اندیشه‌های اش را بی‌ترس از کسی بیان کند و راه جست و جو بر او باز باشد، چیزی که در حکومت رضاشاه به خواب و خیال بدل شده بود. به این نکته اندیشیدم که چرا مردم آن سوی آب‌ها چنین مجسمه‌ای را به

عنوان نماد آزادی انتخاب کرده‌اند؟ شاید در این کشور که نمادش «آزادی» است، آزادی و اختیارات مردم محدود نباشد و هیجان زده فکر کردم شاید بتوانم به این کشور بروم و با استفاده از آزادی اجتماعی، درس بخوانم و نسبت به آینده‌ی خودم و این که چه طور می‌توانم به کشورم خدمت کنم، آزادانه تصمیم بگیرم. به خوبی احساس می‌کردم که این گشت و گذار نقطه عطفی در زندگی‌ام بوده، گذران این دو هفته طرز تفکر و نگرش مرا دگرگون کرده است. بی‌صبرانه منتظر بازگشت به تهران و گفت و گو با پدرم بودم تا درباره‌ی چیزهایی که دیده بودم، با او حرف بزنم. از فکر این که پدرم از شنیدن خاطرات سفرم، چه قدر خوش حال خواهد شد، غرق در شادی می‌شدم. به محض رسیدن به تهران و ورود به مدرسه‌ی نوربخش، بلافاصله از اتوبوس بیرون پریدم و به خانه‌امان در رضوانیه تلفن کردم تا برای بردن من کسی را بفرستند.

از بازگشتم چندان خوش حالی نکردند. لحن آن‌ها نگران و مضطرب می‌نمود، و معلوم شد که در غیاب من شازده دچار سکتی مغزی شده است. بلافاصله بر بالین‌اش حاضر شدم و ماتم زده او را نگاه کردم. هر چند تدریجاً هوشیاری خود را باز یافته بود، اما دیگر قادر به تکلم نبود و گفت و گو با او درباره‌ی سفر منتفی می‌نمود. حتی پزشک او نیز نمی‌توانست میزان آسیب وارده به مغز را معلوم کند.

اما این مرد با اراده و توانمند، گویی به سبب نگرانی از آینده‌ی فرزندانش، بر بیماری خود تا حدی چیره شد و دوباره شروع به صحبت کرد. یک ماه بعد، با کمک همسر و خدمت‌کارانش می‌توانست قدم بردارد. اما این بار دیگر واقعاً و کاملاً کر شده بود. سخن گفتن‌اش، جویده جویده و اندکی نامفهوم می‌نمود، اما کارآیی مغزش کاملاً بازگشته بود. انکار نمی‌توانست از امپراطوری کوچک خود دست بردارد. او که تا مرز مرگ پیش رفته بود، دوباره زندگی را بازیافت، هر چند پیر ولی همان شیرینی بود که چیزی اراده‌اش را در هم نمی‌شکست.

در خرداد ماه با عنوان شاگرد ممتاز، فارغ‌التحصیل شدم و مادرم با رفتن من به کالج فرزانه در آغاز سال تحصیلی آینده موافقت و اضافه کرد که شازده گفته است، پس از مرگ او، حتی به بهای فروختن لباس‌های تن‌مان، نباید بچه‌ها از تحصیل بازمانند.

در تابستان آن سال، وجود بحران و آشوب در اروپا، موهبت غیر منتظره‌ای برای ما به ارمغان آورد: داداش صبار، تحصیلات پزشکی‌اش را در فرانسه و سوییس به پایان رساند و در خردادماه، شازده با اکراه رضایت داد تا به ایران

بازگردد. قاره‌ی اروپا در آن سال، یعنی در ۱۳۱۸ چنان پر آشوب و بحرانی بود که ایران رضاشاه بر آن ترجیح داشت. خانم و آقا جون از خبر بازگشت داداش صبارشادمان بودند. شادی ما بچه‌ها نیز، هم به جهت دیدار دوباره‌ی برادرمان و هم به لحاظ روحیه‌ی بازیافته‌ی مادرمان دوچندان بود. برادر صبار مردی قوی و پرانرژی بود. او در بیست و هفت سالگی پزشکی دنیا دیده و با تجربه می‌نمود. مادرم پس از شازده، تنها به نظرات او توجه و اعتماد نشان می‌داد. این برادر ارشد می‌توانست راهنما و تکیه‌گاه ما باشد. بازگشت او، در آن شرایط، عنایت الهی شمرده می‌شد.

به محض ورود به ایران، شازده به صبار دستور داد که برای خدمت اجباری دوساله‌ی سربازی در ارتش داوطلب شود. شازده با این کار می‌خواست وفاداری خود و پسرش را به رضا شاه نشان دهد، ولی باطناً نیز از پیوستن فرزندش به ارتش خشنود بود. در مردادماه وی را برای خدمت احضار کردند و مقرر شد که دوره‌ی سربازی‌اش را در بیمارستان ارتش بگذراند. هنگامی که برادرم برای اولین بار با لباس مخصوص نظامی در رضوانیه ظاهر شد، پدرم شادمان و بشاش می‌نمود و با صدای جوییده جوییده، زمزمه می‌کرد:

- آیا درست می‌بینم، تو یک ارتشی شدی؟...

در اول سپتامبر سال ۱۹۳۹ مطابق با ۱۱ شهریور ۱۳۱۸، نازی‌ها به لهستان حمله کردند و جنگ بزرگی، همان گونه که شازده پیش‌بینی می‌کرد، در گرفت. دولت انگلستان اعلام کرد که به کمک مردم لهستان خواهد شتافت. صبار که از رادیوی بیمارستان خبر شروع جنگ را شنیده بود، با عجله به رضوانیه آمد تا به شازده بگوید که کشورهای اروپایی دوباره به جنگ با یکدیگر پرداخته‌اند. شازده اکنون از نقرس و آرتروز و دیگر بیماری‌ها، کاملاً زمین‌گیر شده بود و داداش مجبور شد خم شود و نزدیک گوش پدرم بگوید:

- قربان، امروز جنگ در اروپا شروع شد...

شازده برای لحظه‌ای ساکت ماند و سپس نجواکنان گفت:

- پسرم. انگلیس در این جنگ پیروز خواهد شد...

و سپس در حالی که دست فرزندش را فشار می‌داد، ادامه داد:

- مطمئن باش. انگلیسی‌ها پیروز می‌شن...

در یکی از روزهای آبان ماه که در مدرسه بودم، مادرم تلفنی به من اطلاع داد

که شازده بار دیگر سگته کرده و در اغما به سر می برد. من، برادران و خواهران ام و بتول خانم و بچه های اش به رضوانیه رفتیم تا در آن لحظات حساس در کنار پدر باشیم. داداش صبار هم از بیمارستان مرخصی گرفت تا با پزشکان شازده و پرستاران همکاری کند. (حاجی دکترخان چند سال قبل فوت کرده بود). مادرم در خانه آرام و آهسته راه می رفت. دل ربا اشک می ریخت و برادر پانزده ساله ام فاروق و دیگر برادر و خواهران ام نیز مغموم و منتظر بودند. همگی این حقیقت را پذیرفته بودیم که شازده هم بالاخره روزی باید از دنیا برود، ولی تصور زندگی بدون او برای مان دشوار بود. عزت الدوله با چهره ای تکیده و بی روح، ملبس به لباس مشکی، همراه با بیوه ی نصرت الدوله، به عیادت شازده آمده بود. روابط او با شازده، پس از قتل نصرت الدوله، بهبود یافته و آن دو به هم نزدیک تر شده بودند. عزت الدوله لحظاتی کنار بستر شازده نشست و به پدرم نگریست. کم کم از درون فروریخت، اشک های اش سر از پیرشده در حالی که دست های شازده را نوازش می کرد، گفت:

- شازده، منم، عزتی. عزتی تو...

وقتی شازده عکس العملی نشان نداد، عزت الدوله از جای برخاست و زیر لب زمزمه کرد:

- فرمان فرما از دست رفت. بی چاره فرمان فرما...

تا زمانی که برادرم اجازه می داد، کنار بستر پدرم می نشستم و در خاطرات کودکی ام غرق می شدم: پیاده روی ها، شنا در آبگیر، بازدیدهای جمعه، دل ربا. به یاد می آوردم که گاه، همان زمان که در را بروی مان باز می کرد، زیر لب می غرید:

- تو نیاین، شازده داره نماز می خونه...

من زردکی نماز خواندن پدرم را تماشا می کردم. او حتی در روزهای بیماری و ناخوشی نیز، نمازش را ترک نمی کرد. از تخت اش پایین می آمد، عیابی روی دوش می انداخت، عرق چین کتانی اش را بالای موهای سفیدش قرار می داد و آن گاه مشغول خواندن نماز می شد. وقار و تخصص اش، در لحظات نیایش، بیش از همیشه نمایان بود. پدرم پس از خواندن نماز، با زبان فارسی مشغول به دعا می شد.

- ای خدای عبدالحسین!...

سخن گفتن پدرم با خداوند، چنان صمیمی بود که انگار با دوستی قدیمی صحبت می کند و چنان محترمانه و فروتنانه، که گویی افسری فرو دست با

ژنرالی عالی رتبه سخن می گوید:

- ای خدای عبدالحسین، شکوه و بزرگی تو جاویدان است. از این که عمر طولانی و این همه فرزند به من عطا کردی از تو سپاس گزارم. خداوندا امنیت و سلامتی تک تک وابستگان ام را از تو می خواهم و از الطاف بی کران ات متشکرم...
از لحن صدای اش معلوم بود که او واقعاً عاشق خداوند لایزال است. عشقی به مراتب فراتر و برتر از عشقی که بر ما فرزندان اش داشت. شنیدن راز و نیازهای او با خدا را بسیار دوست داشتم، اما می دانستم که او مهم ترین خواسته و آرزوی قلبی اش را نمی تواند بر زبان آورد.

- خدایا من و خانواده ام را از گزند این شاه زورگو و جبار، مصون نگه دار و تا زمانی که تمام بچه ها بزرگ نشده اند، بگذار زنده بمانم!...
اطمینان داشتم که شازده در پشت حصار بی هوشی نیز، به خاطر بستگان اش، آرزومند ادامه ی زندگی است. او، در حالی که همچنان چشمان اش بسته بود، با چهره ای رنگ پریده و گچی، در بستر آرمیده بود. من شروع به مالش دست و پای اش کردم و امیدوار بودم که این کار رمق و انرژی از دست رفته را به او باز گرداند، دوباره برخیزد و از ما محافظت کند. اما پوست او از فرط لاغری همچون کاغذ نازک شده بود.

سرانجام، چندی بعد، در آغاز یک روز، پدرم از دنیا رفت. با درگذشت او، رضوانیه از مردان فامیل، کارمندان و دوستان شازده پر شد. سومین فرزند شازده از عزت الدوله، یعنی محمدولی میرزا، حالا رییس خانواده ی ما محسوب می شد. او به همراه برادرهای بزرگتر، شوهر خواهرها و یکی از خواهر زاده های پدرم، مراسم کفن و دفن را تدارک می دیدند. زمانی که جنازه ی کفن پوش شازده را با تابوت حمل می کردند و از رضوانیه خارج می شدند، من در هوای سرد آبان ماه، همراه بتول خانم، خروج ابدی او را نظاره می کردیم. تابوت بر دوش مردان خانواده، از میان درختان بید و سپیدار اطراف خیابان شنی می گذشت. ناگهان تحمل نامدری ام بتول به انتها رسید و درحالی که بر سرش می کوفت، گریه کنان گفت:

- نگاه کن سستی، ببین دارن شازده رو از پیش مون می برن...
مادرم به اتاق اش رفت و در خلوت گریست. احساس می کردم نه تنها دنیای کودکی، بل تمام زندگی ام همراه تابوت از من دور می شود و می دیدم که زندگی ما بدون شازده، چه قدر خاموش است. چه طور خواهیم توانست بدون او زندگی کنیم؟ چه گونه از خودمان در مقابل تعرضات رضاشاه، دفاع خواهیم کرد؟ در

آینده چه بر سرمان خواهد آمد؟ با این همه، پذیرایی از مدعوین و برگزاری مراسم، این افکار را از سرمان بیرون برد. در باغ چادری برای اطعام میهمانانی که برای تسلیت می‌آمدند، بر پا شد. هنوز به یاد داشتیم که برگزاری مراسم سوگواری برای نصرت الدوله، به دستور رضاشاه ممنوع شده بود و از آن جا که رفتار شاه غیر قابل پیش بینی بود، مادرم و داداش فکر می‌کردند بسیاری از مردم از ترس شان به مراسم نخواهند آمد. اما با وجود این محافظه‌کاری‌ها، که مانع حضور بسیاری از آشنایان شد، صدها نفر آمده بودند: دیپلمات‌های خارجی، بازرگانان و تجار بازار، قزاقان قدیمی، نظامیان بازنشسته و روستاییان. جنازه‌ی پدرم را در مقبره‌ی ساده‌ای، که خود ساخته بود، نزدیک قبر نصرت الدوله، دفن کردیم. در وصیت نامه‌اش، یک سوم از باقی‌مانده‌ی ثروت‌اش را به بیمارستان فیروزآبادی که در جنوب شهر تهران قرار داشت اختصاص داده بود. حتی ماه‌ها پس از مرگ وی، نامه‌های زیادی از شیراز و کرمان و تبریز و حتی بغداد و دیگر شهرهای خاورمیانه به محمد ولی میرزا می‌رسید که در آن‌ها ضمن تسلیت، درایت و انسانیت و سخاوت وی را می‌ستودند.

زنان و دختران شازده نمی‌توانستند در مراسم تشییع جنازه شرکت کنند و همین‌طور نمی‌توانستند در مراسم ترحیم وی در مسجد نامادری‌ام، حرفی بزنند. اگر به من چنین اجازه‌ای داده می‌شد که در مراسم ترحیم راجع به زندگی و شخصیت پدرم سخن بگویم، می‌گفتم که او، هرگاه تغییر و تحول را لازم می‌دید، تن به این دگرگونی می‌داد. اوضورت وجود قانون اساسی را احساس کرد و پس از تدوین و تصویب این قانون، آن را محترم شمرد. او با احترام به خواسته‌ی مردم، فروپاشی سلسله قاجار را پذیرفت و دیگران را نیز به پذیرفتن آن ترغیب کرد. در هنگام مرگ‌اش، سی و دو فرزند در قید حیات داشت. دوازده دختر و بیست پسر، که تمام آن‌ها، از دختر و پسر، تحصیل کرده و سالم بودند. به جز این‌ها، کودکان بی‌سرپرست بسیاری را نیز به فرزندی پذیرفته بود و همچون فرزندان رسمی خود از آن‌ها مراقبت می‌کرد. توصیه‌های او به دیگران، رفتار شایسته، نگهداری حرمت بزرگان و خدمت به ملت و کشور بود. او به ما آموخت که از فرا دست خود اطاعت و به زیر دست خود کمک کنیم، رشوه نگیریم و به دنبال ثروتی که خود با کار و زحمت به دست نیاورده‌ایم، نباشیم. می‌گفت که به دست‌رنج خود و نه به ماترک پدر تکیه کنیم. ایمان به خدا و ادای وظایف عبادت را توصیه می‌کرد. شخصاً ساده‌زیستی را از او آموختم. آموختم که به تهی‌دستان کمک کنم، امین دیگران باشم و پاسخ خوبی

را با خوبی بدهم. او به ما آموخت که یکدیگر را دوست داشته باشیم و بدانیم که در نظر او، همه با هم برابریم. به ما یاد داد که در زندگی با یکدیگر توافق و تفاهم داشته باشیم و همیشه به هدف‌های بزرگ فکر کنیم. او به ما یاد داد که منافع جمعی را مقدم برعلاق شخصی بدانیم. شب‌ها با خود خلوت می‌کردم و در تاریکی دعا می‌خواندم و همواره می‌کوشیدم، با تأسی از پدرم بگویم: «ای خدای ستاره» اما بی‌اختیار می‌گفتم: «ای خدای عبدالحسین».

فصل ششم

سقوط رضاشاه

هر که گردون به دعوی افرازد
خویشتن را به گردن اندازد
(سعدی، گلستان)

در کمال تعجب و علی رغم وجود تعداد کثیری از وراث، هیچ اختلافی در تقسیم میراث او پدیدار نشد؛ چرا که چیز زیادی که ارزش جنگیدن داشته باشد، باقی نمانده بود. اکثر املاک مصادره شده و یا تکه تکه به فروش رفته بود. به جز خانه‌ی مسکونی‌مان در رضوانیه، دفتر کار پدرم در شهر، تعدادی روستای پراکنده، پاره‌ای زمین‌های مزروعی، باغی در گوشه‌ای و مزرعه‌ی گندمی در گوشه‌ای دیگر، ثروتی باقی نمانده بود. میراث حقیقی او دمیدن روح همکاری و الفت و همدلی بین بازماندگان‌اش بود، ما رضوانیه را بین خود تقسیم و موافقت کردیم زمین‌های پراکنده را بفروشیم و پول آن را بین خود تقسیم کنیم. بدین ترتیب چند هزار تومان پول نقد، یک سرویس ۶ پارچه‌ی چینی با مارک فرمانفرما، یک چرخ خیاطی که با آن در دوختن لباس‌های‌ام به مادرم کمک می‌کردم، سهم من از میراث شازده شد. وجود برادرم صبار، به ویژه برای مادرم، یک موهبت الهی بود. صبارچندان لایق و مصمم و توانا بود که خانم بتواند به او تکیه کند و در عین حال نشان داده بود که برادری شایسته است، برادری با چهره‌ای گشاده، مهربان و دل‌سوز که به امور نامادری‌ها، بچه‌ها و خدمت‌کاران آن‌ها هم توجه داشت و به مشکل همه رسیدگی می‌کرد، مراقب

سلامتی خانواده بود و هنگامی که نگران آینده می شدیم، به ما آرامش می داد. برای این که غم از دست دادن شازده را فراموش کنیم، برای مان داستان های جذابی از زندگی در اروپا می گفت. با این همه انبوه مشکلات مان تمامی نداشت، چرا که باید از صدها نان خور مستمري بگیر شازده نیز حمایت می شد.

مادرم از شنیدن بحث های ملال انگیز و خسته کننده بین سه وصی شازده، آقا شیخ جواد و دو تن از دوستان قدیمی و امین پدرم، خسته و کلافه شده بود. تا زمانی که املاک به فروش نرفته بود، پول نقدی برای هزینه های ضروری هم وجود نداشت. حقوق داداش صبار به جایی نمی رسید و من هم به خاطر درس، قادر نبودم جایی مشغول به کار شوم و در رفع مشکلات خانواده کمک کنم. کمبود پول، مادرم را به شدت عصبی و آشفته کرده بود. هرگاه فشار هزینه ها به اوج می رسید، مادرم دست اش را به صورت اش می فشرد و ناله می کرد:

— چه طور باید ادامه بدیم، چند هفته س گوشت به دهن مون نرسیده...

از آن جا که شازده برای مان طلا و جواهری نمی خرید، چیزی برای فروش نداشتیم. متوجه شدم که مادرم تنها دارایی با ارزش شازده، یعنی ساعت و زنجیر طلای اش را، فروخته است. به زودی قالی های زیر پای مان نیز غیب شدند. وجود این مشکلات برای هر زن بیوه ای بسیار تلخ و دل خراش است ولی برای مادر سنتی من، که از دوازده سالگی به حمایت ها و راهنمایی های شازده خو گرفته بود، تلخی اش دو چندان بود. با وجودی که مدیر لایقی بود، اما از مسائل قانونی سردر نمی آورد و در حل مشکلات کشاورزان مستمري بگیر و روستاییان شازده، عاجز می ماند. من سعی کردم به هر طریق ممکن، به او کمک کنم و از ناراحتی های اش بکاهم. حتی آرزومی کردم تا شوهرپول داری نصیب ام شود، تا بتوانم با ثروت او به یاری مادرم بشتابم. متأسفانه کار و مسئولیت صبار، چه در بیمارستان و چه در منزل، چندان زیاد بود، که وقتی برای شوهریابی من نداشت.

مادرم با پیشنهاد من مبنی بر ترک تحصیل و عدم ثبت نام در بهار ۱۳۱۹ و پس انداز کردن شهریه ی آن، مخالفت کرد و وصیت شازده در مورد تحصیل ما را یادآور شد.

اما این کشمکش را رضاشاه با تصمیم اش حل کرد. در مهرماه سال ۱۳۱۸، شاه ضمن اعلام بی طرفی ایران در جنگ اروپا، دستور داد تا تمام مدارس خارجی، اعم از آلمانی، انگلیسی، فرانسوی یا آمریکایی تعطیل شود. هر چند من مطمئن بودم که متفقین فریب این اقدامات او را نخواهند خورد و آن را نشانه ی عدم

وابستگی وی به هیتلر تلقی خواهند کرد، ولی صرف نظر از این که متفقین چه واکنشی نشان می دادند، دیگر کالج نبود تا در آن ثبت نام کنم.

در اسفند همان سال، درست هنگامی که پولی به دست آمده بود و مادرم با تشویق های داداش یاد می گرفت که زن نیزمی تواند بدون حمایت مرد، گلیم اش را از آب بیرون بکشد، توفان دیگری وزید. رضاشاه پیغام داد که بخش دیگری از زمین های باغ شاه را برای احداث خیابانی دیگر تخلیه کنیم. بدین ترتیب نیمی از بقایای خانه ها نیز تخریب می شد. آقا شیخ جواد پیشنهاد کرد فوراً تسلیم شویم، تا مبادا شاه خشمگین شود و داداش را دستگیر کند. این بار دیگر کارگران منتظر جابه جایی اسباب های مان نشدند و هرچه را مزاحم کارشان بود، از پنجره به بیرون پرتاب می کردند. در چشم به هم زدنی، تخت خواب ها، قالی ها، کتاب ها، لباس ها و... در هوای آزاد روی هم تلمبار شد. وقتی مشتی و خدمت کاران دیگر همه چیز را جمع کردند، خانم گفت :

– بچه ها خون سرد باشین. شازده همیشه می گفت که خدا سزای بدکارا رو در همین دنیا می ده. نوبت رضاشاه هم می رسه...

آن گاه بار دیگر همگی راهی رضوانیه شدیم.

در پایان شهریور، اکثر میسیونرهای آمریکایی مقیم ایران، به کشور خود بازگشتند. تنها خانم دولیتل در ایران باقی ماند و مدرسه ای برای فقرا در خانه ی خود تأسیس کرد. برای او پس از گذشت این همه سال، ادامه ی زندگی بدون تعلیم و بدون بچه های ایران ناممکن بود. خانم الدر و خانم مک داوول نیز به اتفاق همسران شان، که کارمند مدرسه نبودند، داروخانه را باز نگهداشتند و من چند بار در هفته داوطلبانه به آن جا می رفتم تا به بچه های کثیف و ضعیف جنوب شهر، همان هنگام که مادران شان در صف دریافت دارو منتظر بودند، الفبای فارسی بیاموزیم.

دستور رضاشاه، دکتر جردن را به کلی گیج کرده بود. این معلم فداکار در طول پنجاه سال، به چند نسل از مردان ایرانی، وطن دوستی و خدمت به مردم را آموخته بود و برخی از برجسته ترین مردان کشور، از شاگردان او بودند. سرانجام دکتر جردن نامه ای به فارسی سلیس خطاب به رضا شاه نوشت و از وی خواست تا در تصمیم خود مبنی بر تعطیل مدرسه ی میسیونرهای آمریکایی تجدید نظر کند. او در نامه اش به اهمیت تعلیم و تربیت در پیشرفت کشور تأکید کرد. رضا شاه درخواست تجدید نظر او را نپذیرفت ولی فرصت دو هفته ای جهت تعطیل مدرسه را به یک سال افزایش داد. دکتر جردن با دریافت

پاسخ رضاشاه مطمئن شد که دیگر کارش در این کشور به پایان رسیده است و در مهرماه ۱۳۱۹ ایران را ترک کرد. با رفتن او دوران آمریکایی‌های اصیل و انسان‌دوست و فداکار مقیم ایران، به پایان رسید. با رفتن او و دیگر معلمان آمریکایی مقیم ایران، تصویر آمریکاییان انسان‌دوست نیز از تصور ایرانیان محو شد. برای ما، دکتر جردن نیز، همچون هاوارد پاسکرویل و رییس‌جمهور ویلسون، محترم و محبوب بود.

در بهمن ۱۳۱۹ به خانه‌ی بازسازی شده‌ی باغ‌شاه بازگشتیم. مصادره‌ی تدریجی زمین‌ها، تنها باریکه‌ی کوچکی از خانه را باقی‌گذاشته بود. دیگر از آن باغ بزرگ و مصفا اثر و خبری نبود و از آن محوطه‌ی بزرگ، تنها حیات خلوت کوچک و بی‌درختی باقی‌مانده بود. بنا به مقتضات ساختمان، مادرم یک ردیف اتاق ساخت که زنجیروار، شبیه کوپه‌های قطار به یکدیگر متصل بودند و ما در این خانه، که به آن «خانه‌ی کوپه‌ای» لقب داده بودیم، بازگشتیم. یادآوری ایام خوش گذشته، پیش از تعرض رضاشاه، در عین جذابیت برایم غم‌انگیز و حزن‌آور بود. خدمت سربازی داداش صبار در تابستان آن سال به پایان رسید و به ما ملحق شد. هر چند نام‌اش را در لیست ذخیره‌های ارتش نوشته بود، ولی می‌توانست حرفه‌ی پزشکی‌اش را دنبال کند و سرانجام توانست در شمال تهران و در اتاق‌های بالای یک عکاسی مطبی بزند. تعداد پزشکان متخصص در کشور کم بود. وقت او یا در مطب و یا در بیمارستان می‌گذشت و فرصتی برای شوهریابی من نداشت.

مأموریت عباس شوهر جیبی در آبادان به پایان رسیده بود و اینک او هم، همراه جیبی، در اتاق کوچک انتهای خانه‌ی جدیدمان، زندگی می‌کردند. عباس در ساختمان مرکزی شرکت نفت در تهران، منتظر مأموریت جدیدش بود. من کم‌کم به عباس علاقه‌مند می‌شدم. او مردی جذاب، باهوش، رک‌گو و بی‌نهایت صادق بود. در بازی بریج، مهارت داشت و با وجود اندام فربه‌اش، در بازی تنیس نیز ورزیده بود. زندگی و تحصیل چهار ساله‌اش در دانشگاه بیرمنگام انگلیس، از او که خانواده‌ای روحانی داشت، مردی کاملاً امروزی و به دور از تعصبات رایج ساخته بود و بد نمی‌دانست که در میهمانی‌های دوستانه‌اش، زنان و دختران فامیل را شرکت دهد. او با موافقت مادرم و داداش صبار، برخی از همکاران خود در شرکت نفت را به خانه دعوت می‌کرد تا با او بریج بازی کنند. شنیدن بحث آن‌ها، همیشه برایم جذاب بود. عباس از معدود مهندسان ایرانی بود که در رده‌های میانی شرکت صاحب‌عنوانی شده بودند، اما می‌دانست که او و

دیگر همکاران ایرانی اش، هرگز قادر نخواهند بود تا سطح مدیران ارشد صعود کنند. آن‌ها همواره از این تبعیض و بی‌عدالتی حاکم بر شرکت، اظهار نارضایتی می‌کردند و می‌گفتند:

– علی‌رغم تعهدشان به رضاشاه، اجازه نمیدن ما در مدیریت دخالت کنیم. فکر می‌کنم ما ایرانی‌ها ناقص‌العقلیم و نمی‌تونیم صنعت نفت را اداره کنیم. سی سال پیش این حرف قابل قبول بود، اما حالا وضع فرق می‌کنه. حالا ما به اندازه‌ی خود اونا، در این باره اطلاع داریم. خدا این ثروت رو به ما داده و نفت متعلق به کشور ماست. اما انگلیسی‌ها ۹ برابر ما از این نفت سود می‌برند. تازه چون ما اجازه نداریم دفاتر و اسنادشون رو حسابرسی و بازبینی کنیم، مطمئن نیستیم که بدهی‌هاشونو به ما می‌پردازن یا نه؟...

مطلبی که شوهر خواهرم و همکاران ایرانی اش را می‌آزرد، تکبر کارکنان انگلیسی شرکت و نخوت آن‌ها در برخورد با همکاران و کارکنان ایرانی بود. عباس با ناراحتی می‌گفت:

– خیال می‌کنم ما مستعمره‌ی اونا ایم. خودشون از شرکت برای مقاصد جاسوسی استفاده می‌کنن. کارکنان ایرانی حق ندارن به کلوپ ورزشی انگلیسی‌ها وارد بشن و شیرهای آب خوری، علامت داره که ایرانی‌ها حق ندارن از این شیرها آب بخورن. کارگرای ایرانی شرکت تولونه‌ی موش زندگی می‌کنن و حالا کارگرای هندی وارد کردن تا جای اونا رو بگیرن. خلاصه جوری رفتار می‌کنن که انگار ارباب مان.

من رقص غربی را از عباس و جبی آموختم. رضا شاه از نوگرایی فقط اختلاط زن و مرد را رواج داده بود که در محافل و مجالس باب شده بود. شرکت نفت، هرماه درهتلی مجلل، میهمانی عصرانه‌ای برای مدیران ترتیب می‌داد. بسیاری از اروپایی‌های مقیم ایران و آرامنه و دیگر افراد غیرمسلمان هم به این میهمانی می‌آمدند. جبی و عباس چند بار هم مرا به همراه خود بردند. جبی اهل رقصیدن نبود. اما من به‌ترین لباس‌ام را می‌پوشیدم و دست‌کش به دست، درحالی که از پشت صحنه، موسیقی رقص پخش می‌شد، به دعوت عباس، درحالی که دست‌ام را می‌گرفت، می‌رقصیدیم. گاه با یکی از دوستان، یا با مردی از بستگان می‌رقصیدم و بدین ترتیب رقص والس را، درست مثل اروپاییان شیک‌پوش و مد روز دور و برم، یاد گرفتم و از آن بسیار لذت می‌بردم. اما علی‌رغم این خوشی‌های گاه به گاه، اغلب بی‌حوصله و ناراحت بودم. در گذشته برای فرار از افکار و احوال ناراحت‌کننده، خودم را با جدیت دریادگیری درس‌ها

سرگرم می‌کردم. شازده از دیدن تلاش فراوان‌ام در امور تحصیلی، شادمان و به آینده‌ی من خوش بین تر می‌شد. تحصیل از مشکلات و از خشم‌ام می‌کاست و مرا از تنهایی و درد و غم را از ذهن‌ام بیرون می‌کرد. اما دیگر از این پناهگاه و مسکن، یعنی درس و تحصیل، خبری نبود. بدون مدرسه و تحصیل علم، زندگی‌ام را تهی می‌دیدم و احساس پوچی و بی‌هدفی می‌کردم.

سعی داشتم بیش تر اوقات‌ام را در داروخانه بگذرانم؛ جایی که همچون مدرسه‌ی نوربخش، برایم دل‌نشین بود. چرا که زنان مراجعه‌کننده به داروخانه، بی‌سواد و خرافاتی و فقیر، اما مهربان، بی‌آلایش و سخاوتمند و علی‌رغم فقر مفرط‌شان باوقار بودند.

برای تفریح و سرگرمی گاه همراه دوستان‌ام به سینما می‌رفتم. ما در قسمت مخصوص زنان و بچه‌ها می‌نشستیم و همراه با تماشای فیلم به توضیحات فردی که از کنار پرده، داستان فیلم را تعریف می‌کرد، گوش می‌دادیم. سینما یکی از سرگرمی‌های پرطرف‌دار و مد روز مردم بود. ما حتی اسم «هالیوود» را شنیده بودیم. یک بار همراه با دوستان‌ام به دیدن فیلم «بربادرفته» رفتیم. مشاهده‌ی زنان بازیگر، برایم تازگی داشت. هرچند مسئولین سینما سعی می‌کردند با ترفندهایی چنین صحنه‌هایی را بپوشانند، وقتی رُت، اسکارلت را می‌بوسید، از شرم سرخ و از مشاهده‌ی شکوه و زیبایی لباس‌های بازیگران آمریکایی، حیرت زده می‌شدم. لباس‌های آن‌ها با لباس میسیونرهای آمریکایی مقیم ایران، به کلی متفاوت بود. این فیلم‌ها به بیننده تلقین می‌کرد که جوانان آمریکا زیبا، مرفه و آزاد و زنان و مردان مسن نیز متشخص، ثروتمند، لایق و توانایند و چنان که چهره‌های‌شان نشان می‌داد، از تغذیه‌ی خوبی برخوردارند. این فیلم‌ها نشان دهنده‌ی این بود که ملت آمریکا، پیشرفته و متحد است. به کرات برای خانم و داداش از صفات اخلاقی خوب خانم مک‌داول و خانم الدر تعریف کرده بودم. به آن‌ها می‌گفتم که این خانم‌ها چه قدر متواضع‌اند و با همه بی‌تکلف و دوستانه برخورد می‌کنند. آن‌ها تمام ما را «خانم» خطاب می‌کردند و خلاف ایرانی‌ها، پیش سلام بودند تا نشان دهند که مغرور و متکبر نیستند. آن‌ها با تأسیس داروخانه، بیمارستان و مدرسه، به مردم محروم ایران خدمت می‌کردند. امری که خودمان توانایی انجام‌اش را نداشتیم. مادرم پس از شنیدن تعریف‌های من از آن‌ها می‌گفت:

— بس کن دیگه ستی! تو هم با این آمریکاییات!...

بین خویشان‌ام، دوستان زیادی داشتم که می‌توانستم با آن‌ها معاشرت کنم.

تقریباً اکثر همکلاسی‌های ام، به محض فراغت از تحصیل، ازدواج کرده و اکثر شان بچه‌دار شده بودند. حالا دیگر مطمئن بودم که وابستگی به حمایت و قدرت «مرد»، مرا خوش بخت نخواهد کرد. می‌کوشیدم برای خودم کاری دست و پا کنم و بیش از این سربار خانواده نباشم. ولی چه کاری از من ساخته بود؟ نمی‌خواستم معلم مدرسه، پرستار بیمارستان و یا همانند برادرم پزشک باشم. داروسازی هم به نظرم خیلی محدود بود. زنانی که در داروخانه می‌دیدم به چیزی بیش از قرص و شربت و آمپول احتیاج داشتند. دوست داشتم... می‌خواستم... حقیقت این بود که خواسته‌ی خود را به درستی نمی‌دانستم. تنها احساس می‌کردم که به دنبال کاری متفاوت هستم که لابد در جایی آن را می‌یافتم. برایم کاملاً روشن بود که می‌خواهم به مردم عادی جامعه خدمت کنم. قلباً به زندگی مردم معمولی همچون مشتی و خدمت‌کاران مان، گرایش داشتم، آن‌ها را به تر درک می‌کردم و علاقه داشتم برای رفع محرومیت شان قدمی بردارم. زمانی هم توصیه‌ی برخی از آموزگاران آمریکایی‌ام را به یاد می‌آوردم که می‌گفتند اگر خیال ازدواج ندارید، می‌توانید برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا بروید. اما هرگز به طور جدی پی‌گیر این ایده، که در آخر سال به ذهن‌ام رسیده بود، نبودم. گر چه هیچ‌گاه آگهی آن مجله، با آن گردشگران جذاب و آن مجسمه‌ی شگفت‌انگیز «آزادی» را فراموش نمی‌کردم، اما با وجود جنگ، سفر عملاً غیرممکن بود و به علاوه شنیده بودم که رضاشاه به هیچ‌یک از خاندان قاجار اجازه‌ی خروج و مسافرت به کشورهای خارجی را نمی‌دهد.

در بهار ۱۳۲۰، جنگ از غرب اروپا به سمت شرق کشیده شد و در اوایل تیرماه روزنامه‌ها از حمله‌ی آلمان به شوروی خبر دادند. چند روز بعد رضاشاه بار دیگر بر بی‌طرفی ایران در این جنگ تأکید کرد. از آن‌جا که چرچیل و استالین به بی‌طرفی ایران اعتماد نداشتند و به تضمین‌های بیش‌تری برای تأمین صدور نفت و امنیت راه‌های جنوب به شمال ایران، برای رفع احتیاجات شوروی نیاز داشتند، در سپیده‌دم روز سوم شهریور ۱۳۲۰، نیروهای متفقین از شمال و جنوب، ایران را مورد حمله قرار دادند. ارتش ایران توان مقابله با نیروهای برتر را نداشت و علی‌رغم بودجه‌ی هنگفتی که صرف تجهیز و تسلیح آن شده بود، به سرعت فرو ریخت و از هم پاشید. مردم با شنیدن خبر حمله‌ی نظامی، در وحشت و نگرانی فرورفتند و برخی به هرسو، که احساس امنیت می‌کردند،

می‌گریختند. در ششم شهریور، هیأت دولت استعفا کرد و رضا شاه با اکراه مرد محترم و مسئولی به نام محمدعلی فروغی را به نخست‌وزیری برگزید. او پیر مرد شریف و خدمت‌گزاری بود که سال‌ها تحت نظر پلیس رضاشاه در خانه‌اش محبوس مانده بود. شاه امیدوار بود که فروغی با متفقین مذاکره کند و اوضاع مطلوب سابق را برگرداند.

برادرم و عباس تصمیم گرفتند به ارتش ملحق شوند و به دفاع از کشور بپردازند. آن‌ها به کارهای شخصی خود سامان دادند و در سومین روز حمله‌ی متفقین، آماده‌ی حرکت شدند. (عباس هم همچون برادرم از نیروهای احتیاط ارتش بود). آن‌ها مجبور بودند که قبل از حرکت شمشیر نویی برای خود خریداری کنند. زیرا افسر ایرانی بدون شمشیر نمی‌توانست به جنگ برود. داشتن شمشیر برای آن‌ها مانند سر برای بدن لازم بود.

از حمله‌ی متفقین فوق‌العاده خشمگین بودم و این خشم زمانی زبانه می‌کشید که می‌دیدم به دلیل زن بودن، نمی‌توانم در دفاع از کشور شرکت کنم. بی‌کاری و انفعال زنان در چنین هنگامه‌ای، دیوانه‌ام می‌کرد. آخر چرا باید در جایی که مردان آماده‌ی دفاع از میهن می‌شدند، به کلی بی‌کار بنشینم و تماشاگر باشم؟ با خود می‌گفتم باید از کشورم دفاع کنم و به داداش و عباس هم گفتم که می‌خواهم همراه آن‌ها به ارتش ملحق شوم. برادرم با بی‌حوصلگی گفت:

- زنا نمی‌تونن سرباز بشن، آخه چه‌به‌ی جنگ که خونه‌ی خاله نیس...

عباس هم با ناپاوری مرا برانداز می‌کرد. جواب دادم:

- برام مهم نیس که مردم چی فکر می‌کنن. می‌خوام برای کشورم بجنگم. بالاخره یه کاری تو چه‌به‌هس که بتونم انجام بدم...

اما برادرم سگرمه‌های‌اش را در هم کشید و گفت:

- این کار تو بی‌معنی و مضحکه. تو خونه بمون، این جا برات به‌تره...

آن‌گاه ناراحت و عصبی و با گام‌های بلند و کشیده، از خانه خارج شدند. به دنبال‌شان راه افتادم و به چشم غره‌های آن‌ها و دستوره‌های مکرر برادرم، که مصراحت می‌خواست به خانه بازگردم، وقعی نگذاشتم. فروشگاه لوازم ارتشی در خیابان سپه و چندان از خانه‌ی ما دور نبود که در حوالی آن پادگان و مراکز و ادارات ارتش قرار داشت. در همه جا سربازان ایرانی یونیفورم پوشیده‌ای را می‌دیدم که در اطراف پراکنده بودند. ولی نکته عجیب این بود که در چهره‌ی آن‌ها نشانی از تصمیم و عزم راسخ نبود و به نظر گیج و شرمنده و نگران می‌آمدند. در کمال ناپاوری، بسیاری از آن‌ها، بدون تفنگ و شمشیر به سرعت

پادگان را ترک می‌کردند. بالاخره به داداش و عباس رسیدیم. آن‌ها که نمی‌خواستند مرا در میان سربازان سرگردان تنها بگذارند، با اکراه آرام‌تر قدم برمی‌داشتند تا از یکدیگر دور نشویم. به فروشگاه که رسیدیم و برادرم خواستار خرید شمشیری شد، صاحب مغازه زهرخندی زد و در حالی که به رادیوی روشن روی قفسه اشاره می‌کرد، باطعن گفت:

- مگه نشنیدین. همه چی تموم شد. به موقع رسیدین. ارتش نیرومند شاهنشاهی سه روزه شکست خورد. شاه دستور داده ارتش تسلیم بشه...

ما گیج و حیران و ناباور از فروشگاه خارج شدیم و راه خود را به سمت خیابان سپه پیش گرفتیم. حالا معنی حالت چهره‌ی سربازان سرگردان در خیابان را می‌فهمیدیم: آن‌ها وادار به ترک خدمت شده بودند. چنین رسوایی و خفتی بیش از تحمل من بود. یعنی واقعاً قدرت مقاومت ارتش ما همین سه روز بود؟! دوسرباز هراسان و عجول با یقه‌های باز به سمت ما می‌آمدند، با پرخاش به آن‌ها گفتم:

- وایسین ببینم. چرا نمی‌رجنین؟ چرا از کشورتون دفاع نمی‌کنین؟

اما آن‌ها هیچ پاسخی ندادند و شتابان دور شدند. داداش غمگینانه گفت:

- می‌رن دهات شون... می‌رن خونه هاشون... ارتش از هم پاشیده...

وقتی به خانه رسیدیم، اتاق نشیمن خانم پر بود از خواهران و برادران هیجان زده، خدمت‌کاران، زنان همسایه، اعضای فامیل و کارکنان سابق شازده که آمده بودند تا خبر محاصره و تسلیم ارتش ایران را به مادرم بدهند. جبی از فرط ناراحتی می‌گریست. نیروهای انگلیسی، نیروی دریایی کوچک ایران را نابود کرده، فرماندهی آن را کشته بودند که او و زن انگلیسی‌اش از دوستان صمیمی عباس و جبی بودند. اخبار و شایعات منتشره، اسفناک بود. یکی از کارکنان سابق پدرم می‌گفت:

- سربازان هیچ. افسرای عالی‌رتبه هم چادر سرشون کردن و دارن به طرف اصفهان و شیراز فرار می‌کنن...

در روزهای بعد، اکثر دوستان و همسایگان وحشت زده می‌آمدند و می‌گفتند که تصمیم دارن پیش از رسیدن ارتش روسیه به پایتخت، از شهر فرار کنند. سربازان سرگردان در شهر، که اکثراً روستایی بودند، به دنبال وسیله‌ی نقلیه‌ای برای بازگشت به خانواده‌های خود در آبادهای دور بودند. شنیده شد که آن‌ها برای تأمین هزینه‌های بازگشت شان، پادگان‌ها را غارت کرده‌اند و افسران نیز در این غارت شریک بوده‌اند. سربازان گرسنه و سرگردان به خانه‌های مردم می‌رفتند و

درخواست غذا می‌کردند. مادرم که همانند دیگران، تحت تأثیر وضعیت اسفناک آن‌ها قرار گرفته بود، به چند نفر پول و غذا داد. من هم دیگر این سربازان را گناه کار نمی‌دیدم. مقصر و گناه‌کار، آن بزدلانی بودند که به این سربازان دستور داده بودند ترک خدمت کنند. این جوان‌های وحشت زده که از بلوچستان و سیستان و خراسان آمده بودند، اصلاً مقصر نبودند. آن‌ها به چیزی بیش از خانواده و روستا و قبیله شان فکر نمی‌کردند. رضاشاه نه تنها حاکمی ظالم، بل معلوم شد چندان ضعیف و ناتوان بوده است که حتی از صدور دستور مقاومت در برابر نیروهای متجاوز و بیگانه نیز عاجز بود. سربازان، به فرماندهانی وفادار می‌مانند که شجاع و مصمم و مقاوم باشند. هرج و مرج و آشوب پایتخت را دربر گرفته بود. دولت در تهران حکومت نظامی اعلام کرد. من صدای فروغی نخست‌وزیر را از رادیوی اتاق جیبی و عباس می‌شنیدم که مردم را به آرامش دعوت می‌کرد و به آن‌ها اطمینان می‌داد که آذوقه فراوان است، همه باید صبر کنند تا نقشه‌های متفقین معلوم شود. روزهای بعد شایعات وحشت‌آوری در شهر پخش شد: می‌گفتند نیروهای متفقین در نظر دارند تمام فرماندهان ارتش رضاشاه را، که هوادار آلمان هستند، دستگیر و اعدام کنند و یا می‌گفتند ارتش سرخ شوروی قصد دارد سربازان‌اش را در میان خانواده‌های ایرانی، پخش کند. بسیاری از مردم شهر، با وسایل نقلیه، به سمت اصفهان، شهری که به نظرمی رسید از دیگر نقاط ایران امن‌تر است، می‌گریختند. شایع بود که فروغی در حال چانه زدن با متفقین است. در خانه برخی معتقد بودند به‌تر است از فرصت استفاده کنیم و از شهر خارج شویم. مادرم در حالی که دست‌ان‌اش را گشوده بود، گفت:

- آخه چه طوری؟ چه طور از عهده‌ی خرید خونه‌ی بزرگی که این همه آمو جا بده، برآم؟ ...

مادرم یک بار طعم تلخ مهاجرت به شهری غریب را چشیده بود و نمی‌خواست کام ما هم با چنین طعمی، تلخ شود و ادامه می‌داد:

- لا اقل این جا کوپه‌های قطار مونو داریم، ویلای رضوانیه رو داریم. نه، همین جا می‌مونیم تا ببینیم خدا چی می‌خاد؟ روس‌ها هم که هنوز نیامدن...

بنابر تصمیم مادرم و علی‌رغم ترس مان از رسیدن مهاجمان، در تهران ماندیم. در همین ایام، مدیران و کارکنان انگلیسی شرکت نفت درآبادان، پیروزی متفقین را جشن گرفتند. در پی تسلیم ایران، سفارت آلمان در تهران تعطیل شد و رضا شاه با اخراج آلمانی‌های مقیم ایران موافقت کرد. بالاخره در شهریور ماه خبر

شرم‌آوری که منتظر شنیدن‌اش بودیم، رسماً اعلام شد: توافق شده بود که به زودی سربازان روس و انگلیس به بهانه‌ی تضمین امنیت کمکرسانی به شوروی، تهران را اشغال کنند. با وجود این که هنوز رضاشاه پادشاه کشور بود، اما ناگهان رادیو بی.بی.سی شروع به انتقاد و حمله به رضاشاه کرد. می‌گفتند رضاشاه همچون آفتی تمام املاک و زمین‌های اطراف دریای خزر را بلعیده و مردم را به خاک سیاه نشانده است. از پلیس مخفی رضاشاه می‌گفتند که همه جا حضور دارد، مخالفان را زندانی می‌کند و اندیشمندان کشور را به قتل می‌رساند. می‌گفتند رضاشاه با تهدید به مرگ، دارایی دیگران را به قیمت ارزانی تصاحب می‌کند. می‌گفتند که او از حیث ظلم و جور و حرص و آز، مانند ضحاک است.

ما در اتاق عباس و جبی دور رادیو حلقه زده بودیم و با بهت و حیرت به این سخنان گوش می‌کردیم. عباس با شنیدن این برنامه هیجان زده گفت:
- به زودی از شر رضاشاه خلاص می‌شیم. این مثل روز روشن. انگلیس تصمیم گرفته اونو از سر راه برداره...

حملات و افشاگری‌های این رادیو تا چند روز ادامه داشت. آن‌ها رضاشاه را به خاطر آزارملت‌اش سرزنش می‌کردند و می‌گفتند که گرچه رضاشاه را دولت انگلیس به تخت سلطنت رسانده، ولی بعدها به دیکتاتور بدل شد، با دشمن ملت‌ها، یعنی دولت آلمان، طرح دوستی ریخت و حالا لازم بود که به خاطر نجات ملت ایران، از تخت سلطنت‌اش به زیر کشیده شود.

حملات این رادیو به قدری تند و ناگهانی بود، که گاه به گوش‌های خود اعتماد نمی‌کردیم که چه طور ناگهان «رضاشاه کبیر» تبدیل به «دیکتاتور خون‌آشام» شده بود؟ این نظامی‌قلدر را زمام‌داران انگلستان به ملت ما تحمیل کرده بودند و حالا خودشان جاسوس و مزدور هیتلر و دزد و غارتگر معرفی می‌کردند. عباس همچنان مصرانه می‌گفت که این‌شاه دیگر به درد آن‌ها نمی‌خورد و دولت انگلیس نقشه‌ی جدیدی برای ملت و کشور ما طراحی کرده است. ما بدون توجه به انگیزه‌ی انگلیس، از پخش این برنامه و از شنیدن این افشاگری‌ها علیه رضا شاه خوش‌حال و شادمان می‌شدیم. به مدت دوهفته، رضاشاه دمار از روزگار این ملت درآورده و حقوق، مایملک، مقام و عزیزان مردم را از دست‌شان گرفته بود. حالا رادیو بی.بی.سی واقعیت‌هایی را که، خودمان نیک می‌دانستیم، اما جرأت به زبان آوردن‌اش را نداشتیم، علناً بیان می‌کرد. تهران با شادی و امیدواری در انتظار حوادث آینده بود. نمایندگان مجلس، که پشت رضاشاه را

خالی می‌دیدند، با تصویب طرحی خواستار اصلاحات سیاسی شدند. بازار شایعات همچنان گرم بود. مثلاً می‌گفتند رضاشاه با تهدید تپانچه ازمای ارتش خواستار ادامه‌ی مقاومت شده، و چون دولت شوروی تذکر داده است که در صورت مقاومت او را به سیبری تبعید خواهد کرد، رضاشاه دستور تسلیم داده است. درباره‌ی انگلیس هم می‌گفتند که می‌خواهد دوباره سید ضیاء الدین و سلسله قاجار را به قدرت برساند. می‌گفتند می‌خواهند نظام سلطنتی را برچیده و رژیم جمهوری بر پا کنند و از این قبیل شایعات ضد نقیض، فراوان بر سر زبان‌ها بود. مهم‌ترین شایعه موضوع توافق متفقین و فروغی برای برکناری رضا شاه و رساندن فرزند ارشد او، محمدرضای ۲۲ ساله به سلطنت بود. شایعه‌ای که بالاخره بدل به واقعیت شد.

در بیست و پنج شهریور ماه، رضاشاه که دیگر قادر به ادامه‌ی حکومت نبود، در نامه‌ای به فروغی، به نفع فرزند ارشدش، از سلطنت کناره‌گرفت و طی یک سخنرانی رادیویی از مردم خواست که از شاه جدید حمایت کنند. در کم‌تر از ۲۴ ساعت، محمدرضا شاه در مجلس سوگند یاد کرد و رسماً پادشاه ایران شد. در همین زمان، نیروهای متفقین به پادگان‌هایی در شمال تهران منتقل شدند که تا روز قبل، به ارتش رضاشاه تعلق داشت. پایان دوران رضاشاهی، کاملاً مشهود بود و ما آزاد شده بودیم. واقعیت تناقض‌آمیز این بود که آزادی مردم ایران به وسیله‌ی بزرگ‌ترین دشمنان آزادی‌آن‌ها، یعنی انگلیس و روس، محقق شده بود.

گویی سد بزرگ لبالبی، ناگهان فرو ریخته باشد، تمام مردم متوجه شدند دیگر از نظام پلیسی رضاشاه خبری نیست و می‌توانند آزادانه هرچه مایل‌اند بر زبان آورند و یا بنویسند. آن‌گاه سیلابی از عقده‌های فرو خورده و خشم و کینه‌ی مردم علیه نظام رضاشاهی جاری شد و بارانی از دشنام و بدگویی نسبت به او باریدن گرفت، به گونه‌ای که حتی نمایندگان دست‌نشانده‌ی مجلس هم که در زمان حکومت او، نامعقول‌ترین دستورات‌اش را اجرا می‌کردند و از تصور خشمگین شدن او بر خود می‌لرزیدند، اینک سوار بر موج، از طمع و ظلم و ستم او انتقاد می‌کردند. زنان هم که به زورچادر از سرشان برداشته شده بود، دوباره همان چادرهای سیاه را بر سر کردند و از آزادی دوباره به دست آمده در مورد پوشش خودشان، شادمان بودند. خانواده‌هایی که پدر یا پسرشان را رضاشاه به قتل رسانده بود، اعلام کیفر خواست می‌کردند. ملاها نیز که شاه آن‌ها را از فعالیت در مساجد محروم کرده بود، از منابرشان برای رضاشاه

لعن و نفرین می فرستادند. نویسندگان و روزنامه نگاران از ملی گرای دست راستی تا کمونیست دست چپی، در مقالات شان، در به کار بردن الفاظ رکیک و دشنام های زشت علیه شاه سابق، با یکدیگر رقابت می کردند و در محکوم کردن اعمال او چون مصادره ی اموال و شکنجه و کشتار مردم بی گناه بر یکدیگر پیشی می گرفتند. هر چند ما در نشان دادن شادی مان از رفتن رضاشاه، محتاط بودیم، (عادت به احتیاط توسط مادرمان به ما تلقین شده بود و به راحتی از بین نمی رفت)، اما قلباً از آزادی تازه به دست آمده، چون دیگران خوش حال و سرمست می شدیم. محمدرضا شاه می کوشید تا تصویر دل پسندی از خود به مردم ارائه دهد و محبوبیتی بین آنان به دست آورد به همین جهت، قدرت سیاسی را دوباره به مجلس منتقل کرد و قول داد که اموال مصادره شده را به مردم بازگرداند. شاه جدید همچنین اعلام کرد که مشتاقانه آماده ی همکاری با نیروهای متفقین است.

او از خاندان قاجار نیز که یا در تبعید بودند و یا در خانه های شان تحت نظر قرار داشتند، دل جویی کرد و یکی از دوپسر ارشد شازده، که در قید حیات بود، پست مهم وزارت راه را به دست آورد. دکتر محمد مصدق خواهرزاده ی شازده نیز، به علت مخالفت با سلطنت رضا شاه، در تمام مدت حکومت وی، به چهره ای بسیار محبوب در بین اقشار مختلف مردم بدل شده بود و بیش از همه برای داداش صبار خوش حال بودیم، که دیگر نگران دستگیری او نمی شدیم و هر لحظه منتظر نبودیم تا به وسیله ی پلیس رضا شاه گروگان گرفته شود.

در پی کناره گیری رضاشاه از سلطنت، مظفر فرزند ارشد نصرت الدوله و خواهر زاده ی پدرم، که تحت نظر و سرپرستی شازده تربیت شده بود، فوراً اقدامات قانونی علیه قاتلان پدرش را آغاز کرد. خانواده ی ما و صدها خانواده ی دیگر ایرانی، منتظر اعلام نتیجه محاکمه طولانی افسران پلیس و دیگر مقامات دولتی بودند که از عوامل اصلی اختناق رضاشاهی محسوب می شدند. قاضی دادگاه رأی داد که نصرت الدوله به دستور رضاشاه و توسط مختاری رییس شهربانی وقت و دکتر احمدی به قتل رسیده است. لذا مختاری به زندان طولانی مدت و دکتر احمدی به اعدام محکوم شد. هر چند صدور و اجرای این حکم جای خالی نصرت الدوله را در خانواده ما پر نمی کرد، ولی از اندوه عمیق ما اندکی کاسته شد.

عجیب این بود که من از حوادث و وقایع پیش آمده شادان نبودم. نمی توانستم ذهن ام را از آن خاطره شرم آور سربازانی که اسلحه های خود را زمین گذارده و می گریختند، خلاص کنم. البته عقل و منطق می گفت که مقاومت در برابر

نیروهای متفکین بی هوده بود، اما من انتظار داشتم که ارتش ما، یعنی افسران، فرماندهان و سربازان، لااقل پس از مدتی نبرد دلیرانه تسلیم شوند، نه آن که جنگ نکرده با خفت و خواری بگریزند. وجود مناقشات و مشاجرات سیاسی در بین سیاستمداران و تفرقه‌ای که در بین مردم جاری بود، نیز باعث ناخرسندی من می‌شد. هیچ اجماعی در بین رجال سیاسی در مورد حل مشکلات کشور، مانند مسئله‌ی نفت و یا اصلاحات سیاسی وجود نداشت. احزاب و جناح‌های سیاسی با یکدیگر مشاجره می‌کردند. آزادی بیان و قلم تازه به دست آمده، صرف رد و طرد و لجن مال کردن حریفان سیاسی و یا صرف فحاشی با الفاظ رکیک نسبت به شاه سابق می‌شد. با این اغتشاش و آشوب و بی‌نظمی به وجود آمده، گاه برایم غیرممکن می‌شد که نسبت به از دست رفتن نظم و آرامش رضا شاهی احساس تأسف نکم. درست بود که رضا شاه حقوق ما را زیر پا گذارد، اموال و املاک مردم را به زور تصاحب کرد، مخالفان اش را به قتل رساند، صدای مردم را خفه کرد و دموکراسی نوپای مشروطه را زیر پا قرار داد، اما او کارهای مفیدی هم برای ایران انجام داد، که برقراری نظم، پس از قرن‌ها، یکی از آن‌ها بود. به علاوه رضا شاه جاده‌های بسیاری کشید و کارخانجات فراوانی ساخت. او حتی کوشید تا سهم بیش‌تری از فروش نفت برای ایران بگیرد و مدارس بسیاری در سراسر کشور ساخت. اما لحظه‌ای که بخت از او برگشت و از تخت سلطنت سرنگون شد، هیچ یک از اقدامات مثبت او، در کارنامه‌اش درج نشد. در این میان متفکین نیز دریافته‌اند که در ایران چه آسان می‌توان دولتی را ساقط کرد. در نهایت رضاشاه در برخورد با دشمنان بیگانه، نشان داد که ببری کاغذی است. هیچ کس خاطره‌ی خوشی از او نداشت، لذا حتی آن‌ها که در دوران حکومت اش بارخودشان را بسته بودند، از سرنگونی او خوش حال بودند، اما مشاهده‌ی این‌الوقتی برخی از مردم که به سرعت رنگ عوض کرده بودند، شدیداً آزارم می‌داد. سقوط وی دست مردم را رو کرده بود و به قول معروف چهره‌ی واقعی خودشان را نشان می‌دادند و با کمال تأسف می‌دیدم که آن‌چه بیگانگان در مورد «باری به هر جهت» بودن و تعلق ایرانیان به «حزب باد» گفته‌اند، خالی از حقیقت نیست. رضاشاه پس از استعفا تبعید شد ولی کسی از محل تبعید او اطلاع نداشت، بعدها شنیدم که دولت انگلستان او را به جزیره‌ی موریس در اقیانوس هند فرستاده است، یک سال بعد به خاطر ضعف جسمانی، به ژوهانسبورگ منتقل شد و سرانجام در سال ۱۳۲۳ در همان جا مُرد. مردم می‌گفتند که او از بیماری نمرده، بل اندوه از دست دادن قدرت، او

را دق مرگ کرده است. شاید هم درست می‌گفتند زیرا که او برای دق کردن، دلایل زیادی داشت.

امید ما به باز پس‌گیری بخشی از املاک مان به زودی بر باد رفت. گفته می‌شد که ثروت نقدی باقی مانده از رضاشاه سه میلیون پوند انگلیس و مساحت کل زمین‌های اش بیش از یک میلیون هکتار است. این‌ها همه به محمدرضاشاه جوان منتقل شده بود. او تنها روستاهای مصادره شده را به مالکان اش بازگرداند و زمین‌های واقع در شهرها، مثل زمین‌هایی که از ما غصب شده بود، همچنان در اختیار او باقی ماند. بدین ترتیب باید به همان خانه‌ی قطاری مان می‌ساختیم. زندگی در تهران لحظه به لحظه هراس‌انگیزتر می‌شد. مشاهده‌ی خیابان سپه و دیگر خیابان‌های آشنای تهران، که مملو از سربازان خارجی بود، به راستی وحشت‌انگیز می‌نمود.

متفکین بسیاری از ساختمان‌ها، کامیون‌ها و اتومبیل‌های شخصی را مصادره کردند. بیماری تیفوس بین پناهندگان اروپای شرقی، که از جبهه جنگ گریخته بودند و زیرچادرهای امداد زندگی می‌کردند، شایع شده بود و خطر سرایت بیماری سلامت مردم شهر را تهدید می‌کرد. رقم مرگ و میر ناشی از گرسنگی و بیماری در بین فقرا بسیار بالا بود. دکتر صبار و دیگر مسئولان بهداشت شهر، مستأصل و درمانده بودند و درخانه‌ی ما نیز مادرم به شدت صرفه‌جویی می‌کرد.

من از این‌که در بیست و یک سالگی، همچنان سربار خانواده بودم، رنج می‌بردم. بی‌کاری و تنهایی نیز مزید بر علت بود. دوستان ام برای رفع تنهایی من در میهمانی‌های مختلف، ترتیب آشنایی مرا با افرادی می‌دادند که به نظرشان مناسب می‌آمدند.

یکی از دوستان بسیار مورد علاقه ام پیشنهاد کرد با برادرش، یک شاه‌زاده‌ی قاجار، ازدواج کنم. مطمئن بودم که خانم از شنیدن این خبر خوش حال خواهد شد. به همین جهت بلافاصله موضوع خواستگاری را به صبار گفتم و خواستم که هر چه زودتر خانم را هم در جریان قرار دهد. اما در کمال تعجب و حیرت من، مادرم پس از شنیدن این خبر، خوش حال نشد و با سردی گفت:

– من تموم عمرم با یه شازده‌ی قاجاری زندگی کردم و تجربه‌ی کافی دارم. تموم شون مثل پدر خدا بیامرزتن. تا از زنی خوش شون بیاد، بلافاصله عروسی راه میندازن و اهمیتی هم به عواقب و دردرهاش نمی‌دن و نمی‌فهمن که با

این کارشون کیارو عذاب می دن. نه، دختری مثل تونمی تونه با این شازده‌ها زندگی خوشی داشته باشه. بدبخت می‌شی. من این همه سال زحمت بزرگ کردنتو کشیدم که بری زن یه شازده بشی؟ محاله...

از مخالفت او قلباً ناراحت نشدم. حالا دیگر محدودیت‌های گذشته در مورد مسافرت خاندان قاجار به خارج از کشور وجود نداشت و برای من که نمی‌خواستم خودم را در اندرونی حبس کنم، جایی برای دل‌گیری و نگرانی نبود. خانواده ما تصمیم داشت پس از پایان جنگ، برادر کوچک‌ترم را برای تحصیل به خارج بفرستد و حتی صحبت بود، که پس از برقراری آرامش، دختران خانواده نیز به مدارس اروپایی بروند. با این همه تصمیم گرفتم منتظر پایان جنگ نمانم و نگذارم که برادر کوچک‌ترم در این مورد از من پیشی بگیرد. مصمم بودم به آمریکا بروم، آن مجسمه‌ی آزادی را از نزدیک ببینم و در آن جا به تحصیلات‌ام ادامه دهم.

در بهار سال ۱۳۲۱ به ملاقات خانم الدر و خانم مک داوول رفتم و از آن‌ها خواستم که در زمینه‌ی یافتن مدرسه‌ای مناسب در آمریکا برای ادامه‌ی تحصیل، کمک‌ام کنند. آن‌ها هم با خوش حالی درخواست‌ام را پذیرفتند و قرار شد دفترچه‌ی معرفی مراکز آموزشی آمریکا را برایم تهیه کنند. موضوع را که با برادرم در میان گذاردم، ابروهای اش درهم رفت. او می‌دانست تا دفترچه‌ی معرفی مرکز آموزشی آمریکا به دست من برسد، ماه‌ها خواهد گذشت و انجام خواسته‌ی مرا بسیار دور می‌دید، لذا سعی زیادی در انصراف من نکرد. وقتی پس از او، مادرم را در جریان گذاردم، قاطعانه گفت:

- می‌دونم کاری رو که تصمیم بگیری، انجام میدی. اما یادت باشه که الان کشورمون در اشغال اجنبیه و هر اتفاقی ممکنه بیفته...

مادرم دیگر زن قبلی نبود و بدون چادر و جوراب و لباس مشکی بلند و روسری سیاه که همه موهای اش را می‌پوشاند، از خانه خارج نمی‌شد. از وقتی که مجموعه‌ی سابق ما به هم ریخته و دگرگون شده بود، او همراه با مشت‌ی برای خرید به بازار می‌رفت و بر سر خرید لباس و برنج و دیگر مایحتاج خانه چانه می‌زد و در این کار بسیار ماهر و کار کشته شده بود. پس از مرگ شازده، مادرم ناگزیر چیزهای بسیاری آموخته بود: اختلافات و مشکلات روستاییان را، که رعیت ما بودند، حل و فصل می‌کرد، در نگهداری مسجد مادر بزرگ‌ام نظارت مستقیم داشت، به ده‌ها خدمت‌کار پیرمان همه ماهه، مستمری می‌داد تا نگویند که آن‌ها پس از مرگ شازده بی‌سرپرست شده‌اند. به زودی نشان داد که از اکثر زنان هم‌نسل خود روشنفکرتر است و پیوسته به زنان و دختران

فامیل توصیه می‌کرد که باید تحصیل کنند و با سواد شوند، حتی اگر به قیمت تأخیر در ازدواج‌شان باشد. او دیگر از خارجی‌ها نمی‌ترسید و نسبت به آن‌ها بی‌اعتماد نبود، تا جایی که در مراسم فارغ‌التحصیلی ام از مدرسه‌ی نوربخش، به گرمی با دکتر جردن دست داد و یا زمانی که دکتر جردن با آن ریش بامزه‌اش، برای فاروق و دیگر پسران مدرسه‌ی البرز، لطیفه‌های خنده‌دار تعریف می‌کرد، مادرم نیز می‌خندید و لذت می‌برد. با این حال خوب می‌دانستم که فکر رفتن من او را به وحشت انداخته است. اگر به او گفته بودم که می‌خواهم پس از پایان جنگ، برای ادامه‌ی تحصیل به اروپا بروم و در این مدت در خانه‌ی یکی از بستگان پاریسی یا لندنی به سربرم، هرگز مخالفتی نمی‌کرد، اما از آن رو که برنامه‌ی من یک ماجراجویی محض و دور از عقل سلیم بود، کسی باور نمی‌کرد دختری بتواند بدون همراهی پدر یا شوهر، در دنیایی درهم ریخته و درحال جنگ، خود را به آن سمت زمین برساند، حتی تصور این موضوع نیز مادرم را به وحشت می‌انداخت، چرا که نمی‌دانست از چنین فاصله‌ای چه گونه از دخترش مواظبت کند، مهم‌ترین نگرانی برادرم این بود که مبادا اسیر مردان هوسران و هرزه شوم و مهم‌ترین دل‌واپسی مادرم هم این بود که دین و ایمان‌ام را از دست بدهم. در عین حال از سرزنش اعضای فامیل سنتی‌اش، هراسان بود. من او را دل‌داری می‌دادم و با ملایمت می‌گفتم:

- خانم، حالا کی رفته، کی مونده؟ هنوز که مدرسه‌ی به درد بخور پیدا نشده. حتماً مدت‌ها طول می‌کشد، شاید هم تا اون موقع جنگ تموم شده باشه...
نگاه تندى به من انداخت و با عصبانیت گفت:

- از کجا می‌دونی قراره چه اتفاقی بیفته؟...
و کار خیاطی‌اش را ناتمام می‌گذارد و به فکر فرو می‌رود و من می‌فهمیدم که چه قدر ناراحت است. در واقع هیچ یک از ما، چیز زیادی درباره‌ی آمریکا نمی‌دانستیم و برای هر دوی ما آمریکا بیش از یک واژه نبود. سرانجام گفت:
- نه، من مخالفم. کی می‌دونه تو آمریکا چه خبره؟ وقتی رسیدی اون جا چه طور می‌خوای زندگی کنی؟ نه، خیلی خطرناکه. اگه من و برادرت اجازه بدیم به دختر جوون و بی‌تجربه راهی چنین جاهایی بشه، مردوم چی فکر می‌کنن؟
نه. می‌خوام همین جا پیش کسانی بمونی که دل‌واپستن...

ساکت شدم و از این که باعث رنجش او شده بودم، احساس گناه کردم. مخالفت او را نسبت به تصمیم خود سرانه‌ام درک می‌کردم، زیرا با این کارم او را در انتظار دوست و آشنا شرمنده می‌کردم. امیدوار بودم به مرور زمان نرم

شود، دست از مخالفت بردارد و اگر صراحتاً هم موافقت نمی‌کند، لاقلاً مرا به حال خود بگذارد. به زودی خبر رفتن من به آمریکا در فامیل پیچید. همه می‌گفتند که سستی می‌خواهد به ینگه‌ی دنیا برود. بتول خانم با نگرانی و دل‌سوزی می‌گفت: - آخه عزیزم کجا می‌خوای بری؟ چه جوری می‌خوای روپات و ایسی؟ چه می‌دونی آمریکا چه جور جاییه؟ ...

توضیح می‌دادم که آن‌جا تحصیل خواهم کرد و یاد خواهم گرفت که چه طور می‌توانم به مردم و مشکلات شون رسیدگی کنم. اما نامادری ام آهی می‌کشید و می‌گفت:

- آخه اون‌جا خیلی دوره. نه، نه، ازت می‌خوام که پیش خودمون بمونی... هر چند رفتن من نزدیک نبود و همگان نیز از مخالفت مادرم باخبر بودند، اما هیچ‌کس به طور جدی سعی نکرد فکر رفتن را از سر من بیرون کند. حتی برادرم صبار نیز نسبت به رفتن من دو دل و مردد بود و احساسی دوگانه داشت. حتی گاه مرا تشویق می‌کرد و معتقد بود که باید با زمانه همراه شد و صادقانه آینده‌نگری مرا می‌ستود و از دیگران و من جمله مادرم می‌پرسید:

- سستی برای چی این‌جا بمونه؟ نمی‌تونه که تو خونه بشینه و هیچ‌کاری نکنه. شاید به‌تر باشه بره و درس شو بخونه...

گاه، هنگامی که مادرم مشغول خیاطی بود، یا موقع صرف غذا، کنار او می‌نشستم و موضوع رفتنم به آمریکا را پیش می‌کشیدم. در واقع از هر فرصتی استفاده می‌کردم و با تکرار عزم و اراده‌ام برای رفتن، امیدوار بودم که رفته رفته به شنیدن مطلب عادت کند و با آن کنار بیاید. مادرم با ملایمت جواب می‌داد:

- تا ببینیم خدا چی می‌خواد...

بدین ترتیب معلوم شد که در آن مرحله جز انتظار کشیدن چاره‌ای نداشتیم. خدمت کاران، که از اجنبی‌ها متفرب بودند، نیز با رفتن من مخالفت می‌کردند. هنگامی که مشتی از موضوع باخبر شد، نمی‌توانست آن را باور کند. تصور این مطلب برایش دشوار بود. انگار به او گفته باشم که خیال سفر به کره‌ی ماه را دارم، پس از شنیدن خواسته‌ام، با حیرت تمام سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت:

- سستی خانم. ما دل‌مون براتون تنگ میشه...

گذشت زمان توأم با کار سخت و توان فرسا، چون اسیدی مشتی را خورده بود و با این‌که بیش از چهل سال نداشت، اما چهره‌ی تکیده و فرسوده‌اش او را بسیار پیرتر نشان می‌داد. زندگی سخت و طاقت‌فرسای کارگری از طلوع تا غروب آفتاب، آن‌هم در کشوری که فاقد تأمین اجتماعی برای چنین افراد زحمت

کشی بود، تکیده و تراشیده‌اش کرده و از اندام ورزیده و سست‌برش دیگر جز بدنی خمیده و ضعیف باقی نمانده بود. چشم‌ها و گونه‌های‌اش گود افتاده بود. شیارهای روی صورت‌اش او را هفتاد ساله می‌نمود. نگران سلامت‌اش بودم. تکان دادن قالی‌های خاک گرفته و کثیف از جمله وظایف مشتی بود. از میسیونرها شنیده بودم که تنفس گرد و خاک، عامل بسیاری از بیماری‌هاست، اما مشتی همیشه می‌گفت که یکی باید به گرفتاری‌های خانم رسیدگی کند. اثرات زیان‌بار این کار، اکنون خودش را نشان می‌داد و شاهد نفس کشیدن دشوار و تب دائم مشدی بودم. همسرش کلثوم اغلب می‌گفت که شب‌ها سرفه می‌کند و بدن‌اش داغ می‌شود. مادرم می‌دانست که مشتی حتی اگر بیمار هم باشد، باز هم از کمک به او خودداری نخواهد کرد، لذا تصمیم گرفت تا فرد جوانی را به خدمت بگیرد و از بار مشتی اندکی بکاهد. به همین منظور مرد جوانی به نام مش‌رضا را استخدام کرد و از مشتی خواست که بیش‌تر استراحت کند. به زودی کلثوم خبر داد که سرفه‌ها و تب شبانگاهی مشتی پیشرفت کرده و شدت گرفته است. داداش با شنیدن این خبر مضطرب شد و معتقد بود باید مشتی را هر چه زودتر در بیمارستان بستری کرد و تحت مراقبت‌های ویژه‌ی پزشکی قرار داد. از ما کار زیادی ساخته نبود. در سراسر ایران انواع بیماری‌های مسری شیوع داشت. مردم در معرض ابتلا به انواع بیماری بودند و دارو به شدت کم‌یاب بود. داروی جدید آنتی‌بیوتیک فقط در کشورهای غربی یافت می‌شد و ما فقط خبر آن را از خانم مک‌داول شنیده بودیم. ابتلا به سرفه و تب با وجود جنگ و آوارگان جنگی، امری طبیعی بود. صبار می‌گفت:

- تب و سرفه می‌تونه نشانه بیماری‌های مختلفی باشه. امیدوارم حال‌اش بدتر از این نشه...

مادرم چند گیاه دارویی به مشتی داد، که پس از استفاده از آن‌ها، اندکی بهبود یافت. سرفه‌های‌اش تقریباً قطع شد و ظاهر به تری پیدا کرد، اما با گرم‌تر شدن هوا، دوباره بیماری‌اش شدت گرفت. یک روز صبح همسرش وحشت زده نزد مادرم آمد و گفت:

- خانم، مشتی داره خون بالا میاره و نمی‌تونه نفس بکشه...

مادرم نیز هراسان کسی را به دنبال صبار فرستاد و او با عجله به خانه بازگشت. وقتی حرف‌های کلثوم را شنید، ناراحت شد. اما به آرامی گفت:

- کلثوم، مشتی دیگه باید حتماً تو بیمارستان بستری بشه. ممکنه از این هم بدتر بشه...

تمام بیمارستان‌های عمومی، شلوغ، آشفته، آلوده و کثیف بودند. کلثوم آرام اشک می‌ریخت و ما نیز مضطرب و نگران بودیم. داداش صبار در واقع خبر مرگ قریب الوقوع مشتئی را اعلام کرده بود. فرستادن بیمار به بیمارستان عمومی، علامت وخامت بیماری و قطع امید از بهبودی بیمار بود. مادرم فوراً مقداری پول به کلثوم داد و گفت:

– به پسرت مهدی بگو یه درشکه بگیره و مشتئی رو ببره به مریض خونه. خدا بزرگه...

وقتی چند روزی از بستری شدن مشتئی در بیمارستان گذشت به مادرم گفتم که می‌خواهم به عیادت او بروم. اما او مانع رفتنم شد. به صبار گفتم. او هم جواب داد:

– بیمارستانا آلودن. پراز میکروب و ویروس بیماری‌های مختلفن. مریض زیاده و تخت خالی پیدا نمی‌شه. مریض نمرده رو دفن می‌کنن. تا جا از بشه... به علاوه بیمارستان مردانه بود و مرا به آن‌جا راه نمی‌دادند. با این همه تصور این‌که الان مشتئی غریب و تنها بین مریض‌های دیگر خوابیده، از تحمل من خارج بود. یک روسری سر کردم و با درشکه به بیمارستان رفتم.

بیمارستان ساختمان دو طبقه‌ی بزرگی بود که به انبار بیش‌تر شباهت داشت. پنجره‌ی اتاق‌ها بزرگ و گشوده بود و هوای گرم و انواع مگس و حشرات را به درون می‌کشید. پزشک متخصص در طبقه همکف بود. بخش بیماران سر پایی پر از صدای ناله و سرفه‌ی مردان تب‌داری بود که منتظر معاینه بودند. همه با کنجکاوئی به من نگاه می‌کردند. به خودم می‌گفتم کاش مش‌رضا را همراه آورده بودم. مضطرب و نگران و عصبی با گره روسری‌ام بازی می‌کردم. از پزشک متخصصی که سعی داشت تا به صورت‌ام نگاه نکند، پرسیدم:

– شما می‌دونیه «مشد حسین» کجا بستری است؟...
شانه‌های‌اش را بالا انداخت. حسین از فراوان‌ترین اسم‌ها بود و حتماً بیماران زیادی این نام را داشتند و بالاخره گفت:

– شاید تو بخش باشه!...

با ناراحتی به طبقه‌ی دوم رفتم. سالن بزرگی بود با سقفی بلند و بیست و پنج تخت در هر طرف دیوار و بیمارانی که وحشت مرگ از صورت‌شان خوانده می‌شد. با شنیدن ناله‌ی بیماران تیفوسی وحشت‌ام افزون‌تر شد. بوی تعفن، خون، ادرار و مدفوع، آزاردهنده بود. دو پرستار کثیف بیمارستان، جسد پیچیده در یک گونی را به طوری می‌کشیدند که گویی قالبیچه‌ای را برای شستن

به رودخانه می‌برند. با مشاهده‌ی این صحنه به قدری متأثر شدم که نگرانی ابتلا به طاعون را فراموش کردم و درحالی که با وسوسه‌ی فرار از آن محیط ناامن می‌جنگیدم، مشخصات ظاهری مستی را برای پرستاری توضیح دادم.

- هان... اون جاس... اون پایین. تو قسمت ریوی‌ها، دکترا می‌گن سل داره... سرانجام مستی را در انتهای سالن پیدا کردم، ملافه‌ای آلوده به خلط سینه و خون روی خود کشیده بود. رنگ به چهره نداشت، اما کاملاً آگاه و هوشیار می‌نمود. چشمان درشت و سیاه‌اش بیش‌تر درحقیقه فرورفته بود، اما همچنان براق بود و به‌گونه‌ای غریب می‌درخشید. مرا که دید، خواست به علامت احترام بنشیند و دست‌پاچه گفت:

- سستی خانوم...

بغض گلوی‌ام را می‌فشرده و می‌دانستم در حضور او نباید گریه کنم، بغض‌ام را فروخوردم. خواستم که راحت دراز بکشد. چهارپایه‌ای کنار تخت‌اش گذاردم و نشستم. کوشیدم علت عیادت مرا درنیابد و فکر نکند که حال‌اش وخیم و مرگ‌اش حتمی است. دنبال موضوعی برای شروع گفت‌وگو با او بودم. بالاخره با صدایی گرفته و خش‌دار گفت:

- خانوم حال شون چه طوره؟...

سلام مادر و صبار و دیگر بچه‌ها را به او رساندم. از شدت فشاری که برای جلوگیری از ریزش اشک تحمل می‌کردم، گلوی‌ام متورم شده بود. می‌دیدم که همان چند جمله‌ی کوتاه، رمق و توان مستی را گرفت. چند لحظه‌ی دیگر ماندم و سرانجام دست‌اش را فشردم و گفتم:

- بازم به دیدنات میام...

بیرون دویدم. در راه بازگشت و درحالی که درشکه از خیابان سپه می‌گذشت، گریه می‌کردم. بدن بی‌رمق مستی و درخشش چشم‌های‌اش از نظرم دور نمی‌شد. او سنگ صبور و تکیه‌گاه ما بود. به جز صبار، او تنها مردی بود که در خانه داشتیم. کسی بود که آرزو داشتم تا پدر واقعی‌ام باشد. من خودم را فرزند ارشد او می‌دانستم. حال می‌دیدم که در بیمارستانی کثیف و آلوده، کنار مردان فقیر و مریض این کشور محنت زده، با مرگ چاره‌ناپذیرش سر می‌کند.

مادرم، فاروق، بچه‌ها و دیگر خدمه، نگران و مضطرب در انتظار بازگشت من بودند. پیش از همه مادرم را دیدم و بی‌اختیار فریاد زدم:

- گفته بودم که گرد و خاک مریضی می‌آره. تو مدرسه به ما گفته بودن که مریضی از گرد و خاکیه که خلط سینه‌ی مردم توشه. مستی به خاطر گرد و

خاکی که می خورد، سل گرفت. اگه شما مجبورش نمی کردین اون قالی های لعنتی روتکونه، حالا سالم بود...

بعد به برادریم، که تازه از بیمارستان برگشته بود، رو کردم و گفتم :

- چرا بیمارستانا این همه کثیفه؟ چرا شما دکترا به مریضا نمی رسین؟ چرا یه کاری نمی کنین؟...

و به طرف اتاق ام دویدم. روی تخت افتادم و تا جایی که توانستم گریه کردم. کم کم آرام تر شدم. فکر کردم مقصر شرایط موجود، نه مادرم ونه صبار است. آن ها هم مثل من ناراحت بودند ورنج می کشیدند. علت اصلی عقب ماندگی ما این بود که فاقد علم و دانش پزشکی روز، بیمارستان های مدرن و مجهز و پاکیزه و داروهای جدید بودیم و بسیاری از مردم، در جهل و فقر و بیماری به سر می بردند. چند روز بعد کسی خبر آورد که مشتی مرده و باید برای تحویل گرفتن جنازه اش به بیمارستان برویم. کلثوم و بچه های اش به بیمارستان رفتند، ولی مشتی را پیدا نکردند. هیچ کس از مشتی خبری نداشت. کلثوم و بچه های اش نالان و گریان به خانه برگشتند. صبار به مدیر بیمارستان تلفن کرد و متوجه شد که کلثوم می بایست به سردخانه ی بیمارستان مراجعه می کرد. کلثوم به بیمارستان برگشت. مأمور سردخانه پس از شنیدن مشخصات مشتی، کلثوم و بچه های اش را سر قبری برد و گفت :

- کسی که دنبالش می گردین، این جاس.

راهی وجود نداشت که صحت و سقم ادعای آن مأمور را معلوم کنیم. چنان بود که گویی کسی با نام مشدی به این دنیا نیامده بود. پس از عمری زحمت، دور از همسر و فرزندان و کسان دیگری چون من که او را می شناختند، تنها و گم نام از این دنیا رفت. بی آن که غسل اش دهند و پاکیزه و مطهرنزد خدا بفرستند. چنین انسان هایی، در کشور من حمایت نمی بینند. مرگ این انسان فقیر و ساده دل و گم نام قلب ام را به درد آورد. مادرم که به خوبی متوجه آلام و طغیان درون ام بود و به خوبی مرا درک می کرد، هرگز پرخاش آن روز مرا نسبت به خودش، به روی ام نیاورد و گله ای نکرد. صبار نیز کوشش داشت تا با لطفه گویی مرا بخنداند و از ناراحتی ام بکاهد. خشم و رنجی که به مرور درمن انباشته می شد، هر دم سرریز می کرد. به شدت تحریک پذیر شده بودم، با کوچک ترین محرکی اشک فراوان می ریختم، یا بر سر بچه ها فریاد می زدم و واکنش های خشن نشان می دادم. مشاهده ی وضعیت فلاکت بار زنان در داروخانه دیگر برایم تحمل ناپذیر شده بود. اگر متانت و وقار و صبر و تحمل آن ها نبود، ادامه ی کار

برایم غیر ممکن می شد. از خود می پرسیدم چرا هیچ کس به فکر درماندگان و بی چارگان کشورم نیست؟ چرا مردم معمولی این سرزمین در چنین شرایط فلاکت باری زندگی می کنند و سرانجام نیز چون مشتی گم نام و بی پناه می میرند؟ آقاچون نیز در هشتاد و پنج سالگی از دنیا رفت. او همیشه با ما بود و با مرگش انگار بخشی از وجودمان فروریخت. جیبی و عباس دوباره به آبادان رفتند. عباس مجدداً مأمور خدمت در آن جا شده بود. نرگس بیمار شد و به ده خود در شمیرانات بازگشت تا در خانه ای که مادرم برایش فراهم کرده بود، زندگی کند. بیماری او هم برای ما ناشناخته ماند. سعی کردم برای دیدن اش بروم، اما به علت کمبود وسایط نقلیه ناشی از جنگ، میسر نشد.

زمانی از مرگ مشتی نگذشته بود که در تابستان سال ۱۳۲۱ برادرم صبار به عنوان رییس بهداری به همدان رفت. در پاییز آن سال سرانجام دفترچه ی معرفی مراکز آموزشی آمریکا به دست ام رسید و همراه با آن ده ها پرسش نامه فرستاده بودند که تمام آن ها را با کمک صبورانه ی دوستان آمریکایی ام پر کردم و به آمریکا فرستادم و به علت ادامه ی جنگ منتظر نبودم زودتر از تابستان آینده، پاسخی دریافت کنم. احساس ناامیدی و افسردگی می کردم. با خودم می گفتم مبدا در انتخاب هدف ام اشتباه کرده باشم؟ مبدا به خاطر هیچ و پوچ مادرم را آزرده باشم؟ اگر فرضاً به آمریکا هم می رسیدم، آیا در رسیدن به هدف موفق می شدم؟ و یا اگر از سر اجبار دست به کاری بزنم که موجب سرشکستگی خانواده ام شود، چه پیش خواهد آمد؟ زمان برای من به گونه ی غیرقابل تحملی به کنده می گذشت. چنان دچار خیالات و افکار نامطلوب و نگرانی از آینده بودم و این امر در اخلاق ام اثر گذارده بود که دیگر کسی تحمل مرا نداشت.

فصل هفتم

هجرت

از جمله ی رفتگان این راه دراز
باز آمده ای کو که به ما گوید راز
(عمر خیام)

در آن سال ایالات متحده ی آمریکا با استفاده از قانون وام و اجاره، تعدادی از مهندسان و متخصصان حمل و نقل ارتش آمریکا را به ایران اعزام کرد. گفته می شد که این تازه واردان مؤدب، دست و دل باز و صمیمی اند. مردم کم کم به مشاهده ی سربازان انگلیسی، روسی و آمریکایی در خیابان های تهران عادت می کردند، حقارت ناشی از شکست را به فراموشی می سپردند و این سربازان را به چشم اعضای یک ارتش اشغالگر نمی دیدند. شخصاً از مشاهده ی مردان جوان آمریکایی با صورت های تراش خورده و پاکیزه و بی چین و چروک، حیرت زده می شدم. تا آن زمان آمریکایی هایی که من دیده بودم، پزشک و معلم و کلاً افرادی مسن و خردمند بودند.

سرانجام پس از مدت ها درار دیبهشت ۱۳۲۲ نامه ای به دست ام رسید که خبر می داد در مدرسه ی میسیونری زنانه ای به نام کالج هایدلبرگ در شهر تیفین واقع در ایالت اوهایو پذیرفته شده ام. رنج های دوران انتظار به پایان رسیده بود. با این که صدور اجازه ورود به آمریکا، ماه ها طول می کشید، اما هیجان سفر مرا در اختیار گرفته بود و برای اولین بار زندگی ام را هدفمند می دیدم. پس از تهیه ی گذرنامه ی ایرانی، در تیر ماه به کنسولگری آمریکا در خیابان

نادری رفته‌م و درخواست رواید کردم. هیجان و خوش حالی من، از شنیدن خبرتدارک کنفراس سران متفقین در تهران و امید به پایان جنگ، افزون‌تر شد. قرار بود در پایان آذر همان سال، کنفراس سران متفقین در تهران برگزار شود و تنها صحبت و نقل مجلس ما در مجالس مهمانی، تشکیل کنفراس تهران بود. تصور این که به زودی رییس‌جمهور روزولت، وینستون چرچیل و ژوزف استالین را در تهران خواهیم دید، فوق‌العاده هیجان‌انگیز بود. آمریکا بیش از هر زمان دیگری، محبوب و دوست‌داشتنی می‌نمود. این کشور به ما کمک‌های مالی و غذایی می‌کرد. به علاوه پس از استعفای رضاشاه، فروغی نخست‌وزیر وقت، متفقین را متقاعد کرده بود تا قراردادی را مبنی بر عقب‌نشینی نیروهای شان از خاک ایران ظرف مدت شش‌ماه پس از پایان جنگ امضاء کنند. عده‌ای می‌گفتند که ایالات متحده به خاطر قدرت برترش، انگلیس و روسیه را مجبور به پذیرش این قرارداد کرده است که این شایعه نیز باعث افزایش محبوبیت این کشور در ایران شده بود. دیگر آرزوی کوتاه شدن دست اجنبیان و برقراری امنیت و آزادی، دور از ذهن نمی‌نمود و دست‌یافتنی شده بود.

در خانواده‌ی ما صحبت از انتخابات مجلس بود. دکتر مصدق نامزد نمایندگی مجلس، از حمایت گروه بزرگی از آزادی‌خواهان میانه‌رو، متخصصین و مبارزان سیاسی برخوردار بود. مأموریت صبار به همدان هم به پایان رسیده بود و دوباره با ما زندگی می‌کرد و انتظار مأموریت جدید خود را می‌کشید. غلام حسین فرزند کوچک‌تر که پزشک و دوست صمیمی برادرم بود، از نظرات و آراء پدرش پشتیبانی می‌کرد. عباس و جبی هم که دوباره به تهران بازگشته بودند، از طرفداران دکتر مصدق بودند و می‌گفتند که او با وجدان‌ترین و فساد‌ناپذیرترین رجل سیاسی و صالح‌ترین فرد برای استقرار دموکراسی واقعی در ایران است و می‌تواند مجری قانون اساسی و بانی استقلال سیاسی و اقتصادی کشور شود.

در بهمن ۱۳۲۳، کنسولگری آمریکا اعلام کرد که با رواید من موافقت شده و هر زمان که بخواهم می‌توانم راهی آمریکا شوم. مسافران آمریکا به طور معمول، ابتدا به پاریس یا مصر می‌رفتند و سپس با کشتی عازم بندر نیویورک می‌شدند و در آن‌جا مجسمه‌ی آزادی را، که همیشه در ذهن‌ام نقش بسته بود، رؤیت می‌کردند. اما در آن زمان مسیر مصر یا پاریس، درست از قلب جبهه‌ی جنگ می‌گذشت و من برای حل این مشکل راهی به ذهن‌ام نمی‌رسید. با این حال به صبار گفتم که می‌خواهم قبل از فرار سیدن سال جدید ایران را ترک کنم و از او

خواستم که مادرم را در جریان بگذارد و بگوید که روایت من آماده شده است. هر چند شنیدن موضوع مسافرت من به آمریکا، برای مادرم عادی شده بود و دیگر مخالفتی نشان نمی داد، اما علت سکوت و آرامش او قریب الوقوع نبودن سفر من بود. حالا که شرایط سفر مهیا می شد نمی توانستم حدس بزنم که از شنیدن عزیمت عن قریب من، چه حالی به او دست خواهد داد؟ برادرم این خواسته‌ی مرا همچون وظیفه و حرفه‌ی پزشکی اش به بهترین شکل ممکن انجام و خودم نیز در هر فرصتی به مادرم اطمینان می دادم که این سفر برای تأمین آینده‌ی من ضروری است و سرانجام او را متقاعد کردم که با سفر آموزشی من موافقت کند. تا چند روز پس از آن حتی قادر نبودیم به صورت یکدیگر نگاه کنیم. احساس او را به خوبی درک می کردم و معلوم بود در درون اش با دو گرایش متضاد در کشمکش است: هم خواهان آینده‌ای درخشان برای من است و هم نمی تواند درویم را تحمل کند.

مادرم دیگر آن زن سنتی و جزم اندیش سابق نبود. در برابر چشمان او، زنان و دختران، هر روز بیش از پیش، به فعالیت های اجتماعی می پرداختند، معلم و پزشک می شدند و یا درباره‌ی مسایل سیاسی و اجتماعی به بحث و گفت و گو می پرداختند. او درک می کرد که تحصیل و اشتغال زنان، به رشد فکری آن ها کمک می کند. به علاوه دریافته بود که نمی تواند تحولات و دگرگونی های اجتماعی و اعتقادی را متوقف و یا آهنگ رشد آن را کند کند و حالا هم دخترش، تک و تنها، عازم سفر به کشوری دوردست و ناشناخته بود. مشکل او دیگر عدم درک مسئله نبود، بل فقط تحمل دوری و رنج و درد ناشی از هجران آزارش می داد.

نحوه‌ی انتخاب مسیر، تمام ذهن ام را به خود مشغول کرده بود. باید به هر ترتیب به بندری می رسیدم، سوار کشتی می شدم و به نیویورک می رفتم. می گفتند که پیدا کردن کشتی ممکن است چهار، یا پنج ماه زمان ببرد و مجبور بودم به هرنحو ممکن خود را به قاهره یا کازابلانکا برسانم و از آن جا به راه خود ادامه دهم. به نظرم رسید مشکل را با کنسولگری آمریکا طرح کنم. آن جا به من گفتند اگر به جای رفتن به غرب، از سمت شرق سفر کنم، می توانم از طریق اقیانوس آرام به آمریکا برسم. از شنیدن این خبر فوق العاده خوش حال شدم. اما از آن جا که زمان حرکت کشتی ها به خاطر مصالح نظامی، سرّی نگهداشته می شد، معلوم نبود از کجا، در چه زمانی و کدام کشتی عازم آمریکا است. سرانجام باخبر شدم که بندر بمبئی مکان مناسبی برای سفر به آمریکا است. برای رسیدن به

بمبئی باید ابتدا با قطار به مشهد می‌رفتم، در امتداد مرز افغانستان، به هندوستان و سپس به بمبئی می‌رساندم. با خوش حالی کنسولگری را ترک کردم. باید به راهی برای رسیدن به هندوستان می‌یافتم که لنگرگاه عزیمت من به نیویورک بود. از رسیدن به نیویورک، رفتن به تیغین در اوهایو، در مرکز آمریکا دیگر مشکل چندانی به حساب نمی‌آمد.

باید برای تأمین هزینه مسافرت، شهریه‌ی مدرسه و گذران معمول زندگی در آمریکا، پول فراهم می‌کردم. خانم مک‌داول به من گفته بود که دریافت روادید آمریکا به معنی اجازه کار در این کشور هم محسوب می‌شود. پس اگر به آمریکا می‌رسیدم، می‌توانستم هزینه‌ی زندگی و تحصیل ام را با کار تأمین کنم. حال تصویر جذاب و افسونگر مجسمه آزادی بیش از پیش در ذهن ام می‌درخشید. احساس می‌کردم بخت با من یاراست و دقیقاً در مسیر رسیدن به هدف ام قرار دارم.

کمی بیش از شش هزار تومان معادل دوهزار دلار در حساب پس انداز بانکی ام داشتم که در آن روزها، پول زیادی بود. اگر می‌توانستم چرخ خیاطی و سرویس ظروف چینی مارک دارم را هم، که در واقع جهیزیه ام بود بفروشم، پول بیش تری به دست می‌آوردم و نگرانی ام کم تر می‌شد. بایستی خریداری برای آن‌ها می‌یافتم. جیبی که نامه‌های محبت آمیز و مشوقانه‌ای از آبادان می‌نوشت، در کنارم نبود. از نامادری‌های ام هم ممکن نبود تقاضایی بکنم، چرا که از همان ابتدا با سفرم مخالف بودند که به وجهه‌ی به‌ترین دوست شان، مادرم صدمه وارد می‌کرد. آن‌ها احتمال شکست مرا قوی می‌دیدند و من هم راهی برای مطمئن و دل‌گرم کردن شان نمی‌دانستم.

هر قدر درباره‌ی وسیله‌ی سفر بی‌قید بودم، درباره‌ی محل اقامت ام در طول سفر احساس نگرانی می‌کردم. فهرست دقیقی از خانواده‌ها و افراد فامیل، که در مسیر سفرم قرار داشتند و با ما قوم و خویش بودند، تهیه کردم. به لطف خاندان پر جمعیت قاجار، در هر گوشه‌ی ایران، دوست و فامیل داشتیم و از طریق یکی از فامیل‌ها متوجه شدم که در بمبئی هم دوستان و بستگانی داریم. این مسئله‌ای حائز اهمیت بود، زیرا به جز مشهد که هتل‌هایی برای اقامت زنان داشت، در دیگر شهرهای مسیر مجبور بودم از خانه‌ی بستگان، دوستان و آشنایان استفاده کنم. برای تمام افرادی که در لیست من بودند و نام و نشانی شان را داشتم، همین‌طور برای معلمان آمریکایی ام در کالج دانا و حتی برای دکتر جردن، که زیاد با او آشنا نبودم، نامه نوشتم. البته به جز نیویورک و تیغین و اوهایو، بقیه‌ی آمریکا برایم ناشناس بود و نمی‌توانستم تجسم کنم که

همان شهرها هم در کجای آمریکا واقع شده اند و تنها تلفظ و یادداشت اسامی آن‌ها برایم خوش آهنگ و دل‌نشین می‌نمود و با تکرار این اسامی حس می‌کردم به هدف‌ام نزدیک‌تر می‌شوم.

بارش برف زمستانی که تمام شد، در اواسط اسفند، از صبارخواستم در مورد فروش وسایل‌ام با دیگران مشورت کند. مادرم هرچند ساکت و آرام می‌نمود، اما همچنان از من کناره می‌گرفت. احساس می‌کردم صبار موفق شده او را متقاعد کند که این سفر برای آینده و پیشرفت من لازم است. یکی دو روز بعد مرا به کناری کشید و گفت که چرخ خیاطی را مادرم برای همی می‌خرد، وی اینک ۱۶ ساله بود و می‌توانست از آن برای جهیزیه‌اش استفاده کند. جیبی طی نامه‌ای نوشت که سرویس چینی‌ام را برای میهمانی‌های پرزرق و برق‌اش، به مبلغ دو هزار تومان معادل هفتصد دلار خواهد خرید، که با کمک برادرم پول را به چک مسافرتی «کوک» بدل کردم. مادرم کمی مطمئن‌تر به نظر می‌رسید و با آینده‌نگری‌های من همراه‌تر می‌شد. کمک او در فروش وسایل، هم به سود خواهران‌ام تمام شد و هم به دارایی نقدی من افزود تا مطمئن شوم در ینگه دنیا گرسنه و محتاج نخواهم ماند.

به رغم اختلافات زیاد عقیدتی که با مادرم داشتم، در برخی از خلق و خواها و باورهای اخلاقی، بین ما شباهت‌هایی وجود داشت و هر دو قادر بودیم که احساسات و عواطف درونی‌مان را مخفی کنیم و بدون سخن گفتن، اندیشه‌ی یکدیگر را بخوانیم. از سکوت اخیرش معلوم بود که مطمئن شده است حتی در صورت شکست، خود را نخواهم کشت مگر این که راه به تری نبوده باشد. فداکاری‌های فراوان او برای فرزندان‌اش، همراهی‌اش با سفر من، نشانه‌ی بزرگواری و سخاوت او بود.

صبح روز بعد با همراهی و کمک صبار پول نقدم را به چک‌های مسافری قابل استفاده در آمریکا تبدیل کردم. با لمس اسکناس‌های نوی آمریکایی، خودم را در آن کشور احساس می‌کردم. داداش با دیدن خوش‌حالی من، راضی و خوشنود می‌نمود و بالاخره مرا دعوت کرد تا به کافه‌ی فرانسوی مورد علاقه‌اش برویم. تا آن هنگام داخل هیچ کافه‌ای نشده بودم. همراه او در خیابان لاله‌زار قدم می‌زدیم. سایه‌بان‌های دالبری سفید و نارنجی‌رنگ مغازه‌ها، همراه نسیم ملایمی که می‌وزید، تکان می‌خورد. در شمال شهر کوه بلند دماوند با قله‌ای پوشیده از برف، چون غولی می‌نمود که بر باغ کوچکی نظر دوخته باشد. ناگاه دچار دل‌شوره‌ای ناشناس شدم، آیا دوباره این کوه با شکوه را خواهم دید؟

کافه آکنده از دود سیگار و بوی مطبوع قهوه و شیرینی بود. اما زنی در آن دیده نمی‌شد. صورت‌ام از خجالت گل‌گلون بود و جرأت نداشتم نگاه‌ام را از زمین بردارم. صبار که به تغییر حالت‌ام پی برده بود، میزی را در گوشه‌ای دور از دید دیگران نشان داد. نشستیم و او سفارش کیک و شیر قهوه داد. میلی به خوردن نداشتم و ساکت و شرمگین زیر پای‌ام را نگاه می‌کردم. سرانجام صدای صبار را شنیدم :

- سستی تو به زودی به آمریکا می‌ری و زندگی جدیدی رو تجربه می‌کنی، بدان که مورد حمایت منی. خوش‌حالم که خواهر شجاعی دارم. تو درس می‌خونی، به آرزوت می‌رسی و روزی هم برمی‌گردی و کارهای مهمی انجام می‌دی. باید یاد بگیری که از صورت آن دختر خجالتی اندرونی باغ‌شاه خارج بشی. به زودی مجبور می‌شی تو کافه‌ها و رستوران‌ها غذا بخوری و با مردای غریبه صحبت کنی. باید از پس کارات به تنهایی بریای. تو پاریس که بودم، زنانی رو می‌دیدم که تک و تنها در کافه‌ها غذا می‌خوردن. اگه می‌خواستی تک و تنها تو جامعه‌ی غریبه زندگی کنی، باید بر خجالت و دست‌پاچی خودت غلبه کنی و نشون بدی که با زنان سنتی ابرونی، فرق داری...

کم‌کم متوجه می‌شدم که صبار‌مرا برای چه به کافه دعوت کرده است. ادامه داد:
- البته گاهی احساس تنهایی خواهی کرد و رنج خواهی برد...

با شنیدن این حرف یاد نامه‌هایی افتادم که برای مادرم می‌رسید و از گلایه‌های تنهایی پر بود. خود او نیز چنین نامه‌هایی برای مادر و آقاچون نوشته بود. به تدریج باورم می‌شد که به راستی در راهی قدم می‌گذارم که او قبلاً از آن عبور کرده است. احساس آرامش بیش‌تری داشتم و قهوه و شیرینی‌ام را با اشتها و لذت کامل خوردم. صبار از دیدن تغییر رفتار من شادمان شد. صورت حساب را پرداخت، انعام خوبی به گارسون داد و پس از خروج از کافه پیشنهاد کرد که به عکاس‌خانه برویم و عکسی به یادگار آن روز ماندنی برداریم.

هنوز عکس آن روز را نگه داشته‌ام. صبار با آن چشم‌های باهوش و مهربان و آن صورت دراز اشرافی‌اش، معقول و کمی از خود راضی به نظر می‌رسد. من هم آن‌چنان می‌خندم که گویی هیچ مشکلی پیش‌روی‌ام نیست. روی هم رفته نگرش برادرم به زندگی و اجتماع، واقع‌بنیانه‌تر از من بود. آدمی به هنگام جوانی بلند پروازی‌هایی دارد و می‌خواهد کاری کند که دیگران قادر به انجام‌اش نباشند. من هم چنین افکاری در سر داشتم و مطمئن بودم که رفتن به آمریکا بخشی از سرنوشت من است و یقین داشتم که موفق و پیروز و سربلند خواهم شد.

همان روز به کنسولگری آمریکا رفتم، مهر روادید را درگذرنامه ام زدند و باقی مانده روزم صرف دیدار و خداحافظی از خویشان و دوستان ام شد. اول از همه خدمت محمدولی میرزا «شازده‌ی» جدید فامیل رسیدم و بعد هم به ترتیب سن با همه خداحافظی کردم. آن‌ها در حالی که متأثر می‌شدند و می‌گریستند، موفقیت مرا آرزو می‌کردند، با بتول خانم و فاطمه خانم آخر از همه خداحافظی کردم. آن‌ها مرا در آغوش گرفتند و بوسیدند و گریستند. برایم دعا کردند و گفتند که هر کجا هستم زیر سایه‌ی خداوند باشم.

در بعدازظهر پنج‌شنبه ۲۴ اسفند ۱۳۲۳ آماده‌ی سفر شدم. مادرم در این چند روز آخر، بین رضوانیه و شهر در رفت و آمد بود تا به کار نوسازی عمارت آن جا نظارت کند. می‌گفت روز حرکت من در تهران نخواهد بود و مجبوراست در رضوانیه بماند. بدین ترتیب پی بردم که نمی‌خواهد در ایستگاه راه‌آهن شاهد دورشدن من باشد. عصر روزسه‌شنبه ضمن تعریف از چمدان جدیدم، شادان و خندان در بستن آن کمک کرد و می‌گفت با این که از دوری ام دل تنگ خواهد شد، ولی به خاطر تحصیلات عالی من این رنج را تحمل خواهد کرد و بالاخره ادامه داد:

– خدا نگهدار دخترم. هرگز خدا رو فراموش نکن...

با صبار نیزصبح روز حرکت، قبل از این که عازم بیمارستان شود، خداحافظی کردم. می‌دانستم که مدتی طول خواهد کشید تا دوباره با هم ارتباط برقرار کنیم. هنوز محل سکونت ام در آمریکا معلوم نبود، تا نشانی آن را بدهم و ممکن بود به علت شرایط جنگی، نامه‌های ام هرگز به دست شان نرسد. من گریه می‌کردم ولی برادرم می‌خندید و دلداریم می‌داد. می‌گفت مطمئن است که با ایده‌های تازه و باز خواهم گشت و با خدمات ام موجب افتخار همه خواهم شد.

ساعت حرکت قطار چهار بعدازظهر بود. در حالی که لباس تیره با آستین‌های بلند و جوراب‌های کلفت و روسری پوشیده بودم، آماده حرکت شدم. نزدیک ساعت سه، مش‌رضا چمدان‌های ام را در درشکه گذارد، برادرها و خواهران ام کنار درشکه منتظر بودند. با خدمت‌کاران زن منزل، که پشت در حیاط صف کشیده بودند، خداحافظی کردم. طوری نگاهم می‌کردند که انگار به سفر ابدی می‌روم. در ذهن آن‌ها تجسم عینی قهرمان داستان‌هایی شده بودم که از زبان بزرگان شان در روستا می‌شنیدند: دختری را می‌زدند و به شهری می‌برند و یا این که دختری با پای خود به شهر می‌گریزد و عاقبت از جایی سر در می‌آورد که مخصوص زنان فاسد است. تمام آن‌ها را بوسیدم. خدمت‌کاری، قرآنی

بالای سرم گرفت و با عبور از زیر آن، پا به خیابان گذاردم. همان خدمت کار مسن در حالی که می‌گریست گفت:

خدا پشت و پناه تون، سستی خانم. ما دوست تان داریم. شاید روزی پیش ما برگشتین...

سپس پشت سرم آب پاشیدند، تا از بازگشتم مطمئن شوند و سرانجام در خانه را پشت سرم بستند.

ایستگاه راه آهن از سربازان متفقین و زائران حرم امام رضا پر بود. از سکوی ایستگاه، صدای خنده و گریه توأمأ شنیده می‌شد. غفار ۱۶ ساله و رشید ۱۱ ساله تلاش می‌کردند که خود را شجاع نشان دهند. هق هق گریه‌ی همی و سوری خواهران کوچک‌ترم قطع نمی‌شد. کوچک‌ترین عضو خانواده، خورشید ۹ ساله، به آرامی ناله می‌کرد. مش رضا و پرستار خورشید، آشکارا بی‌تابی می‌کردند. یک بار دیگر تک‌تک آن‌ها را در آغوش گرفتم و بوسیدم. فقط فاروق برادر نوزده ساله‌ام آرام می‌نمود و با خوش‌حالی می‌گفت:

- تو می‌ری و راهو واسه‌ی من واز می‌کنی...

سرانجام سوار شدم. در راهروی شلوغ قطار به دنبال کویه‌ی خالی گشتم و بالاخره جایی پیدا کردم. به سمت پنجره رفتم و صورت‌ام را به شیشه‌ی کثیف آن چسباندم. چمدان‌ام را از ترس دزدیده شدن با دو دست محکم گرفته بودم و لحظه‌ای از خود دور نمی‌کردم. سرانجام قطار به آرامی حرکت کرد. ناگهان تمام وجودم را وحشت فراگرفت. به سرم زده بود؟ چه گونه بدون مادر و برادر و خواهر و اطرافیان‌ام زندگی خواهم کرد؟ نزدیک بود از شدت ترس و نگرانی خودم را به بیرون پرتاب کنم. اما دیگر قطار سرعت گرفته بود. روی صندلی افتادم، صورت‌ام را با روسری‌ام پوشاندم و عاجزانه و به آرامی گریستم. خودم را به خاطر این تصمیم احمقانه، سرزنش می‌کردم.

پس از مدتی، طوفان گریه‌ها فروکش کرد. قطار در حال عبور از جنوب تهران بود. مشاهده‌ی دوباره‌ی کلبه‌ها و آلونک‌های گلی خفه و بی‌روح و تأثرانگیز، مرا به آرزوها و اهداف و رویاهای‌ام بازگرداند و آرام گرفتم. با خود گفتم من به جست‌وجوی راهی برای کمک به همین بی‌چارگان تن به این سفر داده‌ام. کویه‌ی ما از چمدان و اسباب و اثاثیه‌ی دیگر مسافران پر بود. به عقب صندلی تکیه دادم و به مناظری که از مقابل چشمان‌ام می‌گذشت، خیره شدم. قطار به

سرعت از نواحی روستایی ورامین گذشت. مادرم، ما و کلثوم و مشتی را اغلب به این جا می آورد تا ضمن خرید میوه و سبزی، حرم شاه عبدالعظیم را زیارت کنیم؛ زیارتگاهی که در جوارش شازده و نصرت الدوله نیز خفته بودند. با دیدن گنبد طلایی رنگ امام زاده، ناگهان دل ام برای شازده تنگ شد و از شدت فشار دل تنگی نفس ام بند آمد. دچار عواطف و احساساتی شده بودم، که از پس فوت شازده هرگز به من دست نداده بود. برای چندمین بار آرزو کردم که ای کاش ممکن بود که در مورد این تصمیم بزرگ زندگی ام با شازده صحبت کنم. گاه جسارت این تصمیم، حتی خودم را نیز هراسان می کرد. شب پیش از حرکت در اتاق ام دعا کرده بودم:

- ای خدای عبدالحسین، مرا ببخش که موجب آزار مادرم شده ام. تو خود می دانی که می خواهم به مردم کشورم کمک کنم...

در چند سال اخیر، اغلب این شعر سعدی را، که در کودکی به دستور شازده حفظ کرده بودم، با خود زمزمه می کردم:

سعدیا حُب وطن گرچه حدیثی است عظیم

نتوان مُرد به سختی که من این جا زادم.

با خود می گفتم که سعدی، هفتصد سال پیش، معتقد بوده است که انسان نباید خود را در بند یک سرزمین نگهدارد و یا تمام زندگی اش را در پس دیوارهای یک اندرونی بگذارند. او خود برای دیدن جهان پهناور، شهر و دیار آشنای اش را ترک و تا جای ممکن دنیا را سیاحت کرده بود و نوشته اند که یک بار مسیر مصر تا ترکیه را پیاده پیموده است. فکرمی کردم که سعدی، با این بیت برای تمام جست و جوگران، از جمله من، دعای خیر کرده است. آیا روح شازده نیز چنین دعایی برایم خواهد کرد؟

پدرم هرگاه نافرمانی می کردم یا سخن نابه جایی می گفتم، ابروان اش را در هم می کشید و بدین وسیله نارضایتی اش را اعلام می کرد. نمی دانم اگر زنده بود با تصمیم من چه برخوردی داشت؟ آیا دوباره ابروان اش در هم فرومی رفت؟ آیا این کار را نافرمانی به حساب می آورد؟ چیزی نمی دانستم جز این که با این سفر، به آینده پرتاب شده ام. شاید اگر شازده زنده می ماند و اشغال کشور و مرگ مشتی را می دید، حتماً درک می کرد که چرا تصمیم گرفته ام وطن ام را ترک کنم و به آن سوی دنیا بروم تا آن چه را که مملکت ام نیاز دارد، بیاموزم. باید منتظر ارمغان آینده می ماندم.

از پیرمرد جای فروش قطار، لیوانی چای خریدم و مدتی با او گفتم و گو کردم.

معلوم شد از ده سال پیش، که رضا شاه این خط آهن را احداث کرده بود، در این جا مستقر بوده است. می‌گفت قطار تا سمنان بیش تر نمی‌رود چرا که سلطنت رضا شاه، که قصد ادامه‌ی راه آهن تا مشهد را داشت، پس از احداث ۱۲۰ کیلومتر، سرنگون شد. در حالی که چای را جرعه جرعه می‌نوشیدم به یاد آوردم که نصرت الدوله نیز در سمنان به قتل رسید. پیرمرد همچنان سخن می‌گفت اما من کم کم احساس رخوت و سنگینی می‌کردم و به سختی چشمان ام را بازنگه داشته بودم و سرانجام هم به خواب رفتم. دو ساعت بعد که از خواب پریدم. قطار ایستاده بود و مسافران پیاده می‌شدند.

در حالی که چمدان ام را پشت سرم می‌کشیدم، از قطار پیاده شدم. گیج و منگ اطراف ام را نگاه کردم، همه جا تاریک بود. از حرف های چای فروش نتیجه گرفتم که این جا سمنان و انتهای خط آهن است. به جز چراغی که اتاق رییس ایستگاه را روشن می‌کرد، روشنایی دیگری نبود. در همان حال که می‌کوشیدم به نگرانی و هراس ام غلبه کنم، با خود استدلال کردم که لابد سایر مسافران قطار جایی اقامت خواهند کرد، پس برای من نیز یافتن جا غیر ممکن نیست. بالاخره معلوم شد که باید تا صبح را در همان ساختمان حقیر یک اتاقه‌ی ایستگاه بگذرانم و سپس برای رفتن به مشهد وسیله‌ای دست و پا کنم. تا صبح در ایستگاه ماندم و بدون لحظه‌ای غفلت، از چمدان ام مراقبت کردم. صبح گاه تاکسی فرسوده‌ای مرا به گاراژی در شهر سمنان برد که از مسافران دیروزی قطار پر بود. سرانجام سوار ماشینی شدم که از راه شاهرود عازم مشهد بود. در شاهرود بستگانی داشتم که می‌توانستم شب را در نزد آن‌ها بمانم. از این که اولین خطر را پشت سر گذارده بودم، سراز پا نمی‌شناختم. در قهوه‌خانه‌ای قدیمی، مثل دیگر مسافران، کمی نان و چای خوردم. پس از مدتی زیر نظر گرفتن دیگران با خوش حالی دریافتم که هیچ کس توجهی به من ندارد. شاید آن‌ها فکر می‌کردند من زن متأهلی هستم که به دیدار شوهر، پدر یا برادرم می‌روم. چنین به نظر می‌رسید که تنها سفر کردن آن هم به آن سوی آب‌ها، چندان هم کار سختی نیست. حالا احساس اطمینان بیش تری می‌کردم و به یاری شانس و اقبال مطمئن تر شدم.

ماشینی که ما را به مشهد می‌برد، شورلت کهنه و فرسوده‌ای بود که به زحمت حرکت می‌کرد. داخل شورلت بوی شترمی داد. در حالی که دوباره حس ماجرا جویی من بیدار شده بود، در صندلی عقب ماشین، کنار دو زن چادر به سر، نشستم و در تمام روز به تپه‌های قهوه‌ای رنگ رشته کوه‌های البرز چشم

دو ختم. سرانجام شامگاه به شاهرود رسیدیم. اقوام مان در منزل نبودند، اما خدمت کاران خانه، به استقبال ام آمدند و پذیرایی کردند. اتاقی برای خواب در اختیارم بود و همین که سرم را روی بالش گذاردم، از فرط خستگی به خوابی عمیق فرو رفتم.

صبح روز بعد دوباره سوار شدم و حرکت به سوی مشهد را ادامه دادم. در حاشیه‌ی دامنه‌ی رشته کوه البرز پیش می‌رفتیم. سمت دیگر جاده، صحرای بزرگ کویر نمک قرار داشت. تپه‌ها به مرور به پستی می‌گرایید و رنگ پریده می‌نمود. چاله‌ها و گودال‌های نمک، زیر تابش آفتاب می‌درخشیدند. این بیابان بایر و برهوت و سوزان در قلب ایران است. گاه، حین عبور از کنار این بیابان خشک، به بقایای کاروان سراهای متروک برمی‌خوریم که دیوارهای مخروبه و ویران‌اش، لانه‌ی زنبورها و مارهای سمی خطرناک و پناهگاه گور خرها شده بود. گاه نیز قلعه‌های متروکی را می‌دیدیم که در گذشته برای محافظت از حمله‌ی سارقان ترکمن ساخته بودند. در گذشته ترکمن‌ها چنان این جاده را ناامن می‌کردند، که مردم به این مسیر لقب «جاده مرگ» داده بودند. من مجذوب حرف‌های راننده بودم که مغرورانه می‌گفت:

– مارکوپولو هم از همین راه به سمرقند رفت. لشکر مغول هم از همین راه به ایران حمله کردند...

و هنگامی که از نیشابور، شهر شاعر و ریاضی‌دان مشهور، عمر خیام، می‌گذشتیم، راننده ادامه داد:

– مغول‌ها حتی به سگ و گربه‌ی این شهر هم رحم نکردند و تمام موجودات زنده را کشتن...

در این اندیشه بودم که هر چند این سرزمین کهن توسط مهاجمان و بیگانگان بارها مورد هجوم قرار گرفته و مردمان بسیاری غارت شده یا به قتل رسیده‌اند، اما سرانجام و علی‌رغم این مصائب و بلاها، هویت ملی این سرزمین حفظ و بیگانگان مهاجم به سازش و جذب و هضم در فرهنگ و آداب این سرزمین مجبور شده‌اند.

یک روز قبل از آغاز سال نو، در غروب آفتاب، به مشهد رسیدیم. شهر مملو از زائران تازه از راه رسیده بود. در اتاق هتل آب گرم نبود و من به خاطر خستگی سفر و غم غربت، حال خوشی نداشتم. تنهایی آزارم می‌داد. دوست قدیمی جیبی، همسر فرزند عبدالحسین تیمورتاش وزیر دربار مقتول رضاشاه، در این شهر زندگی می‌کرد. با او تماس گرفتم دعوت کرد نوروز را با آن‌ها بگذارم.

پس از تحویل سال نو، همراه وی به زیارت حرم امام رضا رفتیم و برای اولین بار پس از جدایی از خانواده‌ام احساس آرامش و فراغت کردم. به نظر می‌رسید که به شخصیت جدیدی بدل شده‌ام و دیگر هرگز به ادامه زندگی با سبک و سیاق پیش، قادر نخواهم بود.

به خاطر تعطیلات نوروزی، پی‌گیری سفر میسر نبود و ناگزیر باید تا پایان تعطیلات در مشهد می‌ماندم. نگران بودم پول‌هایی که به زحمت برای سفر به آمریکا ذخیره کرده‌ام، به پایان برسد. بالاخره باخبر شدم کامیونی، متعلق به یک شرکت حمل و نقل انگلیسی، که مهمات و اسلحه‌ی نیروهای متفقین را به روسیه حمل می‌کند، به زودی عازم زاهدان خواهد شد و جایی هم به من در کنار دو کارگر راننده‌ی روسی کامیون دادند.

این سفر سه روز و نیمه، بدترین تجربه‌ی زندگی‌ام بود، پیوسته در راه بودیم و تنها یک شب را در بیرجند توقف کردیم. جز تخم مرغ آب‌پز و نان خشک و چای چیزی نمی‌خوردیم. گاه در میان تپه‌های سرخ رنگ، در آن سوی جاده، گروهی چادرنشین وحشی با رداهای بلند اسب می‌تاختند، تا به ما یادآور شوند هنوز در منطقه راهزنانی وجود دارند. حتی تصور زیستن در چنین جغرافیایی هم برایم غیر ممکن بود. بی‌حرکی دراز مدت، بدن‌ام را خشکانده بود و لباس‌های‌ام بوی تعفن می‌داد. از شدت خستگی چشمان‌ام پف‌آلوده و قرمز شده بود. آرزوی به پایان رسیدن سفر را داشتم. با این همه از مشاهده این مناطق، طبیعت خشک و خشن و مردمان قوی و با اراده، هیجان‌زده بودم و احساس غرور می‌کردم.

بالاخره به زاهدان رسیدیم. تمام شهر به یک خیابان سنگ فرش و بازار آن محدود می‌شد. شهر ایستگاه راه آهنی داشت که اگر مورد حمله‌ی راهزنان قرار نمی‌گرفت، دوباره در هفته مسافران را به بمبئی می‌برد.

در خانه‌ی زن و شوهری هندی، که هر دو پزشک بودند و بیمارستان کوچک اما تمیزی را برای هندی‌ها و بلوچ‌ها و افغان‌ها و ایرانی‌های ساکن این منطقه اداره می‌کردند، ساکن شدم. دولت انگلیس دکتر ساترالکمر مهربان و انسان دوست را به این منطقه فرستاده بود تا از بیماران نگهداری کند. مشاهده‌ی رفتار انسان دوستانه‌ی این پزشک مهربان، مرا به این نتیجه رساند که دولت انگلیس نیز مایل است با مردمان مستعمرات‌اش، رفتاری خیرخواهانه داشته باشد.

پس از گذشت چهار روز، بالاخره سوار قطاری شدم که به بمبئی می‌رفت. اگر اتفاق خاصی نمی‌افتاد، پس از گذشت ۴۸ ساعت، به بمبئی می‌رسیدم. در هر

کوپه، هشت مسافر نشسته بودند و تعداد زیادی نیزروی باربندها و طاقچه‌های مخصوص جا خوش کرده بودند. با هیجان و در آرامش شبانگاهی، عبور قطار را از مسیر پرفراز و نشیب و کوهستانی می‌نگریستم. پس از ساعتی نواحی روستایی و تپه‌های کوتاه شمال غربی هندوستان، در مقابل دیدگان‌ام قرار گرفت. حتی از پشت پنجره‌ی قطار هم، مظاهر فقر بسیار از آن بود که در کشور خودم شاهد بودم.

بعد از ظهر، قطار ناگهان با صدای گوش‌خراشی توقف کرد و تعداد زیادی از سربازان ارتش هند به داخل قطار ریختند و همان‌طور در حال حرکت، از کوپه‌ای به کوپه دیگر می‌رفتند، به حالت تهدید تفنگ‌های‌شان را در هوا می‌چرخاندند و با فریاد چیزهایی به زبان انگلیسی می‌گفتند که برایم مفهوم نبود. در حالی که کمی ترسیده بودم، از مسافری پرسیدم:

- اینا چی می‌کنن؟

- دنبال خراب‌کارا می‌گردن...

ایستگاه بعدی شهر «کویته» بود. در آن‌جا به تمام مسافران دستور دادند، از قطار پیاده شوند. در حالی که چمدان‌ام را محکم به دست گرفته بودم، بیرون رفتم و روی سکو ایستادم و به اطراف‌ام نگاه کردم. در همین حین قطار حرکت کرد و کم‌کم از نظرناپدید شد. در میان جمعیت، گیج و مبهوت و نگران و مضطرب، به اطراف‌ام نگاه می‌کردم. دقیقاً نمی‌دانستم «کویته» در کجای هند قرار دارد، ضمن این‌که در این شهرآشنایی هم نداشتم. پس از مدتی، اکثرمسافران به دنبال سرپناه، متفرق شدند. برخی نیز روی بارهای‌شان در همان ایستگاه نشستند و کمی بعد برای خرید شام به فروشگاه ایستگاه سرازیر شدند. زمان دقیق رسیدن قطار بعدی معلوم نبود. می‌گفتند امروز، فردا یا چند روز دیگر قطار از راه خواهد رسید. خوش‌بینی‌ام را از دست دادم و نگران و مضطرب شدم. اگر می‌خواستم به دنبال سرپناه بروم، ممکن بود قطار بعدی را از دست بدهم. لذا تصمیم گرفتم که همان‌جا روی چمدان‌ام بنشینم و منتظر باشم. چشم دوخته به خطوط آهن منتظر ماندم.

ناگهان متوجه مرد میان سال و سیه‌چرده‌ای شدم، که کت و شلوار و کراوات پوشیده بود. لحظه‌ای بعد از جمع جدا شد و به سمت من آمد. با نگرانی به خود گفتم:

- چی ممکنه بخواد؟

وقتی به من رسید، تعظیمی کرد و با لهجه‌ی مردان جنوب ایران، گفت:

- سلام خانم. من اسام بوشهری است. بازرگانم و در این شهر زندگی می‌کنم. شما هم ایرانی هستید. می‌بینم که قطارتان را به علت خراب کاری طرفداران گاندی از دست داده‌اید. ممکن است بیرسم که افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟ ... به‌رغم رفتار مؤدبانه‌اش، نگران و مضطرب می‌نمود. خودم را معرفی کردم. مدتی مات و مبهوت مرا نگاه کرد و بالاخره گفت:

- به حقیقت شما دختر شاه زاده عبدالحسین فرمانفرما هستید؟ ...

حرف‌اش را تأیید کردم. تعظیم مجددی کرد و گفت:

- الله اکبر! خانم این به‌ترین فرصته که بزرگواری پدرتان را جبران کنم. من زندگی‌مو مدیون ایشونم. زمانی که والی شیراز بودند، من بازرگان جوان و تازه کاری بودم که برای حفاظت و ایمنی مال التجاره‌ام در مسیر شیراز از پدر شما درخواست کمک کردم. ایشان مردان مسلحی را فرستادند تا کاروان تجاری منو پشتیبانی کنن. بدون حمایت‌های پدر شما من ور شکست می‌شدم. او زندگی منو نجات داد. حالا خانم از شما خواهش می‌کنم تا رسیدن قطار، که شاید دو سه روزی طول بکشه، میهمان من و همسرم باشین ...

آن شب، هنگامی که در تخت خواب اتاق پذیرایی خانم و آقای بوشهری دراز کشیدم، حس می‌کردم که بالاخره خدای عبدالحسین طرح مرا تأیید کرده است. دو روز بعد، با تشکر فراوان از میزبانان، سفرم را از سر گرفتم. آقا و خانم بوشهری، با مهربانی و سخاوت تمام از من پذیرایی کردند، در شهر گرداندند و به سئوالات کنجکاوانه‌ام درباره‌ی هند پاسخ دادند. وقتی آگاه شدند که مجردم و به تنهایی عازم آمریکا هستم، اصرار داشتند که در کویته بمانم تا از میان افراد فامیل، برایم همسری انتخاب کنند. مؤدبانه پیشنهادشان را رد کردم و برای تغییر موضوع صحبت خواستم تا درمورد جنبش استقلال طلبانه‌ی هندوستان، اطلاعاتی در اختیارم بگذارند. گفت:

- هواداران گاندی برای استقلال هندوستان مبارزه می‌کنن و می‌خوان انگلیسی‌ها رو از این جا بیرون کنن. اما اونا با خشونت مخالفن و می‌گن ما با مبارزه‌ی منفی و تحریم اجناس انگلیسی می‌تونیم بر اونا پیروز بشیم و استقلال کشورمون رو دوباره به دست بیاریم ...

با حالتی آمیخته به تحسین و غبطه و ناباوری، به سخنان آقای بوشهری گوش می‌دادم. به سختی می‌توانستم تصور کنم که رعیت‌های لاغر و ضعیف و فقیری که تعدادی از آن‌ها را از پشت پنجره‌ی قطار دیده بودم، بتوانند بدون اسلحه، در مقابل قدرت انگلیس ایستادگی کنند.

از دحام مسافران در قطار چنان بود که تعدادی از آن‌ها، همچون کرم ابریشم به در و دیوار کوپه‌ها آویخته بودند. خوش بختانه توانستم جایی کنار پنجره پیدا کنم. با این که پنجره باز بود، بوی بد کوپه غیرقابل تحمل می‌نمود. به جز من ده دوازده نفر دیگر درون کوپه چپیده بودند. یکی از مسافران هر از چند گاه، سرش را از پنجره بیرون می‌برد و آب قرمز رنگ گیاهی را که می‌جوید، تف می‌کرد. تا جای ممکن خود را به پنجره چسباندم، چشمان‌ام را بستم و کوشیدم که بخوابم.

صبح روز بعد، موقع توقف قطار، کسی از پنجره به درون پرید. مرد جوانی بود با لباسی از کتان سفید نازک و سر بندی از همان پارچه و به همان رنگ، مقابل من نشست و نفسی تازه کرد. روی دوش‌اش کیفی مملو از کتاب داشت. به او نگاه کردم. صورت تک‌تک مسافران داخل کوپه را، که همگی سکوت کرده بودند، از نظر گذراندم. نگران بود کسی او را دستگیر کند و به مأموران مسلح قطار تحویل دهد. بالاخره لبخندی زد و به انگلیسی گفت :

- از این که شما را ترساندم، پوزش می‌خواهم. قصد آزار و اذیت ندارم. ما برای آزادی کشورمان از استعمار انگلیس مبارزه می‌کنیم...

دو زن هندی بچه بغل، وحشت زده می‌نمودند. یکی دو نفر از مسافران همچنان در خواب بودند و یکی هم با عصبانیت برخاست و کوپه را ترک کرد. مسافران دیگر هم چنان که هیچ اتفاقی نیفتاده، هیچ عکس‌العملی نشان ندادند. کنجکاو‌ی‌ام تحریک شده، به شدت هیجان زده بودم. به همین دلیل با انگلیسی دست و پا شکسته، گفتم :

- عجیبه!...

مرا نگاه کرد. وقتی متوجه شد که هندی نیستم، لبخندی زد و گفت :

- من یکی از سربازان مهاتما گاندی هستم.

او نوجوانی فقیر و لاغر وضعیف بود، ولی صورتی دل‌نشین و دوست‌داشتنی داشت. همچنان منتظر و تشنه‌ی شنیدن بودم. پرسید :

- چه دینی دارید؟

- مسلمانم.

درون کیسه‌اش را جست و جو کرد، کتاب کوچک و نازکی با جلدی سبز بیرون کشید و گفت :

- این ترجمه‌ی انگلیسی کتاب «بهاگاواد گیتا» است. این کتاب تمام فلسفه‌ی گاندی‌جی است. او می‌خواهد هندوستان مستقل شود و هندوها و مسلمانان،

درکنار هم کار و زندگی کنند. به خاطر صداقت، درایت و ساده زیستی اش، تمام مردم از او حمایت می کنند. او از هندی ها می خواهد که خودکفا باشند و محصولات و کالاهای انگلیسی مصرف نکنند و به همین جهت دستور داده تا ما دوک های نخ ریزی قدیمی خودمان را دوباره به کار اندازیم، در خانه پارچه ببافیم، تا از خریدن لباس های انگلیسی بی نیاز بشیم... و بعد مغرورانه لباس اش را نشان داد و گفت:

- این لباسو زنی هندی در خانه بافته. همان طور که گاندی جی دستور داده... سپس گوشه ای از شال اش را به من داد تا در دستان ام بگیرم و امتحان کنم. بافت اش قابل تحسین بود. اگر واقعاً مادرش این پارچه را بافته، پس حتماً می داند که خود و فرزندان اش چه کارشجاعانه و درعین حال خطرناکی انجام می دهند. به لاهور مرکز ایالت پنجاب رسیدیم. تعدادی از مسافران پیاده شدند و عده ای دیگر جای آن ها را گرفتند. درحالی که مجذوب اراده و شهامت انقلابی این جوان شده بودم، با شیفتگی کامل ساعت ها به سخنان او درباره ی فلسفه ی گاندی گوش سپردم. تا آن روز چنین انسان مؤمنی را ندیده بودم. شدیداً تحت تأثیر افکار و عقاید گاندی، به ویژه این آموزه اش که یک کشور، مانند یک انسان، باید به خود متکی باشد، قرار گرفتم. به یاد آوردم که دکتر جردن هم همیشه به برادران ام درکالج البرز می گفت ایرانی ها باید یاد بگیرند روی پای خود بایستند و متکی به خود باشند.

آفتاب درحال غروب بود و کتاب سخنان گاندی روی زنون ام مانده بود. خواب کوتاهی کردم و پس از بیداری متوجه شدم که انقلابی جوان از پنجره ی قطار گریخته است، دلواپس شدم. از پنجره به بیرون نگاه کردم، کسی دیده نمی شد و معلوم نبود که به بام قطار رفته و یا به سلامت گریخته است؟ دوباره روی صندلی نشستم و با افکار پریشان خود سرگرم شدم. با خود می گفتم چرا نمی توانیم چنین جوانان شجاع و مبارزی در ایران تربیت کنیم؟ کسانی که برای برقراری عدالت اجتماعی بجنگند؟ آن جوان پیرو گاندی هم، همچون بسیاری از جوانان کشور من، فقیر و رنج کشیده و دردمند بود و سلاحی جز تعدادی کتاب و جزوه نداشت. مهم ترین اسلحه ی او لباس کتانی و شجاعت فراوان اش بود. در آن لحظه آماده بودم به همه چیز و حتی تحصیل در آمریکا پشت کنم و همانند آن جوان، برای برقراری عدالت و آزادی وطن ام بجنگم.

باقی مانده ی مسیر تا بمبئی را صرف مطالعه ی کتاب بهاگاوادگنیا کردم. و بالاخره به بمبئی رسیدم. به پانسیون انگلیسی کوچکی رفتم که اسم و آدرس اش

را از ایستگاه قطار گرفته بودم و به نظر می‌رسید تسهیلات لازم را برای تاجران، کارمندان رده پایین انگلیسی و افسران جوان ارتش فراهم دارد. جایی تمیز و پاکیزه، اما خشک و کسل‌کننده بود. به زودی یکی از بستگان خانم برادرم که بازرگان و از خانواده‌ی نمازی بود، به سراغ‌ام آمد و با آغوش باز مرا پذیرفت. جنگ ارتباط آن‌ها را با تهران قطع کرده بود، لذا از ورود غیر منتظره‌ی من و کسب اخبار جدید از بستگان‌شان، بسیار شادمان شدند و سعی کردند تمام نقاط دیدنی بمبئی را به من نشان دهند و اصرار داشتند تمام غذایی را که روی میز بود، بخورم. یکی از فرزندان نمازی، به نام یحیی، که جوانی شیک‌پوش، با کت و شلوار تابستانی سفید رنگ بود، مرا با اتومبیل کروکی قدیمی خود به دفتر اطلاعات بندر برد تا درمورد زمان حرکت کشتی‌های اعزام آمریکا، کسب اطلاع کنم. معلوم شد پیوسته باید در حالت آماده باش به سر برم، چرا که فقط پنج ساعت پیش از حرکت کشتی به من اطلاع می‌دادند تا خود را به اسکله برسانم. لیست انتظار پر برنامه‌ی حرکت کشتی‌ها هم مدون و دسته‌بندی شده بود، اما به خاطر زیر دریایی‌های ژاپن، که در اطراف بندر گشت می‌زدند تا کشتی‌های آمریکایی را نابود کنند، برنامه‌ی حرکت هرکشتی سری بود و آن را از پیش اعلام نمی‌کردند. من نگران نبودم و چنین استدلال می‌کردم که اقیانوس پهناورتر از آن است که زیر دریایی‌های ژاپنی بتوانند در همه جای آن حضور داشته باشند. آماده بودم، گرچه با یک قایق موتوری، خودم را به آمریکا برسانم. ظاهراً از رسیدن به مرحله‌ی نهایی سفرم، بسیار هیجان زده می‌نمودم. خانواده نمازی تمام مقامات سیاسی و فرهنگی ایرانی مقیم بمبئی را می‌شناختند. مرا به ده‌ها تن از این مقامات معرفی کردند و در پذیرایی نیزسنگ تمام گذاردند. این شهر بزرگ هندوستان به چشم من دو گونه می‌نمود: نیمه‌ای رؤیایی و نیمه‌ای کابوس‌گونه. نیمی از این شهر با ساختمان‌ها و ویلاهای مدرن اروپایی، ساری‌ها و جواهرات پر زرق و برق و فروشگاه‌های بزرگ، با زنانی که در رفاه و آزادی کامل زندگی می‌کردند و اغلب مالک مراکز تجاری و صنعتی بودند، و نیمه دیگر شهر که غرق در فقر و نکبت بود و گویی به سیاره دیگری تعلق داشت. ولی میلیون‌ها تن از همین مردم فقیر و گرسنه، با امپراطوری قدرتمند بریتانیا به مبارزه برخاسته بودند و برای استقلال و آزادی کشورشان می‌جنگیدند، چیزی که در کشور ما وجود خارجی نداشت.

این مردم بالاخره روزی استقلال‌شان را به دست می‌آوردند و می‌توانستند با وجود مذاهب مختلف در کنار هم با مسالمت زندگی و معاش خود را تأمین

کنند. در حالی که ما هنوز آلت دست انگلیس‌ها هستیم و فقط به منافع شخصی خود فکر می‌کنیم. همبستگی ملی در بین ما معنی ندارد و پراکنده و متفرق عمل می‌کنیم. فقدان غرور و اراده‌ی ملی و همبستگی و آگاهی لازم، موجب شده است که نتوانیم از حقوق حقه‌ی خود دفاع کرده و درآمد حاصل از فروش نفت مان را از دولت انگلیس مطالبه و دریافت کنیم.

از مشاهده‌ی ساختمان‌های نوساز شیک، پارک‌های عمومی وسیع و زیبا و بیمارستان‌های مدرن و مجهز گیج و مات مانده بودم، زیرا که تمام این تأسیسات ساخت انگلیس‌ها بود. گیجی من از تفاوت عمل کرد دولت انگلیس بود که در یک کشور مستعمره، چنین تظاهرات مترقی و در کشور من، عمل کردی مرتجعانه و استثمارگرانه، ظاهراً سیاست و مسایل جهانی پیچیده‌تر از درک ساده‌ی من بود. اندک‌اندک جذابیت‌های سفر، جای خود را در وجود من به یأس و ناامیدی و دل‌نگرانی می‌سپرد. شش هفته طول کشید تا به این شهر بندری برسم و طی این مدت فقط به حفظ جان و مال خودم فکر می‌کردم ولی حالا در آرامشی نسبی، احساس دل‌تنگی داشتم و غربت زده شده بودم. برای غلبه به این غربت و تنهایی، از همان اتاق دل‌گیرپانسیون ویکتوریا، نامه‌هایی بلند بالا برای خانواده‌ام می‌نوشتم و بدین ترتیب کمی احساس آرامش درونی می‌کردم، گر چه هیچ معلوم نبود که این نامه‌ها چه زمان و چه گونه به دست خانواده‌ام خواهد رسید. ابتدا تصور می‌کردم به زودی سفرم را ادامه خواهم داد، اما پس از دو هفته، هیچ تماسی از بندر نگرفتند و شاید تا ماه‌های دیگر هم خبری از کشتی نمی‌رسید. حتی از ترس این که مبدا زمان کافی برای رفتن به بندر نداشته باشم، چمدان‌ام را خالی نمی‌کردم. می‌ترسیدم پول‌ام تمام شود و مجبور باشم تا پایان جنگ سربار خانواده‌ی نمازی بمانم. حتی می‌ترسیدم از کنار تلفن بلند شوم. سرانجام در بعدازظهر روز ۲۶ اردیبهشت تلفن زنگ زد و اطلاع دادند که یک کشتی عازم آمریکاست و باید هر چه زودتر خودم را برسانم. یحیی به سرعت مرا به بندرگاه رساند و هنگام خداحافظی نیز به عنوان هدیه، قرآنی با ترجمه‌ی انگلیسی به من داد. کشتی باری کوچک و کثیفی بود با شش خدمه‌ی فرانسوی و بیست کابین کوچک. اما من با خوش حالی، کرایه‌ام را به قسمت مربوطه پرداخت کردم و پس از خداحافظی با یحیی، سوار کشتی شدم. هنگام صرف شام، هیچ یک از افرادی که با آن‌ها صحبت کردم، خبر از خط سیر کشتی نداشتند و فقط می‌دانستند که مقصد نهایی کشتی آمریکا است. باید تا رسیدن نیمه شب صبر می‌کردیم تا با استفاده

از تاریکی مطلق، حرکت کنیم. روز خسته کننده‌ای را بر روی آب گذرانیم و فقط با تمرین‌های نجات به هنگام خطر، از این یکنواختی درمی‌آمدم. در حدود ساعت چهار و نیم صبح روز بعد، ناگهان از خواب پریدم. زنگ خطر کشتی به صدا درآمده بود. از این که صبح به این زودی بیدارم کرده‌اند، عصبانی و ناراحت بودم. ولی در هر حال وسایل‌ام را در چمدان‌ام گذاردم و با عجله به طرف قایق نجات رفتم تا سوار شوم. معلوم شد که کشتی ما را با اژدر زده‌اند. وحشت زده همراه با مسافران دیگر در تاریکی شب درون قایقی نشستیم که به طرف پایین می‌رفت تا روی سطح آب قرارگیرد. هیچ کس جرأت نداشت حرفی بزند یا حرکتی بکند. با خود فکر می‌کردم نکند فرشته‌ی بخت و اقبال از من خسته شده و رهایم کرده است. در تاریکی مطلق شب و درحالی که درون قایق نجات نشسته بودیم و امواج دریا ما را به این سو و آن سو می‌چرخاند، برای اولین بار به این فکر کردم که شاید عجولانه تصمیم گرفته‌ام و نباید در چنین شرایط بحرانی جنگ و آشوب، کشورم را ترک می‌کردم و این تصورات از خاطر می‌گذشت که دیگر هرگز روی مادر و برادران و خواهران‌ام را نخواهم دید. هوا که اندکی روشن شد، اثری از کشتی فرانسوی بر روی آب ندیدم و به کلی غرق شده بود. مدتی بعد ابتدا یک و سپس دو نقطه‌ی نورانی ظاهر شد که مرتباً بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شدند و بالاخره معلوم شد که چراغ‌های دو ناوشکن انگلیسی است که به سوی ما می‌آید. در کم‌تر از بیست و چهار ساعت دوباره به همان اتاق کرایه‌ای غم‌انگیز پانسون برگشتم و در عین نگرانی شاکر خداوند بودم.

تجربه‌ی این مسافرت هول‌انگیز، چنان ضربه‌ای به من زد، که مطمئن شدم تا ابد در این بندر خواهم ماند. آینده‌ای را می‌دیدم که به علت ته کشیدن پول‌ام، مجبور شده بودم به خانواده‌ی نمازی پناه برم. یأس و افسردگی‌ام چندان بود که حتی نمی‌توانستم به فکر بازگشت به خانه‌ی خودمان باشم. با همین روحیه هر دو روز یک‌بار به بندرگاه زنگ می‌زدم و خبری می‌گرفتم. دو هفته بعد، وقتی خبر رسید کشتی دیگری می‌تواند مرا با خود به آمریکا ببرد، با ناباوری چمدان‌ام را بستم و به یحیی تلفن زدم تا دوباره مرا به بندرگاه برساند. وقتی فرم‌های مخصوص مسافرت را پر می‌کردم، معلوم شد که با یک کشتی آمریکایی و اسکورت نظامی سفر خواهم کرد. کمی مطمئن شدم. یک بار دیگر از یحیی تشکر و خداحافظی کردم. به اسکله رفتم منتظر دیدن یک کشتی، مثل همان کشتی فرانسوی غرق شده بودم. اما بر روی آب دیوار

فوق العاده بلندی از فلز قرار داشت. ارتفاع آن لااقل به بلندی یک ساختمان پنج طبقه بود و معلوم شد که این همان کشتی است که باید مرا به آمریکا ببرد. این غول چند طبقه که پنجره‌های متعدد داشت، چنان عظیم بود که قادر به دیدن تمامی ابعادش نبودم. چنان مجذوب شده بودم که از مشاهده‌ی افسر نیروی دریایی آمریکا در مقابل‌ام یکه نخوردم و دستپاچه نشدم. او که یونیفورم پاکیزه و زیبایی بر تن کرده بود، با دیدن من لبخندی زد، دست‌ام را گرفت و در حالی که صمیمانه می‌فشرده، با لحنی دوستانه گفت:

— به کشتی ژنرال باتلر خوش آمدید، خانم!...

من، یک دختر بیست و سه ساله‌ی ایرانی، که موظف بودم با هیچ مرد غریبه‌ای حرف نزنم، اینک روی عرشه‌ی یک کشتی نفربر آمریکایی، که با سه ناوشکن جنگی اسکورت می‌شد و در میان شش هزار سرباز جوان آمریکایی، که از جنوب اقیانوس آرام به کشورشان بازمی‌گشتند، در حال سفر به آمریکا، یعنی دورترین سرزمین نسبت به کشورم بودم.

در چند قدمی هدف، ناگهان و با کمال تعجب، آن شور و هیجان اولیه را از دست دادم و درجای آن خستگی، سستی و رخوت عمیقی وجودم را فراگرفت. حرکت آرام و یکنواخت و طولانی این کشتی غول‌پیکر، در آن شرایط پراضطراب و هراس، موجب شده بود که احساس پا در هوایی کنم و به همان میزان که از سرزمین باستانی‌ام دور می‌شدم، ولی کم‌ترین نشانه‌ای از مقصد ظاهر شود، آن شور و وسوسه‌ی تحصیل در آمریکا و هیجان دیدن مجسمه‌ی آزادی و ساختمان‌های بلند و گردشگران و شهروندان آراسته و دل‌ربای لباس هنر پیشه‌های فلیم معروف بر بادرفته پوشیده، در من فرومی‌نشست و فقط خود را اسیر حرکت آرام و کند ولی بی‌پایان کشتی بر آب‌های بی‌کران اقیانوس می‌دیدم. هیچ کس از مسیر و زمان ورودمان به آمریکا خبر نداشت. پس از غروب آفتاب، کشتی ما نیز در تاریکی غرق می‌شد و مجبور به ترک عرشه بودیم. شب‌ها با کتاب‌های به‌اگاوادگیتا و قرآن انگلیسی‌یحیی سرگرم بودم. من چون زبان عربی نمی‌دانستم و هیچ ترجمه‌ای هم به زبان فارسی از قرآن نبود، تا آن هنگام قرآن را نخوانده بودم و اولین بار بود که با خواندن این کتاب مقدس به زبان انگلیسی با مطالب آن آشنا می‌شدم.

سرانجام با غلبه بر خجالت‌ام و با انگلیسی دست و پا شکسته، با یک زوج پیر

میسوونری آمریکایی شهر مدرس و یک سرگرد خوش مشرب و سخاوتمند ارتش آمریکا به نام ویلیام دوست شدم. این روزهای یکنواخت و کسالت بار سفر، فقط با وعده‌های متعدد صرف غذا و تمرین‌های پی‌درپی نجات، تغییر می‌کرد. در اوقات فراغت، اغلب با سرگرد ویلیام در قسمت عقب کشتی گردش می‌کردیم. در یکی از این قدم‌زدن‌ها، در حالی که ساعت یک بعد از ظهر بود، دوملوان آمریکایی را دیدم که ظرف‌های مملو از ماهی پخته را به دریا می‌ریزند. وقتی علت را پرسیدم، سرگرد گفت این باقی مانده غذای مصرف نشده‌ی ظهر است. حیرت زده، به سوی ملوان‌ها دویدم و فریاد کشیدم:

نه، دست نگه دارین. چرا کفران نعمت می‌کنین؟...

سرگرد در حالی که می‌خندید مرا به عقب کشید و توضیح داد که این روش نیروی دریایی آمریکا، در مورد غذاهای مصرف نشده در تمام کشتی‌ها است. بعد از ظهر آن روز، دراز کشیده در بستر، درباره‌ی این رفتار آمریکایی‌ها فکر می‌کردم. به یاد مردم گرسنه و فقیر کشور خودمان افتادم که در آن کویر سوزان و صحرای بی‌آب و علف، فقط با شتر، بز و تخم‌های یک مرغ زندگی می‌کردند. به هندی‌های گرسنه و نحیف و فقیری که هنگام سفر با قطار و در خیابان‌های بمبئی دیده بودم، فکر کردم. آن‌چه ملوانان به دریا ریختند، می‌توانست کل جمعیت یک روستای ایرانی را به مدت یک هفته تغذیه کند. فکر کردم اگر تعداد خدمه و مسافران کشتی همین است، پس چرا بیش از میزان مصرف، غذا می‌پزند؟ در کشور من چنین اسراف‌ی به منزله‌ی خیانت است. کم‌کم به تفاوت و تناقض آداب و رسوم مردم دنیا، پی می‌بردم. درک این تفاوت‌ها و تناقضات برآیم دشوار بود. دیده بودم انگلیسی‌هایی که به نظر مظهر خباثت شیطان بودند، به زاهدان پزشک می‌فرستادند، اما نمی‌دانستم که ایالات متحده‌ی آمریکا با مردمانی صادق و انسان دوست و خیرخواه، منابع ارزشمند غذایی را بی‌هیچ دلیلی هدر می‌دهند و دور می‌ریزند.

بالاخره پس از سی و دو روز سفر دریایی، کسی خبر داد که از دورخشکی را دیده‌ام. در یک چشم به هم‌زدن، دوباره آن هیجان‌انگیز فرورفته‌ی درون‌ام، زنده شد. به سوی نرده‌ها دویدم تا آن شهر جادویی را ببینم، اما درافق فقط تصویر مبهمی از نقاط کوچک خاکستری دیده‌می‌شد. کنار نرده‌ها ماندم. مطمئن بودم که به زودی آن آسمان خراش‌ها را خواهم دید. آهنگ حرکت کشتی کند شده بود و آرام آرام به بندر نزدیک می‌شد. بالاخره حاشیه‌ای باریک از خشکی با ساختمان‌های کوچک و بی‌شکل را دیدم. حتماً این‌جا آمریکا نبود، چرا که بندر، حتی به

بزرگی بندر بمبئی هم نمی رسید. آب اطراف بندر پر از زباله و لکه های نفت بود. از آسمان خراش ها و گردشگران شیک و شادان نشانه ای نبود و از همه مهم تر این که مجسمه ای به چشم نمی خورد. مات و مبهوت به خودم گفتم مسلماً هنوز به آمریکا نرسیده ایم. در همین حین سرگرد ویلیام را کنار خود دیدم:

- این جا کجاست؟ نیویورک که نیست؟ ...

- فکر می کنم لس آنجلس باشه ...

فریاد زد:

- این لس آنجلس که آشفالدونیه. می خوام برم نیویورک. باید مجسمه ی آزادی رو ببینم ...

سرگرد ویلیام، مدتی گیج و درمانده نگاهم کرد. بعد چهره ی مصمم و خشک نظامی به خود گرفت و گفت:

- نیویورک آن طرف آمریکاست. تا آن جا راه زیادی است. این جا لس آنجلس مرکز کالیفرنیاست! ...

قلب ام فروریخت. ندیدن مجسمه ی آزادی برای من مساوی نرسیدن به آمریکا بود. من رنج این سفر طولانی را به عشق دیدن آن مجسمه برخورد هموار کرده بودم و دیدن آن می توانست به شکل نمادینی نشانه ی رسیدن به هدف ام باشد. برای لحظاتی به شدت احساس دل سردی کردم و نزدیک بود اشک از چشمان ام جاری شود. خستگی این سفر طولانی را با تمام وجودم احساس می کردم. تا آن زمان نام لس آنجلس را هم نشینده بودم و نزدیک بود همه چیز را رها کنم و به کشورم بازگردم. پس از دقایقی دستور دادند تا توقف کامل کشتی، آن را ترک نکنیم و مدتی بعد گفتند که حال در بندر هستیم و می توانیم کشتی را ترک کنیم. چمدان ام را برداشتم و غمگین و افسرده، در پی مسافران دیگر روی عرشه رفتم. به علت خستگی زیاد و عادت به کشتی راه رفتن برایم دشوار بود، به جای گردشگران شیک پوش، سربازان و ملوانان روی اسکله و در مقابل ساختمان های بزرگ انبار شکل، در رفت و آمد می کردند. در چهره آن ها همان حالت قاطعیت و امید و نشاط چهره ی آمریکاییان مقیم ایران دیده می شد. زنان یونیفورم پوش ارتشی هم، که برایم جذاب می نمودند، این جا و آن جا دیده می شدند. با دیدن این چهره ها، حال ام اندکی به تر شد و خوش بینی و امیدواری ام بازگشت. بالاخره به هدف ام رسیده بودم و در خاک آمریکا قدم می زدم. تنها کار باقی مانده این بود که خودم را از این جا به تیفین در اوهایو برسانم و بعد شروع به یادگیری مطالبی کنم که آمریکاییان به من می آموختند.

کتاب دوم
ینگه دنیا

فصل هشتم

سرزمینی در آن سوی زمین

به هیچ بار مده خاطر و به هیچ دیار
که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
(سعدی)

در پایانه‌ی اداره‌ی مهاجرت و گمرک، گذرنامه‌ام را با تاریخ میلادی مهر زدند که برآیم مفهومی نداشت، ولی از جهتی بسیار هیجان‌انگیز بود، چرا که نشان می‌داد بالاخره در چهارم جولای سال ۱۹۴۴ که مطابق با ۱۴ تیر ۱۳۲۳ شمسی به آمریکا وارد شده‌ام. به اتفاق پنج، شش مسافر، دیگر که هیچ کس منتظرشان نبود، به طرف اتومبیل استیشن صلیب سرخ راهنمایی شدیم. آن‌ها ما را به هتلی، که متعلق به همین سازمان بود، منتقل کردند، تا نسبت به کمک‌هایی که می‌توانند در اختیار ما قرار دهند، تصمیم‌گیری کنند. در طول راه همان طور که از منطقه‌ی بندری شهر دور می‌شدیم و به طرف مرکز شهر می‌رفتیم، جاذبه‌های آن سرزمین بیش‌تر نمایان می‌شد. وارد خیابان‌های وسیعی شدیم که در دو طرف آن درختان زیبای نخل کاشته بودند. اطراف خیابان، ویلاها، مغازه‌ها و فروشگاه‌های زیبا و شیک قرار داشت. خانه‌ها بدون حصار و دیوار بود و گمان کردم به علت عدم تمکن مالی، ساکنان‌اش قادر به دیوارکشی نیستند، اما خانه‌ها مجلل و ساکنان‌اش مرفه می‌نمودند. بالاخره درکمال تعجب متوجه شدم که آمریکایی‌ها، خانه‌های‌شان را بی‌حفاظ می‌سازند و کشیدن دیوار در این جا متداول نیست.

هتل زیبا و پاکیزه‌ی محل اقامت مان در مرکز شهر بود. خانم راننده‌ی استیشن حامل ما برای ثبت نام در هتل به کمک ما آمد و مستقیماً از من پرسید:

مقصد نهایی شما کجاست؟

- شهر تیفن در اوهایو...

- ولی این جا لس آنجلسه، اوهایو هزاران کیلومتر با این جا فاصله داره...
 خستگی مرا از پای درآورده بود و بار دیگر تصاویر این سفر پرمخاطره در ذهن‌ام زنده شد. دل‌شوره، سرگردانی در سمنان و کویته، ناراحتی سفر به زاهدان با آن کامیون قراضه، احساس خشم در کشتی هنگامی که مورد اصابت اژدر قرار گرفت، تمام این مصائب و مخاطرات دوباره در نظرم جان گرفتند.
 خانم مأمور صلیب سرخ با دیدن ناراحتی مفرط من پرسید:

- کسی را در لس آنجلس ندارید؟...

من به جای جواب، تمام وسایل‌ام را به هم ریختم، دفترچه‌ی تلفن‌ام را یافتم و به دست‌اش دادم. دفترچه را ورق زد و ناگهان با خوش حالی گفت:

- این جا اسم دکتر ساموئل جردن را می‌بینم. او در پاسادنا است. از این جا چندان دور نیست...

و با گفتن این حرف گوشی تلفن را برداشت، شماره تلفن دکتر جردن را گرفت و گوشی را به من داد. من صدای آشنای دکتر جردن را با آن لهجه‌ی بامزه‌اش به زبان فارسی شنیدم. در حالی که صدای‌اش از فرط هیجان می‌لرزید، پرسید:

- تو کجایی ستی خانم؟ ... تو لس آنجلس چی کار می‌کنی؟...

ماجرای او را برایش گفتم. خواست که همان جا بمانم تا به سراغ‌ام بیاید و مرا ببرد. صبح روز بعد رأس ساعت ۹ وارد هتل شد. چنان از دیدن من خوش حالی می‌کرد که گویی گم‌شده‌ی گران‌بهایی را پس از مدت‌ها یافته است. من نیز از خوش حالی سرمست بودم و با او که دوست قدیمی پدرم و همچون یکی از اعضای فامیل ما بود، سلام و احوال‌پرسی کردم. وقتی به او گفتم که دائماً به تیفن فکر می‌کنم و می‌خواهم به سرعت راهی آن شهر شوم، حرف‌ام را رد کرد و گفت:

- حالا چرا باید بری تیفن؟ مگه این جا مدرسه نیست؟...

با همان عزم و قاطعیت خاص آمریکاییان، که مورد پسند من بود، در کم‌تر از دو ساعت مرا به دانشگاهی در همان نزدیکی برد و مدیر پذیرش شکاک‌اش را متقاعد کرد که اسم مرا بنویسد. بعد هم خوابگاه‌ام را معین کرد و هنگام خداحفاظی خواست که روزهای تعطیل، به دیدن‌شان بروم.

من در عین خستگی، احساس آرامش می‌کردم. خیال‌ام از زندگی جدید آسوده

شده بود و حالا اولین دانش جوی ایرانی دانشگاه کالیفرنیا جنوبی محسوب می‌شدم و سرانجام می‌توانستم تحصیلات‌ام را در آمریکا شروع کنم! با قدم زدن در محوطه‌ی دانشگاه احساس می‌کردم که در رؤیای شیرینی به سر می‌برم. درختان سرسبز، ساختمان‌های مستحکم با نمای قرمز آجری رنگ، جنب و جوش دانش جویان در اطراف کتاب‌خانه و ظاهر پاکیزه‌ی سالم و اندام چاق و چله‌ی آن‌ها، به آدمی احساسی امنیت و شادمانی می‌بخشید.

در کشتی مسافران می‌دانستند من آمریکایی نیستم و هنگام گفت و گو با من آرام و شمرده سخن می‌گفتند، اما در کلاس درس نزدیک بود به گریه بیفتم! تند و فشرده حرف می‌زدند و من قادر نبودم از سخنان استاد چیزی درک کنم و یا یادداشت بردارم. در دو سوی من دو مرد جوان نشسته بودند و چون مواظب بودم کاری خلاف شأن و آبروی شازده و خانواده‌مان از من سر نزنند، و حتی به صورت آن‌ها نگاه نمی‌کردم. زمان صرف غذا سکوت می‌کردم و با زنان زیبا و خوش اندام آمریکایی اطراف‌ام چیزی نمی‌گفتم تا مبادا به خاطر لهجه‌ام مورد تمسخر آن‌ها قرار بگیرم.

در آینه‌ی مربع شکل اتاق‌ام، دختری می‌دیدم با پوستی زیتونی، دماغی دراز با موهای آشفته و درهم مشکی، جوراب‌های کلفت، لباسی گشاد و آستین‌های بلند، که هیچ شباهتی به دیگر همکلاسی‌های‌اش ندارد. احساس می‌کردم شخصیت خود را باخته‌ام و نه هویت یک دختر ایرانی و نه هویت یک دختر آمریکایی را دارم.

زمان ثبت نام در دانشگاه از من پرسیده بودند که چه رشته‌ی تحصیلی را انتخاب می‌کنم؟

جواب دادم رشته‌ای که در بازگشت بتوانم به مردم کشورم خدمت کنم. مسئولین دانشگاه رشته‌ی جامعه‌شناسی را به من پیشنهاد کردند. از آن‌جا که مایل بودم هرچه زودتر از همه چیز سر در بیاورم، مصمم شدم تمام طول سال درس بخوانم. و برای ترم اول تحصیلی هفت واحد انتخاب کردم. به تدریج در خوابگاه صاحب دوستانی شدم. در ترم دوم هر چند تعداد پسران کلاس بیش‌تر شد، اما من دیگر به حضور در کنار آن‌ها عادت کرده بودم. اغلب می‌دیدم که دختران و پسران دانش‌جو روی نیمکت‌های سنگی یا زیر درختان ماگنولیا و یا روی چمن دانشگاه کنار یکدیگر نشسته‌اند و دست‌های یکدیگر را در دست دارند. این حرکت در کشور من بی‌حیایی محسوب می‌شد و من که برای اولین بار این‌گونه منظره‌ها را می‌دیدم، روی‌ام را از خجالت برمی‌گرداندم. یک بار

یکی از استادان زن را دیدم که با دیدن این منظره، بی تفاوت از کنارشان گذشت. تصمیم گرفتم عادت کنم بی تفاوت باشم. دختران خوابگاه، ارتباط بین دختر و پسر را، «رابطه‌ی عاشقانه» می‌نامیدند که در واقع نامزدبازی به سبک و شیوه‌ی غربی بود. پس از گذشت مدتی به تدریج پی بردم که مشاهده‌ی این زوج‌ها که روی چمن، عاشقانه یکدیگر را می‌نگرند، چه قدر خوش آیند است. با دیدن آن‌ها به یاد مینیاتورهای دیوان سعدی و حافظ می‌افتادم و کم‌کم به قدری برایم عادی شدند، که دیگر حتی کم‌ترین توجهی به آن‌ها نمی‌کردم.

احساس تنهایی رنجم می‌داد. هر چند به محض ثبت نام و تعیین خوابگاه به خانواده‌ام نامه نوشتم، اما هنوز هیچ پاسخی نرسیده بود و نمی‌دانستم نامه‌های ام به آن‌ها رسیده یا نه؟ آخر هفته، که خوابگاه تقریباً از سکنه خالی می‌شد، بدترین روز زندگی‌ام بود. تمام روز شنبه را به مطالعه در کتاب‌خانه می‌گذراندم، در تنهایی غذا می‌خوردم و دوباره به اتاق ساکت و خالی‌ام بر می‌گشتم تا باز هم بقیه روز را به تنهایی بگذرانم. شدت افسردگی‌ام گاه به حدی بود که قادر به درس خواندن نمی‌شدم. روی تخت‌ام دراز می‌کشیدم و به صدای درگیری و جنگ و جدال موش‌های زیر رادیاتور اتاق گوش می‌دادم و می‌کوشیدم از ریختن اشک جلوگیری کنم.

یک‌شنبه‌ها به دیدن دکتر جردن و همسرش در پاسادنا می‌رفتم. چند ساعتی که در کنارشان بودم، محبت‌های فراوان آن‌ها، یادآوری خاطرات مشترک و دیدن لوازم ایرانی منزل آن‌ها، قالی‌های زیبا و چراغ‌های برنجی موجب می‌شد که احساس دوری از وطن در من اندکی تسکین پیدا کند.

در ابتدا گمان می‌کردم آمریکایی‌های آگاه و عالم همه چیز را درباره‌ی کشور من می‌دانند، اما خیلی زود پی بردم که حق با دکتر جردن است که می‌گوید: اطلاعات آمریکاییان راجع به دیگران، بسیار کم‌تر از چیزهایی است که دیگران از آمریکایی‌ها می‌دانند. دوستان‌ام در دانشگاه البته چیزهایی راجع به قالی‌ها و گربه‌های ایرانی شنیده بودند، اما آگاهی آن‌ها از ایران و دیگر کشورهای خاور میانه، بسیار محدود و ناقص بود. آن‌ها چنان با کنجکاوی سراپای مرا برانداز می‌کردند که گویی از سیاره‌ی دیگری آمده‌ام و باید همیشه به آن‌ها تذکر می‌دادم که: «نه. من عرب نیستم». پرسش‌های کودکانه‌ی آن‌ها خسته و کلافه‌ام می‌کرد:

- تو ایران خونه دارین یا خیمه؟

- تو ایران ماشین هم پیدا می‌شه یا با شتر این ور و اون ور می‌رین؟

حتی نمی دانستند ایران در کجای جهان قرار دارد؟ یک بار یکی از استادان ام پرسید :

- ایران بخشی از کشور چین نیست؟!

با شنیدن این سؤال پی بردم که دانش جغرافیایی آمریکاییان تا چه حد نازل است و اگر آگاهی یک استاد دانشگاه از دیگر کشورها، چنین مغلوط و مغشوش است، پس مردم عادی این جامعه چه قدر می دانند؟ آن ها حتی درباره ی اسلام و مسلمانان نیز چیز زیادی نمی دانستند و آگاهی آن ها در محدوده ی علائق روزمره شان بود و فقط به لطف فیلم های هالیوود چیزهایی در مورد حرم سراهای مشرق زمین دیده بودند که برای شان جذابیت خاصی داشت. زمانی که برای شان توضیح دادم مردان مسلمان گرچه شرعاً مجازند چهار زن بگیرند، ولی شرایط آن به قدری دشوار است که عملاً تعداد کمی از مردان از عهده ی انجام آن برمی آیند، احساس کردم که با شنیدن توضیحات من، گویی ناامید شده اند. کنجکاوی آن ها در این مورد، رنجم می داد. اما به خودم نهیب می زدم که در مقام قضاوت نیستم فقط باید به آگاهی آن ها راجع به مشرق زمین بیافزایم تا از گمراهی درآیند. می خواستم آن ها را به اتاق ام ببرم و با نشان دادن عکس های خواهران و برادران ام، به آن ها تفهیم کنم که ما هم، درست مثل آن ها لباس می پوشیم، خانه و زندگی داریم و در اطراف مان از چادر و خیمه خبری نیست. اما این تلاش من ممکن بود باعث کنجکاوی آن ها راجع به زندگی پدرم با همسران اش شود. بدین ترتیب از انجام این کار منصرف شدم و تنها تصمیم گرفتم در مقابل کنجکاوی آن ها صبور باشم و سعی کنم با بی اعتنایی، سئوالات شان را بی پاسخ بگذارم و از دست شان خلاص شوم. پس از چندی با مشاهده ی بی میلی و طفره ی من، دست از سئوالات سمج شان کشیدند، اما کناره گیری آنان موجب شد که باز هم بیش تر احساس تنهایی کنم.

مشاهده ی آمریکا مرا گیج و شگفت زده می کرد. از عظمت و وسعت شهر لس آنجلس احساس حقارت می کردم. مشاهده ی کثرت گیاهان استوایی ماگنولیا، آزالیا و درختان پرتقالی که به جای بهار در زمستان شکوفه می کردند، مرا حیرت زده کرده بود. مردم این کشور بیش تر لباس های ورزشی می پوشیدند. پیراهن مردان از پارچه های رنگین بود که آن ها را به پرندهاگان استوایی شبیه می کرد. دیدن پیرمردان و سال خوردگان آمریکایی با چنین پیراهن های رنگینی

برایم عادی شده بود. تعجب من هنگامی بیش تر می شد که دوستان ام هنگام دیدن پدرشان، می گفتند :

- سلام، بابا پیری!...

شیوه ی زندگی آمریکاییان نیز همچون گیاهان و لباس های شان، عجیب و غیر عادی و به شدت افراطی بود. من هرگز وفور و تجمع مواد غذایی را که در سوپر مارکت های لُس آنجلس بود، از یاد نمی برم. در کنار این وفور، بی توجهی به ارزش آن ها نیز به وضوح دیده می شد. همان بی توجهی که در کشتی ژنرال باتلر نسبت به ماهی ها دیده بودم، در میان مردم نیز جاری بود. آن ها سیبی را گاز می زدند یا گوشه ی استکی را می خوردند و بقیه را روانه ی سطل آشغال می کردند. دوستان دانش جوی ام حتی کفش و لباسی را که تازه می خریدند پس از یک ماه، بدون نیاز به مرمت به دور می انداختند. وقتی می پرسیدم چرا آن ها را به فقرا نمی دهند؟ پاسخ می دادند که فقیر و محتاجی نمی شناسند که وسایل مستعمل شان را به او بدهند. با خود می گفتم شاید این امر ناشی از افراط آن ها در سخاوت و بزرگ منشی است، اما مشاهده ی رفتار تحقیر آمیز آن ها با نعمات الهی، که به آن ها ارزانی شده بود، همچنان رنجم می داد و سرانجام به این نتیجه رسیدم که یکی از ویژگی های این ملت، ولنگاری و بی بند و باری در مصرف است.

از مشاهده ی همه چیزهای اطراف ام، شگفت زده می شدم و از دیدن آزادی مفرط در کلاس های درس و به طور کلی در تمام شئون زندگی آمریکاییان، گیج و حیران می شدم. این آزادی به حدی بود که مجاز بودند راجع به هر چیز و هر کس اظهار نظر کنند. کاریکاتوریست های روزنامه تایمز لُس آنجلس مجاز بودند تا از رییس جمهور و دیگر دولت مردان قدرتمند کشور با کشیدن تصاویر طنز آمیز، انتقاد کنند؛ این کار در حکومت پهلوی باعث توقیف و لغو امتیاز روزنامه و زندانی شدن مدیر و کاریکاتوریست آن می شد. وقتی در کلاس درس، دانش جویی لطیفه ای در مورد رییس جمهور روزولت تعریف کرد، من از شدت ترس خشک ام می زد. اگر در دانشگاه های ایران، لطیفه ای درباره ی محمدرضا شاه، که تظاهر به آزاد منشی هم می کرد، بر زبان کسی می گذشت، سرنوشت گوینده ی آن نامعلوم بود. به زودی دریافتم که در دانشگاه های آمریکا حتی استادان را هم می توان به زیر تازیانه ی انتقاد گرفت و با آن ها بحث و مجادله کرد، بی این که این امر باعث تنبیه و مجازات گوینده اش شود. در حالی که کمترین مجازات جسارت به ساحت استادان در دانشگاه های ایران، اخراج ابدی از دانشگاه بود.

از بحث‌هایی که در کلاس‌های درس صورت می‌گرفت، لذت می‌بردم. وقتی استادم دانش‌جویان را تشویق می‌کرد، تا اشتباهات‌اش را بگیرند، از شدت تعجب چشمان‌ام گرد می‌شد. من هنوز تبحر کافی به زبان انگلیسی نداشتم تا در این مباحث شرکت کنم، اما بحث و گفت‌وگوهای آن‌ها را با شگفتی دنبال می‌کردم، هیجان‌زده فقط به دهان استاد و دانش‌جویان خیره می‌شدم و از مشاهده‌ی این روابط بدیع بین استاد و شاگرد، قلب‌ام به تپش می‌افتاد. به طور کلی مردم این سرزمین آزادانه هر آن‌چه را که از ذهن‌شان می‌گذشت، به زبان می‌آوردند و اندک اندک علت نصب مجسمه‌ی آزادی را به عنوان نماد آمریکا درک می‌کردم.

بی‌تردید بین این آزادی‌بیان بی‌حد و حصر و آن قاطعیت دوست‌داشتنی آمریکاییان، که نمونه‌اش را نزد دکتر جردن دیده بودم، ارتباطی وجود داشت. دیگر مطمئن می‌شدم که اگر انسان‌ها آزادانه، در مورد مسائل خود با همدیگر تبادل نظر کنند، راه‌حلی برای مشکلات خود نیز خواهند یافت و مطمئن شدم که ریشه‌ی جسارت و قاطعیت و اعتماد به نفس آمریکاییان، در همین آزادی بی‌حد و حصری بود که از آن برخوردار بودند و البته عکس این معادله نیز صحیح بود، یعنی عقب‌ماندگی و سستی و رخوت و عدم تحرک و مخفی‌کاری و ریاکاری و بی‌اعتمادی عمومی در ایران، ریشه در نبود آزادی بیان داشت.

گاه برخی از استادان و گاه بعضی از همکلاسی‌های‌ام مرا نیز برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به خانه‌ی خودشان همراه دیگر دانش‌جویان دعوت می‌کردند. در آن‌جا با روابط درون خانوادگی آن‌ها نیز از نزدیک آشنا می‌شدم. بحث مهم و متداول در این میهمانی‌ها، جنگ در اروپا بود. آن‌ها چه بر سر میز شام و چه در آشپزخانه، چنان از پدر، شوهر، برادر و یا فرزندشان، که در اروپا می‌جنگیدند، صحبت می‌کردند که گویی پیروزی‌شان حتمی و قریب‌الوقوع است. همچنین آن‌ها می‌گفتند که جای خالی مردان اعزامی به جبهه‌های جنگ در کارخانه‌های هواپیما سازی، تولید پوشاک، مراکز انتقال خون و تولید کاغذ و غیره، به وسیله‌ی مادر، خواهر، عمه، خاله و حتی مادر بزرگ‌ها پر شده است و من از مشاهده‌ی قابلیت‌های این مردم، حیران می‌ماندم و زبان‌ام از تحسین آن‌ها قاصر بود. اتحاد و همبستگی ملی این مردم، همه‌جا دیده می‌شد. گویی با دشمن مشترکی مواجه‌اند و با توجه به جوان بودن آن‌ها، این همبستگی ملی عجیب می‌نمود.

بیش از همه، قدرت ابتکار عمل آمریکایی‌ها شگفت‌انگیز بود. مثلاً اگر چراغ

راهنمایی خراب می شد، فوراً با پلیس تماس می گرفتند و مثل ما دست روی دست نمی گذاردند تا یکی بیاید و مشکل را حل کند. آن ها از ذهن شان استفاده می کردند تا مشکل پیش آمده را حل کنند. آن ها خلاف ما مطمئن بودند قادر به تغییر امورند و خود را برای دخالت در امور، کوچک و ضعیف و ناتوان نمی دیدند. به خود می گفتم اگر ما نیز قدرت و «ابتکار عمل» داشتیم، به یکدیگر اعتماد می کردیم و مشکلات را به اشتراک حل می کردیم و می توانستیم آزادانه بحث و تبادل نظر کنیم، آن گاه مانند آمریکاییان می توانستیم به خود باوری برسیم و ملت بزرگ و قدرتمندی شویم.

دیگر مطمئن شده بودم که تصمیم درستی گرفته ام و آمدنم به آمریکا مثرتر خواهد بود. هرچند این سفر به قیمت آزردن مادرم تمام شده بود، اما در عوض، مشغول آموختن مطالبی بودم، که همیشه رؤیای آن را می دیدم.

برای کاستن از رنج تنهایی، خود را در درس و تحصیل غرقه می کردم. از خانواده ام، خبری نداشتم تا این که سرانجام در دی ماه از فاروق نامه ای گرفتم که نوشته بود در تری تاون آمریکا مشغول تحصیل است! معلوم شد این برادر نوزده ساله ی من هم پس از اتمام تحصیلات دبیرستان، بلافاصله از همان مسیری که من طی کرده بودم، یعنی از راه هندوستان، عازم آمریکا شده بود و اینک مشغول گذراندن دوره ی پیش دانشگاهی دانشگاه تری تاون بود. او حتی از شهر لس آنجلس نیز عبور کرده بود، اما چون تا هنگام خروج اش از ایران، نامه ی ارسالی من به مقصد نرسیده بود، از بودن من در این شهر خبری نداشت.

از این که معلوم شد در آن لحظات تلخ تنهایی و دل تنگی فاروق در چند قدمی ام به سر می برده است، آزرده خاطر بودم تصمیم گرفتم به او تلفن کنم، اما هزینه ی زیاد و کیفیت نامطلوب صدا در مکالمه ی تلفنی راه دور، موجب شد از خیر آن بگذرم و بدین ترتیب باید برای دیدار همدیگر باز هم صبر می کردیم. با شناختی که از خلق و خوی او داشتم و با توجه به خون گرمی اش، مطمئن بودم که او نیز نسبت به اعضای خانواده، به اندازه ی من، احساس دل تنگی می کند. حالا غم غربت او هم بر غم های دیگرم افزوده شده بود!

در بهار سال ۱۳۲۴ درحالی که ترم دوم را می گذراندم، برای صرفه جویی در هزینه ها، با گروهی از دانش جویان دختر آمریکایی و غیر آمریکایی مشترکاً محلی را برای زندگی، بیرون از خوابگاه دانشگاه اجاره کردیم. گرچه راه مان کمی دور شد ولی از خوابگاه قبلی ارزان تر بود. هماتاقی های جدیدم اغلب

پرستار بودند و نسبت به آداب و رسوم خارجی‌ها علاقه نشان می‌دادند. ارتباط و تبادل نظر با دوستان جدید، اعم از آمریکایی و غیر آمریکایی، از تنهایی‌ام می‌کاست. به علاوه در پاییز ۱۳۲۴، بالاخره جنگ به پایان رسید و دانش‌جویان بیش‌تری از خاورمیانه و هند و خاور دور و حتی از ایران برای تحصیل به آمریکا آمدند. علی‌رغم تعداد کثیرآن‌ها، هیچ‌سازمانی برای کمک و راهنمایی وجود نداشت. مصمم شدم با ایجاد تشکیلی از دانش‌جویان خارجی مقیم آمریکا، در رفع مشکلات و نیازهای آنان بکوشم و کاری کنم تا دانش‌جویان جدید، راحت‌تر از من این دوران را بگذرانند. فکر کردم این حرکت حتی برای آمریکاییانی که علاقه‌مند به کسب آگاهی بیش‌تر از مردم دیگر کشورها هستند، سودمند خواهد بود. نیمه‌ی دوم سال ۱۳۲۴ و بهار سال ۱۳۲۵، بیش‌تر وقت‌ام را وقف همکاری با دیگر هماتاقی‌های‌ام جهت ایجاد و سازمان‌دهی کلوب دانش‌جویان خارجی کردم که مرکز آن در همان خانه‌ی اجاره‌ای‌مان بود.

بالاخره از ایران نامه‌هایی رسید و از طریق آن‌ها مطلع شدم که حال مادر و نامادری‌های‌ام خوب است و حذف برادرم صبار به علت تلاش و کوشش در طبابت، محبوبیتی کسب کرده و پست مهمی در وزارت بهداشتی به دست آورده است. خواهران‌ام شانزده و سیزده ساله‌ام، همی و سوری، هنوز در خانه بودند، اما برادران کوچک‌ترم، یعنی غفار پانزده ساله و رشید یازده ساله، برای تحصیل در انگلستان بودند. جیبی و عباس هم به تهران بازگشته، عباس بالاخره موفق شده بود در شرکت نفت، در قسمت فنی، پست مدیریت بالایی به دست آورد. نامه‌ها را بارها و بارها می‌خواندم و کلمه به کلمه‌ی آن را به خاطر می‌سپردم، از بس نامه‌ها را باز و بسته کرده بودم، کاغذ نازک‌شان پاره شده بود. اما همین لمس کردن نامه‌ها، به من احساس آرامش و اطمینان می‌داد.

با تحمل سختی و با تلاش فراوان، درس‌ام را می‌خواندم و با وجود اداره‌ی کلوب، مشاغل نیمه وقت، آشپزی و خرده‌کاری‌های خانه، حداکثر واحدهایی را که دانشگاه اجازه می‌داد انتخاب می‌کردم و دیگر وقتی برای فکر کردن و غصه خوردن نداشتم. این زندگی فشرده و برنامه‌ریزی شده به گمانم مشابه برنامه‌هایی بود که شازده برای ما ترتیب می‌داد. در همین گیر و دار، در اوایل فوریه ۱۹۴۶ باخبر شدم که با معدل B از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده‌ام و چون اولین ایرانی فارغ‌التحصیل دانشگاه کالیفرنیا، جنوبی بودم، احساس کردم که حتی روح پدر سخت‌گیرم نیز از من راضی است و به این موفقیت افتخار می‌کند. از فارغ‌التحصیلی‌ام مدت زیادی نگذشته بود که نامه‌ای از این مادرم رسید.

با این که سال‌ها از سواد آموزی‌اش می‌گذشت ولی همچنان در نوشتن نامه دچار مشکل بود و بیش‌تر ترجیح می‌داد حرف‌های‌اش را در نامه‌های دیگران منعکس کند، اما این بار نامه به خط خودش بود که در آن ضمن تبریک موفقیت‌های‌ام، به نشانه‌ی شادمانی، مقداری هم پول در پاکت گذارده بود و با همان خط نامنظم‌اش نوشته بود :

«دخترم از این‌که سالمی و در جای امنی زندگی و تحصیل می‌کنی، خوش‌حالم. هم‌اکنون از فرودگاه مهرآباد برگشته‌ام. همی خواهرت و ناهید برادرزاده‌ات را با قطار به انگلستان فرستادیم. همی در آن‌جا به کالج خواهد رفت ...».

از شدت خوش‌حالی در پوست‌ام نمی‌گنجیدم. می‌دانستم که وقتی خودش می‌گوید همی را روانه‌ی انگلیس کرده، یعنی می‌خواهد مهرتأییدی بر تلاش‌ها و آراء من بزند. او هم چون من، از بیان مستقیم مطالب عاجز بود و نمی‌توانست از احساسات درونی‌اش پرده بردارد. اما معلوم بود از کاری که انجام داده‌ام، راضی است. احساس می‌کردم سرانجام تلاش مستمری که صرف مجاب کردن او کرده بودم، تا با سفرم موافقت کند، بی‌ثمر نمانده است. حاصل کوشش من برای غلبه‌ی او بر ترس‌اش همین اعزام همی به انگلستان بود. چندین و چند بار نامه او را خواندم. چه قدر دل‌ام می‌خواست کنارم بود، تا در آغوش‌اش می‌گرفتم و غرق بوسه‌اش می‌کردم. یکی دو هفته‌ای شور و شعف داشتم و احساس رضایت می‌کردم. احساس دل‌بستگی‌ام به خانواده، قوی‌تر شده بود و به فکر ادامه‌ی برنامه‌های‌ام بودم.

علم جامعه‌شناسی نظریه‌هایی درباره‌ی علل مشکلات اجتماعی ارائه می‌داد، اما از نشان دادن راه حل آن‌ها، ناتوان بود. یکی از استادان‌ام به نام خانم دکتر ماری سینکلر کرافورد که از فعالان جنبش بین‌المللی حقوق زنان بود و با من هم دوستی داشت، اصرار می‌کرد تا علوم سیاسی بخوانم. برایش توضیح دادم که در ایران زنان حتی حق رأی ندارند چه رسد به این‌که بخواهند در قدرت سیاسی سهم شوند و پستی را اشغال کنند. خوش‌بختانه بالاخره پی بردم که رشته‌ای به نام «مددکاری اجتماعی» وجود دارد، که خلاف جامعه‌شناسی، تنها در پی یافتن علل مشکلات اجتماعی نیست، بل می‌کوشد راه حل‌های عملی نیز برای برطرف کردن این مشکلات نیز بیابد. دانشگاه کالیفرنیا، جنوبی، دانشکده تخصصی شاخصی، برای مددکاری اجتماعی داشت. لذا درخواست پذیرش کردم و در پاییز ۱۹۴۶ پذیرفته شدم. در همان روزهای نخست ورودم،

دریافتیم که سرانجام آن سلاحی را که برای مبارزه با فقر و بدبختی مردم محروم کشورم لازم بود، یافته‌ام. در کشورم کمک به نیازمندان و محرومان جامعه تنها از طریق «صدقه» صورت می‌گرفت و اینک فهمیدم که می‌توان با ایجاد مراکزی مجهز با کارکنانی ورزیده و تحصیل کرده به یاری نیازمندان و محرومان اجتماع رفت: خانه‌هایی برای نگهداری از سالمندان، مراکزی برای کودکان بی‌سرپرست، مکانی برای نگهداری از عقب‌ماندگان ذهنی و معلولان و ناتوانان جسمی و مراکزی برای نگهداری از بیماران روانی و همین‌طور مراکزی جهت خدمات مشاوره‌ای در زمینه‌ی راهنمایی و حل مشکلات خانوادگی و زناشویی و همچنین ستادی برای تجمع مددکاران جهت کمک و یاری‌رسانی به این نیازمندان. در این ستاد مددکاران می‌کوشیدند تا به بیماران ذهنی و ناتوانان جسمی، افراد پیر و سال‌خورده، بی‌کاران و معتادان به الکل، کمک کنند و از مشکلات‌شان بکاهند. البته کمک به این افراد همیشه با این هدف بود که آن‌ها سرانجام روی پای خود بایستند و به کمک‌های موقت خیرین متکی نباشند. با احساس خرسندی بالاخره مطمئن‌شدم که این رشته می‌تواند در تسکین آلام مردم محروم کشورم مؤثر باشد و زندگی دشوار آن‌ها را اندکی آسان‌تر کرده، موجب افزایش اعتماد به نفس‌شان شود. با تمام توان می‌کوشیدم هیچ نکته‌ای را در آموزش‌های نظری و عملی این رشته از دست ندهم. یاد گرفتم که چه‌گونه می‌توان با اجرای برنامه‌های کوتاه و یا بلندمدت، هرعضل و مشکل اجتماعی را، از بلایای طبیعی چون سیل و زلزله تا کارآموزی بی‌کاران، از درمانگاه‌های سیار تا مراقبت و نگهداری از کودکان بی‌سرپرست، از پیش‌پا برداشت و اوضاع و احوال را بهبود بخشید. قوانین اجتماعی آمریکا را مطالعه کردم و با شیوه‌های برخورد با روشن‌دلان و ناتوانان، بی‌کاران، بازنشستگان و سال‌خوردگان آشنا شدم. با این‌گونه مؤسسات و ادارات، که در سراسر ایالت متحده پراکنده بود، مکاتبه کردم و از روش‌ها و برنامه‌های کاری آن‌ها و نحوه‌ی تأمین بودجه و همین‌طور شیوه‌ی مدیریت در این مراکز آشنا شدم. با شور و شوق و آفری هر‌گونه کتاب، یادداشت، بروشور و مطلبی را درباره‌ی چه‌گونگی کمک به محرومان و درماندگان اجتماع جمع‌آوری کردم، با شیوه‌های تحقیقی در این مورد و همچنین با نحوه‌ی جذب و به‌کارگیری داوطلبان آشنا شدم، در تمام کنفرانس‌های تخصصی شرکت کردم، در سازمان‌های مختلف به عنوان کارآموز حاضر شدم و با علاقه‌ی فراوان با مفهوم و ضرورت طراحی اولیه، پیش از اقدام به هر کاری آشنا شدم.

خدمات اجتماعی یکی از معتبرترین رشته‌ها در دانشگاه کالیفرنیا جنوبی است، استادان آن صمیمانه و با صداقت و حسن نیت به شاگردان کمک می‌کنند. رییس دانشکده، دکترجانسون که در رشته خدمات اجتماعی از شهرتی جهانی برخوردار است، زنی کوچک اندام، اندکی چاق، پرانرژی و منضبط و بسیار دل‌سوز بود. این زن همچون دیگر همکاران‌اش، جین‌آدامز و دوروتی دیکسن، لحظه به لحظه را وقف مبارزه با عوامل نامساعد اجتماعی و کمک به درماندگان جامعه کرده بود. دفتر کوچک و به هم ریخته‌ی او در دانشکده، که از میز ناهار خوری پدرم نیز کوچک‌تر می‌نمود، ستاد برنامه‌ریزی، اداره و مدیریت این دانشکده معتبر بین‌المللی بود. در بین کارکنان این دانشکده، چنان همدلی، همفکری، همکاری و هماهنگی برقرار بود که مراجعه‌کنندگان به این مرکز آموزشی آن را کاملاً احساس می‌کردند.

در آن روزها حرفه‌ی مددکاری اجتماعی حتی در آمریکا نیز، به دلیل نوپایی، هنوز ناشناس بود. استادان و اعضای هیئت علمی دانشگاه، که به ما آموزش‌های عملی می‌دادند، خود را همچون پزشکان و مصلحان اجتماعی می‌دانستند و می‌خواستند مشکلات و معضلات اجتماعی را درمان کنند. با مشاهده چنین استادان متعهد و علاقه‌مند، اراده و اعتقادم در مورد لزوم رسیدگی به محرومان کشورم تقویت می‌شد. هر روز نکات تازه‌ای در مورد این رشته می‌آموختم و هنوز سال اول دوره فوق‌لیسانس را به پایان نرسانده بودم که پی‌بردم به هر ترتیب بایستی این رشته را در ایران پایه‌گذاری کنم.

در تابستان سال ۱۳۲۶ با دیدن فاروق شادمانی‌ام به نهایت رسید. او در رشته‌ی مهندسی برق دانشگاه ایلی‌نویز تحصیل می‌کرد. ملاقات ما در دانشگاه شیکاگو انجام شد. فاروق با استفاده از تعطیلات تابستان و برای تأمین بخشی از هزینه تحصیل، شغلی در کنار دریاچه‌ی شیکاگو به دست آورده بود و من هم برای این که در کنار او باشم، چند واحد مددکاری اجتماعی در دانشگاه شیکاگو گرفتم. فاروق اینک جوان برازنده، بلند قد، خوش‌برخورد، باهوش و خوش‌سر و زبانی بود که به وجودش افتخار می‌کردم. در ساعات‌های بی‌کاری کنارهم بودیم و درباره‌ی خانواده و اهداف آینده‌مان در ایران صحبت می‌کردیم.

ایران در دوران بحرانی دیگری قرارگرفته بود. پس از پایان جنگ و فرارسیدن زمان خروج نیروهای متفقین از ایران، در فروردین ۱۳۲۵ اتحاد جماهیر شوروی برای اعمال فشار به دولت ایران جهت گرفتن امتیاز اکتشاف نفت از دریای خزر، از تخلیه‌ی نیروهای خود، که عمدتاً در آذربایجان ایران مستقر

بودند، خودداری کرد. اما به لطف سیاست‌های زیرکانه‌ی قوام‌السلطنه، نخست‌وزیر وقت و حمایت‌های ایالات متحده آمریکا از تمامیت ارضی ایران در سازمان ملل، دولت شوروی مجبور شد پس از گذشت یک سال از مهلت تخلیه، نیروهای‌اش را از آذربایجان فربخواند. از ماجرای آذربایجان این درس را گرفتیم که ابر قدرت‌ها چه آسان مقدرات مردم کشورهای دیگر را به بازی می‌گیرند و بر سر تمامیت ارضی آن‌ها قمار به راه می‌اندازند. از خوابگاه جدیدمان با این که پر رفت و آمد و پر جنب و جوش بود، بسیار راضی بودم. کلوب جدید التأسيس دانش‌جویان بین‌المللی، در کارش موفق می‌نمود و بسیاری از اعضای آن دانش‌جویان جوانی بودند که به خانواده‌هایی سرشناس از کشورهای مکزیک، آمریکای شمالی، چین و هندوستان تعلق داشتند. ما اغلب با یکدیگر در کوه‌های تیره رنگ اطراف لوس آنجلس کوه‌پیمایی می‌کردیم که مرا به یاد کوه‌پیمایی‌هایی‌ام در ارتفاعات شمیران می‌انداخت. حالا چند دانش‌جوی زن و مرد ایرانی دیگر نیز در دانشگاه کالیفرنیا، جنوبی مشغول به تحصیل بودند و در کلوپ ما زندگی می‌کردند آن‌ها هم در کوه‌پیمایی‌ها و گردش‌ها، شرکت داشتند. آن‌ها خانواده مرا می‌شناختند و گاه مرا «شازده خانم» خطاب می‌کردند که به دو دلیل خوش‌آیندم نبود: یکی این که اولاً در این سر دنیا این القاب و عناوین بی‌معنی می‌نمود و دیگر این که نمی‌خواستم با پذیرش این القاب و عناوین، باعث رواج این شایعه در ایران شوم که اعضای خانواده‌ی فرمانفرما در آمریکا خود را شاه‌زاده جا می‌زنند. هرگز راجع به سوابق خانوادگی و اصل و نسب‌ام با کسی سخنی نمی‌گفتم و بسیار حیرت‌زده و رنجور شدم هنگامی که یکی از هماتاقی‌های ام‌روزی با این خبر به خوابگاه آمد که:

— بچه‌ها ما یک شاه‌زاده خانم ایرانی در دانشگاه داریم!...

و پس از جست‌وجو دریافتم که یکی از خویشان بسیار دور ما، که مادرِ مادر بزرگ‌اش، یکی از دختران متعدد فتحعلی شاه بود، در خوابگاه دوره لیسانس اقامت داشت و روی در ورودی اتاق‌اش کارتی با این مضمون نصب کرده بود: «شاه‌زاده فلان ابن فلان». آرزو کردم که وی لااقل شئونات یک شاه‌زاده را نگه دارد.

بسیاری از دانش‌جویان جدید خارجی را مسلمانان و یا غیرمسلمان هندی تشکیل می‌دادند. خاطرات هندوستان و ملاقات‌ام با آن جوان پر شور انقلابی در قطار را هنوز در ذهن داشتم و گاه با یادآوری آن، دچار شور و هیجان می‌شدم. بحث‌های پرشوری بین دانش‌جویان مسلمان و هندو درمی‌گرفت.

فصیح‌ترین سخن‌گوی جبهه‌ی مسلمانان، جوانی بود به نام ذوالفقار علی بوتو، که به زحمت بیست سال داشت. او از خانواده‌ای سرشناس و متعلق به بخشی از هندوستان بود که اینک پاکستان خوانده می‌شود. ما به این جوان «ذولفی» می‌گفتیم. او از حامیان و پیروان دو آتشه‌ی رهبر مسلمانان هند «محمد علی جناح» بود و هندوها که از لحاظ کثرت بیش از مسلمانان بودند، با همان شور و حرارت از رهبرشان «جوهر لعل نهر» یاد می‌کردند. در حالی که در سکوت، سخنان هر دو طرف را می‌شنیدم، از تفرقه‌ی موجود بین آنان، که باعث تضعیف عمومی هند می‌شد، متأسف بودم، کشت و کشتاری که بین هندوها و مسلمانان در پی استقلال هندوستان در آگوست ۱۹۴۷ رخ داد، وجودم را از غم و اندوه آکنده می‌کرد و در عجب بودم که چرا مردم نمی‌توانند با یکدیگر بحث و گفت و گو کرده و با استدلال و منطق راه حل درست را بیابند؟

در بین دانش‌جویان هندی، پسری لاغراندام، مهربان و شیک پوش به نام «آرون» وجود داشت که اهل شهر کلکته بود، که در رشته‌ی فیلم‌سازی تحصیل می‌کرد و با احترام ویژه‌ای از پدرش سخن می‌گفت. ظاهراً پدر او در صنعت سینمای هندوستان فردی معتبر و شناخته شده بود. آرون آرزوهای بزرگی در سر داشت و می‌گفت وقتی با مدرک فارغ‌التحصیلی فیلم‌سازی به هندوستان برگردد، فیلم‌های پدرش را کارگردانی خواهد کرد. او نیز، چون من، متعلق به خانواده‌ی بزرگی بود که از دوری آن‌ها رنج می‌کشید، هر گاه فرصتی برای خرید کتاب یا تهیه‌ی غذا نداشتیم، به کمک‌ام می‌آمد. کم‌کم به حضورش در کنار خود عادت کردم و دیگران نیز او را به چشم محافظ من می‌دیدند.

مایل نبودم دوستی‌ام با او یا هریک از پسران کلپ، از صورت عادی و معمولی خارج شود. طرح‌ها و ایده‌های فراوانی داشتم که در بازگشت به ایران به مرحله اجرا درآورم. سعی می‌کردم بر تجارب و مهارت‌های‌ام در این رشته بیفزایم و با دست پر به وطن بازگردم و تصمیم داشتم پس از پایان تحصیلات، ابتدا مدتی در آمریکا در همین رشته کار کنم و سپس به یکی از کشورهای خاور میانه، که تازه مددکاری اجتماعی راه‌اندازی شده بود، بروم و برای شروع کار در ایران تجربه جمع کنم. قصد داشتم مسائل آموزشی را خوب بررسی کنم، زیرا می‌دانستم بین ما ایرانی‌ها روحیه‌ی همکاری و اعتماد متقابل وجود ندارد و برای افزایش آن باید روش‌ها و تمهیدات خاصی را بیاموزم. به تمام این دلایل فکر می‌کردم «رابطه‌ی عاشقانه» حاصلی جز ایجاد اختلال در آینده‌ی پر مسئولیتی که برای خود برنامه‌ریزی کرده بودم، ندارد.

بالاخره در ژوئن ۱۹۴۸ با دریافت مدرک فوق لیسانس در رشته‌ی مددکاری اجتماعی، فارغ التحصیل و در اداره‌ای با نام مؤسسه‌ی بین‌المللی که در شرق لوس آنجلس واقع بود، مشغول به کار شدم. این مؤسسه در حل مشکلات مسکن مهاجران آسیایی مقیم آمریکا می‌کوشید، یعنی همان کاری که من قبلاً در کلوب خودمان تجاربی در زمینه‌اش کسب کرده بودم. کم کم دوستان و همکلاسی‌های ام پراکنده می‌شدند و هر یک به گوشه‌ای می‌رفتند. نولفی و اغلب دانش‌جویان هندی برای ادامه‌ی آموزش به دیگر دانشگاه‌های اروپایی و آمریکایی رفتند و برخی نیز به کشورشان بازگشتند. اغلب دختران هم‌رشته و هم‌دوره‌ی من، پس از فراغت از تحصیل به نقاط دیگر رفته و یا ازدواج کرده بودند و ناگهان اطراف ام را خالی از دوستان می‌دیدم.

با پاشیده شدن جمع دوستان تحصیلی ام در دانشگاه و کلوب، باردیگر احساس تنهایی و غربت می‌کردم. خوابگاه ما بدون شور همیشگی‌اش، چون غاری می‌نمود. با این‌که غرق در کار و فعالیت‌های مربوط به رشته‌ام بودم، اما از افسردگی‌ام کاسته نمی‌شد. آرون نیز که از جمله معدود بازماندگان آن محفل پرشور بود، غمگین و مأیوس می‌نمود و بالاخره پیشنهاد کرد که با یکدیگر ازدواج کنیم. آرزو می‌کردم که مادر یا داداش صبار در کنارم بودند تا در مورد این پیشنهاد با آن‌ها مشورت می‌کردم و راهنمایی می‌خواستم. به هر حال سعی کردم به پیشنهاد او واقع‌بینانه برخورد کنم. هر چند که عشق و رابطه‌ی عاشقانه برایم ناشناخته بود و گرایش عاطفی خاصی به آرون نداشتم، اما این مانع علاقه و احترام من به وی نمی‌شد. از اقامت ام در آمریکا چهار سال می‌گذشت و دختری بیست و هفت ساله بودم. گرچه در عرف جامعه‌ی آمریکا هنوز جوان شمرده می‌شدم، اما در کشورم زنانی به سن من اغلب به مادر بزرگی رسیده بودند. احساس تنهایی و بی‌کسی به ویژه در تعطیلات آخر هفته، برایم تحمل‌ناپذیر شده بود. بر سر دو راهی قرار گرفته بودم. ناگزیری انتخاب یکی از دو راه، مرا در گردابی از اضطرابی کشنده گرفتار کرده بود. یک راه، رد پیشنهاد آرون بود که باعث تداوم آزادی و استقلال دوران نوجوانی ام می‌شد و راه دیگر پذیرش آن، تجربه‌ی زندگی زناشویی و لذت مادر شدن بود. سرانجام تصمیم گرفتم به آرون جواب مثبت بدهم و با ازدواج، طعم و لذت زندگی زناشویی را بچشم.

به برادر بزرگام صبار و مادرم نامه نوشتم و آن‌ها را از تصمیمی که گرفته بودم، باخبر کردم. گرچه برادر بزرگام به دلیل سرپرستی، حق مخالفت با

تصمیم‌ام را داشت، اما یقین داشتم که او از چنین حقی استفاده نخواهد کرد و از سوی مادرم نیز مطمئن بودم که از این اقدام شادمان خواهد شد. تنها ناراحتی‌ام عدم حضور آن‌ها در مراسم ازدواج بود. با خود فکر می‌کردم که در ایران گروه کثیری هندی زندگی می‌کنند و آرون نیز بعدها می‌تواند در ایران به کار فیلم‌سازی بپردازد. در نامه به مادرم گفته بودم که بالاخره به کشورم باز خواهم گشت. او با توجه به شناختی که از من داشت، می‌دانست روزی به وعده‌ام عمل خواهم کرد.

آرون هم برای کسب اجازه‌ی ازدواج نامه‌ای به والدین‌اش در کلکته نوشت. او فرزند نخست خانواده بود و مسئولیتی به مراتب بیش از فرزندان ارشد خانواده‌ی ایرانی داشت. سرانجام بعد از هفته‌ها انتظار بالاخره نامه‌ای از آن‌ها دریافت کرد، که در پاسخی کوتاه و سرد، به طور غیرمستقیم نارضایتی‌شان را از تصمیم ازدواج فرزندشان با یک زن خارجی، غریبه و مسلمان اظهار کرده بودند. بالاخره با آرون برای کسب مجوز ازدواج به شهرداری مراجعه کردیم. در آن‌جا کشیش مسئول، ابتدا گواهی ازدواج صادر نکرد و گفت که ازدواج مرد سیاه پوست با زن سفید پوست ممنوع است. چون پوست آرون تیره بود، گمان کرد که او سیاه پوست است. آرون مجبور به ارائه‌ی گذر نامه‌اش شد تا خارجی بودن‌اش را ثابت کند. من از این بی‌حرمتی به شدت خشمگین شدم. اما خشم خود را فروخوردم و با خود گفتم وجود چنین تعصبات نژادی کورانه‌ای، به شادی پیوند ما ارتباطی ندارد.

با رسیدن هدایا و تبریکات دوستان و خانواده‌ام، شادمانی‌ام دو چندان شد، ما زندگی مشترک خوبی را آغاز کردیم. او برای تحصیل در دوره‌ی فوق لیسانس سینما دوباره به دانشگاه بازگشت و پس از این‌که در یکی از استودیوهای فیلم‌سازی به عنوان کارآموز پذیرفته شد، باز هم بر خوش‌حالی ما افزوده شد. بدین ترتیب او می‌توانست به صورت عملی کارگردانی را بیاموزد. آرون به علت اشتغال به تحصیل، مجبور به کار نیمه‌وقت بود. البته حقوق من برای مخارج هر دو نفر کافی بود. علاوه بر کار روزانه، در دوره‌ی شبانه‌ی تربیت معلم دانشگاه نیز تحصیل می‌کردم و در پایان نیز گواهینامه‌ی تدریس در این کشور را گرفتم. این موفقیت‌ها و شادی‌ها، هنگامی به اوج رسید که در خودم علائم بارداری را دیدم و سرانجام در سال ۱۹۴۹ دختری سالم وزیبا، به دنیا آوردم،

که از آغوش گرفتن و نوازش دست و پا و بدن قهوه‌ای رنگ و لطیف‌تر از پر او غرق لذت می‌شدیم. تصمیم گرفتیم نام دخترمان را «میترا» بگذاریم. این اسم را هنگام تماشای یک رقص هندی، در بمبئی شنیدم و به علت مقارنت بین زیبایی این رقص با زیبایی کودکام، آن را انتخاب کردم.

کار و پرورش و نگهداری میترا وقت‌ام را پر و سترم را گرم می‌کرد. ناگهان معلوم شد که خانواده آرون از سفارت هند درواشنگتن خواسته‌اند تا تحقیقاتی در مورد عروس ناشناخته‌شان به عمل آورد و آن‌ها نیز از زندگی و گذشته و خانواده‌ی من سؤال کردند. هرچند نتیجه‌ی تحقیق سفارت مطلوب و رضایت بخش بود، ولی من احساس حقارت می‌کردم و این عمل خانواده‌ی شوهرم را توهینی نسبت به خود می‌دانستم. با خودم می‌گفتم آن‌ها می‌توانستند همین سئوالات را طی نامه‌ای از خود من بپرسند، اما این عمل مخفیانه و غیرمستقیم آن‌ها، به این معنی بود که عروس قانونی و رسمی آن‌ها محسوب نمی‌شدم. مدت‌ها از این حرکت آن‌ها ناراحت و عصبی بودم. بالاخره تصمیم گرفتم که این واقعه‌ی آزار دهنده را به کلی از ذهن‌ام پاک کنم و اوقات‌ام را با اندیشه درباره‌ی اقدامات موزبانه‌ی آن‌ها هدر ندهم.

بالاخره آرون در ماه ژوئن با رتبه‌ی فوق لیسانس فیلم‌سازی از دانشگاه فارغ التحصیل شد. اما در کمال شگفتی نتوانست در هیچ یک از استودیوهای فیلم‌سازی آمریکا، کاری به دست آورد. به زودی متوجه شدیم حتی کارآموز شدن در هالیوود هم احتیاج به سرمایه یا آشنای بانفوذ دارد. آرون پس از سال‌ها تحصیل در این رشته، اینک بی‌کار و شدیداً دل‌سرد و مأیوس بود. پس از مدتی در شرکت کداک، با حقوقی ناچیز به صورت نیمه‌وقت مشغول به کار شد و از این‌که مجبور بود به درآمد من تکیه کند شرمگین و افسرده می‌نمود. دل‌داری‌اش می‌دادم و تشویق می‌کردم تا امید خود را از دست ندهد. درآمد من برای پاسخ به نیازهای مالی مان کافی بود و پیش خود گمان می‌کردم هر گاه شرایط بدتر شود، می‌توانیم به ایران بازگردیم. آن‌جا خانواده‌ام با آغوشی باز ما را می‌پذیرفتند و دست‌مان را می‌گرفتند.

ایام خوبی را در شهر لوس‌آنجلس می‌گذراندم و از نگهداری و پرورش دخترم میترا لذت می‌بردم، ولی اوضاع سیاسی در ایران رو به وخامت می‌گذارد. اخبار و تحولات کشورم را از طریق نامه‌های خانواده و یا خواندن روزنامه‌های ایرانی و آمریکایی مشتاقانه دنبال می‌کردم.

تنش و آشفتگی سیاسی در ایران رو به فزونی بود و در بطن این آشفتگی

خواهرزاده‌ی پدرم دکتر محمد مصدق قرار داشت.

در دوران آموزش من در لوس آنجلس، محبوبیت سیاسی دکتر محمد مصدق به اوج خود رسیده بود. او در سال ۱۳۲۳ به عنوان نماینده‌ی مردم در مجلس شورای ملی انتخاب شد و اخیراً نیز رهبری سیاسی جمعی از نیروهای وطن پرست ایرانی را، با نام جبهه ملی، به عهده گرفته بود. مقاومت و ایستادگی او در برابر دیکتاتوری رضاشاه، مایه‌ی مباهات و افتخار خانواده‌ی ما بود. دفاع او از قانون اساسی، اعتقادش به دموکراسی، پای بندی‌اش بر حقوق و آزادی‌های دموکراتیک و مخالفت صریح‌اش با سلطنت رضاخان و امتناع از همکاری با وی، از دکتر مصدق چهره‌ی بسیار محبوب و قدرتمندی در بین توده‌ی مردم ساخته بود. به گونه‌ای که او را «شیر وطن» لقب داده بودند. این مرد هفتاد ساله، تنها اشراف‌زاده‌ای بود که در قلب توده‌ی مردم جای داشت و همواره می‌گفت که دولت خادم مردم است نه مردم خدمت‌گزار دولت. او با قد بلند و دوچشم درگودی نشسته، حالتی هوشیارانه داشت. شوخ طبع بود با صورتی رنگ پریده و در راه رفتن ناتوان می‌نمود، که می‌گفتند از اثرات شکنجه‌های زندان رضا شاهی است. اما به رغم ضعف جسمانی‌اش خطیبی توانمند و سیاستمداری زیرک و آگاه بود. گاه در اثر شدت هیجانات گریه می‌کرد و از حال می‌رفت. سادگی و بذله‌گویی همراه با عشق و محبت‌اش محبوبیت او را در بین مردم دوچندان کرده بود. هیچ‌گاه به اصول اخلاقی پشت پا نزد و مردی فسادناپذیر بود که حتی سرسخت‌ترین دشمنان‌اش نیز کوچک‌ترین ضعف و تاریکی در زندگی مالی‌اش نیافته بودند.

تعلق خاطرش به رفاه عمومی زبانزد مردم بود. مادر او، عمه‌ی من، خانم نجم السلطنه، قبل از مرگ‌اش بیمارستانی را احداث و آن را وقف فقرا و نیازمندان کرده بود که فرزند پزشک دکتر مصدق، غلامحسین به همراه خواهرش ضیاء اشرف به طور مشترک آن را اداره می‌کردند. آن‌ها توانسته بودند این مرکز درمانی را به به‌ترین بیمارستان ایران بدل کنند. از عامی بی‌سواد تا روشن فکر تحصیل کرده، همگان می‌دانستند که این نجیب‌زاده‌ی پیر و هیجان‌زده‌ی شوخ طبع، خدمت‌گزار آن‌هاست و در فکر حفظ و احیای حقوق ملی و عظمت ایران است. برنامه‌ی جبهه‌ی ملی که او در رأس آن قرار داشت، در روابط خارجی، اعمال سیاست موازنه‌ی منفی و حفظ استقلال ملی ایران و در امور داخلی، اصلاح ساختار سیاسی، اقتصادی و اداری بود. من نیز همچون اکثر مردم ایران معتقد بودم که دکتر مصدق می‌تواند از ایران کشوری آزاد و آباد و

مستقل و خودکفا بسازد و همچون گاندی و نهری، که در هندوستان موفق به این اصلاحات شده بودند، او نیز قادر به اجرای این امور خواهد بود، اما موانع بسیار جدی نیز بر سر راه اش قرار داشت.

دکتر مصدق همواره می گفت مطابق قانون اساسی، شاه باید «سلطنت» کند نه «حکومت». محمدرضا شاه فاقد اراده‌ی پولادین پدرش بود و به نظر جوان محتاطی می نمود، که هیچ علاقه‌ی ظاهری به دخالت در امور سیاسی نشان نمی داد. اما چندی بعد، با در دست داشتن فرماندهی کل قوا نیروی نظامی ایران را توسعه داد و با احساس قدرت بیش تر، مجلس را با تقلب از نمایندگان دست نشانده و مطیع خود پر کرد.

مشاهده‌ی اعمال او به وجهه اش لطمه زد و مردم را ناراضی ترکرد. بسیاری از آنان او را هم، مانند پدرش، دست نشانده‌ی انگلستان می دانستند. پس از اتمام جنگ و پایان اشغال ایران، مردم انتظار داشتند که دولت نسبت به استیفای حقوق حقه‌ی ایران از شرکت نفت انگلیس اقدام کند. نفت تنها منبع درآمد ملی بود که بدون آن قادر به حل مشکلات عظیم اقتصادی و اجتماعی خود نبودیم. با وجود آن که شرکت نفت ایران و انگلیس اکنون به صورت یکی از بزرگ ترین و ثروتمندترین شرکت های نفتی درآمد بود، اما مدیران این شرکت همواره تقاضای حقه‌ی ایران را درمورد دریافت سهم بیش تری از درآمد نفت، با حالتی تحقیرآمیز رد می کردند. پاسخ های تحقیر آمیز آن ها، دیگر برای مردم ایران تحمل ناپذیر شده بود.

دکتر مصدق سالیان دراز در آرزوی کوتاه کردن دست امپراطوری استعمارگر بریتانیا از ایران بود و می خواست صنعت نفت کشورمان را نیز ملی کند. او به درستی دریافته بود که قطع ید انگلیس از صنعت نفت تنها به معنای کسب درآمد بیش تر نیست، بل به استقلال واقعی سیاسی ایران کمک می کند. شاه جوان از چنین اقدامی می ترسید و به همین دلیل مردم وابستگی او به دولت انگلیس را مسلم می دانستند.

در اسفند سال ۱۳۲۹، شاه، سپهبد رزم آرا را، که افسری قاطع و بلند پرواز و جاه طلب می نمود، به نخست وزیری برگزید. رزم آرا مأمور بود تا با تکیه بر قدرت و جسارت اش قرارداد جدیدی با شرکت نفت انگلیس منعقد کند و با کسب امتیازهای جزئی، افکار عمومی را از غلیان بیش تر باز دارد. اما پیش از رسیدن به مقصود، توسط یکی از اعضای فداییان اسلام به قتل رسید. مردم که به مأموریت رزم آرا پی برده بودند و او را سدی در برابر اندیشه‌ی ملی کردن

صنعت نفت می‌دیدند، از قتل اوشادمان شدند. در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ دکتر مصدق رهبر جبهه‌ی ملی، طرح ملی کردن صنعت نفت را به مجلس شورای ملی برد. هشت نماینده‌ی جبهه‌ی ملی در مقابل اکثریت نمایندگان، که سلطنت طلب و محافظه‌کار بودند، بسیار ناچیز می‌نمودند، اما از آن جا که اکثریت مجلس، که عمدتاً طرفدار انگلستان بودند، از ترور رزم‌آرا دچار رعب و وحشت شده بودند، جرأت مخالفت با طرح ملی شدن صنعت نفت را به خود ندادند و این طرح به تصویب مجلس شورا رسید و در اثر فشار افکار عمومی، که به شدت از مصدق حمایت می‌کرد، شاه ناچار شد علی‌رغم میل باطنی او را مأمور تشکیل دولت جدید کند و سرانجام در دوازدهم اردیبهشت ۱۳۳۰ در حالی که سراسر ایران غرق در جشن و سرور بود، مصدق به عنوان نخست‌وزیر، طرح ملی شدن را امضا کرد و به آن رسمیت بخشید. ولی این حرکت و جنبش ملی یکی دو سال بعد به چنان فاجعه‌ای مسخرشد که برای همیشه نظر و عقیده‌ی من و بسیاری دیگر از ایرانیان را نسبت به آمریکا تغییر داد؛ چرا که دولت آمریکا در وقوع آن فاجعه نقش تعیین‌کننده‌ای داشت.

واقعه‌ی بزرگ ملی کردن نفت در ایران، مرا نیز در لوس‌آنجلس به وجد آورده بود. اگر دکتر مصدق می‌توانست در مورد ملی کردن صنعت نفت با دولت انگلستان به توافقی برسد، آینده‌ی درخشانی درپیش روی این ملت قرار داشت. من گمان می‌کردم که دولت آمریکا در بحران پیش آمده بین ایران و انگلیس، از ایران حمایت خواهد کرد، زیرا ترومن رییس‌جمهور آمریکا، هنگامی که نیروهای روسی از تخلیه ایران پس از خاتمه جنگ خودداری کردند، با اعمال فشار به شوروی آن‌ها را وادار به عقب‌نشینی از خاک ایران کرد و با خوش‌حالی برای آرون توضیح می‌دادم که آمریکا از استقلال ایران حمایت خواهد کرد و این قدرتمندترین کشور دموکراتیک جهان به انگلیس اجازه نخواهد داد از سیاست اعزاز ناوچه‌های جنگی توپ‌دار به خلیج فارس، مثل سال ۱۹۳۲ استفاده کرده و ما را تهدید کند، چرا که این امر بهانه‌ای به دست روس‌ها می‌داد تا مطابق قرارداد ۱۹۱۹، آن‌ها نیز به کشورما لشگرکشی کنند و این امر مغایر با سیاست دولت آمریکا دایر بر جلوگیری از نفوذ و توسعه‌ی کمونیسم بین‌الملل بود. به علاوه این دولت همواره در گذشته از استقلال و تمامیت ارضی کشورما حمایت کرده بود. چنین به نظر می‌رسید که عمر سلطه‌ی امپراطوری انگلیس در ایران به پایان رسیده است. خوش‌حالی من از این تحولات در وطن‌ام با یک شادی خانوادگی دیگر توأم شد. در ماه ژوئن نامه‌ای از خواهرم دریافت کردم که خبر

می‌داد دکتر مصدق برادرم صبار را به عنوان وزیر بهداشتی برگزیده است. حال، برادر من یکی از بلند پایه ترین و مشهورترین پزشکان خاورمیانه بود. ضمناً او در زمینه‌ی پیش‌گیری از شیوع بیماری مالاریا، به موفقیت‌های چشم‌گیری دست یافته بود. اما این انتصاب از جهتی دیگر نیز استثنایی و شگفت‌انگیز می‌نمود، چرا که دکتر مصدق در امتناع از دادن فرصت شغلی به خویشاوندان‌اش، اشتباهی ویژه داشت.

جنبش ملی دولت و ملت ایران در جهت احقاق حقوق ایران در مسئله‌ی نفت و ایستادگی در برابر بزرگ‌ترین و ثروتمندترین شرکت نفت انگلیسی، خشم عمومی مردم انگلستان را برانگیخت. روزنامه‌های انگلیس دکتر مصدق را مورد حمله قرار می‌دادند و او را گستاخ، متعصب و دیوانه می‌نامیدند و سارقی می‌دانستند که اموال و دارایی‌های شرکت نفت انگلیس را ربوده است. به دنبال این حملات، دولت ایران، مهندسان، تکنسین‌ها و عوامل فنی و اجرایی انگلیسی شرکت را اخراج و اعلام کرد ایرانیان خود می‌توانند صنعت نفت را اداره کنند. همزمان با این اقدام، چتربازان انگلیسی در قبرس مستقر شدند و یک رزمناو بریتانیا به خلیج فارس اعزام شد و لوله‌های توپ‌خانه‌اش را به سمت شهرآبادان نشانه گرفت. با این حال به نظر می‌رسید که هنوز می‌توان راه حل مسالمت‌آمیزی برای حل و فصل این بحران پیدا کرد. دکتر مصدق می‌کوشید تا هر چه زودتر به توافق سریعی و معقول در این زمینه برسد. ایالات متحده، دولت ایران را تشویق به مذاکره‌ی مستقیم با انگلستان می‌کرد و در این راستا در تابستان همان سال، اورل هریمن دیپلمات ورزیده‌ی خود را به همراه هیئت بلند پایه‌ای از دیپلمات‌های آمریکایی به تهران و لندن اعزام کرد. اما مذاکرات اورل هریمن و هیأت همراه او با دولتین ایران و انگلیس به شکست انجامید. شرکت نفت و دولت انگلیس همچنان اصرار داشتند که مسئولیت و اختیارمیزان تولید و فروش نفت ایران باید در اختیار آن‌ها باشد که این به معنی دخالت دولت انگلیس در امور داخلی و اقتصادی ایران بود و مورد مخالفت مصدق قرار می‌گرفت و حتی در صورت موافقت وی با این خواسته‌ی انگلیس، احساسات و عواطف مردم علیه انگلستان آن‌چنان بالا گرفته بود که این اقدام مصدق به منزله خودکشی سیاسی‌اش محسوب می‌شد. مقامات ارشد شرکت نفت انگلیس وقتی اراده‌ی راسخ مصدق را مشاهده کردند، با حالتی خشمگین، مذاکرات را نیمه تمام رها کردند.

در آذر ماه سربرازان ایرانی برای برقراری نظم و امنیت منطقه، به پالایشگاه آبادان اعزام شدند و دولت انگلیس هم بر تعداد ناوهای جنگی‌اش در خلیج فارس

افزود، خرید نفت از ایران را تحریم کرد و منتظر ماند تا ناتوانی ایرانیان در اداره و استخراج صنعت پیچیده‌ی نفت، همراه با تأثیر تحریم در اقتصاد ایران، مصدق را به زانو درآورد و او با التماس و عجز و لابه دوباره از انگلیس برای اداره‌ی صنعت نفت یاری بخواهد. اما این ترفند هم بی‌اثر ماند، نیروهای ایرانی به خوبی از تجهیزات صنعت نفت محافظت کردند و مدیران و مهندسان و تکنسین‌های ایرانی برای خلع ید بیگانگان و به دست گرفتن اداره‌ی این صنعت، در میان شور و هیجان عمومی به آبادان اعزام شدند. دکتر مصدق با این اقدام متهورانه به دنیا نشان داد که حتی یک ملت کوچک و ضعیف هم در صورت اتحاد و اراده‌ی ملی، می‌تواند در برابر یکی از بزرگ‌ترین قدرت‌های جهانی بایستد.

چون دولت آمریکا مانع از حمله نظامی انگلیس به ایران شده بود، لذا روباهاان انگلیسی به توطئه متوسل شدند و سعی کردند تا با تکیه بر عوامل و جاسوسان خودشان در بین هئیت حاکمه و پارلمان ایران، نهضت مردم ایران را از درون متلاشی و در بین مردم متحد، ایجاد شکاف و نفاق و پشت مصدق را خالی کنند. جو ملتهب و آشفته‌ی داخلی ایران، شرایط سهلی را برای این کشور در جهت تجهیز و بسیج گروهی از چاقوکشان و اوباش داخلی در ایران و ایجاد اغتشاش در بین مردم به وجود آورده بود و به راحتی تشخیص دست‌های پشت پرده اغتشاشات و تظاهرات خیابانی ممکن نبود. ما موردی را در خانواده خود به یاد داشتیم که آسان بودن تحریک احساسات عمومی را اثبات می‌کرد.

در حوالی سال ۱۲۹۵، که شازده صدراعظم ایران و کشورمان تحت اشغال نیروهای روس و انگلیس بود، دولت روسیه پدرم را تحت فشار قرار داد تا شبه جزیره‌ای را در دریای خزر به آن‌ها واگذار کند. پدرم که به خوبی می‌دانست اگر درخواست آن‌ها را نپذیرد و یا حتی استعفا دهد، روسیه با توسل به زور آن منطقه را متصرف خواهد شد، برای رفع شرآن‌ها راه حلی به نظرش رسید. به ملاقات تاجر بانفوذی به نام «حاج امین الضرب» شتافت، که در بین تاجران و کسبه بازار نفوذ زیادی داشت. او و پدرم بر سر تصاحب و تملک یک قطعه زمین، سابقه‌ی اختلاف و کشمکش و دشمنی داشتند. پس از آن‌که شازده موضوع درخواست روسیه را با او در میان گذارد، توافق کردند که روز بعد شازده ظاهراً با تصمیم روس‌ها موافقت کند و در مقابل، حاج امین الضرب بازرگانان و کسبه بازار را به بهانه‌ی همین تصمیم دولت، به اعتصاب بکشاند تا علیه سیاست دولت دست به شورش و تظاهرات بزنند و خواهان استعفای صدر اعظم شوند. این فکر و توافق عملی شد و پدرم به جهت اغتشاش و

نارضایتی بازاریان استعفا داد. دولت روسیه نیز به خاطر همین ناآرامی و اعتراضات مردمی و هراس از گسترش آن، از خواسته خود چشم‌پوشی کرد. احساسات وطن‌پرستانه‌ی امین‌الضرب باعث شد که در برابر اقدام خردمندان و وطن‌خواهانه‌ی پدرم، تمام اختلافات و کینه‌های اش را فراموش کند و دوستی با پدرم را در سر گیرد. او با اصرار فراوان هزینه‌شورش و اعتصاب عمومی را شخصاً به عهده گرفت. مسلماً به کارگیری این قبیل صحنه‌سازی‌ها برای دشمنان این کشور نیز آسان و میسر بوده است. امیدوار بودم که دکتر مصدق و دولت‌اش چندان بیاید که فرصت کافی برای ایجاد اصلاحات سیاسی و اقتصادی در کشور داشته باشد. به هرحال شادمانی من و دیگر ایرانیان به حدی بود که فرصتی برای تفکر راجع به توطئه‌های دولت انگلیس و مزدوران اش نداشتیم. دکتر مصدق اولین گام را در جاده‌ی پیشرفت و ترقی کشور برداشته بود و اگر خداوند به این شیر پیر فرصت کافی می‌داد، قادر بود که کشور و ملت اش را به جوامع پیشرفته‌ی جهان نزدیک کند و احترام جهانیان را نسبت به کشور و ملت اش برانگیزد.

در پاییز سال ۱۳۳۰ اتفاق خوش‌آیند دیگری رخ داد: دامادمان عباس به لوس آنجلس آمد و چند روزی میهمان من بود. او که اینک ریاست کمیسیون فروش شرکت ملی نفت ایران را داشت، برای متقاعد کردن شرکت‌های نفتی آمریکا برای یاری رساندن به استخراج و فروش نفت ایران، به آمریکا آمده بود. پس از سئوالات خصوصی و خانوادگی، سئوال مشترک من و آرون از وی این بود که چه پیشرفتی در مذاکرات اش با آمریکاییان به دست آورده است؟ عباس پاسخ داد که زمام‌داران آمریکا و صاحبان کمپانی‌های نفتی این کشور نگران نفوذ اندیشه‌ی ملی‌کردن صنایع نفت در کشورهای نفت‌خیز دیگر، همچون عربستان سعودی هستند، چرا که در صنایع نفتی این کشورها سرمایه‌گذاری کرده‌اند. به هرحال اکثر این شرکت‌ها مایل نیستند به دکتر مصدق کمک شود. این خبر ناخوش‌آیندی بود. در پی شکست مذاکرات با انگلستان، مصدق نیازمند توافق فوری با دول دیگر بود؛ چرا که اقتصاد ضعیف ایران نمی‌توانست مدت زیادی فشار تحریم نفتی و فقدان درآمدهای حاصل از فروش نفت را تحمل کند. عباس می‌گفت مصدق علاقه دارد که ایران مستقلاً نفت خود را بفروشد ولی کشور ما فاقد امکانات حمل و پخش نفت است. دکتر مصدق در پی تحریم کشورش از کشاورزان ایران خواست تا تمام زمین‌های مساعد کشت و زرع را مورد استفاده قرار دهند. این طرح و پیشنهاد او مورد استقبال گسترده‌ی

زارعان قرار گرفت به گونه‌ای که ظرف مدت کوتاهی کشورمان از لحاظ مواد غذایی خودکفا شد. مشکل عمده‌ی دولت کمبود نقدینگی بود به طوری که پرداخت حقوق کارمندان و کارکنان دولت نیز دچار مشکل شده بود. علائم و نشانه‌ها حاکی از این بود که اگر تحریم خرید نفت ایران همچنان ادامه یابد، این دولت ملی قادر به ادامه‌ی حیات نخواهد بود و این همان نهایت آرزوی انگلیس شمرده می‌شد.

نگرانی و دل‌واپسی من نسبت به آینده‌ی این نهضت ملی، هنگامی بیش‌تر شد که می‌دیدم روزنامه‌های آمریکایی نیز به انتقاد از مصدق پرداخته‌اند. آن‌ها مصدق را «بی‌لیاقت»، «افراطی» و «آلت دست کمونیست‌ها» می‌نامیدند و مجله تایم مصدق را «پیر خرفت» می‌خواند. آرون می‌گفت که این مجله به جواهرلعل نهری نیز لقب «جوکی هند» داده بود و از آن‌ها نباید انتظاری جز این داشت. با این که می‌دانستم که «هری ترومن» رئیس‌جمهور آمریکا، هرگز به انگلیس اجازه نخواهد داد تا دولت مصدق را به زور سرنگون کند، ولی از مشاهده‌ی بی‌حرمتی روزنامه‌های آمریکا نسبت به این دموکرات‌ترین سیاستمدار کشور ایران، رنج می‌بردم و ناراحت و پریشان می‌شدم.

مصدق در اکتبر سال ۱۹۵۱ به مقر سازمان ملل در نیویورک آمد تا درستی و حقانیت دولت ایران را در امر ملی کردن صنعت نفت به گوش نمایندگان کشور های سراسر جهان برساند و نادرستی اتهام دولت انگلیس مبنی بر این که دولت ایران با تصرف مناطق نفتی آبادان صلح جهانی را به خطر انداخته است، ثابت کند. دکتر مصدق در سازمان ملل چنان مستدل و مستند و منطقی، از اقدام دولت ایران دفاع کرد که اعضای شورای امنیت همگی اتهام دولت انگلیس را مردود دانستند و آن را رد کردند. شنیدن سخنان محکم و منطقی مصدق در افکار عمومی آمریکا نیز اثر گذارد و آن‌ها هم با ملت ایران احساس همدلی می‌کردند و من از شدت خوش‌حالی روی پای خود بند نبودم. محمد مصدق کاری کرده بود که هیچ یک از رهبران تحت سلطه‌ی انگلیس جرأت انجام‌اش را نداشتند. او دقیقاً پا روی دُم این شیر پیر گذارده و این امر بی‌سابقه در جهان، نشانه جسارت و شجاعت کامل او بود.

او پس از این پیروزی، همچون یک قهرمان ملی به ایران بازگشت. به آرون گفتم: ترومن دیگر تحت تأثیر کسانی که می‌گفتند مصدق آلت دست کمونیست هاست، قرار نخواهد گرفت و اضافه کردم آمریکاییان همیشه همدل و غم‌خوار و حامی ملت‌های ضعیف بوده و هستند و دولت ایالات متحده نیز پیوسته مدافع

حقوق بین‌المللی و حامی استقلال ملل ضعیفی چون ملت ما بوده است. دخترم میترا حالا دو ساله و کاملاً سالم و شاداب و سر حال بود و از جهت داشتن چشمان قهوه‌ای رنگ، صورتی کشیده و باریک به خانواده‌ی مادری‌ام رفته بود و با جذابیت و شیرین‌کاری‌های‌اش خود را در بین دوستان، مربیان مهد کودک و بیش از همه در دل من جا کرده بود.

با این وجود، زندگی مشترک‌ام با آرون دچار مشکلاتی بود. آرون، علی‌رغم تلاش‌اش، نتوانست برای خود کاری در زمینه‌ی فیلم‌سازی دست و پا کند. او که آرزوهای‌اش را دست نیافتنی می‌دید، نزد من احساس حقارت و سرافکنندگی می‌کرد. و در بین صحبت‌های‌اش اشاره می‌کرد که اگر به هندوستان برگردد، قادر است دراستودیوی فیلم‌سازی پدرش مشغول کار شود. ما زندگی مشترک‌مان را با عشق و علاقه‌ی متقابل شروع کرده بودیم و توجه من به وی چندان بود که نمی‌توانستم شاهد شکست و ناراحتی او باشم. از سوی دیگر نمی‌خواستم دخترم میترا از حضور پدر محروم شود. بالاخره به او پیشنهاد کردم به کلکته برگردد تا مطمئن شود آیا خانواده‌اش قادر به کمک و یاری او هستند یا خیر؟ و با هم توافق کردیم هرگاه در آن‌جا توانست خانه‌ی مستقلی برای ما تهیه کند، به او ملحق شویم. در ابتدا تمایل چندان‌ی به بازگشت نشان نمی‌داد، اما پس از مدت‌ها بحث و گفت‌وگو، سرانجام پذیرفت که برگشتن او به هندوستان تنها راه حل مشکل ماست. قلباً آرزو می‌کردم در هندوستان موفق نشود و دوباره به آمریکا برگردد و در عین حال به زندگی در هندوستان نیز بی‌علاقه نبودم، فقط دل‌نگرانی‌ام از خانواده‌ی آرون بود. حدس می‌زدم نسبت به من و کودک‌ام نظر خوشی ندارند، لذا نمی‌توانستم به آن‌ها اعتماد کنم. به ویژه از میترا می‌ترسیدم که مبدا در آن‌جا مورد اذیت و آزار قرار گیرد. تمایل واقعی من بازگشت به ایران بود. صنعت سینما و فیلم‌سازی در کشور ما نیز پا گرفته بود و به علاوه هندی‌های بسیاری در ایران زندگی می‌کردند. با خود قرار دادم که اگر او در هندوستان هم موفق نشد طی نامه‌ای پیشنهاد کنم همگی به ایران برویم. آرون که از پیشنهاد و سفر به هندوستان آن‌هم از زبان من خوش حال شده بود، سرانجام در مارس ۱۹۵۲ به هندوستان بازگشت.

هنوز مدتی از رفتن‌اش نگذشته بود که اولین نامه‌اش را از نیویورک و دومی را از پاریس دریافت کردم. اما پس از این دو نامه، دیگر نامه‌ای نفرستاد و به کلی از او بی‌خبر ماندم. ابتدا چندان نگران نشدم، زیرا در اوایل دهه ۵۰ حتی نامه‌های ارسالی از اروپا نیز دیر به آمریکا می‌رسید و طبیعی بود که در آن

شرایط دریافت نامه از هندوستان ماه‌ها طول بکشد. اما فصل بهار پایان یافت و تابستان فرارسید و از آرون خبری نشد. حال علاوه بر نگرانی کم کم احساس تنهایی و افسردگی نیز می‌کردم. دوسال از مرگ دکتر جردن می‌گذشت و کوتاه مدتی پس از مرگ وی، همسرش نیز از دنیا رفت. بدین ترتیب دیگر قادر نبودم در این لحظات تنهایی به خانه‌ی آن‌ها بروم و خودم را در محیط و فضای ایران احساس کنم. پس از هشت سال دوری از وطن، اینک خانه‌ی عاطفی نوبنیادم نیز در حال فروپاشی بود. در لوس آنجلس دوستان زیادی داشتم، ارتباط‌ام با معلم قدیم‌ام، خانم آرلین جانسون هنوز برقرار بود و به همه‌ی آن‌ها علاقه داشتم. اما آن‌ها نمی‌توانستند خانه‌ی خالی از شور و نشاط‌ام را پر کنند. اغلب به یاد تنهایی مادرم در اوایل ازدواج‌اش با شازده می‌افتادم. دل‌ام به حال خودم می‌سوخت و اشک از چشمان‌ام سرازیر می‌شد. اما در این لحظات غم‌انگیز و نومید کننده همواره به خودم تلقین می‌کردم که سرنوشت من مانند مادرم نخواهد شد و خواهم توانست مستقلاً زندگی و معاش خودم و کودک‌ام را تأمین کنم.

بالاخره نامه‌ای از کلکته دریافت کردم. آرون نوشته بود که در استودیوی پدرش نیز نتوانسته مشغول کار شود و حال قصد رفتن به بمبئی را دارد تا در آن‌جا شانس‌اش را بیازماید. اما اشاره کرده بود که نسبت به یافتن شغل دل‌خواه‌اش چندان خوش بین نبوده و فعلاً قادر نیست شرایط مطلوبی برای زندگی ما در هندوستان فراهم کند و اضافه کرد از آن‌جا که مادری توانمند، شاغل و دارای درآمد کافی هستم فعلاً به تنهایی بار مسئولیت زندگی را به دوش بگیرم و در فکر آینده‌ی خود و کودک‌ام باشم.

ضربه‌ی مهلکی بود. نمی‌توانستم باور کنم که آرون در هندوستان نیز نتوانسته باشد کاری برای خود دست و پا کند. به علاوه هرگز از خاطر نمی‌گذشت که او در صورت شکست، نزد ما برنگردد. او دیگر پدرشده بود و باید مسئولیت فرزندش را به عهده می‌گرفت. در حالی که صراحتاً نوشته بود بر نمی‌گردد و پر واضح است مایل هم نیست که ما به نزدش برویم. کاملاً آشکار بود که من و کودک‌ام در شرایطی همچون بسیاری از زنان مشرق زمین قرار گرفته، بی‌سرپرست و حامی، به حال خود رها شده بودیم. در زندگی زناشویی ما، بین من و آرون هرگز بحث و جدلی درنگرفته بود و همیشه حرمت یکدیگر را حفظ کرده بودیم. اما اینک از او به خاطر این ضربه‌ی عاطفی سخت به شدت رنجیده و عصبانی بودم. بالاخره پس از گذشت مدتی توانستم بر خشم و ناراحتی‌ام

غلبه کنم. طی نامه‌ی مؤدبانه و صریحی گفتم که من و میترا خوب و سالمیم و به‌تر است او همچنان به جست و جوی شغلی برای خود ادامه دهد. به او اطمینان دادم که قادرم به خوبی گلیم خودم و کودک‌ام را از آب بیرون بکشم و می‌تواند مطمئن باشد که هرگز به دنبال او به هندوستان نخواهیم رفت. چون نمی‌خواهیم سربار کسی باشم که قلباً مایل به زندگی مشترک با من نیست. هفته‌های بعد سعی کردم همچنان ضربه‌ی وارده را هضم کنم و خودم را با شرایط جدید تطبیق دهم. تلاش کردم با ذهنی آسوده و باز درباره‌ی آینده‌ی خود و کودک‌ام تصمیم بگیرم. کار من در لوس‌آنجلس بود، دوستان زیادی داشتم و از همه مهم‌تر این کشور به‌ترین امکانات تحصیلی را برای دخترم میترا فراهم داشت. تنها مشکل من این بود که دیگر نسبت به آن‌جا احساس دل‌بستگی نمی‌کردم. پیش از دریافت نامه‌ی آرون، نامه‌ای از جولیا هندرسون، مدیراداره‌ی جدید امور اجتماعی سازمان ملل متحد به دست‌ام رسید. وی که این نامه را به پیشنهاد آرلین جانسون نوشته بود، توضیح می‌داد که چون اداره‌ی آن‌ها به دنبال جذب مددکاران ورزیده‌ی اجتماعی برای طرح‌های سازمان ملل در خاورمیانه است، لذا از من نیز خواسته بود تا در صورت تمایل برای مصاحبه با وی به نیویورک بروم.

از دعوت سازمان ملل، خرسند و راضی بودم و از سوی دیگر به خاطر بحران در کشورم و نیز تحولات ناشی از تنش با انگلیس، مایل بودم تا به خاورمیانه بازگردم. لندن همچنان سرسختی نشان می‌داد و مایل نبود اختلافات‌اش را با ایران حل و فصل کند، زیرا می‌دانست که طولانی شدن تحریم، لطمات بیشتری به دولت مصدق خواهد زد و از محبوبیت وی در داخل کشور خواهد کاست.

در سال ۱۹۵۲ انتخابات ریاست جمهوری در آمریکا برگزار شد و پیروزی ژنرال آیزنهاور نامزد حزب جمهوری خواه، موجباب شادمانی لندن و شرکت نفت را فراهم کرد، زیرا این حزب با اهداف آن‌ها بیش‌تر همدلی نشان می‌داد. دکتر مصدق نیز با مشکلات داخلی فراوانی روبه‌رو بود. او و یاران‌اش بسیاری از حقوق مردم را، که توسط شاه غصب شده بود، به آن‌ها بازگرداندند. اما در جبهه‌ی ملی نیز شکاف‌های عمیقی به وجود آمده بود. این شکاف و اختلاف نظر با توجه به ناهمگونی عناصر تشکیل‌دهنده‌ی این جبهه، که طیف وسیعی از روشن‌فکران لیبرال، سوسیالیست‌ها، ملی‌گرایان محافظه‌کار و برخی روحانیون عوام فریب را پوشش می‌داد، امری قابل پیش‌بینی بود.

در همان زمان که من در زندگی خصوصی، درگیر گرفتن تصمیمی سرنوشت

ساز برای آینده‌ام بودم، دکتر مصدق در ایران تلاش می‌کرد تا پست فرماندهی کل قوا را از شاه پس بگیرد، تا بتواند اهرم اصلی قدرت در ایران، یعنی ارتش را تحت کنترل و نظارت خود درآورد. طرفداران شاه در مجلس هماهنگ با سیاست انگلستان سعی می‌کردند تا دولت مصدق را سرنگون کنند. لذا شاه از واگذاری فرماندهی کل قوا به وی خودداری می‌کرد. مصدق استعفا داد و طی یک نطق رادیویی علل کناره‌گیری از نخست‌وزیری را برای مردم تشریح کرد. شاه بلافاصله استعفای وی را پذیرفت و احمد قوام (قوام السلطنه) را مأمور تشکیل کابینه جدید کرد. مردم پس از آگاهی از ماجرا، به خیابان‌ها ریختند و تظاهرات گسترده‌ای به طرفداری از مصدق برپا شد. این تظاهرات، توسط پلیس سرکوب شد و حاصل آن بیش از دویست و پنجاه کشته و زخمی بود. سرانجام در پی این ناآرامی‌ها دولت احمد قوام استعفا داد و مصدق با تصاحب پست فرماندهی کل قوا، قوی‌تر و محبوب‌تر از قبل، دوباره قدرت را در دست گرفت. ناآرامی و خشونت آن چند روز باعث بروز نگرانی من شد چرا که همیشه از اعمال خشونت نفرت داشتم و ضمناً نگران سقوط احتمالی دولت مصدق و عواقب ناشی از آن بودم. اگر مصدق سرنگون می‌شد بر سر هواداران و اعضای کابینه‌اش از جمله برادر صبار چه می‌آمد و برای عباس و دیگر مدیران شرکت نفت که از هواداران ملی شدن نفت بودند، چه اتفاقی می‌افتاد؟ تصمیم گرفتم که هرچه زودتر به ایران برگردم. اما ابتدا می‌بایست همراه با میترا به نیویورک می‌رفتم تا پیشنهاد مسئولان سازمان ملل را بشنوم. انگیزه‌ی دیگرم از سفر به نیویورک، دیدار و ملاقات با منوچهر و فاروق بود. منوچهر فرزند بتول خانم حال در نیویورک زندگی می‌کرد و فاروق برادرم که با یکی از همکلاسی‌های‌اش ازدواج کرده بود، به عنوان مهندس برق در استخدام شرکت فیلکو بود و در فیلادلفیا زندگی می‌کرد. ضمناً برای سفر به ایران یا خاور میانه به همراه میترا، باید اسم او را در گذرنامه‌ام ثبت می‌کردم و می‌خواستم این کار را نیز در نیویورک انجام دهم چرا که محمود فروغی سرکنسول ایران، فرزند اولین و آخرین نخست‌وزیر رضاشاه، از دوستان نزدیک صبار بود. یکی دو ماهی طول کشید تا بتوانم با محل کارم تسویه حساب و با معلمان و دوستان آمریکایی‌ام خداحافظی کنم. از آرون دیگر مطلقاً بی‌خبر بودم. با وجود این قبل از رفتن نامه‌ای کوتاه و مختصر و عاری از احساس به او نوشتم، صرفاً برای این که او را در جریان کارهای‌ام قرار داده باشم.

در پایان ماه سپتامبر آماده‌ی حرکت شدم. از ترک ایالات متحده احساس غم و

اندوه می‌کردم. اما چون تصمیم حساب شده و مناسبی گرفته بودم، ناراضی نبودم و نسبت به آینده احساس خوشی داشتم. به علاوه به سرنوشت اعتقاد داشتم و تقدیر هم تا آن هنگام با من همراهی کرده بود. چاره‌ی دیگری نداشت و برای من و دخترم، جز این که به استقبال آینده برویم و منتظر حوادث و پیش‌آمدها باشیم، راه دیگری باقی نمانده بود.

فصل نهم

شیر وطن در قفس

«اگر بخواهیم یک مورد از وجه تمایز آمریکا نسبت به سایر ممالک را بر شمریم احترام به حق حاکمیت ملت هاست!»
(برزیدنت و درو ویلسون، ۲۹ ژانویه ۱۹۱۶)

در اوایل اکتبر ۱۹۵۲ وارد نیویورک شدم. مبارزه برای انتخاب رییس جمهور تازه، به اوج خود رسیده بود. پیاده‌روهای خیابان‌های نیویورک مملو از جمعیت بود و در هوای خنک و معتدل پاییزی، حال و هوای شهر، داغ و هیجانی می‌نمود. چون از مدت اقامت‌ام در این شهر بی‌خبر بودم و نمی‌خواستم مزاحم منوچهر شوم، به فیلادلفیا رفتم و همراه میترا مهمان فاروق و همسر آمریکایی‌اش جین شدیم که خودشان دو دختر کوچک داشتند. سپس به کنسولگری ایران در خیابان پنجم نیویورک رفتم. در آن‌جا به من گفتند که چون آرون ایرانی نیست و ازدواج من با وی در سفارت ایران رسماً به ثبت نرسیده، ازدواج‌ام از نظر ایران قانونی نیست و فرزندم میترا فاقد هویت ملی است.

پاک از کوره در رفتم و شروع به سرزنش کارمندان کنسولگری کردم. پرسیدم تکلیف چیست؟ بچه‌ی سه‌ساله‌ام را تنها و بی‌کس رها کنم و به ایران بروم؟ آقای فروغی ضمن همدردی تأکید کرد که در این مورد خاص کاری از دست‌اش ساخته نیست و طبق قوانین ایران کودک نمی‌تواند از طریق مادرش صاحب هویت ملی شود و چون آرون نیز حضور نداشت تا هویت دخترش میترا را با

رواید هندی اش ثابت کند، لذا تنها راه حل مشکل این بود که دخترم را به تابعیت آمریکا درآورم؛ تابعیتی که خود به خود به نوزادانی که در ایالات متحده به دنیا می‌آیند، اعطا می‌شود. بدین ترتیب او صاحب گذرنامه‌ی آمریکایی می‌شد و قادر بود در سفر به ایران مرا همراهی کند، اما برای این کار باید از سفارت ایران رواید می‌گرفت.

به شدت ناراحت و عصبانی بودم. این همه سال درس خوانده و کار کرده بودم، به امید روزی که به ایران برگردم و زندگی‌ام را وقف خدمت به هموطنان‌ام کنم، اما قوانین خشک، مانع ورود کودک‌ام به سرزمین مادری‌اش می‌شد. مطابق این قوانین فرزندم در اختیار من نبود و نمی‌توانستم برای او شناسنامه ایرانی بگیرم. به سبب قوانین مردسالارانه کشورم، من که زن بودم، از بسیاری از حقوق اجتماعی محروم می‌ماندم. ناچار به خانه‌ی منوچهر در خیابان ۹۴ رفتم و تصمیم گرفتم تا هنگامی که دخترم را به عنوان یک ایرانی، وارد گذرنامه‌ام نکنم، لحظه‌ای آرام‌نگیرم. تصویری کردم مقامات کنسولگری ایران بالاخره راهی برای حل این مشکل خواهند یافت. هر روز به آن‌جا سر می‌زدم و منتظر می‌نشستم. اما روزها در پی هم می‌گذشت و نتیجه‌ای نمی‌گرفتم. هر روز به مقامات کنسولگری اعتراض می‌کردم و برای غلبه بر خشم و ناراحتی‌ام، بیابای چای می‌خوردم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که این کار من فقط اتلاف وقت است. به نظر می‌رسید راهی جز این که میترا را شهروند آمریکا کنم، وجود ندارد. از سوی دیگر نمی‌توانستم برای مدت طولانی در نیویورک بمانم، چرا که جدا از هزینه اقامت هتل، باید به فکر هزینه سفر به ایران نیز بودم. پول‌ام رو به اتمام بود. دست و پای‌ام را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ شب‌ها در خانه‌ی منوچهر روی کاناپه دراز می‌کشیدم و از شدت نگرانی و اضطراب نمی‌توانستم بخوابم.

یک روز صبح همان طور که در کنسولگری انتظار می‌کشیدم، سر صحبت را با یکی از مراجعین کنسولگری، که آمریکایی خوش لباسی بود، باز کردم. وی مدیر اجرایی شرکت «خدمات نفت شهر» بود. با شنیدن اسم شرکت، توجه‌ام به او جلب شد. این شرکت نفتی مستقلی بود که اسم آن را از عباس شنیده بودم و می‌دانستم از مؤسساتی است که تمایل به پخش و فروش نفت ایران دارد. ماه گذشته نیز روزنامه‌های ایران از سفر غیر رسمی مدیران این شرکت به ایران، جهت بررسی بیش‌تر و عقد قرارداد احتمالی خبر داده بودند. لندن از این دیدار عصبانی اما تهران شادمان بود. در رأس هیئت اعزامی، رییس شرکت یعنی

«و. التون جونز» قرار داشت که از مولتی میلیاردرهای خود ساخته بود، وی روابط نزدیکی با مقامات وزارت خارجه‌ی آمریکا داشت و از دوستان بسیار صمیمی ژنرال آیزنهاور، نامزد جمهوری خواهان برای ریاست جمهوری بود و چون احتمال پیروزی ژنرال آیزنهاور در انتخابات ریاست جمهوری بسیار زیاد می‌نمود، اهمیت این دیدار بیش‌تر جلوه می‌کرد. حتی گفته شد که گویا بین جونز و دکتر مصدق مخفیانه ملاقاتی صورت گرفته است.

جبی در یکی از نامه‌های ماهانه اش خبر داده بود که در این ملاقات، عباس به عنوان مترجم حضور داشته است و با هیأت فوق به آبادان رفته تا از نزدیک شاهد تأثیر سوء تحریم ناعادلانه‌ی خرید نفت از ایران بر زندگی مردم عادی باشند.

با توجه به سوابق نیک شرکت فوق در کمک به نهضت ملی شدن نفت ایران و با نگرش مثبت به عملکرد آن‌ها، خودم را معرفی کردم و گفتم که خواهرزن عباس پرخیده هستم. مدیر اجرایی شرکت از شنیدن این خبر خوش حال شد و شماره تلفن‌ام را یادداشت کرد. بعد از ظهر همان روز، کارت دعوتی مبنی بر ملاقات آقای جونز به دست‌ام رسید و روز بعد با حالتی هیجان زده، از طریق مترو به ساختمان شرکت خدمات شهری، در خیابان پین شماره ۷۰ رفتم.

جونز مردی ۶۰ ساله، خوش تیپ، خوش لباس، آراسته، رک‌گو و علی‌رغم سن و سال و موهای سفیدش، بسیار پرانرژی بود. چشمان خاکستری او توجه‌ام را جلب کرد. در آن‌ها زیرکی، هوشیاری و مهربانی موج می‌زد. با علاقه شروع به صحبت کرد و از دورانی گفت که در ایران با شوهر خواهرم و خانواده اش گزارنده بود. می‌گفت خود از خانواده‌ای کشاورز است و دیدار بچه‌های روستاییان تهی دست ایرانی تأثیر آشنا و ملموسی بر وی گذارده و ادامه داد دکتر مصدق را نه عوام فریب و افراطی و هوادار کمونسیم، بل رهبری فداکار، شجاع دیده است که می‌خواهد حقوق غصب شده‌ی ملت‌اش را به دست آورد. عباس در مورد سوابق مبارزاتی و آزادی‌خواهی و همچنین مبارزه اش با دیکتاتوری پدر محمدرضاشاه، به آقای جونز اطلاعات کافی داده بود. آقای جونز از مشاهده‌ی مرز طولانی ایران با شوروی در شمال کشور، پشت‌اش به لرزه افتاده بود و معتقد بود اگر رهبران انگلستان هرچه زودتر راه‌حلی برای بحران نفتی ایران پیدا نکنند، در ایران نیز چون کشور چین انقلاب کمونسیتی روی خواهد داد و اضافه کرد که می‌توان با درآمد حاصل از فروش نفت ایران، وضعیت زندگی رقت بار روستاییان و فقرا را بهبود بخشید. دولت انگلیس باید

با دولت ایران تفاهم بیش‌تری نشان دهد یعنی همان همکاری و تفاهمی که با نهر در هندوستان نشان داده بود. سرانجام گفت بنا به دلایل بسیار، مایل است که به امر پخش و فروش نفت ایران کمک کند.

به او گفتم بعید می‌دانم انگلستان با دکتر مصدق به توافق برسد. آن‌ها او را دشمن خود می‌دانند و در پی اقدام دکتر مصدق در ملی کردن صنعت نفت، خود را تحقیر شده احساس می‌کنند و درصدد انتقام‌جویی هستند. آقای جونز گفت که اتفاقاً دکتر مصدق نیز همین عقیده را دارد. ولی با این حال دستور داده است تعدادی از مهندسين شرکت عازم آبادان شوند و دلیل حضور آن مدیر در کنسولگری ایران هم به جهت اجرای همین دستور بوده است و اضافه کرد که انگلیسی‌ها شاید علیه شرکت‌اش به خاطر کمک به ایران اعلام جرم کنند، ولی او اهمیتی به موضوع نمی‌دهد، چرا که سیاست انگلیس در این زمینه از بیخ و بن غلط است.

قبل از آن‌که سخنان گیج‌کننده‌ی او را کاملاً هضم و درک کنم، پرسید در نیویورک چه می‌کنم و تا چه زمان در این شهر اقامت خواهم کرد؟ وقتی برای وی توضیح دادم که می‌خواهم به ایران برگردم اما به جهت مشکل روادید و هویت دخترم، مستأصل و درمانده شده‌ام، پرسید آیا مایلم در شرکت او مشغول به کار شوم؟ و اضافه کرد هیچ کس در شرکت خدمات شهری، چیزی راجع به ایران نمی‌داند و او به فردی که بتواند مسئولیت روابط عمومی شرکت او را به عهده بگیرد و قادر به پاسخ‌گویی به مطبوعات و راهنمایی و توجیه افراد اعزامی به ایران باشد، نیازمند است. دیدم با پذیرفتن پیشنهاد او هم به شرکت او کمک خواهد شد و هم به دکتر مصدق. اما پیشنهاد او به قدری ناگهانی و غیرمترقبه بود که گیج شده بودم و نتوانستم پاسخی بدهم. آقای جونز سکوت مرا حمل بر تردید کرد و گفت که لااقل برای چند ماه این کار را بپذیرم. ژنرال آیزنهاور قول داده تا پس از پیروزی در انتخابات، به این مشکل و بحران خاتمه دهد. آن‌گاه من نیز می‌توانستم با خیال آسوده به ایران بازگردم. در حالی که از شدت هیجان دچار لکنت شده بودم، گفتم تا آخر این هفته فرصت دهید تا به پیشنهاد شما فکر کنم. پس از موافقت او خداحافظی کردم و با عجله برای مشورت با فاروق به فیلادلفیا رفتم. فاروق معتقد بود آقای جونز فرشته‌ی نجات من است و باید پیشنهاد او را بپذیریم و اضافه کرد از آن‌جا که اختلاف در میان اعضای تشکیل‌دهنده‌ی جبهه‌ی ملی در حال افزایش است و هر یک ساز خود را می‌زنند، این جبهه در حال فروپاشی است و دکتر مصدق هم با اقدام به

تصفیه‌ی ارتش و پلیس از عناصر فاسد و درباری، به تعداد دشمنان قدرتمندش افزوده و بیش از پیش تنها و منزوی شده است، بنابراین رفتن تو به ایران در شرایط فعلی سودی ندارد، اما با پذیرفتن پیشنهاد آقای جونز شاید بتوانی به سهم خود، قدمی در حل بحران پخش و فروش نفت ایران برداری و جریان پول را دوباره به کشور سرازیر کنی. نظر فاروق را پذیرفتم، به نیویورک بازگشتم و برای همکاری با آقای جونز اعلام آمادگی کردم. آقای جونز ضمن استقبال، میزان حقوق درخواستی‌ام را پرسید. در نهایت شرمندگی گفتم حقوق قبلی من ۲۰۶ دلار در ماه بوده است و همین حقوق برایم کافی است. آقای جونز که آشکارا از حرف من یکه خورده بود، گفت:

- با این حقوق نمی‌توانید در نیویورک زندگی کنید.

بالاخره خودش ۵۵۰ دلار در ماه را پیشنهاد کرد. من از شنیدن این رقم نزدیک بود از حیرت و تعجب پس بیفتم، چرا که اگر ده سال هم به عنوان مددکار اجتماعی در آمریکا کار می‌کردم، به چنین حقوقی نمی‌رسیدم.

پس از توافق با آقای جونز با عجله آپارتمانی در «فارست هیل»، نزدیک مهد کودک و ایستگاه مترو اجاره کردم. حال در همان شهری زندگی می‌کردم که عکس‌اش در آن مجله‌ی مد فرانسوی چاپ شده بود: همان آسمان خراش‌ها، همان خیابان‌ها و پیاده‌روها و همان مردم آراسته و مهم‌تر از همه مجسمه‌ی بزرگ آزادی را در مقابل خود داشتم. حالا دیگر نه در دانشگاه و خوابگاه دانش جویی مخصوص مهاجران، بل در خیابان وال استریت ایالات متحده بودم. ساختمان محل کارم به ساختمان دیگری در خیابان مقابل، با یک پل هوایی راه داشت. هر روز از سالن بزرگ مفروش شده با کناره‌های قرمز رنگ زیبا می‌گذشتم و وارد آسانسور می‌شدم، دکمه‌ی طبقه‌ی هفدهم را فشار می‌دادم و سرانجام وارد اتاقی با پنجره‌ی بزرگ و بلند می‌شدم، که با اتاق آقای جونز فاصله‌ای نداشت. برای صرف ناهار یا باید به طبقه شصت و سوم می‌رفتم و یا در صورت شلوغی کار غذای‌ام را به اتاق‌ام می‌آوردند. از پنجره‌های این آسمان خراش مدرن و مجلل، لوس آنجلس همان قدر به نظر دور می‌رسید که ایران. برای آقای جونز کتابخانه‌ای راجع به ایران ترتیب دادم که مجموعه‌ای از کتاب‌های با موضوع ایران در آن گرد آورده شده بود. در کنار کتاب‌ها هر آن چه را که درباره‌ی ایران و دکتر مصدق در روزنامه‌ها و همچنین مجله‌های بازرگانی آمریکا چاپ می‌شد، آرشیو کردم. ضمناً جزوه‌ی کوتاهی درباره‌ی صنعت نفت ایران برای استفاده‌ی مدیران اجرایی شرکت تألیف کردم. در این

جزوه کوشیدیم به جای انتقال عقاید شخصی، حقایق و واقعیات را بی طرفانه، چنان که در دانشگاه آموخته بودم، منعکس کنم.

در همکاری با آقای جونز شناخت بیش تری از او به دست آوردم و بیش از پیش شیفته‌ی منش و رفتار او شدم. وی نه تنها نسبت به من، بل با تمام دوستان و همکاران‌اش رفتاری مهربانانه، صادقانه، فروتنانه و سخاوتمندانه داشت. برای من جالب بود که این صفات اخلاقی والا را، حتی در مناسبات‌اش با روزنامه فروش خیابان نیز فراموش نمی‌کرد. معمولاً از حوادث پشت پرده‌ی سیاست، اطلاعات زیادی داشت و اغلب پیش از آن‌که خبری در مطبوعات منتشر شود، به گوش او می‌رسید. این اطلاعات را نه تنها از طریق مدیران اجرایی شرکت، بل از کانال دوستانی که در وزارت خارجه داشت، به دست می‌آورد. ضمن این‌که دوست نزدیک ژنرال آیزنهاور بود، اغلب با او به شکار می‌رفت و یا گلف بازی می‌کرد. هر چند به رفتار خودمانی آمریکایی‌ها عادت کرده بودم، اما رفتار فروتنانه و غیر متکبرانه‌ی آقای جونز به گونه‌ای بود که مرا متعجب می‌کرد. مثلاً هر گاه خبر تازه‌ای در مورد خاور میانه می‌شنید و می‌خواست با من در میان بگذارد، به جای احضار، مستقیماً به اتاق‌ام می‌آمد، خبر را با من در میان می‌گذارد، سپس با دقت و علاقه‌ی تمام، منتظر شنیدن نقطه نظرات من راجع به آن خبر می‌شد. علاقه‌ی من به او روز به روز افزون‌تر می‌شد. شنیدن عقاید تحسین‌آمیز آقای جونز درباره‌ی دکتر مصدق، برایم لذت‌بخش و غرور‌انگیز بود. می‌گفت دکتر مصدق رهبری است که ایران برای پیشرفت اقتصادی و همچنین دست‌یابی به دموکراسی ملی به او نیاز دارد و اگر ژنرال آیزنهاور به ریاست جمهوری برگزیده شود، آن‌گاه ارتباط دو کشور گرم‌تر و نزدیک‌تر خواهد شد و سختی‌ها و دشواری‌های ایران نیز از بین خواهد رفت. این نقطه نظر آقای جونز را، تمام مدیران شرکت نیز تأیید می‌کردند و به مناسبات غیر منصفانه و ناعادلانه‌ی شرکت نفت انگلیس با ایران کاملاً اعتقاد داشتند و مواضع حق‌طلبانه‌ی دولت ایران را تأیید می‌کردند. یکی از معاونان آقای جونز می‌گفت اگر دولت انگلیس چنین رفتاری را با آمریکا کرده بود، حالا دیگر از تأسیسات نفتی او اثری باقی نگذاشته بودیم. من به شدت تحت تأثیر خلوص نیت آن‌ها بودم. که به صورتی بی‌طرفانه رفتار هر دو طرف متخاصم را بررسی می‌کردند و در مجموع حق را به دولت ایران می‌دادند با خود فکر کردم اگر دولت، مطبوعات و حتی ملت انگلیس این قدر متعصب و متکبر نبودند و لحظاتی به رفتار و عمل‌کردشان نسبت به ایران، منتقدانه می‌نگریستند، آن‌گاه عکس

العمل دولت و ملت ما را به تردک می کردند. با شادی و هیجان فوق العاده ای به عباس و جبی نوشتم: اگر فروش نفت ایران توسط مدیران و کارکنان با حسن نیت و شرکت آقای جونز انجام شود، بار دیگر نیازهای تحصیلی، شغلی، بهداشتی و اجتماعی میلیون ها ایرانی تأمین می شود.

پس از برگزاری انتخابات در ماه نوامبر و پیروزی ژنرال آیزنهاور، آقای جونز بیش از پیش پراورژی و سر حال به نظر می رسید. می گفت به عباس بنویسم دکتر مصدق را تشویق کند تا در مذاکراتش با میانجیگران آمریکایی، انعطاف بیش تری نشان دهد. مدیران و مهندسان شرکت کاملاً دریافته بودند که مهندسان و تکنسین های ایرانی می توانند تأسیسات نفتی آبادان را به خوبی انگلیسی ها اداره کنند. آقای جونز معتقد بود پس از منازعه بین ایران و انگلیس، اوضاع آبادان وضعیت به تری به خود گرفته است.

ایران برای صدور و فروش نفت، احتیاج به تانکرهای بزرگ و کشتی های نفت کش داشت که متأسفانه شرکت آقای جونز فاقد چنین امکاناتی بود و چنین نفت کش هایی فقط در اختیار شرکت نفت انگلیس و شرکت های بزرگ نفتی آمریکا بود. آقای جونز می گفت یکی باید به دکتر مصدق بفهماند که با تکیه ی صرف به ضوابط و موازین اخلاقی و حقانیت ملی نمی تواند نفت کشورش را صادر کند. این امر نیاز به تانکرهای بزرگ و کشتی های نفت کش دارد که متأسفانه شرکت اش چنین امکاناتی ندارد و این نقیصه را در مذاکره با دکتر مصدق نیز به اطلاع وی رسانده است.

اگر چه یکدنگی و لچ بازی دکتر مصدق را نمی پسندیدم، اما به مدیران شرکت همواره خاطر نشان می کردم که مفهوم سیاست در ایران، با مفهوم آن در آمریکا متفاوت است و می گفتم که در کشور من، به ویژه در شرایط پر تنش فعلی، قدرت مانور سیاستمداران به شدت محدود است و آن ها قادر به نشان دادن انعطاف نیستند و بنا بر مصالحی، مجبورند از مواضع خود اندکی عقب نشینی کنند، چرا که در غیر این صورت بلافاصله متهم به خیانت و سازش با دشمن خواهند شد. اگر به موجب تفاهم با انگلستان، مصدق امتیازاتی هر چند کوچک بدهد و از مواضع اش عقب نشینی کند، دشمنان اش شایع خواهند کرد که با انگلیس معامله کرده و ممکن است این سازش حتی به قیمت جان او تمام شود. آقای جونز بدون توجه به این مسائل، همچنان اصرار می کرد که به عباس بنویسم چرخ صنعت نفت فقط با فروش نفت می چرخد و دکتر مصدق باید هر چه زودتر به تفاهم و مصالحه ای با شرکت نفت انگلیس برسد و به

خاطر مصالح کشورش انعطاف و گذشت بیش تری نشان دهد. در جواب او گفتم تصور نمی‌کنم دولت انگلیس مایل به تفاهم و سازش با مصدق باشد، آن‌ها خیال سرنگونی او را دارند.

در نیمه‌ی اکتبر دکتر مصدق به توطئه‌ای جهت سرنگونی دولت‌اش، پی برد. سرکرده‌ی توطئه کنندگان، ژنرال فضل‌الله زاهدی بود. این ژنرال در زمان اشغال ایران توسط متفقین به جرم همکاری با نازی‌ها، دستگیر و مدتی زندانی شده بود و حالا برای سرنگونی مصدق با انگلیسی‌ها همکاری می‌کرد. دکتر مصدق روابط سیاسی با دولت انگلستان را قطع و سفارت بزرگ این کشور را در تهران تعطیل کرد. من هم به مانند میلیون‌ها ایرانی دیگر از این اقدام دیر هنگام مصدق بسیار خوش حال شدم، اما از سوی دیگر مطمئن بودم دولت انگلیس تمام نیروی‌اش را به کار خواهد گرفت تا آمریکا را متقاعد کند که سرنگونی مصدق ضروری است.

ملت‌مسانه از آقای جونز خواستم که به ژنرال آیزنهاور، رییس جمهور جدید، هشدار دهد تحت تأثیر القائنات رذیلانه‌ی انگلیسی‌ها قرار نگیرد و تهمت‌های آن‌ها را مبنی بر توطئه‌گر، حقه‌باز و کمونیست بودن دکتر مصدق باور نکند. می‌گفتم که او یک نظامی است و از رموز سیاست‌های مودیان‌ی دولت مردان انگلیس بی‌خبر است به همین علت وحشت‌ام این است که تحت تأثیر تلقینات سوء آن‌ها نسبت به مصدق قرار گیرد و سرانجام به آقای جونز یادآور شدم که چون ما در خاورمیانه تحت سلطه‌ی این کشور بوده‌ایم و لطمات بسیاری از آن‌ها دیده‌ایم، این روباهان مکار را به‌تر از آمریکاییان می‌شناسیم. آقای جونز تصور می‌کرد سوءظن من به انگلیسی‌ها افراطی است و در عین حال اطمینان می‌داد مردم و دولت آمریکا نسبت به سیاست انگلیسی‌ها کاملاً آگاه‌اند و فریب آن‌ها را نخواهند خورد. اما من مطمئن بودم که سرانجام روباهان مکار حيله‌گر انگلیسی، این آمریکاییان ناپخته و ساده‌دل را خواهند فریفت و آن‌ها را درمورد لزوم سرنگونی حکومت دکتر مصدق با خود همراستا خواهند کرد. با وجود این که می‌دانستم دکتر مصدق مردی اصول‌گرا و پای‌بند به قواعد است و از آرمان‌های خود دل نخواهد کند، ولی اغلب به عباس می‌گفتم که از دکتر مصدق بخواهد تا انعطاف بیش تری در مذاکرات میانجیگری نشان دهد تا بل که راه حل مسالمت‌آمیزی برای حل این معضل به دست آید و تأکید می‌کردم این عقیده و نظر آقای جونز، از دوستان ژنرال آیزنهاور و وزارت امور خارجه آمریکا است. عباس که بی‌طرفی آگاهانه‌ای نشان می‌داد، در جواب، می‌نوشت:

- پیغام تو را به پسرعمه رساندم. سلام متقابل رساندند و احوال شما را پرسیدند! از این پاسخ او پی می‌بردم که نخست وزیر هیچ مایل نیست به نصایح و اندرزهای دختردایی جوان‌اش در نیویورک گوش دهد. اما می‌دانستم که عباس با این عقیده من و آقای جونز موافق است که گذشت زمان به سود ایران نیست.

به رغم این نگرانی‌ها، از زندگی جدیدم لذت می‌بردم. آقای جونز مرا با اعضای خانواده‌اش آشنا کرد و روابط خوبی با برخی از شخصیت‌های سازمان ملل، اعضای جوامع بین‌المللی، همچنین با بسیاری از دوستان ایرانی مقیم نیویورک و دیپلمات‌های کشورمان داشتم. روزی در یک میهمانی جولیا هندرسون، یعنی همان کسی که از من خواسته بود به نیویورک بیایم و با سازمان ملل همکاری کنم، را ملاقات کردم. می‌گفت همچنان منتظر خواهد ماند تا برای حل بحران نفت ایران، با سازمان آن‌ها همکاری کنم. از سوی دیگر به لطف آقای جونز و همکاری وکیل حقوقی شرکت، سرانجام توانستم روایت آمریکایی بگیرم و در سفرم به ایران با میترا همراه باشم، بدین ترتیب از یک نگرانی دائمی خلاص شدم.

در اولین روزهای ورود میترا به مهد کودکی در نیویورک، دائماً نگران بودم، اما به تدریج معلوم شد که در این جا هم، چون آن مهد کودک لوس‌آنجلس دوری مرا با آرامش و بی‌صدا تحمل می‌کند و دریافتم که دخترم میترا در پس طبع جذاب و شیرین و مطیع‌اش، از شخصیت مستقلی برخوردار است. نامه‌ای برای آرون نوشتم، او را در جریان اهداف جدید و نشانی تازه‌ام قرار دادم و پس از مدتی پاسخ نامه‌ام را گرفتم که در آن آرون ضمن آرزوی موفقیت بیش‌تر من وکالت داده بود تا در صورت تمایل تقاضای طلاق کنم. حدس زدم که خانواده‌اش بالاخره همسری، از نظر آن‌ها مناسب، برای او یافته‌اند و حال منتظرند که او قانوناً نیز آزاد باشد. اما من در گرفتن تصمیم جدایی هیچ عجله‌ای نشان ندادم و نخواستم میترا در بزرگسالی تصور کند به دلیل شکست پدرش در مسائل اقتصادی از او جدا شده‌ام. در جواب نوشتم در مورد پیشنهاد طلاق فکر خواهم کرد ولی در حال حاضر تصمیمی ندارم و به مرور نیز این موضوع را از ذهن خود خارج کردم.

در فوریه سال ۱۹۵۲، با اخباری که از ایران می‌رسید، دوباره ذهن‌ام متوجه ایران شد. هر چند دکتر مصدق در حل مسئله‌ی نفت موفقیتی نداشت، اما در اجرای چند طرح مهم اجتماعی و اقتصادی کاملاً کامیاب شده بود. اوضاع در برخی از مناطق کشور از جمله شیراز، ناآرام بود. نخست‌وزیر، که سابقه‌ی خدمت درخشان شازده در استان فارس و محبوبیت او را در بین مردم آن

سامان می دانست، صبار را از وزارت بهداشتی به استانداری فارس فرستاد، ولی مشکلات پیش رو همچنان حل نشده باقی ماند. چند ماه پیش از پایان دوره ریاست جمهوری، هاری ترومن، پیشنهاد تشکیل کنسرسیومی را، متشکل از انگلیس و آمریکا برای خرید نفت ایران به مصدق داد که پذیرفته نشد.

در بهار سال ۱۳۳۲ شرایط و اوضاع کشور باز هم بدتر شد. قیمت ارزاق و اجناس و نیز آمار بی کاری دائماً رو به افزایش بود. نخست وزیر با این که قدرت و اختیارات غصب شده ی مجلس و رییس دولت را از شاه پس گرفته بود، اما هنوز بر اوضاع تسلط کامل نداشت و با وجود عنوان فرماندهی کل قوا هنوز کنترل ارتش را ناممکن می دید. او تنها سخنرانی می کرد مشکلات را با مردم از طریق رادیو، در میان می گذارد. در پی هر سخنرانی هواداران او به خیابان ها می ریختند و به حمایت از او تظاهرات می کردند. حزب توده ایران برای سوء استفاده از این تظاهرات، اعضاء و هواداران اش را به میان تظاهر کنندگان می فرستاد که با اعمال و اقداماتی موجب خشونت و خون ریزی می شدند و وحشت محافظه کاران، درباریان و اعضاء سفارت آمریکا را برمی انگیختند. نخست وزیر برای برقرار نظم و امنیت با استفاده از قانون اختیارات، حکومت نظامی اعلام کرد و همین موجب شد که مخالفان اش او را به دیکتاتوری متهم کنند، در صورتی که هوادارن اش برعکس عقیده داشتند که بیش از حد دموکرات منش است و در آن شرایط بحران باید اقتدار بیش تری در برخورد با مخالفان دولت نشان دهد. در این آشوب و اغتشاش هر روز، فعالیت های مخرب و توطئه های بیگانگان یکی پس از دیگری طراحی و اجرا می شد. در آوریل ۱۹۵۳ این توطئه ها به اوج خود رسید و مخالفان دولت رییس شهربانی تهران، سرلشکر افشار توس را، که ژنرالی پرکار و وظیفه شناس و حامی دکتر مصدق بود، ربودند و پس از شکنجه و آزار به قتل رساندند. قتل این افسر را به مخالفان سرشناس دولت، یعنی ژنرال زاهدی و دکتر بقایی، که به تازگی از جبهه ی ملی کناره گرفته بود، نسبت دادند.

بروز و گسترش این آشوب ها نه تنها به نهضت، ضربه می زد، بل تأثیر منفی آشکاری بر لحن رسانه های آمریکا داشت و مرا نگران و مضطرب می کرد، چرا که موضع گیری رسانه ها بازتاب نظر و عقیده ی کمپانی های بزرگ نفتی آمریکا بود. آن ها از تأثیر جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران بر دیگر مناطق نفت خیز جهان و به خطر افتادن منافع آمریکا در این مناطق نگران بودند. بروز این آشوب ها و توطئه ها، که به دست عناصر مزدور بیگانه صورت می گرفت، بهانه ای در

دست مطبوعات آمریکایی شد تا با استناد به این وقایع، دکتر مصدق را عنصری نامطلوب و تندررو، آلت دست کمونیسم بین الملل بنامند و مدعی شوند که او می خواهد از ایران، «چین» دیگری بسازد. از نظر من و دیگر دوستان نیویورکی ام، پر واضح بود که دولت انگلیس توسط مزدور خود ژنرال زاهدی می کوشد از سوئی ارتش را علیه مصدق برانگیزاند و از سوی دیگر از طریق دیپلمات های خود در واشنگتن موافقت مقامات آمریکا را برای سرنگونی دولت مصدق با توسل به زور به دست آورد. می دانستم که اگر این توطئه و سناریوی انگلیس را با دوستان آمریکایی خود در میان گذارم، مرا به خیال بافی متهم خواهند کرد.

دربهار سال ۱۹۵۳ علائمی آشکار شد که حکایت از چرخش سیاست آمریکا نسبت به دولت دکتر مصدق می کرد. نخستین نشانه ی این چرخش را در تغییر رفتار آقای جونز مشاهده کردم. او که قبل از شروع رسمی دولت آیزنهاور، روحیه بالایی داشت و همیشه از مقالات طنزآمیز برخی از نشریات آمریکایی، که ظاهر و رفتار مصدق را تمسخر می کردند، اظهار انزجار می کرد، اینک اغلب ساکت و مغموم می نمود و سخنی بر زبان نمی آورد. من که شاهد کوشش های مجدانه او پیش از آغاز انتخابات ریاست جمهوری برای متقاعد کردن ژنرال آیزنهاور در مورد همکاری و کمک به دکتر مصدق بودم، دیگر نشانه ای از آن انرژی مثبت اندیشی و خوش بینی در او نمی دیدم. آقای جونز پس از بازگشت از واشنگتن بدخلق و افسرده می نمود. از اظهارات پی در پی او مبنی بر لزوم دوستی و همکاری بین دو کشور، خبری نبود و به جای آن گلایه های تهدیدآمیز شنیده می شد و از آن شادی و خوش مشربی اش چیزی برجای نبود و به هشدار های مکرر من درباره ی سیاست مکارانه ی انگلیسی ها، اعتنایی نمی کرد. چشمان خاکستری رنگ اش از سرزندگی و هیجان خالی و بی فروغ شده بود. مشاهده ی این تغییرات و دگرگونی های رفتاری آقای جونز مرا به این نتیجه رساند که بالاخره دولت انگلستان آیزنهاور را متقاعد کرده است تا ریشه ی دولت ملی دکتر مصدق را بکنند و به این دلیل آقای جونز، که سرانجام خود را بازنده می دید، چنین مغموم و گرفته و افسرده می نماید.

در پی پاسخ منفی مصدق، سفیر جدید آمریکا در ایران، لویی هندرسون، با شاه ملاقات کرد، ملاقاتی که بر اضطراب و نگرانی من دامن زد و به دنبال آن شایع شد که آمریکا و انگلیس با شاه بر سرمصدق و جانشینی ژنرال زاهدی به جای وی به توافق رسیده اند. برخی از هواداران سست عنصر دکتر مصدق پس از بروز این شایعات، اطراف او را خالی کردند و به صف مخالفان پیوستند. در

این ایام خیابان‌های تهران شاهد برخوردهای هر روزه‌ی مخالفان و موافقان دولت بود. گروه اراندل و اوپاش، که مخالف دولت بودند، برخی از افراطیون مذهبی و اعضای حزب توده، همه روزه در خیابان‌ها با پلیس و همچنین با یکدیگر به زد و خورد می‌پرداختند. نمایندگان مخالف دولت، مجلس را عملاً تعطیل کرده بودند و بر همه چیز سایه‌ی رکود و سکون افتاده بود. سرانجام دکتر مصدق در اواسط ماه ژوئیه ۱۹۵۳ با مراجعه به آرای عمومی و کسب نظر موافق مردم، مجلس را منحل کرد و بدین وسیله نقشه‌ی مخالفان‌اش، که قصد استیضاح او را در مجلس داشتند، نقش بر آب شد.

وقوع این حوادث پی‌در پی برهراس‌های همیشگی من می‌افزود. نه فقط نگران سلامت و امنیت خانواده‌ام در تهران بودم، بل این عمل مصدق که بزرگ‌ترین مدافع قانون و اعتبار مجلس بود، اما با توسل به همه‌پرسی مجلس را منحل و عملی خلاف قانون اساسی انجام داده بود مرا بیش‌تر نگران می‌کرد. بدتر از همه این که رأی‌گیری از مخالفان و موافقان انحلال مجلس را، به صورت مخفی انجام شده بود. گرچه مسجل بود دکتر مصدق از فرط استیصال و به خاطر وخامت اوضاع کشور و بن‌بست کامل در روابط ملی، به این عمل متوسل شده و در واقع برای ادامه‌ی حیات دولت و بقای نهضت ملی و پیش‌برد اصلاحات راه دیگری باقی‌نمانده بود، اما به هر صورت مشاهده‌ی این که یک رهبر عمیقاً دموکرات و آزادی‌خواه، به اقدامات غیردموکراتیک متوسل شده، بسیار زجرآور بود. اما چنین به نظر می‌رسید که در پی پیروزی درهمه‌پرسی و انحلال مجلس، همه چیز بر وفق مراد مصدق است، شیر پیر وطن سرانجام بر مخالفان‌اش غلبه کرده و برای تکمیل این موفقیت، روز ۱۶ اوت ۱۹۵۳ هم ناگهان باخبر شدیم شاه از کشور گریخته است.

صبح روز شنبه با مطالعه‌ی روزنامه‌ها، معلوم شد که هر کس برای فرار شاه ماجرای افسانه‌ای تراشیده است. چهارشنبه‌ی هفته قبل روزنامه‌ی نیویورک تایمز به نقل از مطبوعات حزب توده، خبر از کودتای قریب‌الوقوع سلطنت‌طلبان و دار و دسته‌ی ژنرال زاهدی داده بود. شب شنبه پانزدهم اوت سرهنگ ارتش، نعمت‌الله نصیری به محل سکونت دکتر مصدق، در خیابان کاخ می‌رود تا دست خط شاه مبنی بر عزل و انتصاب فضل‌الله زاهدی را به مقام نخست‌وزیری به رؤیت او برساند. نیروهای مسلح محافظ منزل دکتر مصدق، که قبلاً

در جریان این کودتا قرار گرفته بودند، سرهنگ نصیری را بازداشت می‌کنند. شاه که در کاخ تابستانی‌اش در کنار دریای خزر به سر می‌برد، با شنیدن خبر دستگیری نصیری و شکست کودتا، سراسیمه همراه با ملکه ثریا با هواپیمای اختصاصی ابتدا به بغداد و سپس به رم می‌گریزند. ژنرال زاهدی از مخفی‌گاه‌اش در تهران، همچنان مدعی نخست‌وزیری بود و مصدق را به خاطر عدم تمکین به دست خط شاه و واگذاری دولت به او، شورشی و مخالف قانون می‌دانست. خوش‌بختانه بنا بر نوشته‌ی روزنامه‌ها، نیروهای مسلح به مصدق وفادار مانده بودند. پس از شنیدن فرار شاه از کشور از خود می‌پرسیدیم: چرا شاه در چنین موقعیت حساسی کشور را ترک کرده است؟ دکتر مصدق هیچ‌گاه با سلطنت مخالف نبود و فقط می‌گفت شاه باید، مطابق قانون اساسی، سلطنت کند نه حکومت. این نخست‌وزیر اشراف‌زاده، بارها وفاداری خود به نظام مشروطه‌ی سلطنتی را اعلام کرده بود و همواره تذکر می‌داد قصد تغییر نظام سلطنتی را ندارد، زیرا می‌دانست که این امر موجب بروز جنگ داخلی در کشور خواهد شد. در مجموع از شرایط موجود، احساس آرامش می‌کردم و بر این باور بودم که دکتر مصدق دست‌کم برای مدتی قادر خواهد بود با راحتی بیش‌تری خدمات‌اش را ارائه دهد. تصور می‌کردم شاه نیز با گذشت زمان پی به اشتباه‌اش خواهد برد و به کشور بازخواهد گشت. هر چند که روز بعد، خوش‌بینی من مبنی بر بازگشت آرامش به یأس بدل شد. بنا به اخبار رسیده، در پی فرار شاه، مردم یا به گفته روزنامه‌ی «تایمز»، «کمونیس‌ت‌ها و ناسیونالیست‌های افراطی» ناگهان به خیابان‌ها ریخته و مجسمه‌های شاه و پدرش را واژگون کرده بودند. گزارش‌هایی نیز مبنی بر حمله‌ی کمونیس‌ت‌ها به مراکز آمریکاییان در ایران و درگیری آن‌ها با پلیس می‌رسید. برای برقراری آرامش، دکتر مصدق نیروهای مسلح را به میدان فرستاد و برگزاری تظاهرات را ممنوع کرد. من از شنیدن این وقایع مات و مبهوت شدم. در روزنامه‌ها خواندم که در پی دستور دکتر مصدق به ارتش، آن‌ها در خیابان‌ها طرفداران مصدق را مضروب و مجروح می‌کردند. تمام این امور برگجی و وحشت من می‌افزود، زیرا در حالی که به نظر می‌رسید دولت همه چیز را تحت کنترل خود دارد، ناگهان دیده می‌شد که بنا بر دستور رییس دولت، ارتش به قلع و قمع هواداران مصدق پرداخته است.

چهارشنبه شب به خانه رفتم و برای سلامتی اعضای خانواده‌ام در تهران دعا کردم و پس از چند تماس تلفنی با دوستان ایرانی‌ام در نیویورک فهمیدم آن‌ها

نیز نگران سلامتی خانواده‌های شان هستند.

صبح روز پنج‌شنبه بیستم اوت همچنان که مشغول آماده کردن صبحانه میترا بودم، رادیو خبر سقوط دولت دکتر مصدق را داد. چشمان‌ام سیاهی رفت و اتاق غرق در تاریکی شد. شورشگران مخالف دولت، رادیو را تصرف کرده بودند و پشت میکروفن رادیو فریاد می‌زدند: «مرگ بر مصدق»، خانه‌ی دکتر مصدق به تصرف شورشیان در آمده بود و اعضای دولت اوگریخته و پنهان شده بودند.

سعی کردم میترا متوجه ناآرامی‌ام نشود. لباس‌های‌اش را پوشاندم و به مهد کودک سپردم. در ایستگاه مترو یک نسخه روزنامه تایمز خریدم. تیتیر صفحه اول، خبر از کشته شدن صدها تن در ناآرامی‌های تهران می‌داد. وقتی روی صندلی مترو نشستم سعی کردم افکارم را متمرکز کنم و به آن چه پیش آمده، بیاندیشم. غیرقابل باور بود که دکتر مصدق محبوب ایرانیان، ناگهان منفور آنان شده باشد. شاید فرار شاه از کشور باعث نگرانی اقشار مرفه و متوسط جامعه شده، آن‌ها را وادار به شورش علیه او کرده بود. در عین حال به نظر می‌رسید که این یک شورش هدایت شده باشد و معلوم بود که برنامه ریزان پشت پرده‌ی این شورش، دولت انگلیس و اطرافیان ژنرال زاهدی بوده‌اند.

به محض ورودم به دفتر کار، با کنسولگری ایران تماس گرفتم. محل کار من در سکوت کامل فرو رفته بود. همکاران‌ام که عصبی و ناراحت می‌نمودند، هر یک به نوعی اظهار همدردی می‌کردند و نگران حال‌ام بودند. بالاخره موفق شدم با کنسولگری تماس بگیرم. به من گفته شد فروغی سرکنسول ایران هنوز منتظر رسیدن اخبار موثق است تا از اوضاع ایران سردر بیاورد. آن‌ها نتوانستند هیچ اطلاعی درباره‌ی خانواده‌ام در تهران بدهند. تمام روزنامه‌های صبح را روی میزم گذارده بودند. سعی کردم تمام مطالب مربوط به وقایع اخیر ایران را به دقت بخوانم. نوشته بودند که آن روز صبح، از سوی هواداران شاه، تظاهرات عظیمی از جنوب شهر تهران و منطقه‌ی بازار آغاز شد و همزمان تعدادی تانک ارتشی و چند کامیون سرباز به آن‌ها مطلق شده، همگی پس از رسیدن به مرکز شهر به سوی خانه‌ی دکتر مصدق هجوم برده‌اند. سرانجام پس از ۹ ساعت درگیری با محافظان خانه‌ی نخست‌وزیر، مخالفان با به توپ بستن خانه و تخریب دیوارهای آن، به درون خانه سرازیر شده بودند. مصدق و همراهان‌اش موفق به فرار شده‌اند. اخبار روزنامه‌ها حکایت از آن داشت که محافظ خانه نخست‌وزیر، سرهنگ عزت‌الله ممتان، که چند شب پیش توطئه‌ی عزل مصدق را خنثی کرده بود، به دست مهاجمان کشته و بدن‌اش قطعه قطعه

شده است. مهاجمان گاو صندوق خانه را شکسته و اسناد و مدارک داخل آن را به آتش کشیده‌اند. اسباب و اثاثیه محقر خانه نیز غارت شده بود.

مراکز مهم دولتی از جمله اداره مخابرات و ایستگاه رادیو تصرف و با استقرار سربازان ارتش در خیابان‌ها، منع عبور و مرور و حکومت نظامی برقرار شده بود. خانه‌ی مادرم درست در مرکز درگیری قرار داشت. من از بی‌خبری رنج می‌بردم، از اعضای خانواده‌ام هیچ اطلاعی نداشتم، نمی‌دانستم عباس زنده است یا مرده و درگیری به شیراز نیز کشیده شده است یا نه؟ آیا جنگ داخلی کشور را در کام خود فرو می‌برد؟ از شدت نگرانی و دلواپسی و بی‌خبری در حال انفجار بودم و به دنبال کسب خبر و اطلاع بیش‌تر به هردوی می‌زدم. شاه و همسرش در رم هنگام صرف ناهار، خبر سقوط مصدق را می‌شنوند. او پس از آگاهی از موفقیت کودتاگران به خبرنگاران گفته بود: «هر ایرانی غیر کمونیست، همواره حامی سلطنت بوده است». خبری نیز درباره‌ی عکس‌العمل دولت انگلیس پس از سرنگونی مصدق در روزنامه‌ی تایمز خواندم. برطبق این خبر دولت انگلیس گفته بود: «سقوط مصدق نشانه بی‌زاری مردم ایران از کمونیسم است». دل‌ام می‌خواست از دست این تکبر و دروغ‌های وقیحانه و دورویی انگلیسی‌ها و ساده‌لوحی مطبوعات آمریکا فریاد بزنم. دل‌ام می‌خواست تمام این روزنامه‌های دروغ پرداز را پاره پاره کنم. از خود می‌پرسیدم در حالی که مسلماً هزاران هزار ایرانی آماده‌ی دفاع از مصدق بودند، چرا وی از طریق رادیو از آن‌ها کمک نخواست بود. چرا باید پیر مردی که پنجاه سال تجربه‌ی مبارزه با دشمنان ملت را داشت، اینک در حال کریز و به دنبال پناهگاهی برای حفظ جان‌اش باشد. دست‌ان‌ام را روی صورت‌ام قرار دادم و با صدای بلند گریستم.

ساعت ده آقای جونز به اداره رسید و مستقیماً به اتاق من آمد. از بیانات‌اش فهمیدم که یا از طریق روزنامه‌ها و یا از طریق وزارت خارجه‌ی آمریکا از وقوع کودتا در ایران باخبر است. دیگر قادر به کنترل خود نبودم و به سرش فریاد زدم:

- شما به من گفته بودید که به زودی همه چیز درست می‌شود. گفتید نگران نباشم. آیزنهاور نمی‌گذارد صدمه‌ای به ایران و مصدق برسد. روزنامه‌ها نوشتند که سیصد نفر در آن ماجرا کشته شده‌اند. شما باید به ژنرال بگویید جلوی کشت و کشتار بیش‌تر را بگیرد و مردم بی‌گناه را قربانی نکنند. بگویید مبادا به جان دکتر مصدق تعرض شود...

آقای جونز نیز همانند من عصبانی و از این رخ داد شرمنده می نمود و خودش را باخته بود. کاملاً معلوم بود که نتوانسته جلوی هواداران سیاست انگلستان را بگیرد و آن‌ها توانسته‌اند دولت آمریکا را مجاب کنند و کارشان را پیش ببرند. در حالی که به صدای ام استحکام بیش‌تری می‌دادم فریاد زدم نباید مصدق کشته شود زیرا خود او از هر کسی به‌تر می‌داند که مصدق کمونیست نیست.

آقای جونز با لحن آرامش بخشی جواب داد که از دست کسی کاری ساخته نیست و با سرخوردگی تمام دیدم به جای تماس با آیزنهاور، سعی در آرام کردن من دارد پرسید که آیا از اعضای خانواده‌ام باخبرم؟ در حال گریه گفتم که کاملاً بی‌خبرم و چون درگیری‌های مهم در اطراف خانه‌ی ما صورت گرفته، لذا این بی‌خبری بیش‌تر آزارم می‌دهد. آقای جونز گفت که اگر خبری از وزارت خارجه و یا از دوستانش در شرکت‌های دیگر دریافت کند، به سرعت مرا در جریان خواهد گذارد. سپس دستور داد تا رادیویی به اتاق من بیاورند که بقیه‌ی روز مشغول گوش کردن به آن بودم و در حال انتظار برای روزنامه‌های عصر، مطالب نشریات صبح را بارها و بارها مرور کردم.

تقریباً تمام کارمندان شرکت و حتی سرآشپز آلمانی آقای جونز به نام کورت نیز به دیدار من آمدند و دلداریم دادند از من می‌خواستند نگران نباشم چون سرانجام همه چیز رو به راه خواهد شد. بعد از ظهر دوباره با کنسولگری ایران تماس گرفتم ولی آن‌ها خبر تازه‌ای از ایران نداشتند. می‌دانستم دیگر دوستان ایرانی ساکن نیویورک همانند من برای کسب خبر از بستگان‌شان در ایران به این در و آن در می‌زنند اما این تلاش‌ها هیچ نتیجه‌ای نداشت.

آقای جونز هر لحظه با چهره‌ای تکیده و ناراحت به اتاق‌ام می‌آمد و جویای‌ی خبر جدید می‌شد. معلوم بود که یا نخواست‌ه و یا نتوانسته با آیزنهاور تماس بگیرد و با ناامیدی تمام دریافتم که این آمریکایی سخاوتمند و خیرخواه هم به عاجزی و درماندگی من است و به رغم قدرت و امکانات‌اش قادر به جلوگیری از اعمال نفوذ در دولت و نظام نیست. حسن نیت‌های او نتوانسته بود کاری از پیش ببرد و دولت انگلیس را از تصمیم خود مبنی بر سرنگونی مصدق باز دارد. همان شب آگاه شدم که مصدق خود را تسلیم ژنرال زاهدی کرده است. زاهدی ارتش را تحت کنترل خود داشت و برخی دیگر از اعضای کابینه و مشاوران مصدق دستگیر شده بودند. سربازان مسلح ارتش خیابان‌ها را در اشغال داشتند و هر تحرک هواداران مصدق یا اعضای حزب توده سرکوب می‌شد. هنوز از سرنوشت خانواده‌ی خود بی‌خبر بودم. کنسولگری ایران می‌گفت که برای دریافت اخبار

موثق از تهران لااقل به ۱۰ روز زمان نیازاست. من نیز ناگزیر صبور می ماندم. دو روز پس از سقوط مصدق، محمدرضا شاه فاتحانه به ایران بازگشت و بالاخره پس از یک هفته، باخبر شدم هیچ یک از اعضای خانواده ام در جنگی که نزدیک خانه ی ما در جریان بود، کشته یا مجروح نشده اند و چند هفته بعد هم نامه ای از جبی دریافت کردم که نوشته بود عباس و صبار هر دو در سلامت کامل به سر می برند و تا موقعی که آب ها از آسیاب بیفتد در خانه خواهند ماند. عباس که پست سیاسی نداشت و کارمند شرکت نفت بود، می توانست به کار خویش بازگردد. ولی موقعیت صبار تفاوت داشت. تمام سعی او این بود که در یکی از مراکز بهداشت بین المللی مشغول کار شود، زیرا که او نیز همچون دیگر خویشاوندان دکتر مصدق نمی توانست در دولت جدید پستی به دست آورد.

شاه و زاهدی مشغول قلع و قمع مخالفان خود بودند. فاطمی وزیر امور خارجه ی مصدق و نزدیک ترین همکارش، اعدام شد. وزیر دادگستری مصدق نیز به قتل رسید. دیگر رهبران جبهه ی ملی نیز روانه زندان شدند. تعدادی از فعالان کمونیست هم که موفق به فرار نشدند؛ دستگیر، زندانی، شکنجه و اعدام شدند.

در مورد مصدق، شاه و زاهدی دچار سردرگمی بودند. کشتن او به اندازه ی آزادی اش، خطرناک می نمود و از سوی دیگر نگهداری او در زندان، بدون تردید، از وی شهیدی زنده می ساخت. بالاخره در ماه نوامبر او را در دادگاه نظامی به اتهام سرپیچی و نافرمانی از فرمان شاه، محاکمه کردند. با وجود محدودیت های گوناگون، صحنه دادگاه مملو از طرفداران مصدق بود. مصدق در دادگاه نظامی از خود و عمل کردش با حرارت و درایت بسیار دفاع کرد و صحنه ی دادگاه را به محاکمه ی دولت کودتا بدل کرد. گر چه دفاعیات اش را روزنامه ها چاپ نمی کردند، اما سخنان او به وسیله ی حاضران در دادگاه به صورت دهن به دهن میان مردم منعکس می شد و بازتاب آن، تا دورترین نقاط کشور می رفت. در بازارها، مساجد، رستوران ها، قهوه خانه ها، حمام ها و ورزشگاه های سراسر ایران، همه جا صحبت از افشاگری های او در دادگاه نظامی بود و ایستادگی و مقاومت و شجاعت اش در دادگاه نظامی، این شیر پیر وطن را اندک اندک، به اسطوره بدل می کرد.

من در نیویورک با خواندن روزنامه های ایرانی و آمریکایی از جریان محاکمه آگاه می شدم، جریان حاکم بر این محاکمه، شکل حادی از شکنجه روانی بود. مطبوعات آمریکایی جشن گرفته بودند و کاریکاتورهای توهین آمیز از مصدق به

چاپ می‌رسید. آن‌ها خصوصیات و ویژگی‌های رفتاری دکتر مصدق از جمله پیری، بیماری، شوریدگی، شوخ طبعی و یکدندگی‌اش را به مسخره می‌گرفتند. عکس‌هایی که از او در مطبوعات آمریکا به چاپ می‌رسید، نیز هدفی را دنبال می‌کرد، مثلاً او را نشان می‌دادند سربرشانه‌ی وکیل‌اش در دادگاه به خواب رفته است. و یا مشغول کوبیدن دم‌پایی به میز مقابل خویش است و یا به صورتی عصبی می‌خندد. روزنامه‌های آمریکا می‌کوشیدند، با چنین نمایشاتی این مهربان‌ترین و دموکرات‌ترین رهبر تاریخ کشور ایران را، به صورت پیر مردی احمق و نیمه دیوانه جلوه دهند و اسطوره‌ی او را در هم بشکنند.

همه می‌دانستند که مصدق نه سلامت عقل‌اش را از دست داده و نه از شأن و اعتبارش کم شده است، بل که این نشریات آمریکایی بودند که با نگرشی چنین نازل به این محاکمه‌ی تاریخی، مبتذل بودن خود را اثبات می‌کردند. مصدق نماد اراده‌ی ملی ما ایرانیان بود. دوران بیست و هشت ماهه‌ی دولت او نمایشی از شعور و قدرت و اراده‌ی ملی ایرانیان بود. در سطح جهان مصدق نخستین سیاستمداری بود که پرچم مبارزه با استعمارگران را برمی‌افراشت. طبیعی است که او نیز چون انسان‌های دیگر، اشتباهاتی مرتکب شد و در موضوع رفتارندم به عملی خلاف قانون اساسی دست زد. او به خاطر لجاجت و یکدندگی و برخی ویژگی‌های رفتاری‌اش شکست نخورد، سرسختی و ایستادگی او بر خواسته‌های تاریخی بر حق ملت‌اش، موجب دشمنی آمریکا و انگلیس با او شد. او خواهان پیشرفت ایران و حفظ غرور و عزت ملی، وطن پرستی، مؤمن به نظام دموکراسی و به قانون اساسی، پای‌بند به موازین اخلاقی و مسئولیت سیاسی و تاریخی خویش بود.

پس از پایان محاکمه، دکتر مصدق را مجرم شناختند و به سه سال حبس محکوم شد. از نظر هیئت حاکمه‌ی جدید این کم‌ترین مجازات او بود. پس از حذف مصدق از صحنه‌ی سیاست، پیشرفت زیادی در مذاکرات نفتی حاصل شد و دولت ژنرال زاهدی بلافاصله چهل و پنج میلیون دلار کمک نقدی از ایالات متحده دریافت کرد و پیشنهاد کنسرسیوم نفت، یعنی همان پیشنهادی را که توسط مصدق رد شده بود، دوباره به مذاکره گذاردند که سرانجام مورد قبول دولت ایران قرار گرفت. شرکت نفت ایران و انگلیس تبدیل به کنسرسیوم نفت ایران شد. در این کنسرسیوم انگلستان صاحب چهل درصد از سهام بود، چهل درصد دیگر را به پنج شرکت بزرگ نفتی آمریکایی به خاطر حمایت از تحریم نفت ایران، به عنوان پاداش تقدیم کردند. یک شرکت فرانسوی و یک شرکت

هلندی نیز باقی مانده‌ی سهام را تصاحب کردند و سهم ایران پنجاه درصد از درآمد فروش نفت بود. بدین ترتیب یک بار دیگر زمام امور این ذخیره و گنجینه‌ی ملی ما، به دست بیگانگان افتاد. تنها تفاوت این بود که این بار آمریکا نیز شریک نفتی انگلستان در ایران محسوب می‌شد.

این وقایع مرا دچار افسردگی عمیق کرد و غمی سنگین را در قلب‌ام انباشت. پس از این روی داده‌ها، به حماقت و ساده‌دلی خویش پی بردم، من انتظار داشتم حسن نیت آقای جونز، سیاست دیپلمات‌های انگلیسی و قدرت کمپانی‌های عظیم نفتی آمریکا را کنترل کند. دیگر ادامه‌ی همکاری‌ام در شرکت خدمات شهری، بی‌هوده می‌نمود و تمامی آرزوها و ایده‌های‌ام را بر باد رفته می‌دیدم. طبیعتاً باید به دنبال کار مفید و سودمندی برای کشورم می‌بودم. دیگر قادر به ادامه‌ی کار در شرکت آقای جونز نبودم و از سوی دیگر نمی‌خواستم در شرایط فعلی به وطن بازگردم، چرا که نمی‌توانستم با دولت کودتای زاهدی همکاری کنم و از طرف دیگر مددکاری اجتماعی هنوز در ایران حرفه‌ای شناخته شده نبود و به علاوه در کشورم، مطابق سنت، به زنان پست مهمی نمی‌دادند؛ چه رسد به من که از خویشاوندان دکتر مصدق محسوب می‌شدم! من و میترا زندگی راحتی در نیویورک داشتیم و بدون تردید آقای جونز هم از ادامه‌ی همکاری‌ام با شرکت‌اش، خرسند می‌شد. اما در آرزوی دیدن خانواده‌ام بودم و می‌خواستم بقیه‌ی عمرم را در کنار آن‌ها بگذرانم. پس از این وقایع دردناک و دل‌سرد کننده، برای بازگشت به کار واقعی‌ام «مددکاری اجتماعی» لحظه شماری می‌کردم، به دیدن جولیا هندرسون در مقر سازمان ملل رفتم. او پست دو ساله قابل تمدیدی در شعبه‌ی عراق سازمان یونسکو، به عنوان مشاور رفاه اجتماعی، پیشنهاد کرد. مطابق وظایف، در این پست، بایستی با مقامات دولت ملک فیصل در عراق، در جهت توسعه‌ی نظام رفاه اجتماعی همکاری و به اسکان قبایل چادرنشین عرب عراق کمک می‌کردم. می‌توانستم به عنوان کارشناس سازمان ملل در طرح‌های اجتماعی سراسر خاورمیانه، مشارکت کنم. اما می‌بایست یک سال اول شروع خدمت‌ام را، در صحرای عراق به بگذرانم و به چادر نشینان عرب و مهاجران مقیم این کشور، در زمینه‌ی بهداشت، تغذیه و مهارت‌های حرفه‌ای آموزش‌های لازم را می‌دادم. میترا، که شهروند آمریکا محسوب می‌شد، می‌توانست به مدرسه‌ی جامعه‌ی آمریکاییان مقیم بغداد برود. یا او را نزد خانواده‌ام در تهران بگذارم و به تنهایی عازم بیابان‌های عراق شوم. شاید هم او را به مدرسه‌ای شبانه‌روزی در عراق بفرستم.

گزینه‌های مختلفی در برابرم بود و تصمیم‌گیری مشکل می‌نمود. سرانجام پیشنهاد سازمان ملل را پذیرفتم. شانس و فرصت کار در رشته‌ی تخصصی‌ام را، در میان مردمی که فرهنگ و آیین و سنت و تمدن مشترکی با مردم کشور خودم داشتند، به دست آوردم. اگر پیش از آغاز فصل تابستان به این مأموریت می‌رفتم، آن‌گاه شاید می‌توانستم قبل از رفتن به بغداد، چند روزی را هم در تهران به سر برم. وقتی به آقای جونز گفتم که می‌خواهم در سازمان ملل مشغول به کار شوم و دیگر قادر به ادامه‌ی کار در شرکت او نیستم، متحیر و مغموم شد. به او گفتم که در شرکت او دیگرکاری برای من نمانده است و توضیح دادم که کار در شرکت او را به این جهت پذیرفته بودم که شاید به سهم خودم، کمکی به حل بحران کشورم کرده باشم ولی تجربه ثابت کرد که تصور من فقط خیال‌پردازی است و برای کاستن از تندگی سخنان‌ام، لبخندی زدم و اضافه کردم:

... و شما هم مجبور به پرداخت حقوق سنگین به من نیستید!!! ...

از وکیل شرکت هم به خاطر کمک و راهنمایی‌اش در حل معضل میترا، تشکر و قدرانی کردم. در این مدت نامه دیگری نیز از آرون دریافت کرده بودم ولی نکته تازه‌ای ننوشته بود، همان حرف‌های سابق را تکرار می‌کرد و هیچ سخنی از میترا نگفته بود، البته از این بابت از او سپاس‌گزار بودم. اما عدم اعتماد به نفس او رنج‌آمیز می‌داد. به هر حال با کمک وکیل شرکت آقای جونز به دلیل ترک شوهر از دادگاه نیویورک تقاضای طلاق کردم که با آن موافقت شد. ضمناً دادگاه رأی به پرداخت هزینه‌ی زندگی میترا توسط آرون داد. اما من تنها برگ طلاق‌نامه را برایش فرستادم و از ارسال این رأی خودداری کردم. می‌خواستم که جدایی ما بدون درگیری و بحث و جدل پایان یابد و فکر می‌کردم من و میترا نیازی به حمایت‌های مالی کسی که ما را تنها رها کرده و رفته است، نداریم. من خودم قادر بودم که نیازهای کودک‌ام را برآورده کنم و اطمینان داشتم که خانواده‌ام نیز از او با آغوشی باز استقبال خواهند کرد. تنها نگرانی‌ام این بود که اگر روزی میترا از من بپرسد چرا پدرش ما را ترک کرده و رفته، چه پاسخی بدهم. با خود فکر کردم که شاید بتوانم جبران غیبت پدر را بکنم و او احساس کمبودی از این جهت نداشته باشد.

در اواخر بهار آماده عزیمت شدم. روز آخر اقامتم در نیویورک به شرکت آقای جونز رفتم تا با وی خداحافظی کنم. چند دقیقه‌ای با همدیگر صحبت کردیم. من از صمیم قلب از کمک‌ها و محبت‌های‌اش تشکر و قدرانی کردم. هنگام خداحافظی بغض به شدت گلوی‌ام را می‌فشرد و قادر به سخن گفتن نبودم و

فقط گریه می‌کردم. می‌دانستم که دل‌ام برای او و دیگر دوستان با وفا و سخاوتمند و با اخلاص آمریکایی‌ام تنگ خواهد شد. اما نکته‌ی مهمی که در این اواخر پی برده بودم این بود که دل‌بستگی من به آمریکا و آمریکایی‌ها از اساس اشتباه بود. من و دیگر ایرانیان تحصیل‌کرده‌ی هم‌نسل من در این کشور، همگی در خطا بودیم. حال کاملاً پی بردم که ما ایرانیان فقط باید به خودمان متکی باشیم و به حامیان قدرتمندان دل‌نبن‌دیم. این درس گران‌بهایی بود که از دکتر مصدق آموخته بودیم. یعنی همان اندرزی که دکتر جردن به برادرم و دیگر شاگردان‌اش می‌داد و پیوسته می‌گفت به نیروی خودتان متکی باشید تا به کسی محتاج نشوید.

هواپیمایی که در ژوئن ۱۹۵۴ سوار آن شدم به دوران قبل از موتورهای جت تعلق داشت، قادر نبود با سرعت پرواز کند و چنین می‌نمود که هرگز به مقصد نخواهد رسید و فرود نخواهد آمد. بر فراز قاره‌ی اروپا، آسمان ابری بود، اما به ترکیه که وارد شدیم، تکه‌ای ابری نیز دیده نمی‌شد. از پنجره‌ی هواپیما به بیرون نگاه کردم. از جنگل‌های سبز اروپا خبری نبود و به جای آن صحراهای وسیع را می‌دیدم که همه جا را به رنگ قهوه‌ای تیره درآورده بود. رشته کوه البرز را می‌دیدم که مانند دیواری از غرب به شرق کشورامتداد داشت و گاه نیز رودخانه‌ای در میان آن جاری بود که در اطراف خود خطی سبز رنگ می‌کشید و مابقی جزکویرهای پایان‌پذیر نبود. با خود می‌اندیشیدم شاعران ایران بسیار خوش ذوق بوده‌اند که این سرزمین خشک و کویری را، مکانی پر شکوفه و مشجر و سرسبز نمایانده‌اند.

در پایان یک سفر طولانی و خسته‌کننده بالاخره به زمین نشستیم. تمامی اعضای خانواده‌ام بیرون سالن فرودگاه منتظر ایستاده بودند و از ورود آن‌ها به سالن جلوگیری می‌شد. آن‌ها از همان پشت محل بازرسی مسافران، فریاد می‌زدند و به من خوش‌آمد می‌گفتند. سرانجام به سوی‌شان رفتم و یکایک آن‌ها را در آغوش گرفتم، بوییدم، بوسیدم و گریستم. ده سال و سه ماه از خروج من از ایران می‌گذشت. آرزو کردم شرایط به گونه‌ای شود که دیگر آن‌ها را ترک نکنم. همگی کوشیدیم در کم‌ترین زمان سال‌های دراز دوری از یکدیگر را جبران کنیم.

حالا دیگر اکثرخواهران و برادران تنی و ناتنی‌ام یا در کالج‌های اروپا و آمریکا تحصیل می‌کردند، و یا صاحب مشاغل مهم تجاری و حرفه‌ای شده بودند. فارغ‌التحصیل‌های‌شان حالا دیگر مهندس یا اقتصاددان یا استاد دانشگاه

بودند و غالباً خانواده مستقلی تشکیل داده بودند. در مجموع، اعضای خانواده فرمانفرمایان از قدیم و جدید و کوچک و بزرگ به صد نفر می‌رسید. صبار همچنان پی‌گیر بود تا در سازمان جهانی بهداشت مشغول کار شود. او خانه‌ای بزرگ و زیبا با باغی از گل‌های سرخ باشکوه در کنار رضوانیه ساخته بود که من و دخترم در آن ساکن شدیم.

زیبایی و شیرینی دخترم موجب شد تا در همان لحظات اول ورودمان، در دل مادر و برادرم جای خود را باز کند و دیگر اعضای خانواده نیز همگی او را می‌پرستیدند. در آمریکا فاروق برای میترا حکم پدر را داشت و حالا در ایران برادر دیگرم غفار این نقش را به عهده گرفت. داداش صبار نیز که از ابتدا مهربان و با محبت بود، جای خالی آقا چون را پر می‌کرد. میترا به عنوان عضو تازه‌ی خانواده همراه با عموزاده‌ها، عمه زاده‌ها، خاله زاده‌ها و دایی زاده‌های اش مسحور و شیفته کنار مادر بزرگ‌اش می‌نشست و به داستان‌های او از روزگار گذشته و هنگامی که همراه با بتول خانم در اندرونی عزت‌الدوله زندگی می‌کرد، گوش می‌سپرد.

در غیاب من عزت‌الدوله فوت کرده بود. اما مادر و نامادرهای ام همچنان دور هم جمع بودند. خانم حالا در میانه‌ی پنجاه سالگی بود ولی فرسوده‌تر و شکسته‌تر از سن واقعی اش نشان می‌داد. با وجود این اکنون احساس آرامش بیش‌تری می‌کرد و آسوده‌تر می‌خندید. البته راجع به مالاها هنوز همان حساسیت‌ها را داشت و در مقابل انتقادهای لطیفه‌ها جبهه می‌گرفت. تهران بزرگ‌تر و شلوغ‌تر از سابق دیده می‌شد و از تعداد زیاد ماشین‌ها در شهر متعجب بودم. حالا دیگر خطوط هوایی از طریق فرودگاه مهرآباد، مسافران ایرانی را به کشورهای می‌برد که نام‌شان به گوش افراد هم‌سن و سال مادرم هرگز نخورده بود. بازار ساخت و ساز خانه در شمال شهر گرم بود. تعداد تاکسی‌ها، سینماها و رستوران‌های شیک و مدرن هر روز بیش‌تر می‌شد. با وجود این هنوز نامه نویسی‌ها، در اطراف اداره‌ی پست حضور داشتند و هنوز دست فروش‌ها و باربران در سطح شهر پراکنده بودند و گه‌گاه‌هاغ‌های سفید کوچک هم در خیابان‌ها دیده می‌شد و گاه حتی صدای زنگ کاروانی از شترها هم در شهر شنیده می‌شد. با این همه در مجموع شهر به نظر کوچک‌تر از پیش می‌رسید و این نشان می‌داد که دیگر خودم بزرگ شده‌ام. بیش از سی سال از عمرم می‌گذشت و دیگر آن دختر نوجوان ده سال پیش نبودم که می‌خواست جهان بیرون از اندرونی را کشف و فتح کند.

اغلب با مادرم، صبار، جبی و دیگر اعضای خانواده دور هم می‌نشستیم و درباره‌ی دکتر مصدق حرف می‌زدیم و از وقایع پس از محاکمه‌ی او مطلع می‌شدم. برایم تعریف کردند که مصدق در دادگاه نظامی مدعی شده است که دست خط اولیه‌ی شاه در مورد عزل وی جعلی بوده است. او همچنین به صلاحیت دادگاه نظامی در مورد محاکمه‌اش اعتراض داشت و می‌گفت دادگاه نظامی نمی‌تواند یک فرد غیر نظامی را محاکمه کند. او همچنین گفته بود به این دلیل از مردم و هواداران‌اش از طریق رادیو درخواست کمک برای درهم شکستن توطئه نکرد، که نمی‌خواست کشور درگیر جنگ داخلی شده و مردم بی‌گناه کشته شوند، و ترجیح داده تا شورشیان به خانه‌اش بریزند، او را تکه تکه کنند ولی جان و زندگی مردم به خطر نیفتد. پر واضح است که هیچ یک از این سخنان در هیچ روزنامه‌ی داخلی و خارجی منعکس نشده بود.

اخبار و روایات و اسناد و شایعات همه حاکی از آن بود که گروهی اوپاش و مزدور و لمپن، که فاقد موضع سیاسی بودند در مقابل دریافت پولی برابر درآمد ده روزشان به خیابان‌ها ریخته‌اند و فریاد «مرگ برمصدق» سر داده‌اند. عباس خشمگینانه می‌گفت که به شکرانه‌ی پرده‌برداری از رازهای پشت پرده، در دادگاه نظامی، حالا تمام ایرانیان می‌دانند که سازمان سیا برای سرنگونی مصدق میلیون‌ها دلار خرج کرده، او‌باشان شهری را سازمان داده و سرانجام به دست خود ایرانیان، حکومت ملی دکتر مصدق را برچیده است. در واقع طرح نقشه‌ی کودتا و پرداخت هزینه‌ی اجرایی آن با سازمان سیا بوده است تا دولت انگلستان را به آرزوی‌اش که سقوط دولت دکتر مصدق بود، برساند.

با شنیدن این اخبار در جای خود میخ‌کوب شده بودم و پذیرفتن این امر برایم دشوار بود که آمریکا با وجود داشتن افراد نیکوکار و انسان‌دوست و دل‌سوز و مهربانی چون دکتر جردن و آرلین جانسون چه گونه می‌تواند چنین توطئه‌ای را علیه ملتی ضعیف و کوچک ترتیب دهد و رهبر آزاده و خدمت‌گزار را سرنگون، محاکمه و زندانی کند. ولی با یادآوری این که چه طور آقای جونز پس از آغاز رسمی ریاست جمهوری آیزنهاور ناگهان پیر و فرسوده و افسرده شد، به خود گفتم شاید او در آن زمان از تصمیم آیزنهاور و سازمان سیا مبنی بر سرنگونی دکتر مصدق آگاه شده بود و شاید به همین علت بود که وقتی برسرش فریاد زد و از او خواستم به آیزنهاور تلفن کند، آن‌گونه شرم‌منده می‌نمود.

آن روز دراز کشیده در بستر، می‌اندیشیدم که آمریکاییان معروف و ول‌خرج، به همان سادگی که غذای اضافی‌شان را دور می‌ریزند، آرزوها و آرمان‌های

ملت ما را به باد داده‌اند. آن‌ها از یک سو به خاطر ترس از کمونیسم و از سوی دیگر به خاطر تأمین منافع شرکت‌های عظیم نفتی، به جنگ ملت ما آمدند و با درهم شکستن دولت ملی، استقلال، عزت، غرور و منافع این ملت کوچک را نابود کردند. حالا دیگر احساسات ملت ما درباره ایالات متحده همانند گذشته نبود. از آغاز قرن بیستم، هرگاه که ملت ما برای رسیدن به هدفی دست به حرکتی زد، قدرت‌های بیگانه بر سر راه ظاهر شده، مانع رسیدن این ملت به اهداف‌شان شدند. پس از سال‌ها مبارزه و نبرد وقتی سرانجام به مشروطه رسیدند، روس‌ها کشورمان را مورد هجوم قرار دادند و انگلیسی‌ها رضاشاه را به ملت ما تحمیل کردند. پس از سقوط این دیکتاتور، کشورمان توسط سه ارتش بیگانه اشغال شد و وقتی اشغال بیگانگان پایان گرفت، روس‌ها آذربایجان را اشغال کردند تا مبادا تصور کنیم که آزاد شده‌ایم و اختیارمان به دست خودمان است و حال آخرین مانع توسط آمریکای به اصطلاح انسان دوست و خیرخواه، یعنی همان کشوری که مردم ما آن را دوست می‌داشتند و به ملت‌اش احترام می‌گذارند، پیش پای مان گشوده شده بود و ما که ساده‌دلانه می‌اندیشیدیم که دولت ایالات متحده با دولت انگلستان تفاوت ماهوی دارد، حالا با توجه به عمل کرد متجاوزانه‌ی کشورهای بزرگ و استعمارگر ملت ما به همه چیز و همه کس مظنون بود.

در هر حال با دخالت بیگانگان، یک بار دیگر رویای به دست‌گیری دوباره‌ی سرنوشت کشور به وسیله‌ی مردم، بر باد رفت. آن‌ها با این عمل متجاوزانه گمان می‌کردند برای همیشه ریشه استقلال‌طلبی در کشور ما را خشکانده‌اند، ولی معلوم بود که مردم به راه خود می‌رفتند و به آینده امیدوار بودند. از خود می‌پرسیدم آیا آقای جونز در جریان تمام اقدامات توطئه‌گرانه‌ی سازمان سیا علیه کشور من بود یا نه؟ همچنان که به زمان عزیمت‌ام به بغداد نزدیک می‌شدم، بیش‌تر به این نتیجه می‌رسیدم که باید به بدگمانی‌ها و سرخورده‌گی‌ها پایان دهم و تصورات مایوس‌کننده را که فقط امیدها و نقشه‌های مرا نقش بر آب می‌کرد و قدرت کار کردن را از من می‌گرفت کنار گذارم.

حالا مطمئن بودم که دیگر ملت‌ها نیز، به مردم سایر ملل از درجه‌ی تجربیات و منافع و علایق‌شان می‌نگرند و ناسزا گفتن به کسانی که شایسته‌ی اعتماد ما نبودند، تنها اتلاف وقت است. به‌تر بود ذهن‌مان را از افکار آزار دهنده پاک کنیم و به افکار و اعمال و اهداف سازنده متوسل شویم. به خود می‌گفتم پس از این مأموریت، من هم دوباره به وطن باز می‌گردم. اما در بازگشت دوباره، نسبت

به همه چیز و همه کس بدبین، بی‌اعتماد و مظنون نخواهم بود. زیرا حاصل این نگاه، ناتوانی و فلج اندیشه است. می‌خواستم با عمل کرد مثبت خود به ایرانیان مأیوس و بدبین بیاموزم که خود را باور کنند. و در حل مشکلات شان تنها به خود متکی باشند. این درس گران‌بهایی بود که من از آمریکایی‌ها آموختم.

کتاب سوم
خانم

فصل دهم

بیست همراه

بنی آدم اعضای یک پیکرند.
که در آفرینش ز یک گوهرند.
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار.

(سعدی، از شعارهای مدرسه مددکاری اجتماعی تهران ۱۹۷۹-۱۹۵۸)

بادی که از سوی باغ به اتاق ام می وزید، گرم تر از باد مورد انتظار در آبان ماه بود و با خود، علاوه بر رایحه ی گل های سرخ، بوی ناخوش آیند دود ماشین ها را هم به همراه داشت. از پشت دیوار باغ سر و صدای ماشین ها و کارگران کارگاه های ساختمان شنیده می شد. ساختمان سازی در تمام شمال پایتخت جریان داشت و پنج سال پس از سقوط مصدق، نمای شمال تهران مانند نمای شهرهای غربی شده بود.

بهار سال ۱۳۲۷ به ایران برگشتم و در شهریورماه همان سال با پشتیبانی دولت توانستم مدرسه ای خصوصی تأسیس و جوانان ایرانی را برای مددکاری اجتماعی تربیت کنم. دوره ی مدرسه دو ساله بود. روی هم رفته چهارده سال از کشورم دور بودم. پس از خروج از آمریکا، ابتدا همراه با کارشناسان سازمان ملل، مدتی در بین قبایل عرب بدوی و دو سال هم در شهر بغداد مشغول به خدمت بودم. در میان محله های فقیر نشین بغداد و خانه های گلی کشاورزان اطراف رود نیل و در کمپ های آزاردهنده ی آوارگان فلسطینی در لبنان به سر بردم و در این مناطق خدمات به زیستی، آموزش مددکاری و کارهای تحقیقاتی انجام دادم و با کسب تجارب بسیار، اینک می خواستم در کشور خودم به جوانان و

علاقه مندان به خدمات اجتماعی، آموزش دهم. از کارم در سازمان ملل رضایت کامل داشتم. برنامه های سازمان یونسکو، هر چند کُند ولی رو به پیشرفت بود و ما نیز خدمات خود را ارائه می دادیم. با وجود تفاوت فرهنگ و آداب و رسوم مردم این قسمت از جهان با کشورهای غربی، بسیار جذاب و گیرا بود. پس از ترک نیویورک و احساس سرشکستگی ناشی از سقوط مصدق، این چهارسال فرصتی شد، تا با خدمت به محرومین این مناطق، به روح و جسم ام توانی تازه ببخشم.

میترا دخترم را به مدت یک سال در بغداد نزد خود نگهداشتم اما پیش از حرکت به صحرا، همانند والدین دیگر، به این نتیجه ی دردناک رسیدم که باید از او جدا شوم و برای دست یابی به تحصیلات مناسب به خارج بفرستم و به همین جهت برای او مدرسه ی دارلینگتون شهر دون شایر انگلستان را انتخاب کردم؛ یعنی همان مدرسه ای که غفار و رشید نیز در آن تحصیل کرده بودند. غفار مسئولیت نگهداری و مراقبت از دختر پنج ساله ام را به عهده گرفت و در نقش پدر او ظاهر شد و تربیتی داد تا میترا تعطیلات آخر هفته اش را با خانواده ای از اهالی دون شایر، که فرزندان شان در همان مدرسه تحصیل می کردند، بگذراند و بدین ترتیب از غم جدایی دردناک اندکی کاسته می شد. دخترم میترا همانند هر کودک دیگری از این جدایی ناراحت بود و من هم برای او دل تنگ بودم. هر گاه که تعطیلات اجازه می داد به دیدن اش می رفتم و برای گذراندن تعطیلات تابستانی نیز به اتفاق یکدیگر به تهران می آمدم. در رفتارهای او رگه هایی از استقلال جویی خودم را مشاهده می کردم و هنگامی که در سال ۱۳۳۷ به تهران بازگشتیم و او با درخواست من مبنی بر ادامه ی تحصیلات اش در تهران، قاطعانه مخالفت کرد، بیش تر به این شباهت پی بردم.

دخترشیرین و جذاب من که نه سال بیش نداشت، با دیدن مدرسه ی آمریکایی های تهران قاطعانه خواهان بازگشت نزد دوستان و مدرسه قبلی اش در انگلستان شد و من با کمی دل خوری، او را به مدرسه ی دارلینگتون برگرداندم و تنها از او خواستم که تحصیلات اش را با جدیت دنبال کند. با خود گفتم بالاخره روزی که تحصیلات اش تمام شود، به ایران باز خواهد گشت و برای همیشه در کنارم خواهد ماند. نباید فراموش می کردم که دخترم راهی را انتخاب کرده بود که من در کودکی آرزو می کردم.

چهار سالی را که در خاورمیانه گذراندم، تحولات سیاسی کشورم را تعقیب می کردم. دوران ناآرام مصدق حالا دیگر به تاریخ پیوسته بود. شاه و زاهدی

جبهه‌ی ملی را سرکوب و حزب توده را متلاشی کرده بودند. مصدق پیر هم که کوشید کنترل ارتش را از اختیار شاه خارج کند، پیش از پایان دوران محکومیت‌اش از زندان آزاد شد و در اقامت‌گاهی در احمدآباد قزوین، تنها و منزوی عملاً تحت نظر بود و اجازه‌ی ارتباط با کسی را نداشت و تنها همسر و فرزندان‌اش می‌توانستند یک‌بار در هفته به ملاقات او بروند. دیگر امیدی به لغو تبعیدش نبود. او را از مردمی که آن‌سان به آن‌ها عشق داشت، جدا کرده بودند و اکنون در هشتاد سالگی با بیماری سرطان معده نیز دست و پنجه نرم می‌کرد. محمدرضا شاه دیگر مخالف قدرتمندی نداشت که از ترس او خواب برچشم‌اش حرام شود. مجلس شورای ملی، دوباره به مجلسی فرمایشی بدل شده بود، در انتخابات آن، تقلب می‌شد و تک‌تک نمایندگان مجلس توسط شاه برگزیده می‌شدند. روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون دولتی از طرح مباحث و مسائلی که خوش‌آیند مقام سلطنت نبود، پرهیز می‌کردند و از آن‌جا که شاه، حکومت‌اش را مدیون کمک‌های مالی آمریکا می‌دانست، به مطبوعات اجازه‌ی چاپ مطالب و مقالات انتقادی از اعمال ایالات متحده را نمی‌داد. حکومت کودتا به تازگی دست به تأسیس پلیس مخفی مخوفی به نام ساواک زده بود که گفته می‌شد توسط سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا، «سیا» و «موساد» اسرائیل تأسیس شده است. اعضای ساواک براتحادیه‌های کارگری نظارت و از هرگونه اعتصاب کارگری جلوگیری و فعالین سیاسی مخالف را دستگیر و زندانی و یا از کشور اخراج می‌کردند. شاه در سخنرانی‌های‌اش به مردم وا نمود می‌کرد که بقای سلطنت‌اش را مدیون حمایت خداوند است ولی حالا دیگر تقریباً همگان دریافته بودند که آمریکا حافظ و نگهدارنده‌ی سلطنت اوست. از هنگام امضای موافقت‌نامه‌ی کنسرسیوم نفت در سال ۱۳۳۳، شاه بخش عمده‌ای از درآمد نفتی کشور را صرف تجهیز نیروهای مسلح می‌کرد. او همچنین از کمک‌های نظامی و فنی ایالات متحده برخوردار بود.

آن شاه محجوب و لاغر و ترکه‌ای اوایل دوران سلطنت، که در عکس‌ها و فیلم‌های خبری زمان اشغال متفقین می‌دیدیم، حال به مردی چهل‌ساله با چهره‌ای سرد و خشک بدل شده بود. محمدرضاشاه نیز همچون پدرش بدون اونیفرم نظامی در انظار ظاهر نمی‌شد و تصور می‌کرد که لباس نظامی بر اقتدارش می‌افزاید. با این همه او از پدرش زیرک‌تر بود، زیرا نه فقط اجازه داد که مخالفان‌اش به زندگی عادی بازگردند، بل به آن‌ها مشاغل تشریفاتی همراه با مقادیری کمک‌های غیرنقدی پاداش می‌داد. او همچنین پیروان مصدق

و کمونیست‌ها را نیز در ادارات و حراست دولتی به کار گماشت. البته تمام این‌ها مشروط به عدم فعالیت سیاسی و در عین حال اطاعت بی‌چون و چرا از مقام سلطنت بود. او علی‌رغم میل‌اش و بنا بر مصالح، از تمایلات ملی‌گرایانه‌ی تجار و بازرگانان بازار آگاهی داشت و می‌کوشید از آن‌ها دل‌جویی شود. شاه پس از مدتی زاهدی را به علت فساد و بی‌کفایتی از کار برکنار کرد. من این ثبات تحمیلی را با احساسی چندگانه نظاره می‌کردم. تهران هنوز همان شهر شلوغ و کثیفی بود که به خاطر داشتم. فقرا و مستمندان فاقد امکانات کافی بهداشتی و درمانی بودند. تعداد بیمارستان‌های دولتی به اندازه‌ی کافی نبود و در آن‌ها نیروی پزشکی و پرستاران به علت ازدیاد بیماران، به هدر می‌رفت. در مناطق روستایی که هفتاد درصد جمعیت ایران را در خود جای داده بود، امکانات زیستی مساعد نبود. این مناطق که شامل شصت و دو هزار روستای پراکنده در سراسر کشور بود، فاقد امکانات اولیه‌ی اجتماعی مانند راه و مدرسه و مراکز درمانی و آب بهداشتی و نیروی برق بود. در کشورما هنوز تأمین اجتماعی و بیمه‌ی بی‌کاری را نمی‌شناختند و هنرستان‌های فنی و حرفه‌ای تأسیس نشده بود. مراکز کاریابی نداشتیم، بازنشستگان دولت فاقد برنامه‌ی مشخص ادامه زندگی بودند و خلاصه امکانات و مزایایی را که شهروندان در کشورهای صنعتی غرب از آن برخوردار می‌شدند، در کشور من هنوز وجود نداشت و مردم بدون کمک و حمایت و امکانات لازم، زندگی می‌کردند. با این حال مصمم بودم اگر بتوانم طی برنامه‌های کوتاه مدت، هرچند اندک به مردم محروم و خانواده‌های نیازمند کمک کنم تا سطح زندگی‌شان را ارتقاء دهند، یعنی همان برنامه‌ای که سازمان ملل در دیگر کشورهای خاورمیانه به اجرا گذارده بود. شاید بتوانم دولت را متقاعد کنم تا ارزش برنامه‌های رفاه اجتماعی سازمان یافته و مدرن را دریابد. اما از آن‌جا که در ایران هیچ مؤسسه‌ی خصوصی وجود نداشت که هزینه شروع کار را تحمل کند، نمی‌توانستم رشته‌ی مددکاری اجتماعی را بدون حمایت دولت ترویج کنم. هیچ کاری بدون حمایت شاه یا یکی از نزدیکان او موفق نمی‌شد. از طرف دیگر هنوز نمی‌توانستم با دولت تماس برقرار کنم. با وجودی که زاهدی از کار برکنار شده بود، اما مایل نبودم در محدوده‌ی نظام سیاسی مختنق شاه کار کنم. در یکی از تعطیلات تابستانی، با برخورد به آرتورآلتی‌مایر، مددکار اجتماعی معروف آمریکا که از سوی سازمان ملل به وزارت کار معرفی شده بود تا در مسائل کارگران تحقیق کند، متوجه شدم که مقامات رسمی و سیاستمداران ما تا چه پایه بزدل و ترسو و چاپلوس

و متعلق اند که مشاهده‌ی آن‌ها حال انسان را بد می‌کرد. پس از سقوط مصدق، سیاست کشور به دست اعضای حزب باد سپرده شده بود و من علاوه بر این که زن بودم و طبیعتاً کم‌تر به حساب می‌آمدم، و البته به خاندان قاجار و به ویژه خویشاوندان دکتر مصدق هم بود، که شاه تمایلی به آنان نداشت. بالاخره به این نتیجه رسیدم موقعی که در تبعید خود خواسته در آمریکا به سر می‌بردم، کار مثبتی برای وطن‌ام صورت نندادم و شاهد بودم که التون جونز در مقابل نیروی سازمان سیا ناتوان بود و دولت انگلیس به همراه عوامل ایرانی‌اش همچون زاهدی‌کارش را پیش برد و مصدق را سرنگون کرد و سرانجام پی بردم برای کسی که قدرت و نفوذی ندارد تا اوضاع را تغییر دهد، ایده‌آلیست بودن بسیار دشوار است.

به‌رغم بی‌اعتمادی شاه به خاندان قاجار، هنوز در ایران خانواده‌ی فرمانفرمایان نفوذ و قدرت خود را حفظ کرده بود و خانواده‌ی بزرگ من هنوز روابط خوبی با افراد برجسته داشت. در کشورهای خاورمیانه اگر بخواهید کاری صورت دهید، باید به نوعی به این روابط متوسل شوید، روابطی که در نهایت به دربار منتهی می‌شد و بدون آن و دیگر حمایت‌های افراد با نفوذ انجام هیچ‌کاری ممکن نبود. اگر به ایران بازمی‌گشتم، بدون درگیری با مسائل سیاسی شاید قادر می‌شدم خارج از روابط اداری به صورت مستقل بخشی از دردهای هموطنان‌ام را درمان کنم. اگر این کار را انجام می‌دادم بالاخره به رؤیاهای‌ام مبنی بر کمک به مردم کشورم در دسترسی به استانداردهای بالاتر زندگی، جامه‌ی عمل می‌پوشاندم. حالا در میانه‌ی دهه‌ی سی‌ام زندگی‌ام بودم و آرزو داشتم به کشورم بازگردم و کارم را آغاز کنم.

دردی ماه ۱۳۳۶ در میهمانی شامی در بغداد، مرا به ابوالحسن ابتهاج بانک‌دار، اقتصاددان و رییس سازمان برنامه و بودجه‌ی کشورم معرفی کردند. ابتهاج نیز همچون من از حرف‌های بی‌هوده بیزار بود و اصرار داشت من به کشورم بازگردم و مشغول خدمت شوم. تشویق‌های پی‌درپی ابتهاج باعث شد تا به جولیا اندرسون اطلاع دهم دیگر قرار دادم با سازمان ملل را برای فصل بهار تجدید نخواهم کرد. زیرا قصد دارم به وطن‌ام بازگردم و حرفه‌ی خودم را عرضه کنم. در مورد بهبود اوضاع سیاسی ایران نیز به گذشت زمان امیدوار بودم و آشکار بود که در حال حاضر در مورد فقدان آزادی و شرکت در فعالیت‌های سیاسی کاری از دست من ساخته نبود، چون من به عنوان یک زن حتی حق رأی دادن هم نداشتم. با خود می‌اندیشیدم که شاید شاه وقتی کاملاً احساس

امنیت کرد، آزادی‌های سیاسی بیش‌تری در کشور برقرار کند، حتی اگر این امر نه به خاطر مردم، بل با فکر خوش خدمتی به حامیان آمریکایی‌اش باشد.

بهار سال ۱۳۳۷ به تهران بازگشتم و درخانه‌ی صبار موقتاً ساکن شدم، تا در فرصت مناسب منزلی برای خود تهیه کنم. به دنبال رابطی می‌گشتم تا مرا به مقامات دربار ارتباط دهد و برای اجرای طرح‌ام یاریم کند. صبار و چند تن دیگر از برادران‌ام معتقد بودند شانس موفقیت من در مورد تماس و ملاقات با یکی از بستگان دورمان، به نام حسین علاء، زیاد است. او به تازگی به مقام وزارت دربار منصوب شده بود و به عنوان یک مقام رسمی و نماینده‌ی شاه عمل می‌کرد.

علاء از جمله مردانی بود که همواره تحسین‌اش می‌کردم. وی بیش از هفتاد سال داشت، وفاداری‌اش به شاه معروف بود و برای ایرانیانی چون من حکم قهرمان را داشت. زیرا در زمان جنگ جهانی دوم، هنگامی که روس‌ها از تخلیه‌ی استان آذربایجان خودداری کردند، به عنوان نماینده‌ی ایران در سازمان ملل نطقی ایراد و شجاعانه از تمامیت ارضی ایران دفاع کرد. در خانواده‌ی ما گفته می‌شد که در سال ۱۳۳۲ دربار موفق نشد حکم عزل مصدق را به او ابلاغ کند، این خدمتگزار وفادار سلطنت به اصرار دکتر مصدق، نزد شاه می‌رود و با شجاعت و صراحت از شاه می‌خواهد که دست از اقدامات خودخواهانه و ننگین‌اش بردارد، از کشور نگریزد و دولت و ملت‌اش را در بحران رها نکند. دختر حسین علاء به نام ایران حالا همسر اسکندر فرزند یکی از فرزندان شازده و عزت‌الدوله بود. به علاوه حسین علاء از دوستان نزدیک شازده محسوب می‌شد. من با خوش حالی پی بردم که این در به روی‌ام بسته نیست. وزیر دربار تمام و کمال حرف‌های مرا شنید و از طرح‌های‌ام حمایت کرد. او رییس شورای نظارت بر خدمات اجتماعی بود. پس از تصویب برنامه‌های‌ام در این شورا به من اجازه داده شد تا مدرسه‌ای آموزشی به نام مدرسه عالی مددکاری اجتماعی تهران تأسیس کنم. هرچند این مدرسه مستقل از دولت و نظام دانشگاهی بود، اما از سوی وزارت علوم و آموزش عالی به رسمیت شناخته می‌شد و زیر نظر هیأت امناء قرار می‌گرفت که برخی از مهم‌ترین مقامات رسمی و وزرا عضویت آن را داشتند و در رأس هیئت نیز وزیر دربار قرار می‌گرفت و من در برابر او دیگر اعضای هیئت امناء پاسخ‌گو بودم.

از این که بالاخره می‌توانستم به عنوان مدیرمختص و مستقل، مؤسسه‌ای را به میل خودم اداره کنم خوش حال بودم از سوی دیگر از پشتیبانی هیأت امنایی قدرتمند بهره می‌بردم که قادر بود با نفوذی که در دربار و وزارتخانه‌ها و

ادارات داشت، برنامه های مدرسه را بدون برخورد با موانع بوروکراتیک و یا بغض و حسد برخی مقامات اداری، به پیش ببرد. بالاخره پس از سال ها آرزو، تمام آن چه برای شروع خدمات ام در ایران لازم داشتم، در اختیارم قرار گرفت.

کارم را با حقوق کم، اما با امیدواری زیاد شروع کردم. دولت نیز به آینده ی کارم خوش بین بود. در آن زمان کلمه ای معادل Social worker در فارسی نداشتیم و مجبور شدم کلمه ی «مددکار» را در برابر این واژه ی انگلیسی ابداع کنم. وظایف مددکار اجتماعی نامحدود بود. مددکاران آینده ایران بایستی از عهده ی هر نوع مشکل قریب الوقوع و اضطراری بر می آمدند. باید راهی برای آموزش مهارت های شغلی به جویندگان کار، سوادآموزی به مردان و زنان بی سواد و همین طور کمک و یاری به بیماران و ناتوانان جسمی می یافتند. آموزش نحوه ی مراقبت از نوزدان برای مادران و حتی تقسیم بودجه ی خانوادگی اقشار کم درآمد جامعه و چگونگی کنترل جمعیت خانواده نیز از جمله وظایف مددکاران بود. ما حتی باید کارشناسانی تربیت می کردیم تا به نقاط دور افتاده ی کشور سفرکنند و به روستاییان روش های نوین کشت و آبیاری و نگهداری از محصولات کشاورزی را بیاموزند. این ها و صدها وظایف دیگر، بر عهده ی مددکاران اجتماعی بود که دولت در آن باره کاری انجام نمی داد. ما در نقطه ی صفر بودیم و حتی به درستی نمی دانستیم که خانواده ها و جامعه از ما انتظار انجام چه کاری را دارند. هیچ استاد و منبع و کتاب درسی مربوط به این رشته ی اجتماعی در کشور وجود نداشت تا به من و شاگردان ام بگوید چه راهی را باید در پیش بگیریم!

فقط می دانستم که اگر انتظار دارم در کارم موفق شوم باید درگزینش شاگردان نهایت دقت را به کار برم و افرادی علاقه مند و مناسب را برای این رشته انتخاب کنم. خانه ای قدیمی در خیابان تخت جمشید تهران اجازه کردم، اتاق نشیمن آن را، که رو به باغ بود، به عنوان دفتر کارم برگزیدم. دو اتاق دیگر را به کمک اعضای خانواده و به همراهی دوست متأهل ام فروغ، به دو کلاس درس تبدیل کردم که تقریباً گنجایش بیست دانش جو را داشت. دو اتاق دیگر را که در بالای پله های ورودی ساختمان قرار داشت، برای خوابگاه دانش جویان در نظر گرفتم. محل نهارخوری و آشپزخانه و تسهیلات شست و شوی لباس دانش جویان را نیز در زیرزمین ساختمان قرار دارم. بعد از طریق روزنامه ها اعلام

کردم جوانانی که مایل اند دو سال در رشته ای جدید به صورت رایگان تحصیل کنند و سپس با حقوق مکفی به استخدام مؤسسه ای درآیند، برای ثبت نام و گزینش به ما مراجعه کنند. باید در انتخاب دانش جویان ام نهایت دقت را به کار می بردم تا افرادی انتخاب نشوند که آموزش رایگان و استخدام پس از آن توجه شان را جلب کرده باشد، بل علاقه به کارهای اجتماعی را مدنظر قرار دهند. دانش جویان من بایستی به چیزی بیش از آینده ی خود و خانواده شان می اندیشیدند، زیرا منابع و سرمایه ی من هم محدود بود و نمی توانستم آن را بر مطالبات بی هوده هدر دم. فقط امیدوار بودم که عزم راسخ و صداقت من در امر خدمت اجتماعی موجب برانگیختگی تلاش صادقانه ی دانش جویان ام شود. می دانستم افراد بدبین و مایوس شغل پیشنهادی مرا نخواهند پذیرفت. مددکاری اجتماعی زندگی آرام را بر نمی تافت. برای دانش جویان ام برنامه ی آموزشی مناسبی تدوین کردم. پس از یک دوره ی کامل آشنایی با این رشته، که شش هفته طول می کشید، آن ها باید به کلاس های درس می رفتند و رسماً تحصیلات شان را شروع می کردند. دوره ی آموزش مدرسه دو ساله بود و کلاس های درس هفته ای شش روز تشکیل می شد. در تابستان نیز دانش جویان به انجام کارهای عملی می رفتند. دروس آن ها شامل موضوعات مختلفی بود. طرح تغذیه خانواده، آموزش بهداشت و کمک های اولیه، جلوگیری از بارداری و آموزش رشد، تنظیم بودجه ی خانواده و سرانجام درس روان شناسی فردی و اجتماعی.

معتقد بودم که یادگیری اصول و قواعد مسئولیت اجتماعی به اندازه ی آموزش مهارت های حرفه ای برای تربیت مددکاران اجتماعی ضروری است. در مدارس رضاشاهی موجود، به دانش آموزان نکته سنجی و دانایی و مسئولیت اجتماعی یاد نمی دادند بل تعلیم و تربیت محدود به خواندن و نوشتن و وفاداری کورانه به خاندان پهلوی بود. در این مدارس به دانش آموزان آموخته می شد که اطاعت بی چون و چرا از دولت و نظام خود مزیت بزرگی است و بحث های نقادانه و سنجش گرانه، خطرناک و گستاخانه است. آن ها می آموختند که برای موفقیت در کار نباید ابتکار عمل نشان داد و نوآوری کرد بل بایستی به دنبال یافتن رابطی با نفوذ بود. در مدارس ایران به دانش آموزان احساس مسئولیت اجتماعی آموزش داده نمی شد و آن ها چیزی از اصول و قواعد زندگی شهری و وظایف شهروندی نمی دانستند. دانش سیاسی جوانان رشد نمی کرد و اصول و ضوابط اخلاقی آن ها تقویت نمی شد. به همین دلیل مجبور بودم برای کار و برنامه های

مؤسسه خودمان و برای رشد و نمو اصول و قواعد زندگی دموکراتیک در کشور، روح صداقت و ضرورت کمک به نیازمندان را بدون در نظر گرفتن راحتی و آسایش خود آموزش می‌دادم.

برای بالا بردن سطح درک عمومی و همچنین دل بستگی بیش‌تر دانش‌جویان به سرزمین اجدادی‌شان، در زمینه‌ی فلسفه‌ی تاریخ ایران و فرهنگ کهن سال آن، دروسی را به صورت اجباری در نظر گرفتم و برای تجهیز آنان به تجزیه و تحلیل دقیق و متفکرانه‌ی مشکلات اجتماعی و نگارش رساله‌های تحقیقاتی در مورد حل این معضلات، درس جامعه‌شناسی، منطق، آمار، روش تحقیق، زبان و ادبیات فارسی را در برنامه‌ی درسی آنان گنجاندم. ضمناً آموزش و تقویت زبان انگلیسی دانش‌جویان نیز اجباری بود چرا که تمامی متون و ادبیات این حوزه به این زبان نوشته شده بود و بدون تسلط به زبان انگلیسی دسترسی به دانش و آگاهی از افکار دانشگاهیان و محققین این رشته‌ی اجتماعی ناممکن بود و بالاخره برای کمک به دانش‌جویان دروسی جهت آشنایی آن‌ها با قوانین کشور در نظر گرفتم. اینک مشکل من پیدا کردن استادان و معلمانی بود که در عین توانایی تدریس این دروس با حقوق کم مدرسه بسازند. با استنادی از کادر علمی دانشگاه تهران و تربیت معلم تماس گرفتم و برای همکاری از آن‌ها دعوت کردم تا به صورت نیمه وقت به شاگردان ما درس بدهند. خانواده‌ام مشتاقانه از برنامه‌ها و اهداف حمایت کردند و با پرداخت پول نقد، مبلمان، پرده و دیگر ارقام مورد نیاز به کمک‌ام آمدند. این کمک‌ها برای من موهبتی الهی بود. دوازده تن از برادران‌ام در رشته‌های مختلف علمی، به درجه‌ی دکتری رسیده بودند. حافظ پسر فاطمه خانم که از دانشگاه استنفورد در رشته‌ی تاریخ فارغ‌التحصیل شده بود، تدریس رشته‌ی فرهنگ و تاریخ ایران را در مدرسه به طور رایگان به عهده گرفت. برادر دیگرم الله وردی فرزند همدم خانم، که او هم درجه‌ی دکتری خود را از همان دانشگاه ولی در رشته‌ی فیزیولوژی گرفته بود، تدریس کمک‌های اولیه و رشد جسمی را برعهده داشت. جهان همسر غفار، که در دانشگاه برکلی هنگام تحصیل در رشته مهندسی با یکدیگر آشنا شده بودند، به دانش‌جویان زبان انگلیسی یاد می‌داد و خواهرم همی که قبلاً با تشویق مادرم برای تحصیل به انگلستان رفته بود، اکنون مقالاتی به زبان انگلیسی در زمینه‌ی مددکاری اجتماعی را، به زبان فارسی ترجمه می‌کرد، تا دانش‌جویان آثار تخصصی این رشته را نیز مطالعه کنند.

اما یافتن فرد مناسبی که در امر نظارت بر کار دانش‌جویان به کمک‌ام بیاید،

بسیار دشوار می‌نمود و به خاطر گذشت زمان، دیگر نمی‌توانستم از جولیا اندرسون تقاضای اعزام مشاورانی از سازمان ملل را بکنم. خوش‌بختانه این بار نیز بخت یار من بود و به گونه‌ای کاملاً تصادفی، در تهران به سه خانم آمریکایی برخوردی که دارای مدرک بین‌المللی در رشته‌ی مددکاری اجتماعی و کارهای عملی مربوط به این رشته بودند و در یک مرکز خدمات بین‌المللی در تهران کار می‌کردند. این مرکز به یهودیان فقیر و نیازمند و به ویژه به پناهندگان جنگ‌زده‌ی یهودی کمک و یاری می‌کرد.

زمانی که از کار و اهداف آگاه شدند، هر سه پذیرفتند که بدون دریافت دستمزد همکاری کنند. هر شب به هنگام نماز خدا را شکر می‌کردم که چنین همکاران فداکاری را به کمک من فرستاده است.

مدرسه هنوز فاقد کتاب‌خانه بود و پولی نداشتم تا صرف خرید کتاب کنم. اما تمام کتاب‌های درسی قدیمی خودم را در زمینه‌ی مددکاری اجتماعی و همین‌طور جزوات دوران تحصیل‌ام را جمع‌آوری کردم و پنجاه جلد کتاب درباره‌ی آمار، قانون، امور دولتی بهداشتی از کتابخانه‌ی دانشگاه به امانت گرفتم و در قفسه‌ای چیدم. واضح بود که هنوز کتاب‌خانه شکل ظاهری خود را پیدا نکرده بود، لذا میز ناهارخوری بزرگی به همراه دوازده صندلی اهدایی مادرم در وسط اتاق کارم قرار دادم و سپس به تمام مددکاران اجتماعی که می‌شناختم و به تمام ناشران و کتاب‌فروشان نامه‌ای نوشتم و از آن‌ها درخواست کردم کتاب‌های خود را، در هر زمینه‌ای که باشد، به کتابخانه‌ی مدرسه‌ی ما اهدا کنند. از دانشگاه‌های مددکاری اجتماعی کشورهای خاور میانه، هند، بریتانیا و ایالات متحده‌ی آمریکا نیز درخواست کمک کردم و آن‌ها نیز کتاب‌هایی ارسال کردند. حتی از آرلین جانسون، که به عنوان رییس دانشگاه کالیفرینای جنوبی بازنشسته شده بود نیز درخواست یاری کردم و او نیز کتابخانه‌ی تخصصی خودش را به طور کامل برایم ارسال کرد. این لطف او عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد.

از بین چهل زن و مرد متقاضی تحصیل در مدرسه، سی نفر را انتخاب کردم. که سن همگی آن‌ها از بیست و یک سال بیشتر بود. مردان متقاضی خدمت سربازی را تمام کرده بودند. خانم‌ها نیز از خانواده‌های تحصیل‌کرده‌ی فرهنگیان، بازرگانان و دیگر اقشار جامعه بودند که از جانب خانواده به تحصیل تشویق می‌شدند. آن‌ها همگی دختران شیک‌پوشی بودند که در اشتیاق شروع به تحصیلات بی‌تابی می‌کردند. چند دانش‌جو نیز از اقلیت‌های دینی، ارمنی،

یک پسر زرتشتی و یک دختر یهودی و یک دختر بهایی داشتیم، که از انتخاب آن‌ها خوش حال بودم زیرا می‌خواستم نشان دهم که مدرسه‌ی مددکاری اجتماعی تهران مکانی متعلق به تمام ایرانیان بدون در نظر گرفتن تعلقات دینی و مذهبی است.

خلاف دختران، که همگی از اقدار متوسط جامعه بودند، دواطلبان پسر بیشتر از خانواده‌های کارگری و عمدتاً ساکن جنوب شهر تهران بودند. در وهله‌ی نخست باید نوعی همگرایی بین دانش‌جویان ام‌که از اقدار مختلف بودند ایجاد می‌کردم. پسرهای مؤمن ریش‌نمی‌تراشیدند، لباس‌های مستعمل و رنگ و رو رفته می‌پوشیدند و کراوات‌های نخ‌نما بر گردن می‌بستند و درست همان خصوصیتی را داشتند که می‌خواستم زیرا که رنج کشیده و درد آشنا و مشتاق کمک، به اقدار همانند خود بودند. اختلاط آن‌ها با دختران در کلاس‌ها، به مخلوط کردن آب و روغن می‌مانست. آن‌ها که خلاف جوانان شمال شهر، به معاشرت با دختران عادت نداشتند، از حضور در کلاس‌های مختلف معذب بودند. دختران نیز از دیدن پسرانی چنین ژولیده و امل و عقب افتاده، مبهوت می‌شدند. هر دو گروه از نگاه کردن در چشم یکدیگر امتناع می‌کردند. خجالتی‌ترین شاگردم، کشاورز زاده‌ی قوی هیکلی به نام «زمانی» بود که از راهی دور، یعنی از شهری نزدیک قم، هر روز با اتوبوس به مدرسه می‌آمد. همیشه در انتهای کلاس کز می‌کرد و با کسی حرف نمی‌زد. جوان شادابی بود که موهای مجعدی داشت و فرزند خیاطی در بازار بود. او چندان اعتماد به نفس داشت که هنگام گفت‌وگو با من چشم در چشم من می‌دوخت و مثل دیگران به زمین نگاه نمی‌کرد. من حال آن‌ها را به خوبی درک می‌کردم چرا که خودم نیز در اولین روز ورودم به دانشگاه در آمریکا از مردان غریبه خجالت می‌کشیدم. کوشیدم به آن‌ها شیوه‌های مختلف ایجاد رابطه و تبادل نظر را بیاموزم و به استقلال طلبی و ابتکار عمل تشویق کنم. از آن‌ها می‌خواستم، خلاف عرف معمول در مدارس و دانشکده‌های ایران، در بحث‌های کلاس شرکت و نظرات‌شان را بیان کنند. به آن‌ها اجازه دادم که نسبت به شیوه‌ی مدیریت و اداره‌ی مدرسه، هر ایده‌ای را با من در میان بگذارند و گفتم که انتقاد از استاد به معنی بی‌حرمتی و گستاخی به او نیست و خواستم که دائماً در فکر و ذهن‌شان، در پی راه‌هایی برای کمک به مردم باشند. تذکر دادم که دفتر من برای شنیدن انتقادات و طرح مشکلات آمادگی دارد و از آن‌جا که هدف ما حل مشکلات مردم است، برای رسیدن به این مقصود باید دوستانه با یکدیگر گفت‌وگو کنیم و از

طرح نظرات و عقایدمان هراس نداشته باشیم.

کوشیدیم به آن‌ها لزوم رعایت اصل احترام به یکدیگر و به دیگران را بیاموزم. ابتدا دعوت‌ام را برای رعایت احترام به یکدیگر و گفت‌وگوی بی‌پرده جدی نگرفتند و گمان می‌کردند این دام تازه‌ای برای به تله انداختن آن‌هاست، تفکری که در جامعه‌ی ما بسیار رایج بود.

در جلسه‌ی امتحان، با گفتن این که اطمینان دارم کسی تقلب نمی‌کند، جلسه را ترک می‌کردم. بعدها همان دانش‌جوی مو فرفری که «کیا» نام داشت، با شجاعت پرسید:

- خانم، یعنی از سوراخ کلید هم مراقب ما نبودید؟...

وقتی کتاب‌خانه را به آن‌ها نشان دادم و گفتم که می‌توانند هر کتابی را امانت به خانه ببرند، اکثر آن‌ها، که اولین بار کتاب‌خانه‌ای را از نزدیک می‌دیدند، حیرت زده به من خیره شدند و پرسیدند:

- اگر کسی کتاب‌ها را برد و فروخت، چی کار می‌کنین؟!...

جواب دادم یک مددکار اجتماعی تا زمانی که خودش و نیازهای‌اش را فراموش نکند و احتیاجات دیگران را مقدم نداند، نمی‌تواند مددکار باشد.

آن‌ها شهریه نمی‌پرداختند و غذای‌شان نیز رایگان بود. صندوقی از محل کمک‌های مردم تشکیل دادیم که برای رفع نیاز و هزینه‌های پژوهشی آنان وام می‌داد و پیش شرط و مدرک و دلیلی جز اعلام درخواست شاگردان لازم نداشت. به آن‌ها توضیح می‌دادم که مددکار برای رسیدن به هدف باید بر صداقت خودش و مردم متکی باشد. این صداقت دو سویه یک اصل تخطی‌ناپذیر برای مددکاران است و هرگاه مددکاری صداقت‌اش را زیر پا بگذارد، باید دست از حرفه‌اش بردارد و آموزشگاه را ترک کند.

پوشیدن ژاکت و کراوات را برای آقایان و لباس آستین بلند با دامن و دستمال گردن را برای خانم‌ها در حین کار و مأموریت، اجباری کردم و این همان پوششی بود که خودم نیز به هنگام کار بر تن می‌کردم. به آن‌ها گفتم که لباس‌های یک‌دست توأم با رفتار موقر و متین شما، موجب می‌شود تا در چشم مردم به ویژه اقدار سنتی جامعه، خام و بی‌تجربه به نظر نیایید. این صورت ظاهر همراه سخنان پخته و سنجیده، دیگران را به این نتیجه خواهد رساند که توصیه‌های شما ارزش شنیدن را دارد.

همچنین افزودم که شما مددکاران در مقابل خدمتی که برای مردم نیازمند انجام می‌دهید، به هیچ وجه از آنان «هدیه‌ای» قبول نخواهید کرد و تنها مجازید به

نشانه‌ی احترام به مهمان‌نوازی آن‌ها، یک استکان چای درخانه‌ها بنوشید و همین رعایت این اصل، قانون تغییر ناپذیر ما بود و به «مهارت اخلاقی» شهرت داشت. گفتم که رشوه‌خواری نه تنها رفتاری ناپسند، بل امری غیر اخلاقی است. اگر مردم را هم چون برخی از کارمندان دولت و یا ژاندارم‌هایی بیابند که فقط در فکر پر کردن جیب خودند، هرگز به ما اعتماد نخواهند کرد. آن‌ها باید صداقت ما را در رفتارمان ببینند و به همین دلیل اگر مددکاری حتی برای یک بار از این قانون تخطی کند، فوراً و برای همیشه از مدرسه اخراج خواهد شد.

خاطر نشان کردم که مددکار باید در هرشرایطی و بدون توجه به عقاید و افکار و دین مردم به وظیفه‌ی خود عمل کند و نسبت به تمایلات و عقاید و افکار دیگران بی‌طرف و خنثی باشد. می‌گفتم تنها هدف ما یافتن راه و روش کمک به مردم محروم است و با مسایل سیاسی و مذهبی و نژادی دیگران درگیر نمی‌شویم. باید به خاطر داشته باشیم که مردم صرف نظر از اختلافات نژادی، جنسی و ملیتی، تفاوتی با یکدیگر ندارند و دراصل انسانیت با یکدیگر مشترک‌اند. به عنوان نخستین تکلیف درسی از چهار دانش‌جوی اقلیت دینی خواستم تا درباره‌ی اعتقادات و فرهنگ دین خودشان گزارشی تهیه و ارائه کنند و مصرانه از دیگر دانش‌جویان خواستم که تنها شنونده‌ی این گزارش نباشند و فعالانه در مورد آن اظهار نظر کنند. ضمناً از نمایندگان اقلیت‌های مسیحی، یهودی و زرتشتی خواستم برای ما از اعتقادات‌شان بگویند تا با آیین آن‌ها آشنا تر شویم.

پس از کوتاه مدتی، دانش‌جویان، همکلاسی‌های اقلیت خود را پذیرا شدند و پس از چند هفته آنان نیز به محیط جدید خو گرفتند و کم‌کم نظرات خود را راحت‌تر به زبان می‌آوردند. نشانه‌هایی در رفتار آن‌ها مشاهده کردم که حاکی از تجدید نظر در دیدگاه‌های قبلی‌اشان بود و با این که دختران و پسران دانش‌جو هنوز با یکدیگر همکلام نمی‌شدند و در ناهار خوری و کتاب‌خانه به صورت جداگانه جمع می‌شدند، اما دیگر آن ترس و احتیاط قبلی از بین رفته بود و از یکدیگر گریزان نبودند.

آشنایی با مناطق محروم چون ضربه‌ای شدید، موجب شد تا این سدهای مصنوعی ترک بردارد. آن‌ها را به مشاهده‌ی مناطق و مردمی بردم که بنا بود در آینده به کمک‌شان بشتابند و اغلب مشاهدات مان طبعاً خوش‌آیند نبود: آنان کارخانه و کارگاه‌های و بیمارستان‌هایی مملو از بیماران را دیدند و همچنین از چند مؤسسه‌ی ویژه‌ی نیازمندان نیز بازدید کردند. به چند روستای محروم

و فقرزده‌ی اطراف ورامین سرزده‌اند، که ریش سفیدان و ملاهای ده به سختی کمک دانش‌جویان را می‌پذیرفتند. در طی سال چند نفر از ادامه تحصیل منصرف شدند و سرانجام از سی داوطلب نخستین فقط بیست تن باقی ماندند که مشکلات مردم و صحنه‌های بسیار تکان دهنده‌ی رویارویی با معضلات اجتماعی نه فقط آن‌ها را منصرف نکرد، بل با شور و شوق بیش‌تری آماده خدمت به مردم شدند. شاگردان ام شیفته‌ی لباس‌های رنگین و آداب و رسوم این روستاییان بودند، که با وجود محرومیت از نیروی برق و آب لوله‌کشی و همچنین نبود امکانات بهداشتی و درمانی، همچنان غرور و عزت نفس‌شان را حفظ می‌کردند. خاطرات گذشته دوباره در من زنده شده بود. به یاد چادر نشینان و روستاییانی افتادم که در سفر به هندوستان دیده بودم و می‌دیدم که دانش‌جویان ام اینک همان تجربه‌ی مرا تکرار می‌کنند و با چشم خود می‌بینند که تحمل سختی‌ها و مشکلات گوناگون زندگی، از ایرانیان چه افراد آب‌دیده‌ای ساخته است. آن‌ها زیر فشار ستم‌دیدگی و تحمل بلایای طبیعی توانسته بودند به زندگی خود ادامه دهند و جان سالم به در برند. این جوانان ایرانی آماده‌ی خدمت، دیگر خودشان را فقط عضوی از یک خانواده یا طایفه یا حتی یک شهر و یا حتی تحت سلطه‌ی یک شاه نمی‌دیدند. بل به تمام معنی خودشان را عضوی از اعضای یک ملت کهن سال می‌شمردند.

سرانجام در اواخر آبان ماه، دوره‌ی آشنایی با این رشته به پایان رسید و کار تخصصی آغاز شد. درباره‌ی این دوره از برنامه حساس و نگران‌بودم. اگر شاگردان ام در بخش عملی کار قادر به حل مشکلات اجتماعی نمی‌شدند، قانع کردن اعضای هیئت امنای مدرسه برای ادامه‌ی کمک به این طرح، بسیار دشوار می‌شد. من باید حسین‌علاء و اعضای دیگر هیئت امنای را متقاعد می‌کردم که سرمایه‌گذاری دولت در تأسیس مدرسه‌ی مددکاری را به هدر نداده‌ام.

دل‌نگران تأثیر نامطلوب محیط کار بردانش‌جویان نیز بودم. هر چند اکثر پسران اهل جنوب شهر بودند و تا اندازه‌ای با فقر و محرومیت مردم آشنایی داشتند، اما هیچ‌کدام، به استثنای «زمانی» که روستایی بود، انواع مصائب را از نزدیک ندیده بودند. مصائبی که از همان بدو ورود به مناطق روستایی یا مناطق فقیر نشین شهرها، هر لحظه امکان رویارویی با آن‌ها وجود داشت. ظاهراً چند مرکز جهت کمک به فقرا و مستمندان در تهران وجود داشت. اما در واقع آن‌ها جز تجمعی از افراد ناکارآمد نبودند. مدیران این مراکز نه تنها فاقد تخصص، بل خشک و بی‌رحم و فاسد و رشوه‌خوار بودند که مقامات عالی‌رتبه‌ی دولتی نه

تنها از این مراکز بازدید نمی کردند، بل حتی مانع فعالیت شان نیز نمی شدند و آن‌ها در محدوده‌ی کار خود کاملاً آزاد و به خود رها شده بودند.

در طی بازدید از تیمارستان شهر و پرورشگاه امین آباد، نه تنها دانش جویان بل حتی خود من نیز، که طی چهار سال کار اجتماعی در خاورمیانه، مناظر و مسائل بسیار تکان دهنده و وحشتناکی دیده بودم، از مشاهده‌ی این دو مؤسسه یکه خوردم. ساکنین ژنده پوش و کثیف تیمارستان شهر توسط پرستاران بسیار خشن نگهداری می شدند و تیمارستان فاقد پزشکان متخصص بود. در زیر زمین‌های تاریک، که سال‌ها رنگ نظافت را ندیده بود، بیماران به اصطلاح خطرناک به زنجیر بسته شده بودند. بدتر از این تیمارستان، یتیم خانه‌ای بود که در مزرعه‌ای بزرگ در مکانی به نام امین آباد، در جنوب شهر تهران قرار داشت. در این یتیم خانه از حدود سیصد بچه‌ی بی سرپرست، از نوازد تا بچه‌های دوازده ساله، نگهداری می شد. این بچه‌ها بدون هیچ برنامه ریزی و طرح مشخص به وسیله‌ی افراد بی سواد و بی صلاحیتی مراقبت می شدند که اکثراً مردان و زنان بی رحمی بودند که به جرم گدایی و یا فاحشگی دستگیر شده، به جای انتقال به زندان، به سرپرستی این کودکان یتیم گمارده شده بودند. در یکی از اتاق‌های این پرورشگاه، که مثلاً خوابگاه عده‌ای از آنان بود، ده‌ها نوزاد ساکت، لاغر و نحیف ولو شده بر کف زمین، آشکارا به سوء تغذیه دچار بودند و از بی رمقی و ضعف و ناتوانی، قادر به ایستادن روی دو پای خود نبودند و به جای راه رفتن، روی زمین می خزیدند.

من، دانش جویان، دوست ام فروغ، زن و شوهری به نام محمد و محترم، خدمت کاران مدرسه، زهرا سرایدار مدرسه و حسین راننده‌ی ماشین استیشنی که از وزارت کار امانت گرفته بودم، پس از مشاهده‌ی این مناظر هولناک، از شدت غم و اندوه و خشم و نفرت تا مرز جنون پیش رفتیم. روز بعد دختر جوانی از دانش جویان به نام شهلا به دفترم آمد و در حالی که می گریست، گفت:

- کجا زندگی می کنیم، خانم؟ کنار گوش مان، چنین فجایعی رخ می دهد و انسان هایی در این شرایط به سر می برند؟ فکر می کنید از پس این مشکلات برمی آییم؟ من که فکر نمی کنم ضمن این که تحمل دیدن این مناظر را هم ندارم. آمده ام از شما خداحافظی کنم و این کار را کنار بگذارم...

ابتدا جا خوردم و ترسیدم که مبادا قبل از آن که کارمان به طور جدی آغاز شود، دانش جویان ام یکی یکی مدرسه را ترک کنند. به علاوه نمی خواستم او را از دست بدهم، چرا که دختری زیبا و با هوش و خون گرم بود، که امید زیادی

به پیشرفت‌اش در این رشته داشتم. حقیقت این بود که من هم با دیدن آن بچه‌های پرورشگاه، دچار کابوس بودم و سر حال نبودم و به همین دلیل به جای ارائه‌ی منطق و دلیل، خشم و ناراحتی‌ام را بر سر او خالی کردم و در حالی که از شدت خشم می‌گریستم، گفتم:

- اگر تو که یک دختر جوان، سالم و خانواده‌داری، از عهده‌ی این کار برنمایی، چه کسی باید معلوم کند زن ایرانی تحصیل کرده، قادر به تغییر دادن آینده‌ی این مملکت است؟ ...

با این همه او مدرسه را ترک کرد و مرا با عصبانیت‌ام تنها گذارد. در خانه به برادران‌ام حافظ و الله وردی گفتم خارجی‌ها حق دارند که می‌گویند ما نمی‌توانیم چرخ‌های صنعت نفت را بگردانیم چون حتی قادر نیستیم محیط زندگی‌مان را تمیز کنیم. همه‌ی ما چون «مشتی»، همیشه عذری ظاهراً موجه برای تبریته‌ی خود از حماقت‌های‌مان در آستین داریم و فقط می‌توانیم بگوییم که از دست ما کاری ساخته نیست و همچنان منتظر آدم قدرتمندی برای حل مشکلات‌مان هستیم. ما نیز همچون بچه‌های آن پرورشگاه ورامین روی پای خود ایستادن را از یاد برده‌ایم و از توانایی‌های بالقوه‌ی خود بی‌خبریم.

خوش‌بختانه صبح روز بعد، شهلا به مدرسه بازگشت و با چشمانی قرمز و خسته گفت که تصمیم گرفته به عنوان مددکار اجتماعی به کشورش خدمت کند. می‌گفت زمانی که در اتاق‌اش گریه می‌کرده پدر متدین و خدا شناس‌اش، پس از بی‌بردن به اصل قضیه، با اصرار می‌خواهد تا دوباره تحصیل‌اش را از سر بگیرد و راهی را که انتخاب کرده، ادامه دهد. پدرش به او گفته است که قرآن از ما خواسته تا به زیردستان خدمت کنیم. اگر تو به نجات چنین انسان‌های وامانده‌ای نروی، چه کسی این عمل را انجام خواهد داد؟ با بازگشت او اندکی آرام گرفتم، اما همچنان نگران بودم مبادا فشار کارها، بیش از توان و تحمل دانش‌جویان‌ام باشد. بر مبنای تجربه‌ای که داشتم، می‌دانستم کار آموزان نمی‌توانند به زودی نتیجه‌ی کارشان را ببینند و بسیار مایل بودم که هر چه زودتر کاری برای بهبود وضعیت آن پرورشگاه و تیمارستان صورت دهم، هر چند با داشتن شاگردانی چون شهلا، که فقط تجربه‌ای یکی دو ماهه داشتند، این اقدام عجولانه و غیر منطقی می‌نمود.

ترتیبی دادم که شاگردان دوران کارآموزی خودشان را به صورتی وسیع و گسترده در تهران و درمؤسساتی که با مسئولین‌شان آشنایی داشتم، بگذرانند، زیرا فقط در شهرهای بزرگی چون تهران می‌توانستم دانش‌جویان دختر و

پسر را به اتفاق هم برای کار بفرستم و این امر در در روستاها و شهرهای کوچک امکان پذیر نبود. آن‌ها فقط پسران مسلمان را می‌پذیرفتند و اگر دختری همراه آن‌ها می‌رفت، اهالی وی را به چشم یک زن بدکاره می‌نگریستند. ملاها حتی پسران غیر مسلمان را نمی‌پذیرفتند و فرستادن دانش‌جوی پسر مسلمان در بین آن‌ها، خود ریسک بزرگی محسوب می‌شد. زیرا اغلب روستاییان منتظر ورود چنین بچه‌هایی از شهر بودند، تا به آن‌ها تهمت گاو دزدی و یا از راه به در کردن زنان و دختران‌شان را بزنند.

با توجه به تجربه‌هایی که در سازمان ملل کسب کرده بودم، به شاگردان تذکر دادم که در برابر چنین افرادی باید صبوری کنند و تحت هرشرایطی بکوشند تا عملاً برای رفع و حل مشکل آن‌ها قدمی بردارند. مثلاً اگر سقف خانه‌ای احتیاج به مرمت داشت، کمک کنند و یا اگر کودکی برای رفتن به مدرسه، بی‌کفش مانده، از صندوق مدرسه برایش کفش بخرند و توصیه کردم نظرات خودشان را به مردم تحمیل نکنند و اگر مشتاق‌اند تا به آن‌ها چیزی بیاموزند، نخست باید اعتمادشان را با ارائه‌ی رفتارمناسب انسان دوستانه و احترام به ریش‌سفیدان و دین و مذهب آنان جلب کنند. در این صورت ممکن است به توصیه‌ی شما آب تصفیه شده مصرف کنند، کوچه‌ها و معابرشان را پاکیزه نگه دارند، در جوی آب زباله نریزند و راه چاره‌ای برای رفع مشکلات محل زندگی‌شان بیابند.

با تجاربی که در عراق، یعنی کشوری با درصد بالایی از جمعیت شیعه کسب کرده بودم به دانش‌جویان توصیه کردم در بدو ورود به روستا به دیدار ملای ده بروند. به آن‌ها گفتم که برخی از آنان با کمال میل با شما همکاری خواهند کرد و برخی نیز به علت تعصب و بدبینی، با شما کاری نخواهند داشت و خواهند گفت که سرنوشت هر انسانی به دست خدا است و هم او مقرر کرده که زندگانی برخی دشوار باشد و تلاش شما را دخالت در امور الهی و کفر خواهند شمرد. به آن‌ها گفتم اگر به چنین افرادی برخوردید، هرگز در برابرشان مقاومت نکنید، زیرا این کار شما آن‌ها را بیش تر خشمگین خواهد کرد، مقاومت بیش‌تری نشان خواهند داد و به روستاییان خواهند گفت که شما مأمور مالیاتید و یا برای دولت جاسوسی می‌کنید. سعی کنید با توسل به ترفندهایی بر موانع و مشکلات کارتان غلبه کنید مثلاً اگر همسرش بیمار است و نیاز به دارو دارد، در مراجعه‌ی بعدی به آن روستا برایش دارو ببرید. اگر دختری پا به ماه دارد، ترتیب انتقال او را به زایشگاه نزدیک‌ترین شهر بدهید. این خدمات صادقانه موجب جلب اعتماد و همکاری او و دیگر روستاییان خواهد شد. اگر در مقابل

توصیه‌ی شما به نظافت محیط زندگی و معابر و یا سم‌پاشی درختان میوه بی‌اعتنایی کردند، با گفتن ضرب‌المثل معروف «از شما حرکت، از خدا برکت» به آن‌ها تلقین کنید که این اقدامات سبب بهبود زندگی آن‌ها خواهد شد و مطمئن باشید سرانجام پیروزی با شما است.

تعدادی از دانش‌جویان را نیز به مؤسسات داخل شهر فرستادم: بیمارستان دانشگاه، که به علت دولتی و رایگان بودن، پیوسته مملو از مراجعه‌کننده بود، زایشگاه بزرگ تهران و نیز پرورشگاه نسبتاً آبرومندی که توسط جمعیت شیر و خورشید سرخ اداره می‌شد و مسئولیت نگهداری از کودکان باقی‌مانده از بلایای طبیعی را بر عهده داشت، درمانگاهی که متعلق به کارگران شرکت نفت بود و همین‌طور کودکانستانی که توسط یک یهودی اداره می‌شد و بیمارستانی در محله‌ی فقیرنشین شهر، از جمله مراکزی بود که مددکاران من جهت کار آموزی به آن‌جا می‌رفتند.

در مورد «زمانی» یعنی همان دانش‌جوی قوی هیکل، اما خجالتی و محجوب خودم، دچار بلا تکلیفی بودم، زیرا بیش از آن‌که به مغزش متکی باشد، به زور بازویش متوسل می‌شد و درعین حال پرخاش‌جو و عصبی بود و می‌ترسیدم در مراجعه به این مراکز برای من و خودش دردسر درست کند. بالاخره او را به بخش مردان بیمارستان دانشگاه فرستادم که اکثر بیماران آن روستایی بودند و سادگی، صداقت و رک‌گویی او را می‌پذیرفتند. پس از چند روز روشن شد که نگرانی من بی‌جهت نبوده است، چرا که خبر دادند زمانی دو پرستار را، به جرم بردن غذای بیمارستان به خانه، کتک زده است. پزشکی که خود و همسرش از محققین برجسته دانشگاه بودند، با نگرانی می‌گفت زمانی آن دو پرستار را چنان مضروب کرده که بی‌هوش شده‌اند. با رییس بیمارستان تماس گرفتم و پس از عذرخواهی حسین راننده‌ی مدرسه را دنبال زمانی فرستادم تا او را به مدرسه برگرداند. به محض بازگشت او، در حالی که سعی می‌کردم خون سردی‌ام را حفظ کنم، پرسیدم:

- چه طور به خودت اجازه چنین عملی را دادی؟

در حالی که مظلومانه به من نگاه می‌کرد گفت:

- خودتون در کلاس گفتید باید در حل مشکلات جامعه ابتکار عمل نشان داد. توی دهات ما، دزد را کتک می‌زنن.

مدت زمانی لازم بود، تا بر خشم خود غلبه کنم، بعد با حالت جدی به او گفتم:

- منظور من از ابتکار عمل، تبعیت یک مددکار اجتماعی از احساسات خام و سنتی

اش نبود، گفته بودم که باید به عقل و منطق خود متکی باشید و اضافه کردم، که شاید آن دو پرستار به علت فقر و گرسنگی غذا می‌زدیدند و مسلماً اگر چنین باشد، باز هم به این کار ادامه خواهند داد. به‌تر بود به جای مضروب کردن آن‌ها، از علت این عمل زشت‌شان آگاه می‌شدی؟ به این ترتیب نه تنها مشکل رفع می‌شد، بل می‌توانستی به آن پرستار و خانواده‌های‌شان نیز کمک کنی، چرا که حل مشکلات اجتماعی با یافتن علت آن‌ها میسر است.

در طول مدتی که دانش‌جویان در مراکز درمانی مشغول کارورزی بودند، به آن‌ها روحیه می‌دادم و بر انگیزه‌های‌شان برای ارائه‌ی خدمات به‌تر می‌افزودم. در همین زمان دو تن از دانش‌جویان پسر، که در درمانگاه شرکت نفت مشغول کارورزی بودند، وحشت زده به دیدنم آمدند و گفتند که در درمانگاه شایع شده که ما بازرسان «ساواک» هستیم و کار اصلی‌مان تهیه‌ی گزارشی برای آن اداره است و به همین جهت گروهی از اوباش در مقابل در ورودی درمانگاه ما را کتک زده‌اند. با این واقعه نسبت به سلامتی جسمی دانش‌جویان‌ام به شدت نگران شدم، زیرا ممکن بود در همه‌جای شهر یا روستا، دچار چنین حوادثی شوند. مثلاً اگر بدون آگاهی قبلی و برای انجام وظیفه وارد خانه‌ای می‌شدند که تصادفاً مردی در آن خانه نبود، احتمال داشت حتی جان مددکار من به خطر بیفتد.

به ندرت روزی می‌گذشت و دانش‌جویی به دفترم برای شکایت از فشارهای کار مراجعه نمی‌کرد. برخی از آن‌ها از شدت ناراحتی اشک می‌ریختند. مثلاً شهلا دانش‌جوی احساساتی‌ام، که در درمانگاه منطقه‌ی یهودی‌نشین تهران کار می‌کرد، مدام گله داشت که آقای سیمور رییس درمانگاه اجازه‌ی پرداخت کمک نقدی به محتاجان را نمی‌دهد و می‌گوید فقط مجازید به آن‌ها مهارت‌های فردی بیاموزید و یا از بچه‌های کوچک‌تر خانواده‌ای نگهداری کنید تا بچه‌ی بزرگ‌تر بتواند به مدرسه برود و با گریه می‌پرسید:

چرا نباید از صندوق خیریه‌ی مدرسه به محرومان کمک کنیم؟

دیگران نیز از محدودیت‌ها می‌نالیدند و از مشکلات پیش‌رو می‌هراسیدند. اساس شکایت آن‌ها از ازدحام و تراکم بیش از حد کارها نبود، بل بی‌تفاوتی و بی‌حوصلگی مدیران و مسئولان و بالاخره رشوه‌خواری برخی از آن‌ها مانع می‌شد که به نحو درستی به مردان بی‌کار و زنان بیمار و کودکان محروم کمک شود. کودکان اغلب از سوء‌تغذیه رنج می‌بردند و دانش‌جویان‌ام با خشم و دل‌سردی از پرورشگاه امین‌آباد سخن می‌گفتند. یک بار زمانی پیشنهاد کرد به پرورشگاه امین‌آباد برود و راز گرسنگی دائمی کودکان آن‌جا را کشف کند

که بچه‌های آن مرکز را به پوست و استخوان بدل کرده بود. اما مدیر این مرکز با ما خصومت داشت و من جرأت فرستادن بچه‌های مددکار را به آن جا نداشتم. سعی می‌کردم توضیح دهم در حرفه‌ی ما عجله و بی‌صبری جایی ندارد و شرط اول مددکاری حوصله است. به آن‌ها می‌گفتم صدقه نه تنها ریشه‌ی فقر را خشک نمی‌کند بل باعث وابستگی بیش‌تر مظلومان به ما می‌شود. می‌گفتم که باید با صبر و حوصله‌ی بسیار به محرومان و مددجویان کمک کرد تا خود شرایط زندگی‌شان را بهبود بخشند، درآمدها را افزایش دهند و به خود متکی شوند. قول دادم در زمان لازم به امین‌آباد نیز سری خواهم زد و یادآوری کردم که تحول اساسی در جامعه محتاج زمان است و آرام‌آرام و در اثر حوصله و کار بی‌وقفه حاصل می‌شود. نمی‌توان منتظر تحولات ناگهانی بود. به آن‌ها تذکر می‌دادم که تنها راه ممکن، کار پی‌گیر و خستگی‌ناپذیر فارغ از دل‌سردی و یأس است.

در پایان نیم سال تحصیلی به نظرمی رسید که دانش‌جویان ام به اندازه‌ی کافی تجربه کسب کرده‌اند و می‌توانیم در مورد اصلاح وضعیت پرورشگاه و بیمارستان وارد عمل شویم. طی بازدید از امین‌آباد به چند ساختمان بلااستفاده برخوردیم که در فضایی مشجر قرار داشت. به بچه‌ها گفتم محیط این ساختمان‌ها و فضای سرسبز اطراف‌شان، مناسب بیماران روانی است و باید بکوشیم آن‌ها را به چنین مکانی منتقل کنیم و زیر نظر ناظری متخصص و دل‌سوز قرار دهیم، تا بتوانند در محیطی پاک و آرام زندگی کنند. بچه‌های پرورشگاه را نیز باید به شهر منتقل کنیم تا این همه دور از چشم نباشند و باز پروری و توان بخشی آن‌ها آسان‌تر شود. شاگردان ام از این ایده‌ها استقبال کردند. اولین گام برای اجرای این برنامه‌ها، جلب اعتماد شهردار بود که در عین حال در هیئت امنای مدرسه نیز عضویت داشت.

در ایران مقامات و مدیران عالی رتبه معمولاً توسط شاه انتخاب می‌شدند. شهردار وقت تهران «موسی‌مهام» نام داشت. او گرچه عضو هیئت امنای مدرسه‌ی ما بود، اما من شناختی از او نداشتم، جز این که می‌دانستم همانند شهرداران قبلی تهران، حتی یک بار هم به پرورشگاه و بیمارستان سر نزده است، همان سان که هرگز در جلسات هیئت امنای شرکت نمی‌کرد. شخصاً به دیدارش در شهرداری رفتم. اتاق انتظار نوید دهنده‌ای نداشت و از افرادی پر

بود که در انتظار دیدار وی در اطراف اتاق نشسته بودند. سرانجام نوبت من رسید و وارد دفتر وی شدم. مردی بود حدود شصت و پنج ساله با هیكلی فربه، سری بی‌مو و صورتی زرد رنگ. او نیز مثل دیگر سیاستمداران و مدیران ایرانی، فقط به آشنایان توجه داشت و روی میز بزرگ‌اش با انبوهی از کاغذ و اسناد پوشیده شده بود. به جست و جوی راهی برای جلب توجه او بودم. سرانجام تصمیم گرفتم مستقیماً مشکل‌ام را با او در میان بگذارم و برای آشنایی بیشتر ابتدا خودم را معرفی کردم و مؤدبانه درباره‌ی برنامه‌های‌ام توضیح دادم. گفتم که من و شاگردان‌ام مراکز را با وضعی اسفناک یافته‌ام، که مسئولیت آن‌ها با شهردار است. گفتم که قطعاً بودجه‌ی خوبی در این مراکز هزینه می‌شود و بی‌تردید مایل‌اید به بهبود وضعیت این مراکز کمک کنید. در حالی که کاملاً به من خیره شده بود، از نگاه‌اش خواندم که چیزی از موضوع درک نمی‌کند، با بی‌اعتنایی پرسید:

- کدام مؤسسات و مراکز؟ ...

- مثلاً مرکزنگهداری کودکان بی‌سرپرست در امین‌آباد. اطمینان دارم اگر سری به آن‌جا بکشید، متوجه عمق فاجعه خواهید شد ...

سرش را تکان داد و با خوش‌رویی گفت:

- در این صورت حتماً به آن‌جا سر خواهیم زد ...

آن‌گاه به امضای کاغذهای روی میزش ادامه داد. من همچنان ساکت نشسته بودم. پس از چند لحظه سرش را بلند کرد. بدون مکث پرسیدم:

- فردا صبح چه طور است؟ ...

آشکارا یکه خورد. احساس بلاتکلیفی می‌کرد. درمقابل خود زن مؤدب سمجی می‌دید که لجوجانه تقاضای‌اش را تکرار می‌کند. به تدریج در چهره‌اش آثار علاقه و توجه به موضوع ظاهر شد و سرانجام بزرگوارانه پاسخ داد:

- بسیار خوب، فردا صبح سری به آن‌جا می‌زنم.

نمی‌خواستم موقعیت را از دست بدهم. شاید که ترفندی برای دست به سر کردن من پیش گرفته بود، گفتم:

- خیلی متشکرم اگر اجازه بفرمایید، به اتفاق برویم.

از اخمی که بر پیشانی‌اش نشست معلوم شد خیال رفتن نداشته است. کاملاً بلاتکلیف می‌نمود. عبوسانه جواب داد:

- بسیار خوب، فردا صبح ساعت ده به اتفاق با یکی از لیموزین‌های شهرداری می‌رویم ...

— اگر اجازه بفرمایید با فولکس واگن من برویم ...

و بلافاصله توضیح دادم که به تر است بازدید سرزده و غیر رسمی باشد و خبر آن در شهرداری درز نکند. چرا که یک شبه وضع را برای بازدید سر و سامان خواهند داد.

با شنیدن نقشه‌ی من به نظر می‌رسید که تحریک شده باشد و موافقت کرد. با این که چندان امیدوار نبودم به وعده‌اش عمل کند، اما فردا صبح که به اتفاق راننده به شهرداری رفتیم، برای حرکت حاضر و آماده بود.

وقتی به امین‌آباد رسیدیم. نگهبان دربان با دیدن ما سراسیمه به سمت دفتر دوید تا مدیر را در جریان قرار دهد. مدیر و کارکنان اش همگی، دستپاچه و عصبی، بی‌جهت به این سو و آن سو می‌دویدند و فریاد می‌زدند:

— آقای شهردار! ... آقای شهردار تشریف آوردن! ...

مهام درطول راه با دقت حرف‌های ام را می‌شنید که به طور عمده توضیح ضرورت این دیدار بود. او پس از شنیدن توضیحات من، چنان متأثر شده بود که شتاب داشت ابتدا محل سکونت کودکان را ببیند. مدیر پرورشگاه درحالی که به شدت عصبی بود، ناچار ما را به خوابگاه و به تماشای بچه‌هایی برد که از فرط لاغری و وضع بد جسمانی، درون لباس‌های شان همچون مترسک می‌نمودند. آن‌گاه به سالن نوزادان رفتیم. نزدیک به چهل نوزاد، روی زمین و بر گلیمی کثیف می‌لولیدند و می‌کوشیدند تا سینه خیز بروند. بچه‌های نوپا، با سرهایی از حد معمول بزرگ‌تر و صورتی استخوانی و چشمانی درشت بی‌هدف به اطراف نگاه می‌کردند و خود را تکان می‌دادند. از فرط گرسنگی و سوء‌تغذیه، به گونه‌ی مضحکی شکمی برجسته داشتند.

با این که دومین دیدارم از این مناظر بود، اما احساس می‌کردم که باز هم کسی بر سرم می‌کوبد. با حالتی بغض‌آلود به شهردار نگاه کردم و از دیدن حالت چهره او وحشت‌زده شدم. صورت و گردن‌اش به شدت سرخ شده بود مدت زیادی بی‌حرکت ماند و از دیدن این صحنه‌های رقت‌انگیز، چندان متأثر می‌نمود، که قادر به تکلم نبود. با دهانی باز به کودکان گرسنه و نحیف نگاه می‌کرد و ناگهان در عکس‌المعلی خشم‌آلود بر سر خود کوفت. در سکوت اشک‌های اش جاری شد. او نیز بدن خود را، همچون کودکان پرورشگاه، به اطراف تکان می‌داد و مدام برسر خود می‌کوفت. برای سلامت اش نگران شدم و یقین کردم که او از کیفیت نگهداری کودکان بی‌خبر بوده است. دست‌اش را گرفتم و پیرمرد بی‌چاره را آهسته بیرون بردم و خواستم که بر خودش مسلط باشد. با

خود می‌گفتم اگر دچار سکتته‌ی قلبی شود، چه پاسخی خواهم داشت؟ بالاخره آرامش خود را به دست آورد، حال اش رو به بهبود گذارد، با دستمالی بزرگ صورت اش را پاک کرد و به شهرداری بازگشتیم. در راه آرام بود و سخنی نمی‌گفت. او را در جریان برنامه‌ی مدرسه برای بهبود وضعیت پرورشگاه قرار دادم. سوگند یاد کرد که از هیچ کمکی دریغ نخواهد کرد. می‌دانستم که مدیران مؤسسه در برنامه‌های شان کارشکنی خواهند کرد و مطلب را به او یاد آوری کردم. قول داد که مدیران و کارکنان پرورشگاه را تهدید خواهد کرد که اگر با دانش جویان ما بدرفتاری کنند، با او طرف خواهند شد و می‌خواست که با آسودگی کامل به کمک بچه‌ها برویم.

روز بعد دوتن از دانش جویان دختر را، به همراه راننده مان حسین، به پرورشگاه امین‌آباد فرستادم، تا به پزشکان و پرستارانی که به دستور شهردار برای معاینه کودکان رفته بودند، کمک کنند. خودم و تمام دانش جویان نیز مشغول انتقال بیماران تیمارستان به امین‌آباد شدیم. چند روز بعد یک متخصص تغذیه که از سوی بنگاه کشاورزی و تغذیه‌ی سازمان ملل به ایران فرستاده شده بود، به دستور مهام به کمک ما آمد. این خانم متعهد شد که به کمک چند دستیار، در تغذیه‌ی کودکان نظارت کند تا به وزن متعادل طبیعی متناسب با سن شان برسند و آماده‌ی انتقال به محل جدید شوند. سپس با آگاهی در روزنامه‌ها از بانوانی که دست کم تحصیلات ابتدایی داشتند و به تربیت و نگهداری کودکان علاقه مند بودند، دعوت کردم تا در کلاس‌های کودک‌یاری به شیوه‌ی نوین، که به طور رایگان بر تشکیل می‌شد، شرکت کنند و پس از آموزش با عنوان رسمی «مادر» در مؤسسه‌ی نگهداری کودکان بی‌سرپرست مشغول به کار شوند.

تعمیر و نظارت اساسی ساختمان تیمارستان قریب به سه ماه طول کشید و شخصاً پیشرفت کار را از نزدیک تحت نظر داشتم. نه فقط دانش جویان، بل بیمارانی که در این مدت اندکی بهبود یافته بودند، به ما پیوستند و با کمال جدیت در اوقات بی‌کاری به ما کمک می‌کردند. بدترین بخش نظافت، تمیز کردن محل نگهداری از بیماران حاد روانی بود، که در زیرزمین ساختمان قرار داشت. کف سلول آن‌ها پوشیده از مدفوع بود. ابتدا نمی‌دانستم این محل غرق در کثافت را چه گونه رو به راه کنم و در عین ناامیدی کسی به کمک ما آمد: یک یهودی ایرانی به نام ناصر سومچ که در رشته‌ی مهندسی فاضلاب در لندن تحصیل کرده، اکنون کارمند موسسه‌ای بین‌المللی در ایران بود. او و دو تن دیگر از همکاران اش هر بعد از ظهر، گالن‌هایی از مواد ضد عفونی‌کننده را برکف سلول‌ها

می ریختند. پس از چند روز که مدفوعات کاملاً نرم شد، کثافات بر زمین چسبیده را تراشیدند و جمع کردند. بوی تعفن خفقان آور و مشمئز کننده بود. هر لحظه انتظار داشتم کمک های ام را از دست بدهم. اما زمانی، کیا و دیگر شاگردان ام با مشاهده ی کار داوطلبانه ی یهودیان، چکمه به پا و بیل به دست به کمک آنان رفتند و کف سلول ها را با صابون و آب شست و شو دادند. به زودی همان محل، کاملاً آماده ی سکونت کودکان شد.

خانم ها نیز در طبقات بالای ساختمان مشغول بودند. دوست ام فروغ^۱ همراه کارگران دیوارها را رنگ می کرد و کارش را چنان ماهرانه انجام می داد که کاملاً حرفه ای می نمود. دوستان و آشنایان ام با ارسال قالی و تابلوی نقاشی کف اتاق ها و دیوارها را تزیین کردند. سنگ فرش کف حیاط هم تمام شد. دانش جویان به همراه سرایدار ساختمان در باغچه گل و درخت کاشتند و سرانجام در فصل بهار بچه های پرورشگاه را به خانه ی جدیدشان منتقل کردیم.

سرانجام شهردار یک متخصص اعصاب و روان به نام دکتر نظام را برای اداره ی پرورشگاه انتخاب کرد. کارکنان نالایق قبلی اخراج شدند و «مادر» ان دوره دیده را جانشین آن ها کردیم.

در عین حال امیدوار بودم ردپایی از خویشاوندان این کودکان به دست آورم. در دفتر پرورشگاه هیچ نشانه ای ثبت نبود. بچه ها نیز کوچک تر از آن بودند که نام و نام خانوادگی خود را به یاد آورند. این مشکل بزرگ را باید حل می کردیم، چرا که آن ها بدون شناسنامه قادر به ورود به مدرسه نبودند و دختران بی سرپرست هم که بی هویت می ماندند، تا آخر عمر قادر به ازدواج نمی شدند.

رنج و درد اندیشه درباره ی آینده ی این بچه های معصوم شب های زیادی خواب از چشمان ام ربود. به یاد آوردم که شازده چه گونه با دقت و دل سوزی تمام، مراقب آموزش و پرورش کودکان و فرزندان ساکنین مجموعه ی ما بود. برای پدرم زندگی دیگران ارج و ارزش خود را داشت، اما ظاهراً برای مدیران و گردانندگان کشور، زندگی این محرومین معصوم ارزش نداشت و با آن ها چون حیوان رفتار می کردند. برای حل مشکل، بالاخره از سازمان ثبت احوال درخواست همکاری کردم و پس از بررسی بسیار راهی برای شناسنامه دار کردن بچه ها پیدا شد. به این ترتیب که ثبت احوال، چند تن از کارمندان خود را برای دوماه به مؤسسه فرستاد و ساعت های متوالی با معاینه ی دندان کودکان، در مورد سن تقریبی بچه ها به توافق رسیدند و برای هر یک شناسنامه صادر

۱ - منظور خانم فرمانفرمایان، خانم «فروغ عادل» است.

کردند. برای دختران و پسران علاوه بر ثبت تاریخ تولد، نام پدر و مادری فرضی نیز تهیه شد. مثلاً می‌نوشتند «عباس» چهارساله فرزند «سکینه» و «حسن»، که قبلاً «سگ» نامیده می‌شد و یا دختر معصومی را که «خرگوش» صدا می‌زدند به «لیلا» تغییر نام داد، که هفت ساله و دختر ربایه و علی بود. بالاخره در اواسط تابستان تمام بچه‌ها دارای اسم و سن و پدر و مادر فرضی و در واقع صاحب هویت شدند، گذشته‌شان را شست و شو دادیم و در بزرگ سالی احساس بی‌هویتی نمی‌کردند.

اجرای موفقیت‌آمیز این برنامه، تغییر محسوسی در روحیه دانشجویان ام به وجود آورد و تجربه‌ی کارگروهی در تیمارستان دیوار بی‌اعتمادی، شرم و خجالت را از میان آن‌ها برداشت. همگی احساس می‌کردیم که عضو یک خانواده‌ایم و حالا دختران و پسران دانش‌جو، بدون ترس و خجالت، با یکدیگر تعامل و تبادل نظر می‌کردند و رابطه‌ای چون خویشاوندان داشتند. با یکدیگر حرف می‌زدند، لطیفه تعریف می‌کردند و دوستی پاک و ساده‌ای بین‌شان برقرار شده بود، دیگر جدای از یکدیگر نمی‌نشستند و از کاری که انجام می‌دادند احساس غرور می‌کردند. در ایجاد الفت و دوستی بین شاگردان دختر و پسر، «کیا» نقش مهمی داشت. او در بدترین شرایط، یعنی به هنگام نظافت زیرزمین آلوده، مدام شوخی می‌کرد و لطیفه می‌گفت و موجب شادی عموم می‌شد. گاه ادای «مهام» هنگام سوار شدن به فولکس واگن مدرسه را درمی‌آورد و همه را از خنده بی‌خود می‌کرد. قدرت او در جذب دیگران و حتی دختران پر افاده‌ی کلاس، بسیار استثنایی بود. دیگر شاگردان پسر مدرسه هم، با دیدن شیوه‌های ارتباط او، اعتماد به نفس می‌یافتند و از او تقلید می‌کردند. من خود به امور بهداشتی توجه ویژه‌ای داشتم و اعلام کردم هرکس درخانه سرویس حمام ندارد، مجاز است هفته‌ای یک بار از امکانات بهداشتی مدرسه استفاده کند. کم‌کم همگی به سر و وضع خودشان به ترمی رسیدند و حتی با «کیا» در مورد ازدواج و زندگی آینده مشورت می‌کردند!

مهارت‌های حرفه‌ای آن‌ها نیز بهبود یافته بود و در ارتقاء کیفیت کار و آموزش خود می‌کوشیدند. از داشتن چنین مددکار جوان و شایسته احساس رضایت می‌کردم و رشد اعتماد به نفس و اعمال درست و وظایف در آن‌ها، موجب شادمانی و دل‌گرمی من بود. موفقیت آن‌ها که نخستین شاگردان مؤسسه بودند، می

توانست الگویی برای دوره‌های دیگر باشد. بعدها شاگردان جدید، به دانش آموختگان نخستین دوره لقب «بلدوزر» دادند.

در سال دوم، کمبود مالی مؤسسه اندکی جبران شد. جولیا اندرسون برای چند معلم موقت و ناظر فرستاد و کمیسیون «فولبرایت» آمریکا نیز چند کارشناس در اختیار مؤسسه قرار داد که به دانش‌جویان روش تحقیق اجتماعی بیاموزند تا در آینده برنامه‌های اجتماعی مناسبی برای رفع نیازمندی‌های مردم ایران طراحی و اجرا کنند.

حال بیش‌تر وقت و انرژی من صرف تدارک برنامه‌های آینده‌ی دانش‌جویان پس از فارغ‌التحصیلی می‌شد. با سازمان امور استخدامی کشور مذاکره کردم و قرار شد آن‌ها پس از پایان تحصیلات، با حقوق و مزایای مناسب، در مراکز ویژه به کار مشغول شوند و بدین ترتیب امنیت شغلی و مالی مددکاران اجتماعی را تضمین کردم. به لحاظ قانونی حقوق و مزایای آن‌ها در سطح معلمان دوره‌ی دبیرستان بود. چنین موقعیتی در جامعه بسیار قابل توجه بود. بخش ملال آور کار، توجیه مدیران بدبین دولتی و خصوصی و مقامات اداری کشور بود که رضایت دهند مددکاران ما را با عنوان «مدیر خدمات اجتماعی» برای مراکز دولتی و دیگر مؤسسات خصوصی و همین‌طور کارخانجات و کارگاه‌ها به استخدام در آورند.

درست در میان این گیرودار مسئله‌ای به شدت مرا آشفته و عصبانی کرد. با ناراحتی خبردار شدم که دولت با همکاری یکی از مؤسسات خیریه‌ی وابسته به دربار، «سازمان رفاه اجتماعی» را تأسیس کرده است. آن‌ها در مدت چند هفته فارغ‌التحصیل رشته‌ی «مددکار اجتماعی» تربیت می‌کردند و متوقع بودند حقوق و مزایایی برابر با فارغ‌التحصیلان کارکشته‌ی ما دریافت کنند. خشم و ناراحتی‌ام بی‌سابقه بود. من برای ارتقای سطح آموزش دانش‌جویان‌ام، تا بالاترین استاندارد، جان فشانی کرده بودم و حالا شایع شده بود که فقط با استفاده از روابط ویژه، برای شاگردان‌ام ردیف حقوقی یک «مدیر» را دست و پا کرده‌ام. شنیدن این شایعات برایم که اندازه‌ی پر کاهی درآمد نداشتم و از پول مؤسسه هم چیزی نصیب‌ام نمی‌شد، بسیار آزار دهنده بود. اما دیگران به امید نشستن بریک خوان یغما به هوس تقلید از مؤسسه‌ی ما افتاده بودند. متأسفانه همیشه افراد فرصت طلب پیدا می‌شوند که می‌خواهند حاصل زحمات دیگران را برداشته، با کپی کردن، ثروتی بیاندوزند. این ماجرا مرا به یاد داستانی انداخت که مادرم تعریف می‌کرد و آن هم ماجرای معروف کسی بود

که با انداختن موشی در دیگ آش می‌خواست در محتویات دیگ شریک شود. به کمک روابط خوب و گسترده‌ای که با مقامات ذی‌ربط داشتم، توانستم مانع از تشکیل چنین مؤسسه‌ای شوم و با حمایت وزیر دادگستری، لایحه‌ای در مجلس به تصویب رسید که بر مبنای آن تنها افرادی می‌توانستند با عنوان مددکار اجتماعی در جامعه به کار مشغول شوند که دوره‌ی یکی از دانشگاه‌های خارج از کشور و یا دانشگاه‌های معتبر داخلی را در این رشته گذرانده باشند. پس از این اقدامات دیگر خبری از تأسیس چنین مؤسسه‌ای نشنیدم. در جامعه‌ی ما افراد فرصت طلب بسیاری وجود دارند که می‌خواهند رنج ناپرده صاحب گنج شوند. مصمم بودم کیفیت تحصیلی مدرسه را چنان ارتقاء دهم که در سطح جهان دارای اعتبار شود و شاگردانی تربیت کنم که صادقانه و فداکارانه در خدمت مردم باشند.

در پایان سال دوم تحصیلی، یعنی در خرداد ۱۳۳۹ اولین جشن فارغ‌التحصیلی شاگردان‌ام را برگزار و برای تمام فارغ‌التحصیلان کاری خوب، با حقوقی مناسب دست و پا کردم. بر طبق سنت حضور شاه و وزراء و اعضای خانواده‌ی سلطنتی در این گونه مراسم به جلوه و رسمیت آن می‌افزود. اما تصمیم گرفتم مراسم فارغ‌التحصیلی را بدون حضور آن‌ها و به گونه‌ای برگزار کنم که اهمیت حرفه‌ی ما بیش‌تر جلوه کند. می‌خواستم در این مراسم از دانش‌جویان‌ام درست به میزان مفید بودن‌شان، قدردانی شود. تصمیم گرفتم سخنرانی‌ها و گرداندگی مراسم را به خود آن‌ها واگذار کنم. خوش‌آمد کوتاهی به حضار گفتم و نیز پرفسور مشکوه استاد مسائل اعتقادی دانشگاه، دعایی قرائت کرد. آن‌گاه حسین علاء رییس هیئت امنای مدرسه، سخنرانی کرد و من برنامه‌های مدرسه را به همراه تحقیقات دانش‌جویان در زمینه‌ی مشکلات روستاهای کشور و ذکر نام تمامی کارکنان مدرسه از اعضای هیئت علمی تا خدمت‌کاران، که در پرورشوری آماده شده بود، میان حضار توزیع کردم. برای افزودن بر شکوه مراسم، دعوت‌نامه‌هایی برای تک‌تک اعضای هیئت امنای مدرسه و همین‌طور مقامات عالی‌رتبه‌ی دولتی، مثل ابوالحسن ابتهاج ارسال کردم. ابتهاج آن‌زمان دیگر در رأس سازمان برنامه و بودجه نبود، اما از آغاز تأسیس مدرسه، پیوسته از برنامه‌های ما حمایت می‌کرد. این دعوت من تمامی آشنایان و دوستان و اعضای خانواده‌ام را نیز در برمی‌گرفت و اغلب مدعوین دعوت‌ام را پذیرفته و همراه با دسته‌گل‌های زیبا به جشن آمده بودند. دسته‌گل‌ها باغ مدرسه‌ی ما را تبدیل به گلستان کرده بود.

من آن روز شاد و مغرور و سر بلند بودم. «زمانی»، «شهلا» و «کیا» در مقابل چشمان خویشتاوندان خود، سخنرانی کردند و حرف‌های شان مورد توجه حضار قرار گرفت. کیفیت برگزاری جشن واقعاً بی سابقه بود، زیرا تا آن زمان دیده نشده بود که مقامات برجسته‌ی مملکتی ساعت‌ها آرام و ساکت و محترمانه در جای شان بنشینند و به سخنان جوانانی از خانواده‌های معمولی گوش دهند و آنان را تشویق کنند. خانواده‌های دانش‌جویان اغلب از اقبال متوسط جامعه بودند و تا آن زمان هرگز افراد برجسته‌ی کشور را از نزدیک ندیده بودند. آن‌ها به همراه فرزندان دانش‌جویی شان و شادمانی تمام با سفیر و وزیر و مدیران برجسته‌ی دولتی دست دادند و عکس یادگاری گرفتند. روز بعد در روزنامه‌ها عکسی از مراسم جشن مدرسه‌ی ما چاپ شد که دانش‌جویان ام را خوش حال و خندان، درحالی که دورحسین‌علاء حلقه زده بودند، نشان می‌داد. با دیدن شادی و غرور آن‌ها و خانواده‌های شان، مصمم شدم برای فارغ التحصیلان دوره‌های بعد نیز چنین جشنی را برگزار کنم. دعوت نامه‌ای نیز برای «موسی مهمام» فرستاده بودم، که دیگر بازنشسته شده بود، اما پیش از بازنشستگی فرد تحصیل کرده‌ای به نام «اهور» را در جای خود گماشت که با اقدامات اش نشان داد مدیری لایق و متعهد است. مهمام پس از پایان تعمیرات پرورشگاه و هنگامی که کاملاً برای بهره‌برداری آماده شده بود، از آن دیدن کرد و هنگامی که پسر بچه‌ها و دختران کوچک را، ملبس به لباس‌های تمیز در حال بازی در باغ، تحت مراقبت «مادران» دید، از فرط شادی نزدیک بود به رقص درآید و آواز سردهد. او تا هنگامی که پست شهرداری را در اختیار داشت، لاقلاً هفته‌ای یک بار با مؤسسه تماس می‌گرفت و از نیازمندی‌های ما می‌پرسید و همچنان برای هرگونه کمکی اعلام آمادگی می‌کرد. مهمام از جمله مقامات دولتی بود که به خاطر برنامه‌های مدرسه با او آشنا شدم و دوستی و رابطه‌ی بسیار خوبی میان ما برقرار شد. او بسیاری از حرف‌های محرمانه‌ی خود را از جمله درباره‌ی فضای مختنق کشور با من در میان می‌گذارد. دولت مردان معمولاً در خارج از خانواده، عقاید واقعی خود را بروز نمی‌دادند. اما من از نعمت اعتماد دوستان ام برخوردار بودم و آن‌ها از افشای رازهای دل شان با من ابایی نداشتند. چند روز مانده به جشن فارغ‌التحصیلی مدرسه، با مهمام در مورد مشکلات بی‌شمار کشور صحبت می‌کردم. او ناگهان به جلو خم شد و آهسته در گوش ام گفت:

- کجای کارید خانم؟ می‌دانید همگی روی پلی ایستاده‌ایم که پایه ندارد!...

با تعجب گفتم:

- منظورتون چیه؟ ...

- همان که گفتم، رو پلی هستیم که پایه ندارد. در این کشور از عدالت خبری نیست. هرکس تنها به خود و خانواده‌اش می‌اندیشد. تعجب می‌کنم که چه طور تا به حال پا بر جا مانده‌ایم و فرو نریخته‌ایم. معلوم نیست عاقبت چه خواهد شد. همین که تا به حال سر پاییم یک معجزه است ...

از سخنان مایوسانه‌اش متعجب شدم. من هم با نظام حاکم موافق نبودم. اما آن چه که مهم می‌گفت اشاره به سقوط شاه داشت و همین موجب حیرت‌ام شده بود. آخرشاه با پشتوانه‌هایی چون ارتش و ساواک و از همه مهم‌تر حمایت آمریکا چه طور ممکن بود فرو بریزد؟ من خود می‌دانستم و شاهد بودم که دولت به گونه‌ی شرم‌آوری نسبت به رفاه مردم بی‌تفاوت بود. لازم به ذکر نیست که ممنوعیت فعالیت‌های سیاسی در ایران نیز مصیبت بزرگ دیگری به حساب می‌آمد. اما شرایط و اوضاع به گونه‌ای بود که موجب یأس و انفعال مخالفان می‌شد. به هر حال اوضاع و احوال سیاسی حاکم بیش‌تر غم‌انگیز می‌نمود، تا خطرناک.

با این همه در محدوده‌ی حرفه‌ی خودم، شرایط را ارضاء کننده می‌دیدم و از نتیجه‌ی فعالیت‌های‌ام خرسند بودم. مدرسه روز به روز به‌تر و بیش‌تر پیشرفت می‌کرد. تعداد دانش‌جویان‌ام روبه افزایش بود. طرح‌های پژوهشی جدیدی در دست داشتیم و برای کسب حقوق قانونی و حمایت‌های بیش‌تر از زنان و کودکان تلاش می‌کردیم. هنوز شش ماه از بازگشتم نگذشته بود که اولین مرکز تنظیم خانواده را در ایران تأسیس کردم. در سال دوم برنامه‌هایی را برای رفاه حال زندانیان و خانواده‌های‌شان تدارک دیدیم و به دنبال اصلاح مراکز فساد و ایجاد نوانخانه بودیم تا زندانیان تهی‌دست، پس از آزادی، دوباره به دامن خلاف نغلطند. برنامه‌هایی برای آموزش آن‌ها در هنرستان‌های فنی و حرفه‌ای تدارک دیدیم تا با یادگیری حرفه‌ای بتوانند شرافتمندانه معاش خود و خانواده‌اشان را تأمین کنند. در امین‌آباد، دکتر نظام گروهی از پرستاران ورزیده را به خدمت گرفته بود و حالا بیماران روانی به فعالیت‌های کشاورزی اشتغال داشتند. از بچه‌های پرورشگاه نیز، آن عده که به سن تحصیل رسیده بودند، در مدرسه درس می‌خواندند و نوزادان و خردسالان یتیم‌خانه، در کمال سلامتی به خوبی رشد می‌کردند. متخصص سازمان جهانی کشاورزی (فائو)، که نگهداری از این کودکان را به عهده گرفته بود، آلبومی به ما ارائه داد که در

آن از طریق عکس و تصویر، مراحل رشد تدریجی نوزادان کاملاً دیده می‌شد. بدین ترتیب مؤسسه‌ی ما با نتیجه‌ی زحمات و تلاش‌های خود روبه‌رو می‌شد و می‌دیدیم که برای حل مشکلات جامعه می‌توان راه‌حل‌های عملی یافت و به اجرا گذارد و نتیجه‌ی مطلوب گرفت. با خود می‌گفتم:

- حالا فقط بیست شاگرد دارم که در هدف والای‌شان یکپارچه‌اند و می‌خواهند مشکلی از مشکلات جامعه را حل کنند. سال به سال بر تعداد آن‌ها افزوده خواهد شد و اگر بخواهند می‌توانند ایران را آباد کنند.

نتیجه‌ای هم که از سخنان محرمانه‌ی مهمانم گرفتم این بود که بیش از حد بدبین است. تجربه‌ی زندگی به من آموخته بود تنها با دوری از سیاست است که می‌توان به سازندگی پرداخت و اینک سرشار از امید و ایمان، به آینده خوش بین بودم. همه چیز حکایت از درستی راهی می‌کرد که برگزیده بودم و کسب نتایج مثبت اقدامات‌ام نشان می‌داد که آینده از آن ماست. معلوم شد که بازگشتم به ایران، به‌ترین تصمیم زندگی‌ام بوده است. برای توسعه و گسترش مدرسه بی‌تاب بودم تا هر سال افراد تحصیل کرده‌ی بیش‌تری به جامعه تحویل دهم. چنان افرادی که به خود و اهداف خود ایمان داشته باشند و خدمت‌گزاری به مردم را افتخار بدانند. این افراد باید در راه درست به‌الگو و نمونه‌هایی در جامعه تبدیل شوند و امید و توانایی را در مردم تقویت کنند. ما مددکاران اجتماعی قصد داشتیم به مردم نشان دهیم چه‌گونه می‌توان به ملتی پیشرفته، آگاه، متمدن و مدرن و روشنفکر بدل شد. مددکار اجتماعی می‌خواست به مردم چیزی ناب و واقعی نشان دهد و می‌خواست برای آن «پل» مهمان پایه‌های محکمی بسازد.

فصل یازدهم

جنبش

«آن‌ها مرده‌هایی متحرک‌اند و سرانجام با انقلاب سرنگون خواهند شد. من از ماهیت این انقلاب بی‌خبرم، فقط می‌دانم که دیر یا زود اتفاق خواهند افتاد.»
(سناتور هیوبرت همفری، گفت‌وگو درباره‌ی دولت شاه در کمیته‌ی روابط خارجی سنای آمریکا، ۲۵ خرداد ۱۳۴۰)

پس از برگزاری اولین جشن فارغ‌التحصیلی، دوران بسیار سازنده‌ای را آغاز کردم. هفت، هشت سال را برای برنامه‌ریزی، تحقیقات و ارائه‌ی پیش‌نویس‌های قانونی برای بهبود وضعیت زندانیان، تعیین سن قانونی برای ازدواج، بهبود شرایط زندگی زنان و کودکان صرف کردم. مسلماً مدرسه ما نمی‌توانست به تنهایی از عهده‌ی مشکلات کشور در زمینه‌ی فقر و رشد بی‌رویه‌ی جمعیت و عقب‌ماندگی‌های دیگر اجتماعی برآید. ما فقط درمقیاس کوچک می‌توانستیم با ارائه‌ی خدماتی به جامعه، الگویی ارائه‌دهیم و معلوم شد که ایرانیان، علی‌رغم بدبینی و بی‌اعتمادی معروف‌شان، کاملاً از کارجمعی استقبال می‌کنند و نه تنها قادر به حل مشکلات خویش‌اند، بل شرایطی دور از انتظار می‌آفرینند.

در بهار سال ۱۳۴۰، گرمای بی‌سابقه موجب ذوب سریع برف کوه‌های البرز و جاری شدن سیلاب بزرگی شد که به جنوب شهر، به ویژه حلبی‌آباد جوادیه آسیب‌های جدی زد و هزاران ساکن بی‌بضاعت این محله را، که عمدتاً از روستاییان بودند، در محاصره‌ی سیل قرار داد. من و تعدادی از دانش‌جویان‌ام برای کمک به سیل‌زدگان به محل حادثه رفتیم. در مدتی کوتاه چند مرکز مراقبت‌های سرپایی ترتیب دادیم و از زنان و کودکان بی‌خانمان نگهداری کردیم. پس از گذشت

چند روز، فرد خیرری، خانه‌ای در اختیار ما قرار داد تا پایگاه نگهداری از سیل زدگان را، به آن جا منتقل کنیم و بدین ترتیب با کمک دانش جویان و گروهی داوطلب راهنمایی مادران و مراقبت از کودکان را سر و سامان دادیم. به زودی در زمینه‌ی تغذیه، بهداشت و تنظیم خانواده به نیازمندان آموزش دادیم و پس از ایجاد اطمینان در مردم، رفته رفته خانواده‌ها برای دریافت دستور العمل‌های لازم با رغبت تمام به مرکز ما رجوع می‌کردند. پس از این استقبال و آشکار شدن وسعت نیازمندی‌ها، با مقامات رسمی دولت و همچنین بازرگانان و ثروتمندان تماس گرفتیم و با تشریح نیازهای عمومی محرومین، خواستیم تا در تأسیس یک مرکز دائمی مشاوره در منطقه، ما را یاری دهند که با استقبال رو به رو شدیم. شهردار، زمینی برای ساختمان مرکز رفاه در اختیار ما قرار داد و ملکه فرح، همسر جدید شاه، که در آن زمان بیست و دوساله بود، پس از بازدید چند مؤسسه، که زیر نظر ما اداره می‌شد، دستور داد تا بودجه‌ی کافی برای جذب نیروهای متخصص اجتماعی، در اختیار ما قرار دهند. چند شرکت ساختمانی تأمین رایگان مصالح مورد نیاز مؤسسه‌ی نویناد را پذیرفتند. مبلمان، پرده‌ها و تجهیزات آشپزخانه را از مؤسسات تجاری و تولیدی گرفتیم و کسبه‌ی محل مواد غذایی مرکز را به صورتی منظم تأمین می‌کردند. هنوز ساختمان تمام نشده بود که اهالی دیگر محلات جنوب شهر نیز خواستار تأسیس مؤسساتی مشابه شدند. تعدادی نیز کمک مالی، غذایی و یا کمک‌های دیگر را می‌پذیرفتند و یا حتی پرداخت ماهانه‌ی حقوق مددکاران را تقبل می‌کردند.

به تدریج موفق شدیم مفهوم مددکاری را به مردم بشناسانیم و کم‌کم مردم ما را به عنوان اشخاصی می‌شناختند که صادقانه و مشتاقانه برای کمک نیازمندان، هر مشکلی را با جدیت به عهده می‌گرفتیم. شهرت، اعتبار و ثروت مؤسسه‌ی ما، پس از زلزله‌ی مهیب سال ۱۳۴۱ در مناطق اطراف قزوین، فزونی گرفت. مددکاران به سرعت در محل حادثه به کمک زلزله‌زدگان شتافتند، اجساد و زخمی‌ها را از زیر آوار بیرون کشیدند و مراقبت از بازماندگان را سازمان دادند. تلفات ناشی از زلزله به صدها تن می‌رسید. شهلا و زمانی به اتفاق تعداد دیگری از فارغ‌التحصیلان قدیمی، از کارهای خود مرخصی گرفتند و همراه دیگر داوطلبان در کمک‌رسانی به آسیب‌دیدگان شرکت کردند. زمانی حتی در یکی از روستاهای زلزله‌زده، که بودجه‌ی بازسازی آن را خانم «بناتریس» ملکه‌ی هلند و رییس سازمان جوانان اروپا به عهده گرفته بود، یک سال اقامت کرد تا بر صرف درست بودجه نظارت کند. ما به خاطر حضور زمانی مطمئن بودیم که

حیف و میلی صورت نخواهد گرفت. به یاد نخستین کوشش او در جلوگیری از خروج غذای بیمارستان و مضروب کردن دو پرستار افتادم. از حرکت شهلا نیز تحت تأثیر قرار گرفتم. او که به عنوان سرپرست مددکاران اجتماعی در قسمت دختران پرورشگاه خدمت می‌کرد، به دفترم آمد، گردن بندی را نشانم داد و گفت که پدرش برای اظهار قدرانی از فعالیت‌های او در مناطق زلزله زده به او هدیه کرده است.

حالا دیگر وقت کافی برای رسیدگی به تمام امور نداشتم. فارغ‌التحصیلان مدرسه، دیگر مایه می‌باهات دوستان و خویشاوندان خود بودند. آن‌ها حقوق و مزایای خوب می‌گرفتند و در محل کار، با عناوین مختلف با اهمیتی همچون «مدیر» خطاب می‌شدند و اکثر وزیران و حتی مادر فرح همسر شاه نیز در جشن فارغ‌التحصیلی ما شرکت می‌کردند. دانش‌جویان مدرک فارغ‌التحصیلی خود را از دست مادر فرح دریافت می‌کردند که زنی خون‌گرم و بی‌تکلف و دارای احساسات قوی مادرانه بود. دانش‌جویان ما به او سمپاتی نشان می‌دادند، وی پس از پایان مراسم، کاملاً خودمانی با شاگردان مؤسسه بستنی می‌خورد و عکس یادگاری می‌گرفت. در سال ۱۳۴۱ دوره‌ی کارشناسی مددکاری را دایر کردم که مدرک فارغ‌التحصیلی چهارساله‌ی آن اعتبار بین‌المللی داشت و تعداد متقاضیان تحصیل در آن، بسیار بیش از نیاز ما بود.

به علت تراکم کار و کثرت مراجعین، یک منشی برای مؤسسه استخدام کردم زن جوانی به نام «استر»، از خانواده‌ای یهودی عراقی، که به علت فضای غیر دوستانه‌ی عراق، به ایران آمده بود. با تأسیس دوره‌ی چهار ساله‌ی لیسانس به تقویت و تکمیل اعضای هیئت علمی نیازمند شدیم. افراد واجد شرایطی را از کشورهای دیگر برگزیدیم و به صورت موقت دعوت به همکاری کردم. در کنفرانس‌های مختلف کشورهای خاورمیانه شرکت می‌کردم و مقالاتی در زمینه‌ی رفاه کودکان و زنان کشورهای درحال توسعه، ارائه دادم. گزارش‌هایم بسیار مورد توجه حضار قرار می‌گرفت که غالباً متخصصین این رشته و نیز از همکاران سابقام در سازمان ملل بودند. با مدارس مددکاری اجتماعی و دانشگاه‌های مختلف در کشورهای آسیایی مانند هندوستان، فیلیپین و نیز با مراکز علمی و دانشگاهی اروپا و آمریکا مکاتبه می‌کردم و تا جای ممکن کارکنان و استادان مورد نیاز را از میان ایرانیان کارآموز بر می‌گزیدم. با پی‌گیری و مکاتبه با مراکز علمی و دانشگاهی دیگر کشورهای جهان، زمینه‌ای فراهم شد تا فارغ‌التحصیلان مدرسه را برای طی دوره‌های آموزشی پیشرفته، به دانشگاه‌های پراوازه‌ی

خارج از کشور اعزام کنم. دولت شاه نیز که می‌خواست زنان متخصص و تحصیل کرده‌ی کشور را به رخ میهمانان خارجی‌اش بکشد، از من دعوت کرد تا در مراسم و میهمانی‌هایی که به افتخار حضور سران و میهمانان سرشناس خارجی بر پا می‌شد، شرکت کنم و این مشغله نیز به اشتغالات متعدهم افزوده شد. در این میهمانی‌ها با شخصیت‌های برجسته‌ای چون جواهر لعل نهرو و دخترش ایندیرا گاندی آشنا شدم. زمان ملاقات، از شدت هیجان قادر به تکلم نبودم، زیرا برخورد با شخصیتی که در آزادی کشورش از سلطه‌ی استعمارگران انگلیسی سهمی داشت، حادثه‌ای بسیار هیجان‌انگیز به حساب می‌آمد. مجموعه‌ای از این رخ‌داده‌ها، مرا به چنان آدم پرمشغله‌ای بدل کرده بود که خواب و آسایش کافی نداشت.

حالا دیگر برای خود، خانه‌ی مستقلی تهیه کرده بودم. ساختمانی دو طبقه در میان باغ، با حوضی در وسط حیاط، نزدیک دهکده‌ی تجریش. برای کارهای منزل و نیز نگهداری از باغ، از کمک زن و مردی برخوردار بودم. این ساختمان حفاظدار در انتهای یک جاده‌ی خاکی، بالاتر از عمارت رضوانیه از سر و صدای بازار و خیابان‌های تجریش در امان بود. تمام ایام هفته از هفت صبح تا هشت یا نه شب را در مدرسه و بقیه‌ی ساعات را در این خانه می‌گذراندم.

سال ۱۳۳۷ که به ایران بازمی‌گشتم، مطلقاً درباره‌ی ازدواج مجدد فکرنمی‌کردم، زیرا می‌دانستم تلفیق مشغله‌ی اداری و وظایف خانه‌داری، بسیار طاقت فرسا است و انجام همزمان و صحیح این دو وظیفه از عهده‌ی کسی ساخته نیست. از سوی دیگر نگران بودم که مرد زندگی‌ام در سایه‌ی شهرت من قرار گیرد و موجب بدگویی دشمنان‌ام شود. مثلاً اگر او در حرفه‌اش موفق می‌شد، شایع می‌کردند که ترقیات او، مرهون قدرت و نفوذ من در دربار و در مراجع رسمی است و موجب کاهش اعتماد به نفس هر دوی ما می‌شد. از طرف دیگر از آن جا که زن جوان و تنهایی بودم، روابط‌ام با مردان زیر ذره بین بدخواهان قرار داشت و حتی رفت و آمدم با «مهام» موجب بروز شایعاتی شد. برادر صبار گوشزد کرد که در کشور ما یک زن تنها نمی‌تواند به دل‌خواه با دیگران رفت و آمد کند و خود را چون زنان اروپایی آزاد بیانگارد. با این که از تذکرش دل‌گیر شدم، اما لازم بود به نصیحت‌های‌اش اهمیت می‌دادم، زیرا شایع کردن این که مرا در یک کلوپ شبانه در حال رقص با مردی غریبه دیده‌اند تمام اعتبار و آبروی خود و مؤسسه‌ام را به باد می‌داد. به تمام این دلایل زندگی مجردی را انتخاب کردم و به شدت مراقب رفتار و گفتار و روابط‌ام با دیگران بودم.

در مقابل زندگی اجتماعی فعالی داشتم. در میهمانی های خانوادگی که به مناسبت های گوناگون مانند تولد، نامزدی، عروسی، مجالس سوگواری و غیره برگزار می شد، مرتباً شرکت می کردم و بدین ترتیب خودم را در چهار چوب روابط خانوادگی طوری قرار می دادم که زمینه ی بروز شایعات را به حداقل برسانم. در عین حال از محبت و حمایت خانواده ام بر خوردار بودم. چندان که دوری ده ساله از آن ها را باور نمی کردم. در همین زمان صبار برای اداره ی دفتر سازمان بهداشت جهانی در ویتنام به سایگون اعزام شد. فاروق به همراه همسرش جین و بچه های اش به ایران بازگشت و در تجریش ساکن شدند و به اتفاق رشید برادر کوچک ام یک شرکت مهندسی تأسیس کردند. غفار و همسرش، جهان و خواهرهای متأهل ام، سوری و همی نیز، در تهران ساکن بودند و خورشید هم با شوهرش در مقر قدیمی شازده، خانه ای برای خود ساخته بود و به اتفاق سه پسر فاطمه خانم در آن جا زندگی می کرد. علی نقی و علی داد و کاوه و غفار شرکت مخابراتی داشتند. حافظ و همسر آمریکایی اش جودی و فاطمه خانم همگی ساکن رضوانیه بودند. خداداد، پسر همدم خانم، به اتفاق همسر آمریکایی اش جوانا، در تجریش زندگی می کرد و در مجموع گروه خانوادگی فرمانفرمایان زندگی را در رضوانیه و در کنار هم می گذراندیم. بدین گونه من ده ها خواهر و برادر تنی و ناتنی در کنار خود داشتم، که هر روزه با آن ها در ارتباط بودم و در صورت بروز مشکلی می توانستم با آن ها مشورت کنم و از کمک شان برخوردار شوم.

میترا در دوران نوجوانی بود، در مدرسه ای انگلیسی زبان درس می خواند و پیشرفتی عالی داشت. دختری ریزنقش، که با موهای سیاه پرکلاغی و چشمان درشت تیره اش بسیار جذاب می نمود. همانند دوران کودکی، خلق و خویی آرام و دل نشین داشت. تعطیلات تابستانی را در تهران می گذراند و به اتفاق مادرم و خواهران و برادران ام و به همراه بچه های شان به همه جا سر می زد. در مرداد ماه، او را به سیاحت سواحل دریای خزر بردم. فاروق و همسرش همی، در آن جا میزبان گردهمایی بزرگ خاندان فرمانفرما بودند. دو هفته را در آن منطقه زیر چادر گذراندیم. همه دور هم جمع می شدیم، حرف می زدیم، شنا می کردیم، روی ماسه ها قدم می زدیم، بریج بازی می کردیم و سرگرم بودیم. میترا در بین تمام اعضای خانواده، محبوبیت داشت. فاروق و غفار هم بیش از آن که در نقش دایی ظاهر شوند، می کوشیدند تصور کمبود پدر را در ذهن او از بین ببرند و من از دیدن این که دخترم محبت های مورد نیاز پدری را

از آن‌ها کسب می‌کند، احساس آرامش می‌کردم. من و آرون پس از جدایی رسمی، با هم تماسی نداشتیم و من این فصل از زندگی‌ام را تمام شده تلقی می‌کردم. از مدت‌ها پیش با خود عهد کرده بودم هرگاه میترا تمایلی نسبت به دیدار پدرش نشان دهد، این فرصت را در اختیارش قرار دهم، گرچه هیچ علاقه‌ای به ایجاد ارتباط بین آن دو نداشتم و با تمام وجود در انتظار روزی بودم که میترا پس از پایان تحصیلاتش، برای همیشه به آغوش گرم خانواده بازگردد و در تجریش با من زندگی کند.

مادرم نیز شصت سالگی را پشت سر می‌گذارد و سرانجام از آن خانه‌ی «کوپه قطاری» خیابان سپه، به منزل جدیدی نقل مکان کرده بود. وی شنبه‌های هر هفته، در خانه‌ی شازده میهمانی بزرگی ترتیب می‌داد، تا هرکه مایل بود، ناهار را در کنار او صرف کند. فاصله‌ی منزل جدید او با مدرسه‌ی نوساز من زیاد نبود و تقریباً هر روز هنگام ظهر به او سر می‌زدم. در خانواده‌ی ما چند نفری زن جدا شده نیز بودند که ارتباط من با آن‌ها با ادراک بیش‌تر توأم بود. می‌دانستم که مادرم در آرزوی ازدواج مجدد من است. با این حال از این که دخترش مشاور دولت در امور خارجی محسوب می‌شد، احساس افتخار می‌کرد. او شیفته‌ی میترا بود. فقط یک بار آن هم در مورد اعتقادات دینی همسر سابق‌ام سؤال کرد که من پاسخ دادم هر دو نفر اعتقادات مشترکی داشتیم و پس از آن دیگر هرگز سخنی از او به میان نیاورد.

مادرم این روزها بسیار راضی و شاد و خرسند به نظر می‌رسید، هرگز او را چنین خوشنود ندیده بودم. اوقات‌اش را با خرید، میهمانی‌های دوستانه، صحبت درباره‌ی دوستان و آشنایان و البته رفتن به زیارت همراه با فاطمه خانم، پر می‌کرد. بتول خانم، به دلیل نقصان اعتقاد، به زیارتگاه‌ها نمی‌رفت. دیدار فرزندان و نوه‌ها و پختن غذا برای میهمانی‌های هفتگی، از سرگرمی‌های دیگر وی بود. خانه‌ی بزرگ مادرم آشپزخانه‌ی مجهزی داشت که کاملاً مناسب میهمانی‌های شلوغ هفتگی او بود و برای این که مجبور نشود برای وضو روزی پنج بار به حیاط برود، حوضچه‌ای کوچک در گوشه‌ی اتاق خواب‌اش داشت. خانه‌ی جدید به سفارش او، به وسیله‌ی برادران‌ام به شکل مربع ساخته شده بود، تا خاطره‌ی تلخ زندگی «در کوپه‌ی قطار» را فراموش کند که همواره از آن به تلخی یاد می‌کرد و در عین حال همیشه اذعان داشت که زندگی در دوره‌ی پهلوی بسیار به‌تر و راحت‌تر از دوران قاجار بوده است. می‌گفت رضا شاه در کنار کارهای بدش، کارهای خوب و سازنده‌ای نیز در کشور انجام داد. مثلاً

در دوران قاجار کسی نمی‌توانست از ترس دزدان به سفر برود، اما در دوره‌ی پهلوی اول، امنیت کامل در تمامی راه‌ها برقرار بود. می‌گفت جاده‌سازی و امنیت در دوران فرزندش نیز ادامه داشته است و حالا هرکس می‌تواند در امنیت و رفاه کامل به هر نقطه‌ای از کشور سفر کند و اضافه می‌کرد که جوانان امروز درد ورنج ناشی از هرج و مرج و ناامنی و اغتشاش در کشور را درک نمی‌کنند، زیرا آن را تجربه نکرده‌اند. برخی خصوصیات او به مرور زمان تغییر کرده بود. بیش تر لطیفه می‌گفت و واقعی‌تری خندید، هرگز به کسی پرخاش نمی‌کرد، تک‌تک فرزندان‌اش را موجب افتخار خود می‌دانست و پیوسته می‌گفت:

– کاش شازده زنده بود و می‌دید که فرزندان تحصیل کرده‌اش به چه مقاماتی رسیده‌اند. امشب برایش سوره‌ای از قرآن می‌خوانم تا روح‌اش شاد شود.

تحول در اندیشه و افکار او بیش‌تر در مسائل مربوط به زنان جلوه می‌کرد و از زمانی شروع شد که من به تنهایی به آمریکا رفتم و با موفقیت بازگشتم. اینک مسائلی که زمانی موجب نگرانی و آشفتگی و عصبانیت وی می‌شد، دیگر خللی در رفتار و گفتارش ایجاد نمی‌کرد. حالا تمام و کمال با تحصیلات دختران جوان در خارج از کشور موافق بود و فرصت کسب تخصص در رشته‌های مختلف برای دختران را می‌پذیرفت و دوستان و آشنایان‌اش را تشویق می‌کرد که دختران‌شان را برای تحصیل به مؤسسه‌ی ما بفرستند تا در آینده به عنوان مددکار اجتماعی در جامعه مفید باشند و بدین ترتیب به صورت یکی از مبلغین مدرسه‌ی من درآمد بود. پسران و دخترهای خانواده حالا دیگر مجبور نبودند نظرات والدین‌شان را در مورد ازدواج بی‌چون و چرا بپذیرند و اغلب با انتخاب خود ازدواج می‌کردند و با این که برخی حتی همسران غیر مسلمان و خارجی داشتند، اما مادرم با آن‌ها رابطه‌ی خوبی داشت و به خوب و بد کارشان دخالت نمی‌کرد. می‌گفت که مسئله‌ی مهم هر زندگی مشترک، تفاهم بین زن و شوهر است و این که هر زوجی در کنار یکدیگر از زندگی لذت ببرند.

روابط من با مادرم نیز در اوج تفاهم بود. تنها مورد اختلاف ما به مسائل تنظیم خانواده مربوط می‌شد. این اختلاف نظر به ویژه پس از بازگشت من از عراق شکل گرفت که می‌کوشیدم در ایران نیز راه‌های پیش‌گیری از بارداری را معرفی و ترویج کنم، او این عمل را مداخله در کار خدا می‌دانست و با آن به شدت مخالف بود.

ایران از جمله کشورهایی بود که بالاترین نرخ رشد جمعیت را داشت. به خوبی می‌دانستم این رشد فزاینده دیر یا زود کشور را با مشکلاتی مواجه خواهد

کرد. والدین پس از تولد فرزندشان، از عهده‌ی مخارج‌شان برنمی‌آمدند، آن‌ها را به امان خدا رها می‌کردند تا غالباً گدایی کنند و یا به کارهای پست دیگر بپردازند. برخی از نوزادان را هم در معابر عمومی می‌گذارند تا سرانجام از پرورشگاه‌هایی مثل امین‌آباد سر درآورند.

در برخی از مناطق جنوبی تهران، کثرت بچه‌های کوچ و خیابان، به حدی بود که گذاشتن از معابر آن به سختی ممکن بود. با وجود این که دست‌یابی به وسایل جلوگیری از بارداری ناخواسته و فراگیری چه‌گونگی استفاده از آن، کاملاً حیاتی بود، اما هرگز با این معضل به طور جدی برخورد نمی‌شد و وضع کشور ما در این مورد حتی در مقایسه با دیگر کشورهای مسلمان، چون مصر و پاکستان نیز، بحرانی‌تر بود. مسئولان و مدیران جامعه برای تنظیم خانواده و کنترل رشد جمعیت اقدامی نمی‌کردند. در خاورمیانه داشتن اولاد زیاد برای خانواده اهمیت دارد و به همین جهت قانع کردن ایرانیان سنتی، همچون ما، که کنترل جمعیت و تنظیم خانواده خلاف فرمان الهی نیست، بسیار مشکل بود.

در شروع کارمدرسه، اقداماتی در جهت ترویج برنامه‌ی تنظیم خانواده، انجام دادم. در مدرسه، سازمانی به نام کانون تنظیم خانواده تشکیل شد و خانم جوان و متاهلی به نام مینورا به مسئولیت کانون گماشتم.

این کانون در همان ابتدای کار، کلینیکی در زایشگاه تهران دایر کرد و به خانم‌های تازه زایمان کرده، نحوه‌ی جلوگیری از بارداری و اصول تنظیم خانواده را آموزش می‌داد و برای تقویت این کانون از کمک‌های سازمانی بین‌المللی به نام «صندوق تنظیم خانواده» نیز استفاده می‌کردم. این سازمان به اجرای برنامه‌ها و کنترل رشد جمعیت در کشورهای درحال توسعه یاری می‌داد. همکاران من در انجام این کار محتاطانه و معقول کاملاً مطابق با موازین شرعی اقدام می‌کردند. از سال ۱۳۳۲ که روحانیت دیگر قادر به مخالفت آشکار با برنامه‌های دولت نبود و نفوذ و قدرت مذهب در جامعه، به ویژه در مناطق شمال شهر، که فرهنگ غربی بیش‌تری در آن جا نفوذ داشت، به تدریج کم شد. اما این نفوذ در بین اقشار متوسط و فرودست جامعه، می‌توان گفت که حتی روبرو افزایش بود. زمانی که دانشگاه الازهر قاهره، از بزرگ‌ترین مراکز آموزشی اسلامی، با استناد به یکی از آیات قرآن، که به لزوم حفظ سلامتی مادر و فرزند تأکید دارد، مجوز شرعی تنظیم خانواده و عدم مغایرت این برنامه را با موازین شرعی اسلام اعلام کرد، مادران همچنان به مخالفت‌اش ادامه می‌داد و هیچ برهانی در عدم

مغایرت تنظیم خانواده با موازین شرع را قبول نداشت و همچنان بر این عقیده استوار بود که این امر دخالت در کار خداوند است و می‌گفت هدف ازدواج بچه دار شدن است، نه بچه دار نشدن. و ادامه می‌داد:

– من با این کار مخالفم. از قدیم گفتن هر آن کس که دندان دهد نان دهد... هر زنی جلوی بچه دار شدن شو بگیره، گناه کاره...

هنگامی که به خدمت کاران زن لزوم تهیه و استفاده از قرص‌های ضد بارداری را توصیه می‌کردم، با سرزنش می‌گفت:

– این حرفا چییه؟ یعنی کلفتای من حق ندارن کنار شوهراشون بخوابن؟!...

در این گونه مواقع، بتول خانم به یاریم می‌آمد و می‌گفت:

– سنتی نمیشه نباد نزدیکی کنن، می‌گه با خوردن این قرص‌ها لازم نیس نگران باردار شدن باشن...

و اگر در آن لحظات مادرم از اتاق خارج می‌شد، ادامه می‌داد:

– خوب می‌فهمم داری چی کار می‌کنی. افسوس که دیگه جوون نیستم تا پیام کمکت!...

و اگر بتول از اتاق بیرون می‌رفت، مادرم غرولندکنان می‌گفت:

– بزار بتول هر چی می‌خواد بگه، تو هم هر کاری دوست داری بکن، اما مطمئن باش که این کارا عاقبت نداره، این کار دست خداس. اگه اون بخواد زنی بچه دار بشه، می‌شه، حتی اگه از این قرص‌های سفید کوچیک تو هم بخوره...

با این همه و سرانجام واقع بینی ایرانی به سوءظن او غلبه کرد و پذیرفت که زایمان کم‌تر به حفظ سلامتی مادر کمک می‌کند و می‌گفت:

– درسته که شازده همیشه می‌گفت بچه زیاد آوردن، زن رو بشاش و با طراوت می‌کنه. اما زن نبود تا بفهمه زایمان چه به روز آدم می‌آره. شاید هم این قرص‌ها هدیه‌ای از طرف خدا باشه...

با این حال انتظار نداشتم ناگهان تمام باورها و طرز تلقی‌های سنتی‌اش را کنار بگذارد و تغییر شخصیت دهد. به همین جهت با آن که از کمک به فقرا و نیازمندان لذت می‌برد و با این که می‌دانست تا چه حد خوش حال خواهم شد، اما هرگز در جشن فارغ التحصیلی مدرسه‌ی ما، حتی با سرکردن چادر شرکت نکرد. من او را درک می‌کردم، هر چند از بی‌اعتنایی‌اش به مراسم‌مان نیز دل‌خور می‌شدم. محمدرضا شاه به چادر سر کردن خانم‌ها توجهی نداشت و زنان آزاد بودند که از پوشش دل‌خواه استفاده کنند و من نیز از تحمیل عقیده در این مورد اجتناب می‌کردم، اما به گمان من چادر زنان یک پوشش افراطی

است و مانع تحرک و فعالیت اجتماعی آنان می‌شود.

به طور کلی بین اندیشه و اعتقادات من و مادرم چنان دره‌ی عمیق و عریضی بود که پل بستن بر آن امکان نداشت. مادرم نمونه‌ی کاملی از زن سنتی ایرانی و من الگوی یک زن مدرن امروزی بودم. بی‌تردید او قادر نبود از زندگی سنتی خود دست بشوید، همانند من بیانیدش و عمل کند، چنان که من نمی‌توانستم به باورهای سنتی او گردن گذارم.

از اعضای خانواده‌ام در محیط کار خود نیز سود می‌بردم. حافظ و الله وردی همچنان تدریس برخی از واحدهای درسی مدرسه را برعهده داشتند. جهان از متون خارجی مربوط به رشته‌ی مددکاری، مطالبی انتخاب و ترجمه می‌کرد. خواهرم جبی که طبیعت مهربان و فداکارش تغییر نکرده بود، در مواقع ضروری برای صندوق مدرسه، پول و برای خدمت کاران، لباس تهیه می‌کرد، یا به دنبال مبلمان مناسبی برای سالن اجتماعات، به این درو آن در می‌زد. همی و سوری نیز هر از چند گاه برای میهمانان و متخصصان خارجی مدرسه‌ی ما میهمانی ناهاری در منازلشان ترتیب می‌دادند و بدین وسیله زحمت تهیه‌ی ناهار و میهمان داری را از دوش من برمی‌داشتند.

هرچند از سال ۱۳۳۷، یعنی از همان بدو تأسیس مدرسه، خانواده و دوستان‌ام با اهدای پول، مدرسه را مفتوح نگاهداشتند، اما همواره نگران تأمین هزینه‌ها بودم. حالا مدرسه، هشتاد دانش‌جو داشت و محلی که در خیابان تخت جمشید در اختیار داشتیم، هم پرهزینه و هم کوچک و نا کافی بود، گرچه در هماهنگی با ارتش، از برخی اتاق‌های پادگان همجوار مدرسه نیز استفاده می‌کردیم، ولی نیاز به محل بزرگ‌تر از طرفی محسوس بود. و یارانه‌ی نامنظم و اندکی که از شورای رفاه می‌گرفتم، به زحمت می‌توانستم اجاره‌ی محل و حقوق کارکنان مدرسه را پرداخت کنم، به همین جهت دائماً مجبور بودم برای ترمیم و تأمین بودجه‌ی مدرسه، به سراغ ثروتمندان بروم که از رده‌های بالای اجتماعی بودند، اما به زودی پی بردم که پول گرفتن از کسی که حتی معنی لغت «مددکاری» را نمی‌داند، بسیار دشوار است. بدین ترتیب علی‌رغم حمایت‌های حسین علاء و برخی از دوستان‌ام در وزارتخانه‌ها، پیوسته از نظر مالی دچار تشویش بودم و موقعیت مدرسه را، نه فقط از نظر مادی، بل از نظر اداری نیز متزلزل می‌دیدم. پیوسته مراقب بودم که مبادا پای‌ام روی دم یک کله گنده‌ی

صاحب نفوذ برود، اندک بودجه‌ی مدرسه قطع شود و ناگزیر به تعطیل آن شوم. دغدغه‌ی نداشتن پشتیبان مالی و اداری، از همان ماه‌های نخست شروع به کار، پیوسته مرا عذاب می‌داد.

یک صبح پاییزی سال ۱۳۲۸، درحالی که مشغول تدریس بودم، از دفتر حسین علاء پیغامی گرفتم که مجبور شدم به سرعت راهی وزارت دربار شوم. علاء برای رفع نگرانی من لبخندی زد و گفت که با تدابیر و تمهیدات فراوان، شاه، که اخیراً در جریان فعالیت‌های مدرسه‌ی مددکاری قرار گرفته، مایل است راجع به اقدامات و اهداف مؤسسه، اطلاعات بیش‌تری کسب کند. بنابراین باید رأس ساعت ۱۰ صبح روز بعد در کاخ مرمر به ملاقات شاه می‌رفتم.

ترس و وحشت وجودم را فرا گرفت تا آن زمان با هیچ مقام دولتی بالاتر از حسین علاء ملاقات نکرده بودم و از خیال‌ام نیز نمی‌گذشت که روزی در برابر محمد رضاشاه مورد پرسش قرار گیرم. مدتی گذشت تا به اهمیت این دیدار پی بردم. می‌دانستم که اگر نتوانم نظر مساعد او را جلب کنم دوام فعالیت مدرسه برای همیشه به مخاطره خواهد افتاد و لازم بود از این فرصت به نفع آرمان‌های ام سود می‌بردم. پیش از این تبادلات نظرهای زیادی با دیپلمات‌ها و سیاستمداران داشتم، اما ملاقات با پسر رضاشاه مطلب دیگری بود. بر صحبت‌های خانوادگی ما گرچه کینه‌ی از رضا شاه هنوز سایه می‌انداخت، اما این کینه به فرزند او محمد رضاشاه سرایت نکرده بود. من خود هیچ شناختی از شخصیت وی نداشتم. می‌دانستم که شاه پیوسته در رأس امور بوده و مقامات و رجال و درباریان و ژنرال‌ها برای دست‌بوسی او بریکدیگر سبقت می‌گیرند و درمکاتبات اداری از وی با القابی چون «سایه‌ی خدا» و «هستی پناه» نام می‌برند. شاه اینک اقتداری واقعی داشت و از سال ۱۳۲۲ رسماً و علناً در همه‌ی امور کشور دخالت می‌کرد، از نزدیک بر عمل‌کرد هئیت دولت و نیروهای مسلح نظارت داشت و هیچ کس بدون کسب اجازه‌ی او یا حسین علاء وزیر دربار، اختیار انجام کاری را نداشت و هر اقدامی پیشاپیش نیازمند جلب موافقت شاه بود. اینک محمد رضا شاه نیز مانند پدرش عمل می‌کرد. هنوز خاطره دلهره‌آور دیدار پدرش را به یاد داشتم، که با کام‌های بلند در حالی که شنل نظامی بر دوش داشت، وارد مجموعه‌ی شازده شد تا بر آتش سوزی ساختمان ما نظاره کند. با این که معلوم بود حق انتخاب ندارم، ولی باز هم از علاء پرسیدم:

– اعلی حضرت چه منظوری از احضار من دارند؟...

حسین علاء کوچک اندام و مهربان و نازنین، که شوخ طبعی و سهل‌گیری‌اش

شهره‌ی خاص و عام بود، در حالی که می‌خندید، گفت:

- منظور اینه که کلاه را فراموش نکنی ...

شاید به دلیل خاطره‌ای که مادرم در دوره‌ی رضاشاه از کلاه‌های غربی داشت، تا به آن هنگام کلاه بر سرم نگذارده بودم، بنابراین با ناراحتی گفتم:

- من از کلاه خوشم نمیاد و تا به حال کلاه نخریده‌ام.

وزیر دربار که شیطنت و شوخ طبعی‌اش گل کرده بود، گفت:

- کوکاکولا چه طور؟! ...

خنده‌ام گرفت و او که به هدف‌اش رسیده بود، گفت:

- نگران نباش. یک گزارش و آمار از کارهای انجام شده و در درست اقدام بده و آماده‌ی پاسخ گویی به سئوالات ایشان باش ...

صبح روز بعد به کاخ مرمر رفتم، که پس از رضا شاه، حالا در اختیار محمد رضا شاه بود. وزیر دربار در محوطه قدم می‌زد. با گذشتن از دروازه‌ای به درون رفتم. احساسات گوناگون احاطه‌ام کرده بود. می‌دانستم محمد رضا شاه اهداف بلند پروازانه‌ای برای پیشرفت دارد، ولی نمی‌دانستم که «پیشرفت» در ذهن او چه گونه معنی می‌شود. برای پدرش، پیشرفت به ساختمان سازی، احداث جاده، تبدیل لباس ایرانیان به پوشش‌های غربی و مسائلی از این قبیل محدود می‌شد و مثلاً پیشرفت در برنامه‌های آموزش و پرورش برایش بی‌معنی بود. رضا شاه تحمل شنیدن انتقاد را نداشت و من امیدوار بودم که محمدرضا شاه این صفت را از پدر به ارث نبرده باشد، تا گفت و گو با وی میسر شود. شاید هم او را متقاعد کردم که کشور علاوه بر پیشرفت‌های فنی به چیزهای دیگری نیز نیازمند است. از آن جا که وقت ملاقات با شاه معمولاً ۵ دقیقه بود، باید در همین فرصت کوتاه عقایدم را بیان می‌کردم، ضمن آن که می‌دانستم تا زمانی که شاه باب گفت و گو را باز نکرده، نباید چیزی بگویم. در مورد آداب این برخورد هیچ تصویری نداشتم، اما برایم مسلم بود که اگر سخنی نابه‌جا بگویم و خطایی مرتکب شوم، پیش از همه حمایت‌های حسین علاء را از دست خواهم داد و باید فاتحه‌ی اهداف مدرسه و برنامه‌های اجتماعی آن را، مانند بسیاری از افکار نو و تازه‌ی دیگر، بخوانم و برای همیشه حرفه‌ام را کنار گذارم.

پرچم آبی رنگ دربار سلطنتی در کنار پرچم سه رنگ ایران، فراز دروازه‌های ورودی کاخ به آرامی در نسیم می‌جنبید. پشت دروازه منتظر ماندم تا نگهبان چوب به دست، با تطبیق نام من در دفتر ملاقاتی‌ها، اجازه‌ی ورود بدهد. کنار

در، مجسمه‌ی بزرگ طلایی رنگی از نگهبانان قصر پادشاهان باستان ایران به شکل نمادین نصب بود و تعدادی گارد سلطنتی، با قدهای کشیده، پاس می‌دادند که وظیفه‌شان حفاظت از جان شاه بود. دستمالی که به رنگ پرچم سلطنتی در اطراف گردن بسته بودند نشان می‌داد که از افسران برگزیده‌ی ارتش شاه‌اند. رضاشاه گارد سلطنتی خود را از میان مردانی با پوست تیره و موهای مشکی برمی‌گزید تا تبار آریایی آنان مسلم باشد. خدمت‌کاری آبی پوش، در امتداد خیابانی که دو سوی آن از درختان و گل‌ها پوشیده بود، مرا راهنمایی و همراهی می‌کرد. نخستین بار از میان باغی می‌گذشتم که زمانی به پدرم و عزت‌الدوله تعلق داشت.

از راهروهای طولانی و از مقابل ده‌ها اتاق کنفراس و دفترهای کوچک و بزرگ، گذشتم و به تالاری بزرگ وارد شدم، که اتاق انتظار بود و بالاخره بر روی کاناپه‌ای سوزن‌دوزی شده نشستم. در دو سوی در ورودی دو گارد جوان خوش قامت، با لباس ابریشمی خوش دوخت ایستاده بودند. این‌ها از اعضای گارد ویژه‌ی شاه بودند، از جوانان پخته‌ی جامعه برگزیده می‌شدند و وظیفه‌ی آن‌ها مراقبت از جان شاه و نیز حضور در ملاقات‌های تشریفاتی دربار بود. یکی از آن‌ها را که فرزند ملاک بزرگی از آذربایجان بود، می‌شناختم که به روبه‌رو خیره شده، هیچ آشنایی نشان نداد.

ناگهان خاطرات گذشته به ذهن‌ام هجوم آوردند و با چنان سرعتی در مقابل چشمان‌ام زنده شدند که ترسیدم مبدا از شدت احساسات قادر به کنترل خویش در حضور شاه نباشم و همه چیز را خراب کنم. خاطرات و داستان‌های مادرم و زندگی در مجموعه در ذهن‌ام جان گرفت و ممانعت از هجوم آن‌ها ناممکن می‌نمود. تمام وجودم را بغض و کینه‌ی ناشی از درد و رنج گذشته فراگرفت و راه نفس‌ام بند آمده بود. به یاد شازده و مصائبی افتادم که پس از مرگ وی متوجه‌ی خانواده‌ی ما شد. یاد مصادره‌ی اموال‌مان، قتل نصرت‌الدوله و ویرانی‌های مجموعه، آشوبی در ذهن‌ام برانگیخته بود. برای لحظاتی احساس انزجار از ملاقاتی که در پیش داشتم، سرا پای وجودم را فراگرفت. دل افسرده و آزرده خاطر، به تماشای درها و آجودان‌های خاموش مشغول شدم. فضای سنگین حاکم بر آن محل، ضربه‌ی شدیدی بر آرامش من وارد کرده بود. با خود فکر می‌کردم زمانی پدرم درست همین جا که اینک قصر با شکوه پهلوی هاست، با اقتدار کامل زندگی می‌کرد و اینک من در انتظار دیدار با فرزند رضاشاه بودم که خانه‌ی پدری مرا مرکز اداری حکومت خود قرار داده بود.

تاریخ ایران مملو از تغییرات ناگهانی و شاهد اوج و حضیض‌های بسیاری بوده است. چه بسیار دگرگونی‌های یک شبه که رخ داده و چه تجارب خشن تاریخی که از سر مردم این سرزمین گذشته است. تجاربی که به مردم ما آموخته است چه‌گونه خود را در شرایط دشوار حفظ و با تکیه بر فرهنگ و طبع بذله‌گو و شاعرمنش خود، غم و اندوه و درد و رنج ناشی از تاخت و تاز قبایل و اقوام وحشی را فراموش کنند. اینک با نگرانی دائم شازده نسبت به جان فرزندان‌اش و با هنر بزرگ ایرانیان در تمام سطوح اجتماعی آشنا می‌شدم که حفظ جان و مال در تلاطم‌های تاریخ بوده است. اینک درمی‌یافتم که چرا شازده اصرار داشت که حتی دختران‌اش شنا کردن بیاموزند.

احساس می‌کردم نقش کنونی من در مدرسه همان نقش سنتی مادرم در خانه است. باید برای پیشرفت و توسعه‌ی بیش‌تر، خود را حفظ کنم و سرپا نگهدارم. به یاد توجه‌های شازده افتادم که ما را از مبارزه با سرنوشت منع می‌کرد و می‌گفت که در برابر مصیبت‌ها زانوی غم بغل نکنیم و می‌گفت که استوار بایستیم و چشم به آینده بدوزیم. درمی‌یافتم که باید به برنامه‌های ام‌بی‌اندیشم و از اهداف خود دور نیفتم. حالا من دختر فرمانفرما آمده بودم تا از پسر رضاشاه درخواست کنم تا با استفاده از قدرت و نفوذ خود، مرا برای رسیدن به اهداف و اجرای برنامه‌های ام‌کمک کند و یا دست‌کم مانع اجرای آن‌ها نشود. به تنها مطلبی که یقین داشتم این بود که چاپلوسی نخواهم کرد.

ده، پانزده دقیقه‌ی بعد، دری باز شد و به تالاری با شکوه هدایت شدم که دیوارها و پرده‌های‌اش به رنگ کرم و یشمی بود. کف تالار را قالی‌های بزرگ و زیبای بافت اصفهان می‌پوشاند و بردیوارها تابلوهای نقاشی ایرانی و اروپایی دیده می‌شد. گلدان بزرگ قدیمی و آنتیک‌های گران‌بهای گوناگون را در هر گوشه‌ای چیده بودند. وسایل اتاق نشان می‌داد که محلی برای مذاکره و کار است. میز بزرگ قهوه‌ای رنگ مثبت کاری شده‌ای میان اتاق قرار داشت که در اطراف آن صندلی‌های دسته‌دار چیده بودند. دسته گل چشم ربایی، مملو از گل‌های پاییزی، در میان میز خود نمایی می‌کرد. برای لحظه‌ای دوباره به گذشته بازگشتم و احساس کردم وارد اتاق شازده شده‌ام و نزدیک بود بار دیگر کنترل‌ام را از دست بدهم. صدای مادر و نامادری‌های ام را می‌شنیدم که ما را به سکوت فرا می‌خوانند. احساس می‌کردم همان حال و هوای روزهای جمعه بر اتاق حاکم است. ناگهان محمد رضاشاه را دیدم که در کنار میز، آن سوی اتاق و روبه‌روی پنجره ایستاده بود. با ورود من به طرف میز آمد. دست به

سینه ایستادم و برای ادای احترام سرم را اندکی خم کردم. این درست همان عکس‌العملی بود که با مشاهده‌ی شازده نشان می‌دادم و آهسته گفتم:

- سلام...

و سپس ساکت شدم. چرا که نمی‌دانستم او را با چه عنوانی خطاب کنم. حسین علاء چیزی در این مورد به من نگفته بود. نزدیک بود وحشت زده شوم، اما خیلی زود به خود آمدم و اضافه کردم:

- اعلی حضرت...

سرش را تکان داد و اشاره کرد که نزدیک تر شوم. با حالتی ناآرام جلوتر رفتم. شاه در انتهای میز مثبت‌کاری شده‌اش، روی صندلی نشست و به من اشاره کرد که روی صندلی دسته‌دار دیگری که در انتهای میز بود، بنشینم. نشستم و به گل‌های روی میزخیره شدم. درمقابل مردی قراردادشتم چهل ساله، با موهای جوگندمی و رفتاری عصا قورت داده که کت و شلوار پشمی سیاه رنگ خوش دوختی پوشیده بود. با تمام آشفتگی دریافتم که لباس شاه از لباس آجودان‌اش، آن ملاک زاده آذربایجانی، به تر نیست.

لبخند ملایمی زد و با صدایی آرام و مؤدب گفت:

- شنیده‌ام تحصیلات تان را در آمریکا گذرانده‌اید. رفتار و لحن صدا و انتخاب کلمات‌اش ویژه‌ی اشراف بود. درحالی‌که خود را برای ملاقات با فرزند سربازی زمخت و خشن و بی‌نزاکت و مستبد آماده کرده بودم، اینک می‌دیدم که شاه، همانند برادران‌ام خوش‌صحبت و آداب‌دان است. از این کشف یکه خوردم، حواس‌ام پرت تر شد و برای لحظه‌ای زبان‌ام بند آمد. به سختی بر خودم مسلط شدم و گفتم:

- بله اعلی حضرت، پیش از کارم در سازمان ملل، رشته‌ی خدمات اجتماعی را در آمریکا تمام کردم.

- صحیح!...

و درحالی‌که به صندلی خود تکیه می‌داد به فکر فرو رفت. پس از چند ثانیه گفت:

- و گویا مدرسه‌ای برای ارائه‌ی خدمات اجتماعی در این جا دایر کرده‌اید؟...

- همین‌طور است...

ابروهای‌اش را بالا برد و با گشاده‌رویی پرسید:

- چه ضرورتی داشت؟ پیش‌تر مؤسسه‌ای بود که همین خدمات را ارائه می‌داد. در تهران تیمارستان و پرورشگاه و مراکز ضروری دیگر دایر است و خانواده‌ی من از نزدیک بر فعالیت‌های این مراکز و خدمات آن‌ها نظارت می‌کنند. دوباره

دستپاچه شدم و در عین حال به اشتباه او پی بردم. مدرسه‌ی من محلی برای آموزش نحوه‌ی ارائه‌ی خدمات اجتماعی بود و نه مرکزی برای ارائه‌ی خدمات درمانی. با انتخاب دقیق کلمات گفتم:

- بله اعلی حضرت. هدف مؤسسه‌ی من هم فقط تربیت افرادی است که باید در این گونه مراکز خدمات اجتماعی مورد استفاده قرار گیرند.

چند لحظه‌ای سکوت کردم و منتظر ماندم، ولی به نظر رسید که مایل است به سخنانم ادامه دهد. در یک لحظه موقعیت مخاطب خود را فراموش کردم و بدون این که او را اعلی حضرت خطاب کنم، چنان که با وزیر و یا صاحب مقامی معمولی سخن می‌گویم. ادامه دادم:

- دقت بفرمایید! تربیت کادرهای ورزیده‌ی زن و مرد مورد نیاز خدمات اجتماعی اهمیتی دست اول دارد. مددکاری حرفه‌ای بسیار پیچیده و محتاج آموزش‌های صحیح است. هرپرورشگاه و یا مؤسسه‌ی مشابه، در درجه‌ی نخست به مدیری تربیت شده و متخصص در رشته‌ی خود محتاج است.

بار دیگر سکوت کردم و نگران بازتاب سخنانم شدم. خواندن تأثیر حرف‌هایم در چهره‌ی او میسر نبود. اخمی کرد استکان‌اش را زمین گذارد و دوباره سکوت کرد، که معلوم نبود علامتی خوب و یا بد است. آماده بودم به محض اشاره‌ی او، از دفترش خارج شوم. بالاخره با همان صدای آرام نخستین‌اش گفتم:

- به من گفته‌اند که همین حالا هم پرورشگاه‌ها خوب اداره می‌شوند و کودکان یتیم در آن جا حتی از خانه‌ی خودشان به تر زندگی می‌کنند...

- بله، اما اگر در نگهداری آن‌ها روش‌های علمی جدید به کار رود، نتیجه‌ی به‌تری خواهد داشت. در عین حال ما به فکر آموزش خانواده‌ها برای کنترل زاد و ولدشان نیز هستیم و به زنان خانه‌دار حرفه‌هایی می‌آموزیم که بتوانند کمکی برای هزینه‌های خانواده‌ی خود باشند و با این پشتوانه مسلماً مراقبت به‌تری از فرزندان‌شان خواهند کرد و کودکان ول‌گرد کم‌تر خواهد شد. در حال حاضر مؤسسه آموزگاران متخصص بسیاری را در این زمینه تربیت کرده است. کار آن‌ها در بلند مدت نه تنها به سود بچه‌ها، خانواده‌ها و باقی جامعه خواهد بود، بل مبلغ هنگفتی از بودجه‌ی دولت که صرف این گونه امور می‌شود، در مورد دیگری به مصرف خواهد رسید...

با شنیدن جمله‌ی آخرم، عمیقاً سکوت کرد و سپس سؤالات تازه‌ای پیش کشید. با شنیدن هر پاسخ، چند لحظه سکوت می‌کرد تا حرف‌هایم را به‌تر درک و هضم کند. من با اعتماد به نفس تازه‌ای منتظر می‌ماندم تا پرسش‌های‌اش را

مطرح کند. سؤالات او بسیار سنجیده و پخته بود. مشاهده‌ی علاقه‌مندی او به موضوع، به همان اندازه‌ی دیدن ادب اشرافی‌اش، مرا حیرت زده و درعین حال بسیار امیدوار کرد. با این همه هنوز آماده بودم که در صورت لزوم به سرعت از اتاق خارج شوم. ناگهان برخاست، چرخ‌زد و با گام‌های بلند به طرف تلفن رفت. من هم با نگرانی برخاستم. گمان می‌کردم که از شنیدن حرف‌های ام‌درمدتی نسبتاً طولانی خسته شده است. تلفن را برداشت و بدون لحظه‌ای تأمل به طرف مکالمه‌اش گفت:

- از این پس ماهانه به مدرسه‌ی خدمات اجتماعی تهران مبلغ بیست هزار ریال پرداخت کنید!

و بدون انتظار پاسخ طرف مقابل، تلفن را قطع کرد. معلوم بود که با مسئول امور مالی دربار صحبت کرده است. دوباره به صندلی خود بازگشت و یکی دو سؤال دیگر کرد و پس از شنیدن پاسخ‌های من، در حالی که سرش را با حالتی از تأیید تکان می‌داد، از جا بلند شد. معلوم بود که دیگر فرصت من تمام شده است. تعظیمی کردم و از اتاق خارج شدم. خدمت کار مخصوص تا انتهای آن راهروی طولانی مرا همراهی کرد. از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. در آن زمان، بیست هزار ریال معادل سیصد دلار آمریکا بود. این مبلغ برای او رقم ناچیزی بود، اما ده درصد کل هزینه‌های ماهانه‌ی مدرسه را تأمین می‌کرد. گذشته از جنبه‌ی مالی، ارزش معنوی این ملاقات بسیار با اهمیت بود. از این به بعد می‌توانستم به هر کسی که در موضوع کمک به مدرسه دچار تردید می‌شد، با اعتماد به نفس بگویم که:

- اعلی حضرت هم شخصاً به مدرسه‌ی ما کمک مالی می‌کنند...

به هدف مورد نظر علاء از این ملاقات رسیده بودم و می‌دانستم که او از این دیدار راضی خواهد بود. به ساعت‌ام نگاه کردم، ملاقات با شاه بیش از چهل و پنج دقیقه، یعنی بسیار بیش از معمول به درازا کشیده بود. هرگز تصور نمی‌کردم که شاه برای موضوع مدرسه‌ی من، این مقدار وقت بگذارد. سرانجام به خروجی باغ رسیدم، از شادی سرمست بودم و بار دیگر از خدای عبدالحسین تشکر و برای پدرم طلب آمرزش کردم، که با سخت‌کوشی و دقت تمام، پشت‌کار و سرسختی را به ما آموخت و یاد داد که در ذات و تربیت خود خوش‌بین و مصمم باشیم. ملاقات با شاه موجب شد که به درستی راه‌ام ایمان بیش‌تری بیاورم و با قدرت بیش‌تری به کارم ادامه دهم. هنگامی که روبه‌روی شاه نشسته بودم، یاد سخن پدرم افتادم که می‌گفت چشم به آینده بدوزید و به

گذشته‌ی غیر قابل تغییر فکر نکنید. دیگر برایم مسلم شده بود که در انتخاب هدف و حرفه‌ام اشتباه نکرده‌ام. آینده‌ی مدرسه‌ام را روشن و درخشان می‌دیدم و با خود عهد کردم که بدون انحراف و بی‌توجه به دشمنان و آن چه بر ما گذشته بود، هدف خود را در گسترش حرفه‌ی مددکاری دنبال کنم.

بعد از ظهر یک روز زمستانی در دی ماه ۱۳۴۱، برادرم حافظ، در حالی که مبهوت و خشمگین می‌نمود، به دیدارم آمد و خبر داد که صبح آن روز نیروهای امنیتی شاه، به دانشگاه تهران وارد شده‌اند و تظاهرات آرام دانش‌جویان را، که در حمایت از سه دانش‌جوی دستگیر شده انجام شده بود، به خاک و خون کشیده‌اند. او از وحشیگری کماندوهای ارتش در ساختمان‌های دانشگاه و از تخریب وسائل موجود در لابراتورها و کلاس‌ها می‌گفت و از انهدام کامل ماشین خودش، که روبروی دانشکده‌ی ادبیات پارک شده بود. معلوم شد کماندوها، اثاثیه، کتاب‌ها و کلیه‌ی تجهیزات ساختمان را از بین برده‌اند و دانش‌جویان دختر و پسر را چنان مجروح کرده‌اند که بیم مرگ چند تن از آن‌ها می‌رفت. حافظ از مشاهده‌ی رفتار خشونت‌بار کماندوهای شاه به قدری وحشت زده بود که می‌گفت تصمیم گرفته است در اولین فرصت با همسرش از کشور خارج شود و به آمریکا برگردد و با خشم اضافه می‌کرد:

– این چه مملکتی که برای دو کلمه اعتراض آرام، کماندوهای ارتش را به جان مردم می‌اندازند تا جوانان را مضروب و دستگیر کنند؟...

از شنیدن خبر این حمله و به‌ویژه از شنیدن تصمیم عزیمت حافظ و همسرش به آمریکا، به شدت ناراحت شدم. می‌دانستم برای حافظ که به فضای دموکراتیک و به کار و زندگی آزاد بسیار اهمیت می‌داد، ترک کشور تنها گزینه‌ی میسر است. الله وردی نیز پس از اطلاع از واقعه تصمیم به مهاجرت گرفت. با خاطری آزرده می‌اندیشیدم شاهی که خواهان ایجاد پرورشگاه‌ها و تیمارستان‌های مجهزتر و ارائه‌ی خدمات به‌تر به مردم است، چرا این نکته‌ی بدهی را نمی‌فهمد که برای رسیدن به جامعه‌ای به سامان‌تر، آزادی بیان هم شرط اولیه است و بیش از همه حاکمیت باید انتقادپذیر باشد. اگر او به ضرورت آزادی برای پیشرفت پی‌می‌برد، درمی‌یافت که نخستین گام برای برطرف کردن مشکلات جامعه، گفت‌وگوی صریح و فارغ از هراس با یکدیگر است.

دو سال از ملاقات خصوصی ام با شاه می گذشت، به نظر می رسید که او خود را برای اعمال آزادی های سیاسی و اجتماعی بیشتر آماده می کند. گرچه دو حزب سیاسی فرمایشی وی، که در سال ۱۳۳۶ تأسیس شده بود، در بین مردم یکی به حزب «بله» و دیگری به حزب «بله قربان» معروف شده بود و عدم کارآیی شان مسلم بود، با این همه شاه ناگزیر شد که در سال ۱۳۳۹ رسماً اعلام کند طرفدار استقرار دموکراسی و برقراری انتخابات آزاد در کشور است و صراحتاً گفت که حتی جبهه ی ملی نیز خواهد توانست آزادانه به فعالیت های انتخاباتی بپردازد و چون مطبوعات کشور به شدت سانسور می شد، از طریق گفت و گو با محافل و مطالعه ی نشریات خارجی معلوم شد که این اقدامات شاه در پی التیماتومی است که از آمریکا دریافت کرده تا برای مقابله با نفوذ کمونیسم به اصلاحاتی دست بزند. دکتر علی امینی، که فردی مستقل و پیشرو بود به نخست وزیری برگزیده شد، تا برنامه ی اصلاحات ارضی را به اجرا درآورد. دولت آمریکا امیدوار بود با اجرای این برنامه، روستاییان بی سواد و نیازمند ایران، به سوی شهرها روی بیاورند و به توسعه ی سرمایه داری وابسته کمک کنند و از فکر شورش و انقلاب، همانند انقلاب روسیه، منصرف شوند و تحت تأثیر آن قرار نگیرند. دکتر علی امینی از خاندان قاجار و از بستگان ما بود و شاه قلباً علاقه ای به حضور او در صحنه ی سیاست نداشت. مردم می گفتند که شاه تنها به خاطر دستور آمریکا به نخست وزیری او تن داده است.

این دورانی بود که طبقه ی متوسط جامعه و کارگران از پی آمدهای تورم اقتصادی و عدم افزایش حقوق و دیگر مشکلات اقتصادی و اجتماعی رنج می بردند. آن ها به ویژه به افزایش قیمت ها معترض بودند. بسیاری از تحصیل کردگان، اعم از دانش جو و یا اساتید دانشگاه، همچون برادرم، به یاد دوران مصدق می افتادند و اذعان می کردند که در آن دوره زندگی راحت تر و آزادتری داشتند ولی اکنون جو حاکم بر جامعه بسیار متلاطم و تنش زا می نمود. همه از فضای مختنق سیاسی حاکم بر کشور و نیز از شیوع فساد و رشوه خواری در دستگاه های دولتی و همچنین حضور مأموران ساواک در اجتماعات، معترض و منزجر بودند و هر کس جرأت اعتراض به شرایط نامطلوب موجود را به خود می داد و لب به سخن می گشود، به بهانه ی کمونیست بودن، توسط مأموران ساواک دستگیر و زندانی می شد.

حمله به دانشگاه و سرکوب دانش جویان، مرا فوق العاده متأثر و اندوهگین کرد. می دیدم که بین اعتراض و انقراض و کوشش برای براندازی تفاوتی نمی شناسند.

مثلاً یکی دو سال پیش، پس از این که ابوالحسن ابتهاج، که سیاستمداری اطلاع طلب بود، از وابستگی شدید ایران به کمک‌های آمریکا انتقاد کرد، مورد غضب شاه قرار گرفت و بدون محاکمه به هفت ماه زندان محکوم شد. من او را زمانی که در بغداد بودم، ملاقات کردم. به نظرم شخصیتی بسیار قوی و قابل ستایش داشت. من و دانش‌جویان ام به خوبی می‌دانستیم که اگر خودمان را در مسائل سیاسی درگیر کنیم، مدرسه را تعطیل خواهند کرد، زیرا مقامات رسمی از عمل کردن مدرسه‌ی ما دل‌خوشی نداشتند و برای بستن آن منتظر بهانه بودند. آن‌ها فعالیت‌های ما را مزاحم خود می‌دیدند و کافی بود یکی از دانش‌جویان مدرسه به فعالیت سیاسی روی می‌آورد تا به همه‌ی ما برجسب آشوبگر بزنند و در مؤسسه را ببندند. در این صورت مسلماً قادر به ادامه‌ی فعالیت نبودیم و موضوع بهبود تغذیه، بهداشت، کار و درآمد خانواده‌ها به فراموشی سپرده می‌شد. از این که روزی کماندوهای ارتش به مدرسه بریزند و دانش‌جویان را به آتش گلوله ببندند، لرزه به جان‌ام می‌افتاد.

پس از واقعه‌ی خونین دانشگاه تهران، پرهیز از مسائل سیاسی در دستور کار ما قرار گرفت. به دانش‌جویان گفتم در مورد مشکلات اجتماعی باید گفت و گو کرد، آن‌ها را شناخت و سپس در صورت امکان به حل آن‌ها روی آورد. حل ناکارآمدی‌های اجتماعی به کارمستمر نیاز دارد و برای رسیدن به هر نوع تغییر بنیادی، ابتدا باید مقامات و مسئولین دولتی را با اهداف آن آشنا کرد و سپس برای حل مشکل از آن‌ها کمک خواست. این تنها راه ممکن است و اگر به اعتراضات سیاسی روی بیاوریم، از آن‌جا که قادر به ایستادگی در برابر نیروهای مسلح امنیتی دولت نخواهیم بود، زود سرمان را زیر آب خواهند کرد.

دولت امینی بیش از ۱۸ ماه عمر نکرد. شاه از او متنفر بود و با این که یک دهه از سقوط مصدق می‌گذشت، هنوز از کابوس وی فارغ نشده بود. شاه به کسی نیاز داشت که قدرت او را به رسمیت بشناسد. وقتی دکتر امینی در عمل نشان داد نمی‌تواند با ناراضیان به تفاهم برسد و همچنین ثابت کرد نیروی اجرای برنامه‌های اصلاحی دیکته شده از سوی پرزیدنت کندی رییس جمهور آمریکا را ندارد، شاه بلافاصله او را برکنار و قدیمی‌ترین دوست و نزدیک‌ترین مشاور خود اسداله علم را، مأمور تشکیل کابینه‌ی تازه کرد.

در بهمن ۱۳۴۱ شاه برای اولین بار کوشید تا حمایت مردم را به خود جلب کند و برنامه‌هایی برای اصلاحات گسترده‌ی سیاسی، اجتماعی و اقتصادی تحت عنوان «انقلاب سفید» اعلام کرد که حق رأی زنان، اصلاح قانون انتخابات، تقسیم

اراضی روستایی، سهیم شدن کارگران در سود کارخانه‌ها و تشکیل سپاه دانش، برای سوادآموزی روستاییان، از زمره‌ی شعارهای آن بود.

من که از خواندن اهداف این برنامه‌ی اصلاحی بسیار خرسند شده بودم، با خود گفتم بالاخره دولت نیز به فکر فعالیت‌هایی برای رشد و ترقی سطح زندگی مردم افتاد و تصمیم گرفت در کنار ساخت جاده، به استحکام زیر بنای اجتماعی کشور نیز توجه کند. بودجه‌ای که برای اجرای این برنامه‌ها در نظر گرفته شده بود، باید در کم‌تر از یک دهه بیمه‌ی درمانی و تأمین اجتماعی را همگانی می‌کرد، خدمات بهداشتی و درمانی را تا دورترین روستای کشور می‌برد، آموزشگاه‌های فنی-حرفه‌ای، جوانان بی‌کار را به تکنسین و کارشناس بدل می‌کرد و از زنان و خانواده‌ها نیز حمایت‌های قانونی پیشرو صورت می‌گرفت و سرانجام در طی یک نسل سطح زندگی عمومی به استانداردهای جهانی می‌رسید و چنان که مدعی می‌شوند، از آن نیز پیشی می‌گرفت.

این خوش بینی‌ها دیر نپایید. آن چه عملاً رخ داد این بود که سران جبهه ملی را دستگیر کردند، زیرا اصلاحات شاه را نمایشی می‌دانستند و می‌گفتند که در این برنامه‌ها برای عدالت اجتماعی، آزادی بیان و دموکراسی پارلمانی، نقشی پیش بینی نشده است. شاه دستور داد به خاطر تحریم اصلاحات و مخالفت با «انقلاب سفید» او، آن‌ها را روانه‌ی زندان کنند، بعد هم برنامه‌ی اصلاحی خودش را به همه پرسى گذارد و اعلام شد که ۹۹ درصد مردم به اجرای این برنامه رأی مثبت داده‌اند. این نتیجه چندان دور از ذهن بود که هیچ کس در دروغ بودن آن تردید نکرد و بالاخره هم معلوم شد او این دروغ بزرگ را برای پاسخ گویی به نشریات خارجی، به ویژه مطبوعات آمریکایی تدارک دیده بود.

گیج و سرخورده و عصبانی بودم. گرچه می‌دانستم که اصلاحات شاه تلاشی جهت جلوگیری از فعالیت‌های جبهه‌ی ملی است، اما نمی‌توانستم به اعطای حق رأی به زنان فکر نکنم، اما نمی‌دانم چرا شاه برای اجرای این اصلاحات، که اکثر مردم نیز با آن موافق بودند، دست به بازداشت مخالفان می‌زد و متوسل به آماردورغین می‌شد؟ مهم‌ترین اصل این تحولات، که به انقلاب سفید مشهور شد، اصلاحات ارضی و فسخ نظام کهنه و ناعادلانه‌ی ارباب و رعیتی در روستاها بود. اصلاحات ارضی، حتی از سوی ملاکین بزرگی همانند خانواده‌ی ما حمایت می‌شد، اما شیوه‌ی عمل چنان بر صحنه سازی و فریب متکی بود که هیچ کس نمایشات این انقلاب را جدی نمی‌گرفت.

در اردیبهشت سال ۱۳۴۲ هنگامی که به مأموریتی می‌رفتیم، راننده‌مان حسین،

با هیجان گفت:

- خانم، شنیدین که در قم یک روحانی در مقابل شاه ایستاده و علیه او سخنرانی کرده!...

من فقط اطلاع داشتم که در حمله‌ی وحشیانه‌ی مأموران دولت به مدرسه‌ی فیضیه‌ی قم، چند طلبه به علت مخالفت با اجرای قانون اصلاحات ارضی شاه کشته شده‌اند و گفته می‌شد که این مخالفت و ناآرامی ناشی از تحریک مالکین بزرگ بوده است. گرچه این گونه اخبار و وقایع هرگز در روزنامه‌های داخلی منعکس نمی‌شد، اما حتی افراد ساده‌ای چون حسین و دیگر خدمت‌کاران مدرسه و حتی دانش‌جویان، به خاطر بستگانی که در قم داشتند و یا از طریق مساجد محل سکونت‌شان و یا دیگر مراکز تجمع مردم، چون قهوه‌خانه‌ها و غیره، در جریان کامل وقایع خونین قم قرار گرفته بودند. حسین یکی دوبار نیز اسم یک روحانی به نام خمینی را برد. من اطلاع زیادی از او نداشتم فقط می‌دانستم یک روحانی است که در فیضیه تحصیل کرده و همانند دیگر روحانیان سنتی، مخالف اصلاحات ارضی و اعطای حق رأی به زنان است. شجاعت او بارزترین خصوصیت وی بود.

در اواسط خرداد ۱۳۴۲ در مراسم عزاداری عاشواری حسینی، آیت‌الله خمینی سخنرانی تندی علیه شاه ایراد کرد مبنی بر این‌که محمد رضا آلت دست بیگانگان است و با بهاییان و دولت اسراییل تبانی دارد تا به دین اسلام در ایران ضربه بزند و اضافه کرد اگر شاه دست از مخالفت با اسلام بردارد، تاج و تخت‌اش را از دست خواهد داد. پس از این سخنرانی، مأموران او را دستگیر و به تهران منتقل کردند.

خبر دستگیری این روحانی به سرعت در تهران منعکس شد. بازاریان خشمگین شدند، در کم‌تر از چند ساعت در دیوار شهر از شعارهایی پر شد که حاکی از اعتراض به دستگیری آیت‌الله خمینی بود. در پی این شعارنویسی‌ها هزاران نفر از بازاریان و کسبه و صنعتگران به صورت خود جوش در خیابان‌ها به راه افتادند دست به تظاهرات زدند و شعارهایی علیه شاه سر دادند. نیروهای امنیتی و ارتش فوراً در معابر مستقر شدند و در مواجهه با راه‌پیمایی و تظاهرات، سرانجام کار به رگبار گلوله کشید و عده‌ای کشته و مجروح شدند. شورش و ناآرامی در تهران و چند شهر بزرگ دیگر تا سه روز ادامه داشت. خشم فروخورده‌ی مردم از فضای سیاسی خفقان‌آور، سرانجام فوران کرده بود. خشمی که از کودتای ۱۳۳۲ و به قدرت رسیدن مجدد شاه، در سینه‌ی مردم مخفی بود، به صورت

خروش عمومی، از تاجر و کاسب و طلبه گرفته، تا معلم و کارگر و کارمند و دانش جو و حتی سیاستمداران برجسته ی جبهه ملی درآمد، که با سنگ و آجر با نیروهای پلیس و سربازان ارتش مقابله کردند. تظاهر کنندگان معترض و خشمگین چندین ساختمان دولتی را مورد حمله قرار دادند و به قبرستان آرامنه نیز آسیب هایی وارد شد. من همراه با اعضای هیئت علمی و دانش جویان و خدمه ی مدرسه، مضطرب و نگران، اخبار و روی دادهای این شورش را دنبال می کردیم. مرکز شهر تهران به منطقه ی جنگی بدل شده بود و هیچ کس از تعداد کشته شدگان و مجروحین خبر نداشت.

اطرافیان ام از وقایع و اتفاقات اخیر، گیج و مبهوت شده بودند و بسیاری از آن ها معتقد بودند که برای حفظ نظم، باید نیروهای ارتش و مأمورین ساواک کنترل کشور را به دست گیرند. با معیارهای شناخته شده، خشونت و وحشیانه ی آن ها در وقایع اخیر سودی نداشت. چه گونه شاه که در پی جلب حمایت مردم بود و برنامه ی اصلاحات اخیرش را با همین نیت تنظیم کرده بود، فرمان می داد که افسران ارتش همان مردم را در خیابان ها به قتل برسانند؟! معلوم نبود در ذهن شاه چه می گذرد و چرا تصور می کند درخواست بازاریان برای آزادی یک روحانی، اقدامی برضد رژیم وی است؟ تعدادی از شاگردان من در صحنه ی درگیری حضور داشتند، می گفتند اکثر کشته شدگان و مجروحین را روستاییانی تشکیل می داد که برای خرید به شهر آمده بودند و شرکت شان در تظاهرات هیچ برنامه ی قبلی نداشته است. مردم با دستگیری خمینی متقاعد شده بودند که دولت مخالف دین اسلام است و این ناآرامی اخیر اصلاً ارتباطی با افراتیون سیاسی و یا اشرار نداشت. در عجب بودم شاهی که برای خودش «رسالت الهی» قابل است و به خودش «پدر ملت» لقب داده، چه طور کوچک ترین درکی از احساسات ملت خود ندارد و مایل نیست به خواسته های آنان توجه کند؟

در سومین روز ناآرامی، با کمال تأسف آگاه شدم که حسین علاء به علت آن که کوشیده بود شاه را متقاعد کند تا ارتش را از خیابان ها فرا خواند، مورد غضب شاه قرار گرفته و مقام اش را از دست داده است. خیلی زود علت سقوط او را کشف کردم. می گفتند در دومین شب شورش و ناآرامی در تهران، آقای علاء هشت تن از مشاوران شاه را به منزل خود دعوت می کند و در آن جا همگی همپیمان می شوند که روز بعد نزد شاه رفته، از او بخواهند به کشتار مردم پایان دهند. اما یکی از مدعوین که از ژنرال های ارتش بود، برای خود شیرینی، ساعت پنج صبح به کاخ شاه می رود و در بیرون اتاق خواب او منتظر می نشیند تا وقتی

از خواب بیدار شد، گزارش این به اصطلاح توطئه‌ی حسین‌علاء را به‌اعلی حضرت بدهد! و بلافاصله تمام افراد حاضر در خانه‌ی حسین‌علاء دستگیر می‌شوند. از این حرکت شاه نسبت به مردی که تمام عمرش را در خدمت صادقانه به‌وی گذارده بود، بسیار متأسف و متأثر شدم. قلب حسین‌علاء نیز تحمل این بی‌حرمتی را نداشت، شکسته شد و پس از چند ماه این پیرمرد وفادار به دیار حق شتافت.

ظاهراً دولت علم نیز از شدت برخورد و خشونت ارتش و نیروهای امنیتی با مردم در واقعه خرداد ۱۳۴۲، متأسف بود. یکی دو روز پس از پایان این واقعه، نخست‌وزیر، که هرگز با او ملاقاتی نداشتیم، احضارم کرد و گفت که دولت آماده‌ی کمک و جبران خسارت خانواده‌های قربانیان شورش اخیر است و به همین منظور کمیته‌ای مرکب از تعدادی از وزراء و یک بازاری به نام حاج آقا مجد تشکیل دادیم. علم گفت که طبق گفته‌ی حاج آقا مجد، مردم جنوب شهر تهران، به هیچ‌کس جز مددکاران خانم فرمانفرمایان اعتماد ندارند.

از این‌که من و شاگردان‌ام مورد اعتماد مردم خوب جنوب شهر قرار گرفته بودیم، احساس افتخار می‌کردم. تمامی دانش‌جویان در آن سال، داوطلبانه آماده‌ی شرکت در برنامه‌ی تحقیقی در این زمینه شدند و تکمیل و اتمام آن حدود یک سال به طول کشید. با راهنمایی حاج آقا مجد، شروع به بررسی صدها مورد، در اطراف بازار و محلات زاغه‌نشین جنوب شهر کردیم. هر هفته گزارش شاگردان‌ام را به وزارت دادگستری می‌دادم و در نهایت دقت، مایحتاج و تعداد فرزندان هر خانواده‌ی آسیب‌دیده و همین‌طور برآورد میزان پول مورد نیازشان به عنوان کمک را ذکر می‌کردم و اگر کسی به برآورد هزینه‌ها اعتراضی داشت، حاج آقا مجد به کمک ما می‌آمد و با ترش‌رویی خطاب به متعرض می‌گفت:

حضرت آقا، هر آن‌چه خانم فرمانفرمایان دستور داده‌اند، پرداخت کنید... به هیچ‌یک از پیشنهادات ما پاسخ منفی داده نشد و کاملاً آشکار بود حتی خود وزیران هم از عمل کرد رژیم در این واقعه شرم‌منده‌اند. با وجود این کسی در جلسات، نه علیه شاه سخنی گفت و نه از تیراندازی در آن روزها یاد کرد.

دولت اصرار داشت گناه این شورش را به گردن دشمنان رژیم و روحانیون مخالف بیندازد. طبق گزارش‌های حاصل از روزنامه‌های داخلی، تعداد تقریبی مجروحان و کشته‌شدگان حدود دویست نفر بود، اما نخست‌وزیر بر پایه‌ی گزارش‌های روزنامه‌های خارجی مدعی بود که تعداد کشته‌شدگان هشتاد و شش نفر و تعداد مجروحان نیز صد و پنجاه نفر است. مدرسه‌ی ما نیز تحقیقی

جداگانه در این مورد انجام داد که بر مبنای آن تعداد قربانیان این شورش بیش از دو برابر آمار اعلام شده بود. این آمار استخراجی ما صحت ادعای خانواده های قربانیان را اثبات می کرد، هرچند که غالباً از ترس ساواک حاضر به معرفی خود نبودند.

گاه به یاد سرویس جای طلای گران بهایی می افتادم که روز ملاقات ام با شاه دیده بودم. همان سرویس کاملاً نشان می داد که او نسبت به اوضاع مردم عادی نه فقط بی خبر، که بیگانه بود. شاه از انتقاد خوش اش نمی آمد و به همین جهت اطرافیان اش در برابر او سکوت می کردند و همانند پدرش از او می ترسیدند. دل ام می خواست کسی به او بگوید به جای دروغ و آدم کشی، اجازه دهد مردم آن چه را در ضمیرشان دارند، آزادانه بیان کنند و به صدای ضعفا و فقرای جامعه، آن چنان که شایسته ی یک پادشاه مسلمان است، گوش دهد. با ضرب و شتم مردم نمی توان آن ها را وادار به سکوت و یا علاقمند به حکومت کرد.

من از ضمیرشاه بی خبر بودم و نمی دانستم در مخیله ی او چه می گذرد. افکار من فقط به یک فرد معمولی جامعه متعلق بود و می دانستم اگر کسی جرأت کند احساسات عمومی را به عرض شاه برساند، سرنوشتی به تر از حسین علاء و شرکت کنندگان در تظاهرات را نخواهد داشت.

با این همه، ناآرامی ها برای مدرسه ی ما نتیجه خوبی داشت. تلاش صمیمانه و مسئولانه ی بچه های مدرسه باعث شد که مقامات ارشد دولت به ارزش مددکاران اجتماعی کاملاً پی ببرند و سرانجام موفق شدم بودجه ای متناسب و منظم برای هزینه های مدرسه به تصویب برسانم و در سال ۱۳۴۲ نیز مدرسه را به ساختمان سه طبقه ی نوسازی، که در منطقه ی خوش آب و هوا و آرام، نزدیک کوه پایه های شمالی شهر قرار داشت، منتقل کردم. در این محل جدید و بزرگ، دانشکده ما قادر به جذب صدها دانش جو بود. ساختمان جدید دانشکده، که شخصاً در طراحی و ساخت آن نظارت داشتم، با سردرهای مشبک به شیوه ی معماری سنتی ایران، دارای کافه تریا، کتاب خانه، اتاق های متعدد و متناسب برای کلاس های درس، دفتر ویژه ی اعضای هیئت علمی و اتاق انتشارات و ماشین چاپ و تکثیر بود و با استفاده از امکانات چاپی جدیدی که در اختیار دانشکده قرار گرفته بود، می توانستم حاصل تحقیق و پژوهش های دانش جویان و همچنین اعضای هیئت علمی دانشکده را چاپ و منتشر کنم. در نظر داشتم جایی را برای سالن اجتماعات دانشکده و اتاقی را برای کانون تنظیم خانواده و مکانی را برای استراحت دانش جویان در نظر بگیرم. حیاط دانشکده باغچه ای

سرسبز با گل های رنگین و زیبا داشت که نیمکت هایی سنگی در گوشه و کنار آن گذارده بودیم. محوطه ی زیبایی مجموعه را، مثل یک پارک عمومی، در اختیار همگان قرار دادیم. ساختمان جدید به گونه ای بنا شده بود که می توانست مورد استفاده ی نسل های متعددی از دانش جویان و استادان داخلی و خارجی قرار گیرد تا بتوانند در محیطی دل پذیر و مجهز، به تحصیل و تدریس و فعالیت های علمی و پژوهشی مشغول شوند. اینک به تر درمی یافتم که چرا شازده به کارهای جمعی و مشارکتی علاقه و توجه خاصی نشان می داد.

اتاقی را برای دفترم انتخاب کردم که پنجره هایی رو به کوه های شمال تهران داشت و چشم اندازم کوه های سربلند البرز بود. پس از بازگشتم از عراق، عضو یک کلوپ جدید ورزشی به نام «کلوپ شاهنشاهی» شده بودم و زمان فراغت ام را برای پیاده روی یا بازی تنیس آن جا می گذراندم. ضمناً شاگردان علاقه مند به کوه نوردی را دعوت کردم تا روزهای جمعه به کوه پیمایی در دامنه های البرز برویم. در این کوه نوردی ها، به روستاهایی بر می خوردیم که بیش از سی یا چهل یا حداکثر یکصد نفر سکنه نداشت و تنها وسیله ی نقلیه برای رفت و آمد به آن، خر و الاغ بود و گاه حتی روستاییان فاصله ی تا شهر را پیاده طی می کردند. ارتباط با این روستاییان، که اکثریت جمعیت کشور ما را تشکیل می دادند، برای شناخت بیش تر نیازمندی های آن ها بسیار سودمند بود. زمانی، که شوق طبیعی دیدار روستاها را داشت، اولین داوطلب گروه کوه نوردی ما بود و چند نفر دیگر هم بعدها به ما پیوستند. جمعه ها، ساعت شش صبح

جاده های خاکی کوه پایه ها را طی می کردیم و پس از چند ساعت پیاده روی جایی نشستیم و ناهار می خوردیم. پس از غذا با روستاییان گپ می زدیم و بدین ترتیب در این کوه پیمایی ها از مطالب و نکات با ارزش و جالبی، مثل تعداد مرگ و میر نوزادان در یک سال گذشته، شماره ی مردانی که در جست و جوی کار به شهر رفته اند و همچنین تعداد بچه هایی که به مدرسه نمی رفتند، آگاه می شدیم.

حالا اغلب شاگردان، منشی ام استر و راننده ام حسین را چون اعضای خانواده خودم می دانستم. همگی آن ها به توصیه هایم توجه می کردند و حتی مشکلات شخصی و کمبودهای مالی شان را با من در میان می گذاردند و از امیدها و آرزوها و همچنین گرفتاری ها و مشکلات آن ها به تر از خانواده شان خبر داشتیم. پیوسته به آن ها امید می دادم و می گفتم سرانجام به تمام خواسته های خود می رسند و من هم از هر کمکی که بتوانم مضایقه نمی کنم.

هرگز از نفوذم در بین مسئولین مملکتی برای خود، استفاده نمی کردم. ولی

برای پیشرفت مدرسه و شاگردان از متمولین و مردم عادی کمک می‌گرفتم و می‌خواستم معلوم شود که مسئولیت رفع نیاز کسانی که برای کمک به مؤسسه ما رجوع می‌کنند، با شخص من است.

بدین ترتیب در بین ما حق نان و نمک مرتباً قوی‌تر می‌شد. من از علاقه و حق شناسی آن‌ها نسبت به خود لذت می‌بردم و بیش از پیش، بر دوستی و صداقت آن‌ها تکیه می‌کردم و به آن‌ها، همانند خویشاوندان ام، اعتماد می‌کردم.

تابستان آن سال دخترم میترا به تهران آمد. او را هم به کوه پیمایی بردیم، دیداری از روستاهای جنوب تهران داشتیم و به شهرها و دهات کویری سفر کردیم. یک بار همگی به منطقه‌ی کویری زادگاه زمانی رفتیم و شب را در کنار خانواده‌اش گذراندیم. زمانی اهل خمین یعنی زادگاه همان روحانی معروفی بود که دستگیری‌اش باعث شورش بزرگ خرداد سال ۱۳۴۲ شد.

مدتی پس از واقعه‌ی خونین خرداد ماه، دوباره همه چیز به حال عادی بازگشت و شهر آرامش معمول خود را باز یافت. روح‌الله خمینی مدت هشت ماه، یعنی تا بهار ۱۳۴۳ در بازداشت به سر برد. ساواک هم در این مدت صدها تن از فعالان سیاسی را به اتهام شرکت در ناآرامی‌ها، دستگیر و روانه زندان کرد. رهبران دستگیرشده‌ی جبهه ملی، آزاد شدند و اکثر آنان از فعالیت‌های سیاسی دست کشیدند و گوشه‌ی عزلت گزیدند. در بین فعالان سیاسی، جای خالی مصدق کاملاً محسوس بود. شاه که گمان می‌آورد او را از گردونه‌ی سیاست خارج کرده، اکنون بی‌رقیب به پیش می‌تاخت، به قدرت مطلق بدل شده بود و هر گاه اراده می‌کرد، دولت را برکنار و دولت دیگری برمی‌گزید. هیچ وزیر و صاحب‌مقامی در پست خود مدت زیادی دوام نمی‌آورد. آن‌ها هم که مقام و پست خود را ناپایدار می‌دیدند، ترجیح می‌دادند تنها مجری فرامین شاه و منافع خود باشند. حتی اسدالله علم نیز، که یار و غم‌خوار همیشه‌ی شاه بود، نتوانست مدتی طولانی در پست نخست‌وزیری دوام بیاورد و ظاهراً بی‌هیچ دلیلی، از سمت خود برکنار و به پست فروتری چون ریاست دانشگاه شیراز منصوب شد. یادآوری حوادث سال ۱۳۳۲ و بازگشت مجدد شاه به قدرت در ذهن ملت ما، تداعی نام‌کشوری همراه شد که شاه را دوباره به تخت سلطنت رسانده بود: آمریکا. آن‌ها اینک سیل و ارتجهیزات و مهمات عظیم نظامی به شاه می‌فروختند و نیروهای امنیتی رژیم را، که به تازگی تظاهرات و شورش بزرگی را سرکوب کرده بود، تعلیم می‌دادند، تا سوار بر جیب‌های آمریکایی در شهر جولان دهند. بر روی این اتومبیل‌ها، تصویری از دو دست به هم فشرده نقش شده بود که

دوستی دو دولت ایران و آمریکا را نشان می‌داد. برخی از شهروندان ما دوستان آمریکایی داشتند و دختران و پسران شان را برای ادامه‌ی تحصیل به آن کشوری فرستادند. انجمن زنان آمریکایی مقیم تهران نیز چندبار، داوطلبان مددکاری را به مدرسه‌ی ما معرفی کرده بود و ما کمک‌های قابل توجهی از آن‌ها گرفته بودیم. ولی درعین حال کسی از یاد نمی‌برد که دولت آمریکا موجب سرنگونی دولت دکتر مصدق شده، دولت آمریکا پلیس مخفی ساواک را در ایران سازمان داده و قدرت و امکانات فوق‌العاده‌اش را جهت حمایت از شاه به کار می‌برد. در واقع مردم نقش دولت آمریکا را ادامه‌ی همان روش دولت انگلیس در ایران می‌دانستند. دانش‌جویان ایرانی به روشنی می‌دیدند که دولت نیرومند و مجهز و ثروتمندی چون آمریکا، ملت ضعیف و کوچکی چون ویتنام را وحشیانه بمباران می‌کند. این کشور همچنین حامی دولت اسرائیل شناخته می‌شد که از نظر اکثریت ایرانیان غاصب سرزمین فلسطینیان بود. بسیاری از فلسطینیان از سرزمین خود رانده شده و در اردوگاه‌های خاص پناهندگان و در شرایطی اسفبار زندگی می‌کردند. مردم ما همان طور که معتقد بودند رضا شاه بدون کسب اجازه از انگلیس کاری انجام نمی‌دهد، در مورد فرزند وی نیز مطمئن بودند که او بدون جلب موافقت آمریکا، آب هم نمی‌خورد.

در مهرماه سال ۱۳۴۲ به خواست و اصرار دولت آمریکا، مجلس لایحه‌ای را تصویب کرد که به موجب آن همه مستشاران نظامی آمریکا و دیگر آمریکاییانی که در ایران اقامت داشتند، از مصونیت کامل سیاسی و اجتماعی برخوردار می‌شدند. تصویب این لایحه خشم عمومی را برانگیخت. در گذشته مصدق و رضا شاه تلاش کرده بودند که به درخواست انگلیس و روسیه، که خواهان همین امتیاز برای شهروندان شان در ایران بودند، تن ندهند. برخی از نمایندگان مجلس به اندازه‌ای از طرح این لایحه در مجلس خشمگین شدند، که علی‌رغم دستور شاه، هنگام رأی‌گیری در مجلس حضور نیافتند. هنوز مدت زیادی از تصویب این لایحه نگذشته بود که دولت آمریکا وامی به مبلغ دویست میلیون دلار در اختیار دولت ایران قرارداد. روشن بود که این کمک، بهای فروش استقلال کشور به آمریکا بود. آیت‌الله خمینی که پس از آزادی از زندان، مدتی سکوت اختیار کرده بود، بیست و چهار ساعت پس از تصویب این لایحه، لب به سخن گشود و اعلام کرد که محتوای این مصوبه‌ی مجلس، مغایر با شریعت اسلام است و سیاستمدارانی که باعث این معامله شده و حقوق ملی ایران را به بیگانگان فروخته بودند، خائن خواند.

پس از این سخنرانی تظاهراتی صورت نگرفت و مردم دست به اقدامی نزدند، اما در مساجد متن سخنرانی خمینی را تکثیر و پخش کردند و در بازار تهران نیز نوار سخنرانی او را می فروختند. حسین، راننده مان، که نوار را در خانه ی دوست اش گوش کرده بود، با ناراحتی می گفت:

- خانوم می دونین آیت الله خمینی قانون مصونیتو خوب تعریف کرده. می گه طبق این قانون اگه سربازای آمریکایی شاه مملکتو بکشن، کسی نباید به آن ها بگه بالای چشم تون ابروست، ولی اگه یه ایرونی سگ آمریکایی رو زیر کنه، باید اعدام بشه...

این سخنرانی دوباره از آیت الله خمینی یک قهرمان ساخت. ساواک برای خلاصی از زخم زبان ها و مزاحمت های این پیرمرد بار دیگر او را دستگیر کرد و بی سر و صدا به تبعید ترکیه فرستاد و پس از آن دیگر صدای اعتراض هیچ ملایی شنیده نشد و ظاهراً کسی اسم خمینی را بر زبان نمی آورد.

در پاییز سال ۱۳۴۵، مرکز تازه ساخته شده ی رفاه اجتماعی جوادیه را، افتتاح کردیم. در این مرکز دانش جویان من، همراه دیگر داوطلبان، تحت سرپرستی یکی از فارغ التحصیلان قدیمی مدرسه، خدماتی چون مراقبت از کودکان، آموزش اصول تغذیه ی صحیح، چه گونگی حفظ بهداشت و سلامتی برای زنان و نیز آموزش صنایع دستی ارائه می دادند تا زنان، با فراگیری این خدمات، بتوانند ضمن یک زندگی منظم، به اقتصاد خانواده نیز کمک کنند. این مرکز دارای درمانگاهی مدرن و مجهز برای تنظیم خانواده با کادر پزشکی و پرستاری به صورت شبانه روزی بود که اعضای آن دوره ی آموزشی فدراسیون بین المللی کنترل و تنظیم خانواده را طی کرده بودند. دانشکده ی ما نیز حالا یکی از اعضای رسمی این فدراسیون بود و آن ها مرتباً برای ما مواد دارویی و آموزشی لازم را ارسال می کردند.

در همان سال، ملکه فرح، که ما همیشه از کمک های مالی اش بهره می بردیم، از مرکز رفاه اجتماعی جوادیه رسماً دیدار کرد. دیدن زنان ضعیف و درمانده ای که هر یک نوزادی در بغل و تعدادی بچه در کنار داشتند و برای نوبت معاینه ی پزشک انتظار می کشیدند، او را به شدت تکان داد و گفت برای هر کمکی به مؤسسه ی ما آماده است. توضیح دادم که به ترین کمک ترویج و تبلیغ وسایل کنترل بارداری در کشور است و سرانجام با حمایت های بی دریغ او، دولت ایران در سال ۱۳۴۶ برنامه ی ملی تنظیم خانواده را به اجرا گذارد. این طرح که مورد حمایت و تأیید آیت الله شریعتمداری نیز بود، توسط وزارت بهداشتی

به اجرا درآمد و به زودی برنامه‌هایی که در سطح محدود و با امکانات اندک انجام می‌دادیم، در سطحی بسیار گسترده و ملی توسط وزارت بهداشتی صورت گرفت. آنان فواید تنظیم خانواده و کنترل بارداری را به اطلاع میلیون‌ها زن ایرانی رساندند. حتی زنان ساکن مناطق دور افتاده هم از تبلیغ و ترویج این برنامه بی‌نصیب نماندند. از این زمان به بعد، ملکه فرح علاقه‌ی زیادی به احداث مراکز دیگر، همانند مرکز رفاه جوانیه، نشان داد و از علاقه‌مندان و حامیان جدی مدرسه‌ی ما شده بود.

سرعت رشد و توسعه‌ی مراکز رفاه اجتماعی جدید، از طرفی بسته به اتمام ساخت بناهای جدید جهت استقرار این مراکز و از سوی دیگر نیازمند تعداد کافی مددکار تحصیل کرده و آماده به خدمت بود. برای تأسیس ده‌ها مرکز رفاه اجتماعی در محلات محروم و زاغه‌نشین شهرها، زمین به قدر کافی در اختیارم قرار داده شده بود. با تأسیس و راه‌اندازی هر مرکز جدید، برنامه‌های ازپیش تدوین شده‌ی خود را از قبیل آموزش بهداشت، تغذیه‌ی صحیح، مراقبت از کودکان، آموزش‌های شغلی، اصول تنظیم خانواده، برنامه‌های آموزشی و تفریحی برای جوانان از طریق این مراکز در بین هزاران خانواده ترویج کردم. «مینو» که قسمت خدمات اجتماعی یکی از زایشگاه‌ها را اداره می‌کرد، برنامه‌ای ارائه داد که خانم‌های مددکار به مناطق فقیرنشین اطراف تهران بروند و زنان و مادران جوان مقیم این مناطق را تبلیغ و تشویق کنند تا از مراکز و درمانگاه‌های بهداشتی ما دیدن و از امکانات آن استفاده کنند. آقایان مددکار هم بایستی به حلبی‌آبادها و روستاها می‌رفتند و ساکنان این نقاط را آموزش می‌دادند. آموزش‌هایی از این قبیل که چه‌گونه بدون تکیه به دولت می‌توان روستا را

مجهز به نیروی برق، آب لوله‌کشی و معابر را سنگ‌فرش شده کرد. تلاش‌های شبانه‌روزی من و شاگردان‌ام توأم با حسن نیت و شور و شوق بسیار بود، به همین جهت رفته‌رفته آوازه‌ی خدمات صادقانه‌ی ما چنان همه گیر شد که باعث حیرت خودم نیز شده بود. دیگر برخورد با مردمی که وارد دفترم می‌شدند و چک یک میلیون ریالی می‌کشیدند و می‌خواستند صرف امور خیریه کنم، برایم عجیب و غیرمنتظره نبود.

دیدن این صحنه‌ها ایمان‌ام را راسخ‌تر می‌کرد تا اهداف‌ام را با تعصب بیش‌تری دنبال کنم. می‌دانستم که این کمک‌های نقدی به خاطر خدمات صادقانه‌ی ما ارسال می‌شود. فرستندگان این پول‌ها مطمئن بودند که از آن‌ها سوء استفاده نخواهد شد و تمام و کمال صرف نیازمندی‌های اقشار فرودست

جامعه می‌کنیم. اثبات کرده بودیم که نیت خیر داریم و خواهان بهبود سطح زندگی کلیه محرومان جامعه هستیم. ظاهراً دیگران به تدریج درمی‌یافتند که من و شاگردان‌ام حرفی برای گفتن داریم و کار و حرکت مثبتی از ما بر می‌آید. مردی که این روحیه‌ی اطمینان را در ملت ما دمید، اکنون در پایان هشتاد سالگی بود و از زخم معده و سرطان گلو رنج می‌برد. «مصدق» از ده سال پیش، یعنی پس از آزادی از زندان به خانه‌اش در احمدآباد تبعید شده بود و اجازه‌ی خروج از خانه را نداشت. در اواخر سال ۱۳۴۵ حال او رو به وخامت گذارد و با موافقت رژیم، فرزندان‌اش غلام و احمد او را به تهران منتقل و در بیمارستان مادرش نجم‌السلطنه بستری کردند. پس از یکی دو ماه تلاش و پس از این‌که معلوم شد دیگر امیدی به بهبود او نیست، به خانه‌ی خانوادگی‌شان در خیابان کاخ و به اتاق نوه‌اش حمید منتقل شد و پرستاری تمام وقت برایش در نظر گرفتند تا از او نگهداری کند. شاه هنوز از وی وحشت داشت و چهار مأمور ساواک مأمورکنترل رفت و آمدهای منزل او شده بودند و خانم ملک همسر دکتر غلام حسین مصدق مجبور بود برای این چهار نفر، در دوران مأموریت‌شان، اتاقی در نظر بگیرد و تغذیه‌ی آن‌ها را قبول کند.

همسر مصدق، خانم ضیاءالسلطنه، از دوستان صمیمی مادرم، دو سال پیش از دنیا رفته بود. غلام حسین هم با برادرم صبار چندان صمیمی بود که از زمان بازگشتم به ایران، آن‌ها را با هم می‌دیدم. خانم ضیاءالسلطنه و غلام حسین همیشه از علاقه‌ی دکتر مصدق به شازده می‌گفتند و نقل می‌کردند که مصدق در چهره‌ی شازده یک ایرانی آینده‌نگر را می‌دید که از گذشته‌ی ناخوش‌آیند بریده است. هر گاه به خانه‌ی مصدق قدم می‌گذاردم خاطرات آن روز که در روزنامه‌های نیویورک خواندم ارادل و او باش خانه مصدق را خراب کردند و وسایل آن را به یغما بردند، در ذهن‌ام زنده می‌شد. در این‌خانه خلاف خانه‌های اشرافی آن زمان، از فرش‌ها و قالی‌های گران‌بها خبری نبود و اجناس آنتیک پر ارزش که دست به دست چرخیده باشد در آن یافت نمی‌شد. همه چیز این خانه، جدید و ارزان‌قیمت ولی تمیز و پاکیزه بود و تعمیرات جدید خانه، حکایت از تخریب آن با وحشیگری کامل می‌کرد.

از آن جا که می‌دانستم تا چه حد دکتر مصدق از تنهایی و انزوا رنج می‌برد، همواره آرزو داشتم برای دیدارش به احمدآباد بروم تا من هم آن شرف و حرمت مجسم را از نزدیک ببینم و برای چند لحظه تنهایی او را پرکنم. گاه به فرزندش احمد التماس می‌کردم مرا به احمد آباد ببرد. می‌گفتم مرا خواهر

خودت معرفی کن. اما او می‌گفت ساواک پرونده‌ی تک‌تک ما را دارد و به خوبی همه را می‌شناسد و این ترفندها بی‌نتیجه است. سرانجام در اوایل اسفند سال ۱۳۴۶ فرزند ارشدش احمد به سراغم آمد و گفت که می‌توانم در خانه‌ی غلامحسین به دیدار دکتر مصدق بروم و با او وداع کنم.

روز بعد به خیابان کاخ رفتیم. به اتفاق احمد به اتاق تاریک پدرش وارد شدیم. دکتر مصدق در تخت خواب نشسته، ملافه‌ی سفیدی را تا روی سینه بالا کشیده بود و درکنارش میزی پر از داروهای مختلف داشت. کنار تخت ایستادم. احمد گفت:

– پدر، ستاره که مشتاق زیارت شما بود، آمده...

اشک‌ام سرازیر شد. صورت کشیده‌ی مهربان و بشاش‌اش، صورتی که برای بسیاری از ایرانیان نماد غرور و سرفرازی ملی بود، در اثر بیماری و رنج سال‌های زندان و تبعید لاغر و تکیده و پر از چین و چروک‌های عمیق شده بود. بینی دراز معروف‌اش، چون صخره‌ای در میان زمینی سنگی دیده می‌شد و چشمان کدرش مانند غار به نظر می‌رسید. غبارمرگ برچهره‌اش نشسته بود. به زحمت خودش را اندکی بلند کرد تا بر گونه‌ام بوسه‌ای بزند. به جلو خم شدم و او مرا بوسید، لبخندی زد و گفت:

– دختر دایی، دختردایی از دیدن‌ات خوش‌حالم...

با وجود این که صدای‌اش به زمزمه‌ای خش‌دار بدل شده بود، اما واضح و راسخ بود. از چشمان‌اش هنوز برق هوشیاری می‌جهید و هنوز سرزنده و پرانرژی می‌نمود. با شگفتی تمام دریافتم که به لحاظ درونی تغییر نکرده و با همان منش ویژه همچنان ثابت و استوار باقی مانده است. احمد که لبخندی بر لب داشت، گفت:

– پدر یادتان هست که چه قدر سستی به عباس نامه نوشت تا به شما بگوید با انگلیسی‌ها لج بازی نکنید؟...

دکتر مصدق که می‌خندید تأیید کرد و پرسید:

– حالا چه می‌کنید؟...

در جواب درباره‌ی فعالیت‌های مدرسه‌ام توضیح دادم و او سرش را تکان می‌داد. دیدم ضعیف‌تر از آن است که بتواند به این مکالمه ادامه دهد. دست‌اش را گرفتم و بدون ادای کلامی آن‌ها را فشردم. می‌خواستم نشان دهم که عاشقانه دوست‌اش دارم و برایش ارج بسیار قائلم.

مصدق هفته‌ی بعد و در آغاز سال نو درگذشت. یاد ندارم که مرگ او در

روزنامه‌های آن زمان منعکس شده باشد. بل خبر درگذشت او نیز، همچون ماجرای محاکمه‌اش، به صورت شفاهی، از خانواده به خانواده و از بستگان به بستگان منتقل شد و انعکاس یافت. دولت اجازه‌ی تشییع جنازه‌ی رسمی و عزادارای عمومی را نداد. دکتر مصدق وصیت کرده بود که پس از مرگ‌اش جسدش را میان شهدای ۳۰ تیر دفن کنند که در حمایت از وی و به خاطر اعتراض به برکناری‌اش، کشته شده بودند، ولی شاه اجازه‌ی دفن وی را در آن قطعه نداد و اجباراً فرزندان‌اش احمد و غلامحسین، پیکر وی را در احمدآباد دفن کردند. از نگرانی‌های کودکانه‌ی شاه، حیرت زده شدم. او دیگر نباید از جنازه‌ی مصدق هراسی داشته باشد چرا که نه تنها از مصدق و آن همه شور و شوق ملی و چهارده سال مقاومت چیزی بر جای نمانده بود، بل به نظر می‌رسید دیگر کسی که لیاقت رهبری داشته و جانشین او شود نیز یافت نمی‌شود، زیرا چنین اشخاصی یا روانه‌ی زندان و تبعید و یا مجبور به سکوت شده بودند. حتی وفادارترین مشاوران شاه نیز جرأت انتقاد از وی را نداشتند. اینک شاه مطمئن بود که دیگر رهبر محبوبی برای ملت وجود ندارد تا هوادارن‌اش به پا خیزند. دشوار بود تصور کنم که دکتر مصدق بدون هیچ حاصلی از مبارزات‌اش درگذشته است. چشمانی که من در خیابان کاخ دیدم، از آن کسی نبود که معتقد باشد عمرش را تباه کرده است. با وجود این، قلب‌ام از درد و خشم و غم می‌سوخت.

فصل دوازدهم

پلی بی پایه

پادشاهی که طرح ظلم افکند
بای دیوار ملک خویش بکند.
(سعدی)

در پایان آن دهه، موفقیت‌های «انقلاب سفید» به نظر چشم‌گیر می‌آمد. در این ده سال درآمد نفت، بیش از دو برابر شد و به نظر می‌رسید کشور وارد عصر طلایی خود شده، با سرعت در حال پیشرفت است. زمین‌های زراعی در روستاها، در قطعات کوچک تقسیم و بین میلیون‌ها زارع بی‌زمین تقسیم شد. از تعداد نوزادانی که در اثر سوء تغذیه و ابتلا به بیماری می‌مردند، آشکارا کاسته شد و ساخت جاده‌ها و سدهای گوناگون افزایش یافت. شاهد توسعه‌ی خطوط راه آهن و افتتاح فرودگاه‌های کشور بودیم، بیمارستان‌ها و مراکز بهداشتی و درمانی جدیدی ساخته می‌شد و مدارس جدیدی برای ارتقاء سطح تحصیلی پسران دایر می‌کردند. همان جوانانی که همانند «زمانی» از شدت خجالت و کم‌رویی قادر به حرف زدن نبودند، حالا در مراکز عالی تحصیلی داخل کشور علم می‌آموختند و تعدادی از آنان با استفاده از بورسیه‌ی دولت، در دانشگاه‌های معتبر خارج و از میان اقشار متوسط جامعه نیز، تعدادی معلم و مهندس و متخصص در رشته‌های مختلف علوم و فنون آموزش می‌دیدند پیدا شده بود که در مجموع بر شمار تحصیل‌کردگان کشور اضافه می‌شد. هزاران هزار از این جوانان تحصیل کرده، والدین بی‌سواد داشتند. تمام دانش‌جویان، فارغ‌التحصیلان و اساتید

دانشگاه‌ها در آرزوی زندگی در آپارتمان‌های به سبک غربی بودند، که حمام و توالت و دست‌شویی آن‌ها در داخل ساختمان اصلی تعبیه شده باشد و می‌خواستند ایام تعطیل و اوقات فراغت‌شان را در پاریس و ریویرا بگذرانند.

تب زندگی به سبک غربی و ستایش از آن، همه‌گیر شده بود. در جای‌جای مناطق شمالی تهران مظاهر و آثار فرهنگ غرب نمایان بود. در این مناطق، بارها و کلوپ‌های رقص، هتل‌های مدرن و بین‌المللی و تبلیغات گسترده در مورد لباس‌های مدل «گوجی» یا انواع مرغ سوخاری به چشم می‌خورد، بر تعداد سینماهای ممتاز افزوده می‌شد و شمار طرف‌داران استفاده از لباس و فیلم و موسیقی غربی روز به روز بیش‌تر می‌شد.

چنین تقلید گسترده‌ای از فرهنگ غرب، چیزی از غربیان نمی‌کاست، اما در فرهنگ سنتی جامعه‌ی ما تأثیر می‌گذارد. مثلاً اطاعت فرزند از والدین، که از واجبات اخلاقی و عرفی و شرعی بود موجب استحکام خانواده و در نتیجه آرامش جامعه می‌شد، اینک بسیار کم‌رنگ شده بود.

حالا جوانان مشتاقانه در پی کسب فرهنگ غربی بودند و همین امر در روابط خانوادگی آن‌ها نیز تأثیر می‌گذارد و آن را به چالش می‌کشید. اولیاء این جوانان از این تأثیر مخرب بر آداب و سنن سنتی ضربه خورده بودند و متحیر می‌نمودند. همیشه معتقد بودم که می‌توانیم از شیوه‌های فرهنگ غرب در حل مشکلات اجتماعی خود بهره بگیریم، مثلاً می‌خواستم کشورم دارای سیستم جمع‌آوری فاضلاب شهری و کارخانه‌هایی برای تولید کالاهای مصرفی مردم باشد، اما تبعیت کورکورانه از فرهنگ و محصولات و شیوه‌ی زندگی غرب را نمی‌پسندیدم. حتی مهاجران روستایی، که در حاشیه‌ی شهرها و در حلبی آبادها زندگی می‌کردند، هرچند از دیدن عکس‌های تحریک‌کننده‌ی زنان برهنه، بر سر در سینماها، برانگیخته و خشمگین می‌شدند، اما تحت تأثیر تبلیغات، برای خوردن پبسی کولا و پوشیدن لباس‌های جین، بی‌تابی می‌کردند. یکی از آشنایان‌ام، همان جلال آل احمد که خود قبلاً مدیر مدرسه بود و در مورد وضعیت زندگی در روستا و روستاییان، کتاب و گزارش‌هایی قابل ستایش می‌نوشت، به ایرانیانی که فرهنگ سنتی را به سطل زباله ریخته و در پی فرهنگ غربی بودند، لقب «غرب‌زده» داده بود. این اصطلاح بعدها بسیار مشهور و رایج شد.

روزی در سال ۱۳۴۷ از جلال آل احمد و چند تن دیگر دعوت کردم تا ضمن صرف چای، گپی دوستانه برگزار کنیم. مطابق معمول بحث داغی در مورد

«غرب زدگی» پیش آمد. همگی ضمن قبول این بیماری اجتماعی به دنبال راه چاره‌ای برای درمان آن بودیم. از آل احمد پرسیدم:

- شما چه راه حلی برای این مشکل دارید؟

آل احمد مرد خوش تیپ با موهای جوگندمی که همواره احساسات‌اش را در پس نیش خنده‌های دل‌نشین‌اش مخفی می‌کرد، لبخندی زد و استکان چای‌اش را کمی بالاتر از نعلبکی نگهداشت و گفت:

- ببین خانم، من دوست ندارم استکان‌ام را این‌جا بگذارم، بل که می‌خواهم آن را این طرف بگذارم... و با گفتن این جمله استکان را در بیرون از نعلبکی و در لبه‌ی میز گذارد. یک لحظه فکر کردم که ممکن است استکان بیفتد و بشکند و داد زدم:

- ولی اون‌جا ممکنه استکان بیفته و بشکند. منظورت اینه که هر چیزی که مطابق میل ما نیست باید نابود شود؟!

با رضایت کامل سرش را تکان داد و گفت:

- بله راه حل پیشنهادی من اینه.

با صدای بلند گفتم:

- نه، این راه حل نیست نباید همه چیزو خراب کرد. اگر اوضاع و احوال بر وفق مراد ما نیست، راه حل‌اش بازسازیه!...

هیچ موافقتی با نظر آل احمد نداشتم. تلفیق کهنه و نو، زندگی مدرن و باورهای سنتی ما را دچار بحران کرده بود و باید برای حل این معضل به دنبال راه حلی سازنده و معقول می‌رفتیم. به نظر می‌رسید ارزش‌ها و باورهای سنتی و ملی ما، که همواره موجب زنده نگه داشتن ملت شده بود، در حال زوال است و بی توجه به این صدمه‌ی ملی، دنبال مظاهر زندگی غربی از قبیل اتومبیل، لباس‌های چین و همبرگر هستیم. پس از مصدق، دیگر هیچ دولتی با برنامه‌های سازنده و مثبت مصدرکار و مسئول مملکت نشد. ایرانیان فقط از دیکتاتوری شاه، فساد در دستگاه‌های اداری، فقدان آزادی قلم و بیان و گسترش بی حد و حصر فرهنگ غربی شکوه داشتند. با این که سطح زندگی عموم مردم ترقی کرده بود و وضعی به‌تر از گذشته داشتند، ولی در عین حال هیچ کس از زندگی موجود راضی نبود و انتظار زندگی دیگری را می‌کشید. تورم و گرانی روزافزون بود تا آن‌جا که حتی جوانان روشنفکر و تحصیل کرده نیز قادر به خرید سرپناه و مسکن نبودند و یا از تغذیه‌ی مناسب برخوردار نمی‌شدند. مردم از عمل کرد دولت و همچنین از اوضاع نابه‌سامان اجتماعی در خشم بودند، اما از ترس

«ساواک» دم فروبسته و چیزی بروز نمی‌دادند. حرص خرید و مصرف در مردم شدت می‌گرفت و از سوی دیگر مشاهده‌ی تمرکز فزاینده‌ی ثروت کشور، نزد طبقه و قشر خاص، واقعاً دیوانه‌کننده بود. بدین ترتیب ایرانیان به جای این که به صاحبان خرد و دانش غبطه بخورند به حال کسانی غبطه می‌خوردند، که با توسل به هر وسیله و شیوه‌ای، از لحاظ مادی در زندگی موفق می‌شدند. این غبطه به مرور تبدیل به حسادت شده بود و کسی چشم دیدن ثروتمندان را نداشت. این اوضاع شبیه فضای پرکینه‌ای بود که پس از عزل رضا شاه در کشور حاکم بود. با این نگرش‌ها، پیشرفت کشور متوقف می‌ماند و موجب می‌شد که حتی روشنفکرانی چون آل‌احمد نیز راه‌حلی برای مشکلات نداشته باشند و کاری جز شکوه و شکایت نداشتند. بدون شک شکستن استکان چای، جواب مناسبی برای معضل ما نبود.

از زمان تأسیس مدرسه تاکنون، بیش از بیست و چهار مرکز رفاه اجتماعی و تنظیم خانواده در تهران و شهرستان‌ها افتتاح شده و شروع به کار کرده بود. هر سال بر اعتبار و ارزش مدرک فارغ‌التحصیلی مدرسه‌ی ما افزوده می‌شد. اینک بیش از دویست دانش‌جو داشتیم و هر سال بر تعداد داوطلبان این رشته اضافه می‌شد. در سال ۱۳۴۹ دوره‌ی دو ساله‌ی کارشناسی ارشد را نیز که دارای ارزش بین‌المللی بود، به برنامه‌ی تحصیلی مدرسه افزودم و تعدادی از فارغ‌التحصیلان را برای تکمیل تحصیلات به خارج از کشور فرستادم. به وجود فارغ‌التحصیلان قدیمی مدرسه ام افتخار می‌کردم، آن‌ها به مددکاران خبره و لایقی بدل شده بودند، می‌توانستند در دانشکده تدریس کنند و یا مدیریت یک مرکز جدید رفاه اجتماعی را به عهده بگیرند. نمونه‌ی شاخص این‌گونه شاگردان زمانی بود که ضمن خدمت در یکی از وزارتخانه‌ها، عضویت علمی دانشکده‌ی ما هم بود.

در عین حال از توسعه‌ی بیش از حد نگران بودم. گرچه خواسته‌ی قلبی من رشد روزافزون مدرسه و شبکه‌های اجتماعی بود، ولی گسترش کمی مدرسه موجب افت کنترل آموزشی آن‌ها می‌شد و به همین دلیل مدتی بود درباره‌ی تعهد و انگیزه اصلی دانش‌جویان اطمینان کافی نداشتم. پنج درصد از داوطلبان ورود به مدرسه را از میان قبول‌شدگان شاخص آزمون سراسری دانشگاه‌های کشور برمی‌گزیدم. آن‌ها را در کمیته‌ای با عضویت زمانی و چند تن دیگر از اعضای هیئت علمی مدرسه، ارزیابی می‌کردیم و دانش‌جویان جدید مدرسه از میان آن‌ها انتخاب می‌شدند. من نگران رشد رفاه طلبی و مادیگری شایع در جامعه

بودم و بیم داشتم که این بیماری به شاگردان مدرسه‌ی ما نیز سرایت کند. اغلب دانش‌جویان پسر، که ورودی جدید بودند، متعلق به اقشار معمولی جامعه و احتمالاً با انگیزه‌ی استفاده از ناهار مفصل و رایگان به مدرسه‌ی ما پیوسته بودند. برخی می‌خواستند با استفاده از بورس تحصیلی مدرسه، به خارج از کشور بروند و برخی نیز در فکر ایجاد رابطه با اعضای هیئت امنای مدرسه پس از فراغت از تحصیل و رسیدن به شغل مناسبی برای خود بودند. اینان با اندیشه‌ی خدمت به محرومان و فرودستان جامعه، که هدف اصلی ما از تأسیس مدرسه بود، آشنایی نداشتند و با گذشت زمان امکان شناخت شاگردان برای من و نیز شانش شناخت من برای آن‌ها کم‌تر می‌شد. بدین ترتیب ناچار شدم برای جبران این نقیصه، به کیفیت برنامه‌های درسی بیفزایم و از طریق تدریس روح احساس مسئولیت در مقابل مردم و جامعه را در آن‌ها بدمم.

متأسفانه بعضی از شاگردان و چند نفری از اعضای هیئت علمی ما، قصد سوء استفاده از نفوذ، قدرت و اعتبار من در دولت و اعضای هیئت امنای مدرسه را داشتند. آنان قدرت مرا بی‌پایان می‌دانستند و کم‌ترین انتظاراتشان این بود که با پرداخت حقوق و درآمد عالی، امکان خرید خانه و اتومبیل را برای شان فراهم کنم. درکشور ما خرید خانه و اتومبیل برای اکثریت مردم میسر نیست. برخی از شاگردان پرتوقع و متعلق خانواده‌های فرودست جامعه، منتظر بودند که پس از تمام شدن تحصیل، فوراً به شغل نان و آب‌داری گمارده شوند و با اتکاء به آن بتوانند به خواستگاری دختر زیبایی فلان تیمسار قدرتمند بروند.

به‌رغم این توقعات بی‌جا، همچنان می‌کوشیدم دانش‌جویان پسر مدرسه بتوانند از زندگی به‌تری بهره‌مند شوند. اما جاه‌طلبی‌های برخی از آنان، سبب دل‌سردی‌ام می‌شد. تقریباً اغلب دانش‌جویان از این‌که عنوان مؤسسه‌ی ما «مدرسه» بود، گله داشتند و خواستار تغییر نام آن به «دانشگاه» بودند. پیشنهاد آن‌ها پی‌آمد درخواست من برای شرکت در ابراز نظر درباره‌ی مسائل مؤسسه بود و پاسخ می‌دادم که چون مؤسسه‌ی ما فقط در یک رشته‌ی تحصیلی فعالیت می‌کند، نام «مدرسه» مناسب‌تر است، زیرا عنوان «دانشگاه» شرایط و ضوابط خاص خود را دارد و نمی‌توان بدون فراهم کردن آن شرایط، ناگهان اسم مدرسه را به دانشگاه تغییر داد. آن‌ها از شنیدن این پاسخ قانع نمی‌شدند و مصرانه می‌خواستند که نام مدرسه تغییر کند. تکرار بیش از حد این تقاضا مرا کلافه و عصبی می‌کرد. آن‌ها استدلال می‌کردند تعداد واحدهایی که می‌گذرانند با دانش‌جویان دیگر دانشگاه‌ها یکی است و چون اعتبار و نفوذمان در دولت

زیاد است، پس نباید به نام «مدرسه» قناعت کنیم! بدین ترتیب پی بردم که بسیاری از هموطنان ام فقط به دنبال تصاحب عنوان و مقام اند نه ارتقاء مقام مددکاری و کیفیت آموزشی به تر، در عین حال متوجه بودم علت درخواست آن‌ها ناامنی مزمَن تاریخی در کشور ماست که بسیاری از افراد جامعه را فقط به دنبال نجات خود و خانواده‌شان از گرداب ناامنی می‌فرستد.

با گذشت زمان روحیه‌ی خود محوری و خودبینی شاگردان افزون‌تر و نگرانی من نیز بیش‌تر می‌شد. متأسفانه درکنار رشد مادگیری، بدقولی و عهد شکنی و نمک‌نشناسی نیز رشد می‌کرد. مثلاً تعدادی از دانش‌جویان که با استفاده از بورس تحصیلی مدرسه به خارج از کشور رفته بودند، پس از اتمام تحصیلات، علی‌رغم تعهدات خود به مدرسه، از بازگشت به کشور سرباز می‌زدند. فرستادن هریک از دانش‌جویان به دانشگاه‌های خارج از کشور، برای دولت هزینه زیادی داشت و با مشاهده‌ی این حرکت، انرژی و پول و وقت دولت و خودم را تلف شده می‌دیدم و از عهدشکنی برخی از آنان احساس بی‌زاری می‌کردم.

یکی از موارد بسیار ننگین و احمقانه، که تأثیر نامطلوبی بر من گذارد، در سال ۱۳۵۱ پیش آمد. دانش‌جویی که با استفاده از بورسیه به آمریکا رفته بود. پس از اتمام تحصیلات، به ایران بازگشت. بلافاصله طی نامه‌ای از او خواستم به کادر آموزشی ما بپیوندد. در آغاز ترم پاییزی به دفترم آمد. آدمی بود معمولی و متعلق به خانواده‌ای کارگر، که من روی بازگشت و تدریس او در مدرسه حساب کرده بودم. در همان ابتدای ورود، از مشاهده‌ی لباس بسیار شیک و قرمز رنگی که پوشیده بود، یکه خوردم و وقتی نام فامیل‌اش را صدا زدم، گفت که آن نام را تغییر داده است. او فقط دو سال در آمریکا تحصیل و مدرک کارشناسی ارشد گرفته بود ولی در کمال تعجب دیدم که زبان فارسی را با لهجه‌ی آمریکایی حرف می‌زند. پیشنهاد تدریس تمام وقت در مدرسه را رد کرد و گفت نمی‌تواند وقت‌اش را با تدریس هدر دهد، تا مثلاً به دانش‌جویان بگوید که چه گونه در حلبی‌آبادها کار کنند؟ و با گفتن این حرف از دفترم خارج شد. از شدت خشم زبان‌ام بند آمده بود. به خانه بازگشتم و مستقیماً به سراغ برادرم «خدّی»، پسر همدم خانم رفتم که در آن زمان در سازمان برنامه و بودجه کار می‌کرد و مسئول اعزام دانش‌جو به خارج بود. چنان برآشفته بودم که تا به اتاق نشیمن او برسم، گریه می‌کردم. با صدای بغض آلود گفتم:

- بگو چه اتفاقی افتاده؟ من معلم خوبی نیستم یا بچه‌ها عوض شدن که دیگه اعتقادی به نیکی و همدردی ندارند؟ کجای کار اشتباهه؟ چرا نمی‌خوان به مردم

کشورشون کمک کنن؟...

«خدی» برخاست، در آغوشم گرفت نوازشم کرد و گفت:

- ناراحت نباش، عزیزم این تنها مشکل تو نیست. هر سال صدها نفر رو که به خارج می‌فرستیم، برنمی‌گردن. وقتی می‌بینن دولت مردا همش به فکر خودشونن، خوب اونام به فکر خودشون می‌افتن. چرا توقع داری از دولت مردا یاد نگیرن؟...

نزد «کیا»، که در پرورشگاه پسران کار می‌کند، رفتم. موضوع را شنید، خندید و گفت:

- گوش کن خانم، تا حالا کسی به شما نگفته که ما ایرانی‌ها عضو حزب بادیم. آن دوست کت و شلوار قرمز شما هم نمونه‌ای از ما ایرانیاس و می‌خواد که باد اونو دوباره به آمریکا برگردونه، جایی که زندگی به تری بهش پیشنهاد می‌کنن، آماده‌س!...

از جواب آن‌ها نتیجه گرفتم که هر چند شرایط فعلی برخی را چنین بار آورده، اما این موجب نفی وظیفه‌ی من نمی‌شود. باید به شاگردان‌ام آینده‌نگری را بیاموزم. وجود بولدوزرهای ما ثابت می‌کرد که می‌توان با آموزش و پرورش صحیح، نتیجه‌ی درست گرفت. دیگر متقاعد شده بودم که کارم را صحیح انجام داده‌ام و قصوری متوجه من نبوده است. با این حال پس از گذشت سال‌ها، هر گاه این خاطره را به یاد می‌آورم، خشمگین می‌شوم.

به تدریج فشار کار و خستگی فعالیت‌های مداوم اجتماعی، روح و روان‌ام را فرسوده می‌کرد. تجربیش نیز، که زمانی یک روستای کوچک کنار تهران بود، اینک خود به شهری بزرگ بدل شده بود. از آرامش اولیه‌ی باشگاه ورزشی شاهنشاهی نیز، که عضوش بودم، به علت ازدحام اعضای جدید، اثری باقی نمانده بود. در آرزوی یافتن مکانی آرام بودم، تا در آن‌جا از خستگی کار روزانه رها شوم و چندی بیاسایم. در سال ۱۳۴۷ قطعه زمینی در روستای گلندوک خریداری کردم. فاصله‌ی این روستا تا مدرسه‌ی ما با اتومبیل بیش از چهل و پنج دقیقه نبود. این قطعه زمین در دامنه‌ی کوه، میان باغ‌های میوه و گندمزارها افتاده بود. ابتدا سنگ‌لاخ‌های زمین را پاک‌کردم، سپس در آن درخت سیب لبنانی کاشتم و بعد هم در میان باغ‌خانه‌ای یک خوابه و ساختمانی کوچکی برای سکونت باغبان و خانواده‌اش ساختم، تا از درختان و خانه مراقبت کند. اندک‌اندک به این خانه‌ی بیلاقی کوچک دل بسته شدم. از پنجره‌ی اتاق آن مسجد کوچک روستا را در پس سقف خانه‌ها و در آن دوردست‌ها کوه‌های

پربرف البرز را می‌دیدم. این جا مأمونی شده بود که پس از کار روزانه، در آن بیارامم و از زیبایی‌های طبیعت اش لذت ببرم.

گاه از «زمانی» راجع به همشهری اش «خمینی» می‌پرسیدم، که دیگر آیت‌الله عظمی خطاب می‌شد. پس از تبعید او به ترکیه در سال ۱۳۴۳، مطبوعات ایران از او خبری نمی‌دادند و مردم غیرسیاسی، چون من، از حال و روزگار او بی‌خبر بودند. اما زمانی گفت که او از ترکیه به کشور عراق رفته است.

در سال ۱۳۵۰ شاه، که چندی قبل تاج‌گذاری کرده بود، دستور برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی را داد. این جشن پرهزینه در تخت جمشید به راه افتاد و هزینه‌ی برپایی آن، که موجب جلب توجه جهانیان شده بود، بیش از صد میلیون دلار تخمین زده می‌شد. چند روز پس از برگزاری جشن‌ها، «زمانی» به من خبر داد که خمینی نواری به ایران فرستاده و در آن شاه را به خاطر اتلاف اموال مردم جهت برگزاری این جشن‌ها، مورد حمله قرار داده است.

این روحانی از هنگام ورود به کشور عراق در شهر نجف زندگی و تدریس می‌کرد. در آن جا پیروان اش موعظه‌های وی را ضبط و مخفیانه در مساجد ایران پخش می‌کردند و بدین ترتیب سخنان او در تبعیدگاه به همان راحتی موعظه‌های اش در فیضیه به گوش طرفداران اش می‌رسید. انتقاد شدید او از برگزاری جشن‌های شاهنشاهی در تخت جمشید، در جامعه تأثیرگذارده بود. او ضمن دشمن اسلام خواندن شاه، وی را متهم می‌کرد که از گرسنگی ملت خودش غافل است، از جیب ملت مخرج هنگفت این مراسم را می‌پردازد و خاک کشور را به دشمن اسلام، یعنی اسرائیل فروخته و با جنایات اش صفحات دیگری از تاریخ ایران را آلوده کرده است. او همچنین گفته بود که اصولاً دین اسلام با سلطنت مخالف است.

این نخستین بار بود که آیت‌الله خمینی مستقیماً اساس نظام سلطنتی را مورد حمله قرار می‌داد. در آن روزها حتی روزنامه‌های آمریکایی نیز، که هرگز شاه را مورد انتقاد قرار نمی‌دادند، به هزینه‌های سرسام‌آور جشن‌ها اشاره می‌کردند، اما افزایش درآمد نفت و موفقیت‌های ظاهری حاصل از انقلاب سفید و افزایش قدرت نظامی ایران، چندان به استحکام و استمرار قدرت و سلطنت شاه کمک کرده بود، که از تأثیر سخنرانی‌های خمینی غافل شود و انتقادهای دیگران را نشنیده بگیرد. در همان سال برپایی جشن‌های دو هزار و پانصد ساله‌ی شاهنشاهی، برای اولین بار از گوشه و کنار شایعاتی در مورد آغاز مبارزه‌ی چریکی در ایران پخش می‌شد و مخالفت با شاه در بین دانش‌جویان خارج از کشور نیز اوج می‌گرفت. شاه هم با اقدامات جاه طلبانه اش در واقع نهال

مخالفت‌ها را آبیاری می‌کرد و هر چند آیت‌الله خمینی به صورت قطبی برای مخالفین درآمده بود، اما او همچنان به منتقدان خود بی‌اعتنایی می‌کرد. با این همه برای کسانی که چون من نبودند و از وقایع و اتفاقات اطلاع چندانی نداشتند، طبعاً نام خمینی و سخنرانی‌اش چندان مطرح نبود.

ناراحتی من و افراد همطبقه‌ی من از برگزاری این جشن‌ها و هزینه‌های‌اش نبود، زیرا عقیده داشتیم تاریخ پرشکوه‌ایران ارزش چنین بزرگداشتی را دارد. ناخرسندی ما به خاطر عدم امکان چاپ و انتشار تحقیقات و گزارش‌های‌مان درباره‌ی مشکلات اجتماعی کشور بود.

اگرچه برنامه‌های اصلاحی شاه به ظاهر زیبا و امیدبخش می‌نمود و پیشرفت‌هایی نیز در زمینه‌ی مبارزه با بی‌سوادی و حمایت از حقوق زنان و کودکان و امور دیگر دیده می‌شد، اما واقعیت‌ها و حقایق بسیار تلخی نیز وجود داشت که با ادعاهای متکبرانه‌ی شاه در مورد پیشرفت آن چه که او «انقلاب شاه و مردم» می‌نامید، مغایر، و اکثر مردم با درآمدی کم‌تر از هفتاد دلار در ماه زندگی می‌کردند. مراقبت‌های بهداشتی در اکثر مناطق روستایی کشور وجود نداشت و همه ساله بر مهاجرت روستاییان به شهرها افزوده می‌شد، مشکل مسکن، به ویژه در جنوب تهران روزافزون بود و فقر و بی‌کاری، به ویژه در تهران، بی‌داد می‌کرد.

مدرسه‌ی ما اغلب گزارش‌هایی درباره‌ی افزایش مهاجرت روستاییان به شهرهای بزرگ، منتشر و آن را اصلی‌ترین علت بی‌کاری، افزایش اجاره بهای خانه‌ها، کمبود مراکز بهداشتی و فضای آموزشی و خدمات اجتماعی معرفی می‌کرد. از نخستین دست‌آوردهای آموزش بهداشت به فقرا و مراقبت‌های پزشکی از آنان، کاهش میزان مرگ‌ومیر نوزادان بود در نتیجه برای آینده فضای آموزشی بیش‌تری برای کودکان باید تدارک دیده می‌شد، اما عملاً رشد مدرسه‌سازی بسیار کند بود. گفتن این حقایق به شاه، دشوار می‌نمود و ریسک بزرگی محسوب می‌شد. دولت به مطبوعات دستور داده بود تا برخی از مطالب را منعکس نکنند و مردم را در بی‌خبری بگذارند. جو مسمومی از ادعاهای بلند پروازانه و متکبرانه‌ی تبلیغاتی دولت بر رسانه‌ها حاکم بود. وعده‌های دولت اغلب دروغین بود ولی مردم انعکاس این دروغ‌ها را در مطبوعات نمی‌دیدند، زیرا مطالب مطبوعات سانسور می‌شد و وضع به گونه‌ای بود که مردم ادعاهای دولت را وارونه قبول می‌کردند.

مقامات دولتی کم‌ترین توجهی به تحقیقات ما نداشتند. گرچه بسیاری از وزراء

و یا معاونان از حامیان ما بودند، اما همین که این گزارشات تحقیقی را برای اطلاع مردم به روزنامه‌ها می‌فرستادیم، بن بست آشکار می‌شد. در سال ۱۳۴۴ شاه یکی از مقامات اسبق وزارت خارجه به نام امیر عباس هویدا را به نخست وزیری برگزید. هویدا پس از ترور حسنعلی منصور نخست وزیر، سرپرستی هئیت دولت را به عهده گرفت. هویدا سیاستمداری شوخ طبع و صمیمی بود. او که پیپ می‌کشید و عصا به دست می‌گرفت، زیرکانه و با حمایت شاه، تمام رقبای خود را از دور خارج کرد و به لحاظ طول مدت صدارت، ماندگارترین نخست وزیر تاریخ معاصر ایران شد. او ادعا می‌کرد تعداد مخالفان نظام همان هزار و چهار صد نفری است که در زندان‌ها به سر می‌برند. او تاب تحمل منتقدان را نداشت و یک بار در مجلس به نماینده‌ای که جرأت کرده و بعضی از برنامه‌های او را مورد سؤال قرار داده بود، گفت:

- من نخست وزیر شما نیستم، آقا. نخست وزیر شخص اعلی حضرت همایونیم... روزی درگفت وگو با یکی از مقامات عالی رتبه‌ی وزارت بهداری که مرد فرهیخته و تحصیل کرده‌ای بود، از محرومیت‌های مناطق روستایی کشور می‌گفتم و گله داشتم که چرا اطلاعات ارسالی مرا به گوش هویدا نرسانده است و یادآوری می‌کردم:

- مگه تو نبودی که می‌گفتی باید به روستاها رفت و کار کرد؟ پس چرا حالا از کار در روستاها حرف نمی‌زنی و به شاه یا هویدا گزارش نمی‌دی که در روستاهای ما حتی یه درم نگاه نیس؟...

در پاسخ گفت:

- ببین خانم، این صندلی که روی آن نشسته‌ام متعلق به مقام محترم معاونت وزیر بهداری است. برای حفظ آن باید به وزیر و بالاتر از او گفت: «چشم» ولی برای از دست دادن‌اش باید گزارش‌های شما را به مقامات بالا رساند!... از نظر من تنها فرد خانواده‌ی سلطنتی که به زندگی مردم عادی علاقه‌ای داشت، ملکه فرح بود، وی ریاست عالییه چند سازمان خیریه را بر عهده داشت که من هم در آن‌ها عضو بودم. اغلب او را ملاقات و درباره‌ی ارتقاء رفاه اجتماعی مردم گفت وگو می‌کردم. او از چاپلوسی بیزار بود و ظرفیت شنیدن حقایق و واقعیات را داشت. او تنها پناه ما برای رفع مشکلات بود و می‌کوشید در مراسم افتتاح مراکز جدیدالتأسیس رفاه خانواده حاضر شود و چندان به این کار علاقه نشان می‌داد که دوری مسافت و بدی راه مانع شرکت او در این مراسم نمی‌شد. این همدلی و همراهی و حمایت وی برای ما بسیار ارزشمند

بود و نه فقط موجب ارتقاء روحیه‌ی دانش‌جویان و کارکنان مدرسه، بل باعث جلب توجه مردم می‌شد. پس از برگزاری جشن‌های شاهنشاهی، چاپ گزارش‌ها و تحقیقات اجتماعی ما در مطبوعات باز هم دشوارتر شده بود و بدون توصیه‌ی نخست‌وزیر یا یکی از درباریان امکان‌پذیر نبود.

متأسفانه مدیران و مسئولان کشور به ملکه فرح نیز، همچون شاه و هویدا، دروغ می‌گفتند، واقعیت‌های جامعه را منعکس نمی‌کردند و در جلسات، آمار قلابی تحویل می‌دادند. از آن‌جا که خلق و خوی فرح را به خوبی می‌شناختم و می‌دانستم که مشتاق شنیدن حقایق است، از رفتار و گفتار متملقانه‌ی مسئولان خشمگین می‌شدم و می‌کوشیدم با دستی پر از اسناد و آمار در مقابل‌شان بایستم تا اگر کسی مدعی شد که نرخ رشد جمعیت به دو درصد کاهش یافته، یادداشتی برای فرح بفرستم که رقم واقعی سه و دو دهم درصد است و بعد هم آن وزیر مسئول درباره‌ی ارائه‌ی آمار غلط مؤاخذه می‌شد. این رفتار موجب طردم از این گونه مجامع می‌شد و می‌کوشیدند تا مانع عضویت من در این هیئت‌ها شوند. مشاهده‌ی واقعیت‌های تلخ جامعه و رفتار ریاکارانه‌ی مسئولان کم‌کم مرا دل‌سرد می‌کرد و از شور و حرارت می‌انداخت. بی‌میلی و ناراضی‌تی من موجب نگرانی خانواده‌ام شده بود. پس از هرجسشن فارغ‌التحصیلی در مدرسه، برادر ارشدم محمد ولی میرزا، مرا به کناری می‌کشید و با لحنی بسیار محکم و جدی می‌گفت:

- باید در این مراسم از شاه و خانواده‌ی سلطنتی تمجید کنی و گرنه ساواک به تو ظنین خواهد شد...

با این همه هرگز دست به چنین چاپلوسی‌هایی نزدیم. نمی‌خواستم مدرسه را به سیاست آلوده کنم. ضمناً آشنیدن سخنرانی‌های مقامات رسمی کشور نیز بیزار بودم. حتی به ملکه فرح نیز تملق نمی‌گفتم و از بیان چنین خطاب‌هایی ابا داشتم: «شهبانوی گرامی شما خودتان و همسر تاج‌دار و فرزندان گهربارتان باعث افتخار ایران و ایرانی هستید» در بین مقامات رسمی مملکت چندان متملق و بله‌قربان‌گو فراوان بود که دیگر نیازی به من نداشتند.

ترس و وحشت از ساواک چنان بر کشور حاکم بود که مردم حتی تصور مخالفت با دولت را هم به ذهن خود راه نمی‌دادند زمانی که مطبوعات در زمستان سال ۱۳۵۰ اعلام کردند سیزده چریکی که در حمله به پاسگاه ژاندارمری در شمال کشور باعث قتل سه ژاندارم شده بودند، دستگیر و اعدام شده‌اند، مردم حیرت‌زده می‌گفتند در هر جمع سه نفره، مطمئناً یکی ساواکی است.

ساواک، پلیس مخفی شاه، تحت ریاست سپهبد نصیری، در همه جا، حتی در کلاس‌های درس دانشگاه‌ها، جاسوس و خبرچین گذارده بود. آن‌ها برخی از دانش‌جویان را با تهدید و تطمیع وادار می‌کردند آن‌چه را که در کلاس‌های درس می‌گذرد به ساواک گزارش دهند و «خراب کار» لقب کسی بود که صادقانه لب به انتقاد می‌گشود. در شروع هر ترم تحصیلی به دانش‌جویان ام می‌گفتم از آن جا که سوء تفاهم بر فضای کشور حاکم است، باید در طرح مشکلات اجتماعی چنان ماهرانه سخن گفت تا به دخالت در سیاست تعبیر نشود و صریحاً تذکر دادم که مدرسه تربیونی برای اعلام مخالفت با شاه و یا رژیم نیست، این هشدار موجب شد که شاگردان محتاط‌تر باشند و مجبور به تکرار مکررات نشوم.

هر از چند گاه، نامه‌ای از ساواک با مهر «محرمانه» و مضمونی هشدار دهنده به دفترم ارسال می‌شد که مثلاً از استخدام فلان شخص خودداری کنم، چرا که به سلطنت وفادار نیست. من هرگز به این هشدارها توجه نمی‌کردم و صلاح مدرسه را انجام می‌دادم. در این گونه موارد معمولاً مردی با لباس تیره به ملاقات ام می‌آمد و بالحنی ترسناک می‌گفت:

– به شما اخطار دادیم که این فرد از جهت امنیت ملی خطرناک است ...

دستور می‌دادم برایش چای و شیرینی بیاورند و با خون سردی جواب می‌دادم: خوش‌حالم که تا این حد نگران امنیت ملی هستید. من هم برای تأمین امنیت ملی است که تلاش می‌کنم و به مردم یاد می‌دهم چه گونه سطح زندگی خود را بالا ببرند و به آینده امیدوار باشند. فرد مورد نظر را هم برای همین منظور استخدام کرده‌ام چون خبره است و در مورد مسائل سیاسی هم چیزی در کلاس نمی‌گوید. نباید در وفاداری من به نظام و شخص اعلی حضرت تردید کنید ... جمله‌ی آخرم را با ناراحتی و عصبانیت ادا می‌کردم و او با لحنی آشتی‌جویانه می‌گفت:

– البته خانم فرمانفرمایان، خدمات صادقانه‌ی شما به کشور، بر همه روشن است ...

و بعد چای‌اش را سر می‌کشید و مرا با ناراحتی‌های ام تنها می‌گذارد. هر چند حمایت‌های ملکه فرح موجب دل‌گرمی ام بود و اسدالله علم همیشه از کار مدرسه تقدیر می‌کرد، اما هرگز تصور نمی‌کردم که خود و مدرسه‌ام مصونیت سیاسی داریم. اکنون علم، وزیر دربار سلطنتی و رییس هیئت امنای مدرسه بود. اما قدرت ساواک از او و ملکه فرح نیز بیش‌تر بود و اگر هنوز ما را نبلعیده

بود از آن بود که لقمه‌ی ناچیزی شمرده می‌شدیم.

مقارن همان ایامی که آن سیزده چریک دستگیر و اعدام شدند، یک روز عصر مأموران ساواک به مدرسه آمدند تعدادی از دانش‌جویان مرا از کتاب‌خانه بیرون کشیدند و با خود بردند. پس از آگاهی از موضوع بلافاصله به دفتر کار وزیر دربار رفتم و از معاون قابل اعتمادش «پدرام» خواستم که موضوع را به آقای علم اطلاع دهد. پدرام در جواب گفت که آقای علم در حضور اعلی حضرت‌اند. از شنیدن این خبر کاملاً ناامید شدم. اما چند لحظه بعد که آقای علم تلفن کرد، ملتسمانه درخواست کردم از نفوذش جهت آزادی دانش‌جویان استفاده کند. ساعتی بعد تلفنی گفت که تیمسارنصیری رییس ساواک از ماجرا بی‌خبر است و این اشتباه از سوی زیر دستان او صورت گرفته است. بعد شماره تلفنی به من داد تا به دستگیرکنندگان شاگردان ام بگویم که آقای علم دستور داده‌اند، دانش‌جویان بلافاصله آزاد شوند. من هم طبق گفته‌ی او عمل کردم و بچه‌های بازداشت شده، همان شب آزاد شدند.

این واقعه هشداری جدی به من بود، چراکه خودم را مسئول امنیت شاگردان ام می‌دانستم و تکرار این واقعه را به صلاح نمی‌دیدم. چند ماه بعد، از طریق دوستان و بستگانی که تعقیب‌کنندگان ساواک را به خوبی می‌شناختند، پی بردم فردی از مدرسه‌ی ما به رابطی از چریک‌ها تلفن کرده بود که تلفن‌اش تحت کنترل ساواک بود. می‌دانستم مأموران ساواک برخی تلفن‌ها را کنترل می‌کنند، اما چرا به شاگردان من ظنین شده بودند؟ از آن جا که درهای مدرسه‌ی ما پیوسته باز و ورود به حیاط آن برای همگان آزاد بود، احتمال دادم که کسی وارد مدرسه شده و از تلفن استفاده کرده است. با این تصور، خیال‌ام اندکی آسوده شد و از این واقعه جهت هشدار مجدد به دانش‌جویان استفاده کردم و به آن‌ها گفتم به هیچ وجه مایل نیستم مددکاری اجتماعی آلوده به مسائل سیاسی شود.

با این همه، کوشش‌های من در جلوگیری از نفوذ افکار و عقاید تند انقلابی در بین دانش‌جویان ثمری نداشت. این ایده‌های انقلابی توسط جنبش دانش‌جویان خارج از کشور ترویج و تبلیغ می‌شد و نفوذ افکار انقلابی تمام مراکز تحصیلی کشور را دربرگرفته بود. اخیراً شخص با هوش و پرچازبه‌ای به نام دکتر علی شریعتی، بین نسل جوان و دانش‌جویان محبوبیت ویژه‌ای کسب کرده بود. شریعتی که فلسفه‌ی مارکسیسم را به خوبی می‌دانست، از تشیع، برداشتی انقلابی داشت و معتقد بود که طبق آموزه‌های تشیع، مسلمانان باید

به مقابله با بی عدالتی، ظلم، امپریالیسم و صهیونیسم برخیزند و خود هرگونه گرایش به غرب را تحقیر می‌کرد و آن را مردود می‌دانست. تعریف جدید و انقلابی وی از تشیع، به دانش‌جویان ایرانی روحیه‌ای دیگر بخشید، آراء و افکارش باعث برانگیختن خشم و انزجار میلیون‌ها ایرانی علیه رژیم پهلوی شد و نوار سخنرانی‌های‌اش حتی در روستاها دست به دست می‌شد.

من که راجع به افکار و آراء او کنجکاو شده بودم، با اصرار دانش‌جویان، از او دعوت کردم تا در تالار اجتماعات مدرسه سخنرانی کند. آثار شریعتی ممنوع نبود و سخنرانی او مورد مخالفت ساواک قرار نگرفت. البته دکتر شریعتی نیز در سخنرانی‌های‌اش جانب احتیاط را رعایت می‌کرد و هرگز مستقیماً حکومت را مورد حمله قرار نمی‌داد، بل در قالب مثال‌های تاریخی، منظورش را به خوبی به مخاطبان منتقل می‌کرد. او را سخنور ماهری دیدم که فوق‌العاده در شنوندگان‌اش تأثیر می‌گذارد و آن‌ها را مسحور می‌کرد. فعالیت‌های آزادانه‌ی او دیری نپایید و چندی نگذشت که ساواک با به دست آوردن مدارکی او را دستگیر و زندانی کرد و انتشار کتاب‌های‌اش ممنوع اعلام شد. دانش‌جویان پوستر تبلیغاتی سخنرانی وی را، که برستون ورودی ساختمان مدرسه نصب بود، به عنوان یادگاری از حضور او، حفظ کردند و هر کس وارد ساختمان می‌شد، آن را در برابر چشم می‌دید. گاه می‌کوشیدم شخص مورد سوءظن ساواک را در مدرسه بیابم. هرچند که ما همگی اهل مددکاری و سازندگی بودیم، نه خراب‌کار، ولی در کشور دیگر همه چیز بوی خطر می‌داد و نه فقط کسی قادر نبود علیه رژیم سلطنتی چیزی بگوید، بل حتی نمی‌توانست به عدم اجرای قانون اساسی اعتراض کند، فساد و کاغذبازی و عدم کارآیی دستگاه‌های دولتی را مورد انتقاد قرار دهد، از نبود آزادی‌های سیاسی و اجتماعی سخن بگوید و از تخریب و زوال فرهنگ ملی و باستانی کشور در مقابل فرهنگ مبتذل غرب حرفی بزند.

اکنون بیش از ده سال از بازگشتم به ایران می‌گذشت. در این مدت یکی از دغدغه‌های ذهنی‌ام وضعیت تحصیلی میترا بود. او در سال ۱۳۴۵ از مدرسه‌ای در انگلیس فارغ‌التحصیلی شده بود و اکنون در کالج کوچکی در فلوریدا ادامه‌ی تحصیل می‌داد. دختری جوان، آرام، معقول، دوست‌داشتنی و جذاب بود که هرچند در ظاهر معقول به نظر می‌رسید، ولی نمی‌دانم چرا از ادامه‌ی تحصیلات‌اش

در آمریکا نگران بودم. میترا با این که دختر آرامی بود، اما به همه نشان می داد، درست مانند خودم، در آن سن و سال قادر است به خوبی از خودش مراقبت کند.

او می توانست با هر محیطی اخت شود و برای خودش دوستانی دست و پا کند. مثلاً وقتی برای گذراندن تعطیلات تابستانی به ایران می آمد، بعضی از دوستان اش را هم با خود می آورد تا با من و دیگر اعضای خانواده آشنا شوند. اغلب در رؤیاهای ام خانه ای را که در رضوانیه داشتم، سر و سامانی می دادم، تا او هم برای خود، جایی در ایران داشته باشد. لذا از خبر فارغ التحصیلی او از کالج فلوریدا در سال ۱۳۴۹ بسیار خوش حال شدم. وی رشته ی «آموزش های اولیه ی کودکان» را به عنوان رشته ی تخصصی خود برگزید و در دانشگاه ایندیانا مشغول به تحصیل شد و چون چند تابستان به صورت داوطلب در یکی از مراکز کار می کرد، می توانستم با امیدواری بیش تری در انتظار اتمام تحصیلات و بازگشت او به ایران باشم.

از آن جا که می دانستم تعلیم و تربیت وی کاملاً به شیوه ی غربی است، علاقه داشتم او را با فرهنگ های شرقی نیز آشنا کنم، تا در برخورد با مظاهر زندگی غربی، دید نقادانه داشته باشد و فرهنگ غرب را کمال مطلق نبیند. به بهانه ی هدیه ای برای فارغ التحصیلی اش، او را به مسافرتی شش هفته ای در کشورهای شرقی بردم. در همان زمان نیز برای شرکت در کنفرانس به ترکیه دعوت شدم. با هم به هندوستان، نپال، تایلند، هنگ کنگ، مالزی و ژاپن رفتیم. در ژاپن از بیمارستانی در هیروشیما دیدن کردیم و از نزدیک قربانیان و آسیب دیدگان اولین انفجار بمب اتمی را دیدیم. نگرانی من از سفر به هندوستان بود. درست است که میترا راجع به پدرش هرگز سؤالی نکرده بود و من هم از پدرش با او سخنی نگفته بودم، اما اینک مصمم بودم در آستانه ی ۱۸ سالگی اش او را در انتخاب آزاد بگذارم. هنوز نشانی قدیمی آرون را در شهر کلکته داشتم و به محض رسیدن به دهلی نو، به میترا گفتم که پدرش در کلکته زندگی می کند و در صورتی که بخواهد می توانیم به دیدارش برویم و ناشیانه افزودم:

- پدرت بسیار به تو علاقه داشت و از دیدن ات خوش حال خواهد شد.

میترا قاطعانه در جوابم گفت:

- نه، چه لزومی دارد؟ اگر ما را دوست داشت، زندگی اش را جدا نمی کرد و تنهای مان نمی گذاشت ...

از قاطعیت او احساس آرامش کردم. تصمیم غرورآمیز او نشان از بلوغ

فکری اش می داد و من بیش از پیش نسبت به او، چونان دیگر اعضای خانواده ام، احساس افتخار می کردم. حال کاملاً مطمئن شده بودم که همگی در انجام وظیفه مان نسبت به وی موفق بوده ایم و هر آن چه نیاز داشته به او داده ایم و احساس کمبود نمی کند.

در نظر داشتیم به محض پایان تحصیلات تخصصی میترا که در بهار سال ۱۳۵۱ به پایان می رسید، او را در یکی از مراکز رفاه اجتماعی به کار بگمارم و به همین منظور مقدمات بازگشت او به ایران را تدارک می دیدم. هرگاه به بازار می رفتم، قطعه ای آنتیک، پارچه ای دست بافت، شمعدانی چند شاخه ی برنجی یک قطعه کاشی قدیمی و خلاصه هر آن چه از نقطه نظر یک غربی، جاذبه ی شرقی شمرده می شد، می خریدم و با خود فکر می کردم با این لوازم و نیز چند قطعه قالی دست بافت اصیل ایرانی قادر خواهم بود اتاق ویژه ی میترا را در خانه ام آرایش دهم.

اما در تابستان آن سال تمام رؤیاهای ام نقش بر آب شد. میترا تلفنی اطلاع داد که قصد ازدواج با یک جوان آمریکایی بلند قد و خوش تیپ را دارد که قبلاً همرشته ی خودش بوده است. می گفتم به زودی جشن ازدواج شان را برگزار خواهند کرد و هچنین خاطر نشان می کرد تابستان گذشته نامزدش، «مایک» را به تهران آورده و از رفتار من با او نتیجه گرفته بود که با ازدواج آن ها مخالفت نخواهم کرد.

همچنان که گوشی تلفن در دست ام بود، بهت زده شدم و چند لحظه ای ساکت ماندم. «مایک» را به خاطر نمی آوردم. میترا تعداد زیادی از دوستان دختر و پسرش را به تهران آورده بود که حتی در انجام کارهای منزل نیز به من کمک می کردند. من از دیدن آرامش او در کنار دوستان اش، خوش حال می شدم، اما هرگز به فکر خطور نکرده بود که او به یکی از آن ها تعلق خاطر دارد. بالاخره برخورد مسلط شدم و درباره ی ادامه ی تحصیل، شغل مناسب و دیگر برنامه های اش در آینده به فکر فرو رفتم و با خود گفتم شاید دست از بلند پروازی های اش برداشته است؟ و سرانجام دوباره به خود آمدم و گفتم:

– هان، یادم اومد. بله، مایک. پسر خوبی بود. اما چرا برای ازدواج این قدر عجله داری؟ ...

معلوم بود تصمیم خود را گرفته است. به یاد مبارزه خودم برای حفظ استقلال افتادم. می خواستم فردیت ام را حفظ کنم و این امر مغایر با سنن آمرانه ی حاکم بر خانواده های ایرانی بود و من از این سنت بیزار بودم. بنابراین برای

لغو تصمیم‌اش اصرار نکردم و گفتم که آزاد است درباره‌ی آینده و زندگی مشترک‌اش تصمیم بگیرد. مجبور شدم به جای استقبال از خود او در تهران برای دیدار داماد آینده‌ام، به ایندیانا بروم. تنها نکته‌ای که بر آن پافشاری کردم این بود که ازدواج‌شان باید مطابق سنت حاکم بر خانواده‌های ایرانی، و در حضور اعضای دو خانواده برگزار شود. ترتیبی دادم سه نفر از اعضای خانواده در مراسم عقد به عنوان شاهد حضور داشته باشند: برادرم رشید که آن زمان در نیویورک بود، جودی همسر برادرم حافظ، که نزدیک ایندیانا زندگی می‌کرد، اما شوهرش در دانشگاه تگزاس درس می‌داد و بالاخره سوسور دختر فاروق، که در دانشگاه جورجیا تحصیل می‌کرد، همگی زیر درخت بزرگی در باغ جمع شدیم و شاهد مراسم ازدواج دخترم بودیم. مراسم ازدواج را یک خانم قاضی بسیار خوش‌رو انجام داد و من از نگاه کردن به دخترم که غرق در شادمانی بود، لذت می‌بردم.

خوشی این صحنه‌ها را اندوه این اندیشه که میترا شاید هرگز به ایران بازنگردد، غبارآلود می‌کرد. باید به خود می‌قبولاندم که میترا هرگز همدم من در تجربش نخواهد شد و با معاونت خود از بار مسئولیت مدرسه‌ام کم نخواهد کرد. به یاد پریشانی مادرم از عزیمت من به آمریکا افتادم. حالا خودم طعم درد او را می‌چشیدم و غم غربت دخترم بر شانه‌های‌ام سنگینی می‌کرد. حالا رؤیای همکاری با میترا فروریخته بود و به وضوح حس می‌کردم که بدون «عصای دست» شده‌ام. گاه به خود می‌گفتم اگر در اندرونی می‌ماندم و مطابق سلیقه‌ی مادرم شوهر می‌کردم، حالا دخترم در کنارم بود، ولی لابد در آن صورت دختری به خوبی میترا نداشتم. به یاد صحبت‌های برادرم صبار در آن کافه‌ی خیابان لاله زار افتادم که از زندگی زن‌های تنهای فرانسوی سخن می‌گفت که چه گونه بدون همدم غذای‌شان را در رستوران‌ها می‌خوردند. آن روزها گمان می‌کردم می‌خواهد در من روحیه‌ی اعتماد به نفس بدمد و شجاعت ظاهر شدن در جامعه را بدهد، اما حالا می‌فهمیدم که او رنج زندگی تنها را به من تذکر می‌داد و این که ممکن بود عاقبت بدون همدم بمانم.

پس از بازگشت به ایران، برای رهایی از تصورات آزاردهنده، بیش از پیش در حرفه‌ام غرق شدم. برنامه‌ها و کارهای ناتمام بسیاری داشتم که بایستی آن‌ها را به سرانجام می‌رساندم. حال پول و زمین کافی برای احداث پنجاه - شصت مرکز رفاه اجتماعی در سراسر کشور در اختیار داشتیم. مدرسه‌ی ما حالا در خاورمیانه به عنوان نمونه شناخته می‌شد و افراد زیادی برای دیدن آن به

ایران می‌آمدند. من عضو هیئت مدیران انجمن بین‌المللی مدارس مددکاری اجتماعی بودم و به صورت افتخاری پست معاونت برنامه‌ریزی بین‌المللی خانواده را بر عهده داشتم. به علاوه در رادیو برنامه‌هایی برای معرفی مددکاری اجرا می‌کردم، نماینده‌ی خدمات اجتماعی بین‌المللی در ایران بودم و مسئول جمع‌آوری کمک‌های مالی، مشاوره‌ی مشفق، حلال مشکلات خانوادگی و نیز سنگ‌صبور شاگردان‌ام بودم.

در سال ۱۳۵۱، با کمک و همراهی وزارت آموزش پرورش، اجرای طرحی را برای آشنایی دانش‌آموزان کشور با حرفه‌ی مددکاری شروع کردم و مددکاران‌ام را به مدارس کشور گسیل داشتم تا به دانش‌آموزان مسئولیت‌های زندگی اجتماعی را بیاموزند. یعنی وظیفه‌ای که در اصل بر عهده‌ی وزارت آموزش و پرورش بود، ولی در ایفای آن شکست خورده می‌نمود. اگر در مورد دروغ‌هایی که دولت و ساواک به خورد ملت می‌دادند، کاری از ما ساخته نبود، لاقلاً می‌توانستیم به نوجوانان و جوانان ایرانی، اصول و شرایط صحیح زندگی اجتماعی را بیاموزیم و در آن‌ها روح وطن‌دوستی را بدمیم.

تحولات اجتماعی و سیاسی در ایران چندان به سرعت گسترده می‌شد که تلاش‌های شبانه‌روزی ما هرگز به گرد پای آن نمی‌رسید. در سال ۱۳۵۲ سازمان اوپک، به رهبری شاه، قیمت نفت را به شدت افزایش داد که کشورهای صنعتی غرب را با بحران انرژی روبه‌رو و خاورمیانه را در سیلاب «طلا» غرقه کرد. دوران به راستی زرین منطقه‌ی ما آغاز شد. دلارهای فروش نفت، به صورت میلیونی، به کشورهای نفت‌خیز سرازیر شد و خزانه‌ی این کشورها جای انباشتن نداشت. شاه سرمست پیروزی، با دیدن افزایش چشم‌گیر درآمدهای نفت، به فکر تقویت زرادخانه‌ی نظامی خود افتاد. چهل درصد از درآمد نفت صرف خرید تجهیزات و تسلیحات نظامی از آمریکا می‌شد و بخشی دیگر را به پای طرح‌های لوکس و بلند پروازانه‌ای چون ایجاد نیروگاه‌های اتمی، که در آن زمان نیازی به آن‌ها نبود، می‌ریختند.

هیچ تفکیکی بین بودجه‌ی ملی و اموال خصوصی شاه نبود. او با درآمد ملی همچون دارایی شخصی‌اش برخورد می‌کرد و آن را به هر صورتی که مایل بود، به کار می‌انداخت و در هیئت دولت کسی جرأت مخالفت با او را نداشت. بسیاری از مردم فرصت طلب با استفاده از روابط خصوصی با شاه و درباریان، سهمی از دلارهای نفتی می‌ربودند و با انجام معاملات خارجی، صدها هزار دلار به جیب می‌زدند. عده‌ای نیز با تأسیس شرکت‌های ساختمانی و یا احداث

کارخانه و غیره، وام‌های کلانی از بانک‌ها می‌گرفتند و رفته‌رفته طبقه‌ی جدیدی از ایرانیان ثروتمند و تازه به دوران رسیده به وجود آمد که با اتومبیل‌های آخرین مدل در خیابان‌های تهران جولان می‌دادند و به فروشگاه‌های شارل ژوردن برای خرید و به کارتیه لاتن برای صرف غذا هجوم می‌بردند. عده‌ای که تا چند ماه پیش، حتی نام رستوران‌های فرانسوی شمال تهران را نشنیده بودند، شب‌ها به پاریس می‌رفتند و به عیش و نوش می‌پرداختند، شامپاین می‌خوردند و می‌رقصیدند و همسران‌شان برای آرایش مو به لندن می‌رفتند و با چمدان‌هایی پر از لباس‌های آخرین مد بازمی‌گشتند و برای نمایش، میهمانی‌هایی ترتیب می‌دادند که در آن با ودکای روسی و غذای وارداتی از رستوران ماکسیم پاریس پذیرایی می‌شد و برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به سنت موریس یا مونت کارلو می‌رفتند. برای من و اعضای هیئت علمی و همچنین دانش‌جویان مدرسه، که در زمره اقشار متوسط جامعه بودیم، دیدن این بریز و بیاش‌های نوکیسه‌ها، قابل هضم نبود. اکثر مردم کشور زندگی فقیرانه‌ای داشتند و برخی دیگر، که چون خانواده‌ی ما ثروتی داشتند، بیش‌تر به احداث بیمارستان و یا مدرسه فکر می‌کردند. ایرانیان به این ول‌خرجی‌های متظاهرانه‌ی نوکیسه‌ها، چشم می‌دوختند و از خود می‌پرسیدند که این ثروت‌های بادآورده از کجا رسیده است؟ اگر ناشی از زد و بند با مقامات دولتی نیست، چرا چنین امکانی فقط برای گروه خاصی برقرار است و دیگران از آن محرومند؟ مشاهده‌ی این بی‌عدالتی‌ها و نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی، آن‌ها را خشمگین می‌کرد و بر نارضایتی عمومی افزوده می‌شد، مطمئن بودم که بغض آن‌ها سرانجام روزی خواهد ترکید و انفجاری اجتماعی به وجود خواهد آورد. هدایت سرمایه‌های تزریقی به طرف برنامه‌های توسعه و سازندگی ثمری جز افزایش کارگران ساختمانی نداشت. روستاییان بی‌زمین و نیازمند و بی‌کار، گروه گروه راهی شهرها می‌شدند و به سیل کارگران ساختمانی می‌پیوستند. ادامه‌ی ول‌خرجی‌ها تورمی بی‌مهار را به دنبال داشت. بخشی از بودجه‌ی هنگفت ارتش صرف حقوق و هزینه‌های هزاران مستشار نظامی آمریکایی می‌شد که کاربرد تجهیزات و تسلیحات مدرن خریداری شده را به نظامیان ایرانی می‌آموختند. تورم اقتصادی بی‌سابقه بود و با ادامه‌ی آن اغلب افراد جامعه در تأمین معاش روزانه درمانده می‌شدند و به اصطلاح دخل‌شان به خرج نمی‌رسید. آن‌ها زندگی پرتجمل و ول‌خرجی‌های اقشار ثروتمند جامعه را می‌دیدند، به حال آن‌ها غیبه می‌خوردند و نسبت به اوضاع، احساس کینه و نفرت می‌کردند.

دولت بر فشار روحی مردم با تحقیر روزافزون آن‌ها دامن می‌زد. دولت هویدا به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویا تمام مردم ایران موظفند جان و مال‌شان را تقدیم شاه و دولت کنند و شاه دائماً لاف می‌زد که به زودی ایران به پنجمین قدرت بزرگ نظامی جهان بدل خواهد شد. خاندان پهلوی به مناسبت‌های گوناگون همچون سالگرد تولد شاه و رضا شاه و یا ناکام ماندن ماجرای ترور شاه، در ورزشگاه شهر، جشن‌هایی برپا می‌کردند. آن‌ها متوقع بودند که تعدادی از استادان و دانش‌جویان‌ام را برای همراهی و مشارکت در این مراسم به محل جشن‌ها بفرستم. معلوم بود که هیچ‌کس مایل به شرکت در این مراسم نبود ولی برای گرفتن بهانه از دست ساواک، سرانجام من و استر، چند نفر از کارکنان مدرسه و متصدیان کافه تریا و باغبان‌ها و راننده‌ها و چند خدمه با وعده‌ی یک روز مرخصی، روانه‌ی این جشن‌ها می‌شدیم.

در یکی از روزهای سال ۱۳۵۴ شاه ناگهان اعلام کرد که از این پس سیستم چند حزبی ملغی است و فقط یک حزب فراگیر در کشور وجود خواهد داشت. او حزب فراگیر جدید را «رستاخیز» نام‌گذاری و دبیر کلی این حزب را به هویدا نخست‌وزیر وقت سپرد. از تمام مردم ایران دعوت شد که به عضویت حزب جدید درآیند و گفتند که مخالفان نیز می‌توانند با مراجعه به وزارت خارجه، گذرنامه بگیرند و از کشور خارج شوند.

از آقای علم پرسیدم آیا این قانون نام نویسی اجباری در حزب، شامل شاگردان و کارکنان مدرسه‌ی من هم می‌شود؟ در جواب گفت:

- هرکس می‌خواهد وفاداری‌اش را به اعلی‌حضرت ثابت کند، باید به این حزب بپیوندد.

او با این عمل شاه کاملاً موافق بود و می‌گفت احزاب قبلی دست‌آورد مثبتی نداشتند، اما این حزب فراگیر باعث سازمان‌دهی امور کشور خواهد شد. مانند بقیه، سرافکنده و ناراحت، فرم عضویت دسته‌جمعی در حزب رستاخیز را امضا کردم و با اکراه روی میز اعضای هیئت علمی و دانش‌جویان گذاردم. به خاطر داشتم که محمدرضا شاه در سال ۱۳۲۹ به مردم گفته بود به دموکراسی و سیستم دو حزبی معتقد است و حال درست عکس آن عقیده را نشان می‌داد. پاسخی برای چرخش ناگهانی او نداشتم. هنگامی که علت تغییر عقیده‌ی شاه را از «کیا» پرسیدم، ضمن بالا انداختن شانه‌ها، با طعنه گفت:

- خوب وقتی هویدا می‌گه ما در کشورمان بیش از هزار و چهار صد مخالف نداریم، واقعاً بیش از یک حزب هم لازم نیس...

سپس در حالی که می‌خندید گفت:

– توی آخرین مراسم تولد شاه، مردم به جای «جاوید شاه» شعار می‌دادند «چاپید شاه» و کسی هم به روی خودش نمی‌آورد.

به زودی معلوم شد که واقعاً عدم عضویت در حزب جدید، به معنی مخالفت علنی با شاه است. اعضای سازمان امنیت درپوشش حزب جدید به فعالیت پرداختند و در تمام امور شخصی و زندگی مردم دخالت می‌کردند. رژیم به سکوت ناراضیان نیز قانع نبود و می‌خواست آنان علناً به مداحی شاه بپردازند. نویسندگان و روشنفکران را به شدت تحت فشار گذاردند، مضروب و زندانی کردند و شرط آزادی محبوسین را شرکت در برنامه‌ی تلویزیونی، اعتراف به اشتباه و تمجید از شاه و نظام قرار دادند. ضمناً ده‌ها روحانی و مبلغ مذهبی سرشناس نیز تبعید و زندانی شدند. می‌توان گفت که تقریباً در آن روزها کم‌تر خانواده‌ی ایرانی بود که حداقل یکی از اعضای اش در زندان نباشد.

این زمانی بود که در خانه‌ی کوچک‌ام در گلندوک تنها زندگی می‌کردم. آن‌جا پناهگاه من بود و شیفته‌ی هوای پاک و باغ میوه‌ی دل‌پذیر آن بودم. در زمستان آهوها و بزهای کوهی برای خوردن پوست درختان سیب از کوه به میان باغ‌ها می‌آمدند. زندگی در این منطقه‌ی بیلاقی بهانه‌ی خوبی به دست‌ام می‌داد تا از شرکت در میهمانی‌های شبانه‌ی درباریان، که در آن‌ها سفرا و مقامات برجسته‌ی خارجی نیز حاضر می‌شدند، طفره بروم. سازمان امنیت کشور تمام افرادی را که با آمریکاییان و یا دیگر اتباع بیگانه‌ی مقیم ایران نشست و برخاست می‌کردند، به شدت تحت نظر داشت.

در اولین سال‌های تأسیس مدرسه، اوقات زیادی را با خارجی‌ها به ویژه آمریکایی‌های مقیم ایران می‌گذراندم. با این‌که سازمان «سیا» نقش مهمی در سقوط حکومت مصدق داشت، امیدوار بودم در گفت‌وگو با آمریکایی‌ها، افکار واقعی ایرانیان را، که هیچ‌گونه ارتباطی با رژیم کودتا نداشتند، به گوش آن‌ها برسانم. تصویری کردم که هرگاه مقامات وزارت خارجه‌ی آمریکا به نارضایتی عمیق مردم ایران از رژیم شاه پی‌ببرند، او را وادار خواهند کرد آزادی‌های سیاسی بیش‌تری برقرار کند. احساس من این بود که فقط آمریکایی‌ها ظرفیت شنیدن چنین مطالبی را دارند و به تأثیرش نیز امیدوار بودم، اما با دل‌سردی می‌دیدم که اغلب میهمانان آمریکایی به مشکلات سیاسی و اجتماعی ما توجهی ندارند و در پاسخ تلاش فراوان من برای جلب توجه آن‌ها، می‌گفتند:

– پس از روی کار آمدن شاه در کشور شما، کارهای مثبتی صورت گرفته و در

سال‌های اخیر پیشرفت زیادی کرده‌اید!...

به این نتیجه رسیدیم که هر کشور تنها بر مبنای منافع خود، با ملل دیگر ارتباط برقرار می‌کند و به چیزی جز مصالح و منافع ملی خود نمی‌اندیشد. رسیدن به این نتیجه چیزی از خشم من نسبت به عدم درک آمریکاییان از حقایقی که در ایران می‌گذشت، نمی‌کاست. آن‌ها نمی‌دیدند که مثلاً بنیاد پهلوی که باید یک سازمان خیریه باشد به کانالی برای هدایت درآمدهای فروش نفت بدل شده و دفتری برای شرکت‌های صنعتی و تجاری متعلق به خاندان سلطنتی است. حرص و طمع اطرافیان شاه برای هرچه بیش‌تر بلعیدن درآمدها به گونه‌ای بود که حتی موجب برانگیختگی برخی از مقامات و مسئولان رسمی کشور شد. آمارهای رسمی دولت در مورد دست‌آوردهای انقلاب سفید، همانند آمار ناچیز ناراضیان، سراپا دروغ بود. آن‌ها در تکرار این آمارهای قلابی دقیقه‌ای درنگ نمی‌کردند. با این همه در رسانه‌های خارجی از دولت ایران انتقاد نمی‌شد و معلوم نبود که چرا چشم‌شان را بر واقعیات ایران بسته‌اند، چرا روزنامه‌های اروپایی و آمریکایی عمل کرد دولت ایران را نقد و بررسی نمی‌کنند و چرا دولت آمریکا از درک حقایق ایران عاجز مانده است؟

تنها حضور ملکه فرح در دربار از شدت خشم و نگرانی‌ام می‌کاست. حضور او به من آرامش و امید می‌داد. رفتار گرم و نکاووت فوق‌العاده‌ی او، و تلاش‌های صادقانه‌اش برای رفاه اجتماعی و به‌ویژه توجه‌اش به وضعیت زنان کشور، واقعاً قابل ستایش بود. من برای او احترام عمیقی قائل بودم. این احترام نه فقط به خاطر حمایت‌های او از مدرسه‌ی ما، بل به خاطر اشتیاقی بود که به شنیدن حقایق و واقعیات کشور نشان می‌داد. به نظر می‌رسید در شرایطی که شاه از مردم جامعه دور و دورتر می‌شود، او تنها کسی است که می‌تواند برخی از مشکلات مردم را به گوش شاه برساند. هر چند به خوبی می‌دانستم نفوذ او در شاه نامحدود نبود و در محاصره‌ی توطئه‌ها و دشمنی‌های خواهران شاه قرار داشت، که می‌کوشیدند او را بی‌اعتبار کنند؛ ولی باز هم امیدوار بودم او بتواند گوشه‌ای از مطالب و واقعیاتی را که در گوش‌اش می‌خواندم، به شکلی به شاه منتقل کند.

در مراسم افتتاح یکی از مراکز رفاه اجتماعی در یکی از مناطق فقیرنشین، او را به پشت بام این مرکز بردم، جاده‌ی آسفالت‌ه‌ای را، که از بین آلونک‌های فقرا می‌گذشت و به مرکز ما می‌رسید، نشان دادم و گفتم:

- با خبر باشید که این جاده را دو روز پیش و به خاطر تشریف فرمایی شما

احداث و آسفالت کرده‌اند؟

خندید و در جواب‌ام گفت:

– پس باید بیش‌تر به چنین مناطقی سر بزنم...

– بله، به همه جا بیش‌تر سرکشی کنید. زیرا هر برنامه و طرحی که در کشور اجرا می‌شود، فقط برای جلب توجه شما و اعلیٰ حضرت است...

یک سال پس از تشکیل حزب رستاخیز ناگهان اعلام شد که تقویم رسمی و مبدأ تاریخ کشور عوض شده است. در پی این دستور شاه، تمام وقایع و حوادث تاریخی و مذهبی و نیز تاریخ‌های تولد، مرگ، عروسی، استخدام و غیره، تغییر کرد و مبدأ آن نه هجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه، بل تأسیس سلسله‌ی هخامنشی توسط کوروش قرار گرفت. بدین ترتیب بر مردم کشور معلوم شد که آن‌ها در سال ۱۲۵۵ هجری شمسی زندگی نمی‌کنند، بل در سال ۲۵۲۵ شاهنشاهی به سر می‌برند!

سپس اعلام شد که تقویم اسلامی و مبدأ آن هیچ نسبتی با نظام سلطنتی ندارد و در واقع این تصمیم و دستور شاه حمله‌ی دیگری به روحانیت و درست ماندن این بود که رییس‌جمهور آمریکا یا پادشاه انگلستان اعلام کنند که مبدأ تاریخ آن‌ها نه تولد مسیح بل تاریخ دیگری است که آن‌ها دستور می‌دهند. گیج و منگ از خودم می‌پرسیدم در کدام هزاره به دنیا آمده‌ام و اعتبار گذرنامه‌ام در کدام سال شاهنشاهی به پایان می‌رسد؟ شاه با ایرانیان همچون عروسکان خیمه شب‌بازی رفتار می‌کرد و از درک احساسات واقعی آنان عاجز مانده بود. تصمیمات ناگهانی‌اش نشان می‌داد که اسیر توهمات است و در دنیای خیالی سیر می‌کند.

اما واقعیتهای تلخ اجتماعی و سیاسی و اقتصادی کاری با توهمات شاهانه نداشت و به راه خود می‌رفت. حزب رستاخیز برای مبارزه با تورم، دستور صرفه‌جویی عمومی را صادر کرد. البته این صرفه‌جویی شامل هزینه‌های هنگفت نظامی و یا احداث نیروگاه‌های اتمی نمی‌شد، بل که طرح‌های زیر بنایی و اساسی کشور را متوقف می‌کرد. اجرای این دستوریات و رشکستگی بازرگانان، توقف سازندگی و بی‌کاری کارگران شد. در این بین، در ارکان انقلاب سفید شاه، که از همان ابتدا نیز سست بود، شکاف‌های تازه‌ای پدید آمد و روشن شد محل احداث برخی از سدها که با هزینه‌های گزاف ساخته بودند، مناسب نبود و آب و برقی از آن‌ها نصیب مردم کشور نشد. محصولات کارخانه‌های تولیدی، که بدون مطالعه‌ی کافی و آینده‌نگری لازم بالا رفته بود، از آن جا که

قادر به رقابت بین‌المللی نبود، بی‌مشتی در انبارها خاک می‌خورد. از اجرای وعده‌ی سهیم شدن کارگران در سود کارخانه‌ها خبری نبود. مواد غذایی و کالاهای مصرفی وارداتی، در انبارهای بنادر بدون وسایل حمل و نقل کافی فاسد می‌شد و بهای مایحتاج عمومی و کالاهای مصرفی روبه‌فزونی می‌رفت و بدین ترتیب کشور با کمبود مواد غذایی، برق و سوخت مواجه شد.

یکی از بدترین شکست‌های شاهانه، در طرح اصلاحات ارضی روی داد. اجرای این طرح توسط کسانی صورت گرفت که نه از روستا و اصول کشاورزی چیزی می‌دانستند و نه علاقه‌ای به آن داشتند. قطعات زمین‌های تقسیم شده در بین زارعین به حدی کوچک بود که درآمد ناشی از کشت و زرع، حتی کفاف مخارج روزانه را نمی‌داد. زارعین قدیمی که قرن‌ها بر مبنای نظام ارباب - رعیتی کار کرده بودند، حالا ابزار کافی، دانش و سرمایه‌ی لازم را برای بهره‌برداری از زمین نداشتند. شدت فقر و محرومیت و نیازمندی برخی از روستاییان به حدی بود که در چند منطقه دارایی چند بانک تعاونی که برای کمک به کشاورزان تأسیس شده بود، به وسیله‌ی خود کشاورزان، به یغما رفت. تراکتورها یا مناسب استفاده در زمین‌های کوچک نبود و یا به علت نیاز به تعمیر و نبودن تعمیر کار، در گوشه‌ی بیابان‌ها، بلا استفاده رها شده بود. مهاجرت روستاییان نیازمند به سوی شهرها، همچنان ادامه داشت و یک دهم از جمعیت روستاها به شهرها هجوم آورده بودند. فاجعه از راه می‌رسید و در حالی که زمین‌های قابل کشت کشور به خوبی می‌توانست احتیاجات غذایی مردم را برآورده کند، علوم برنامه‌ریزی مناسب موجب شد مقدار زیادی گندم و غلات و گوشت و لبنیات وارد کشور شود، چرا که بسیاری از روستاها دیگر سکنه‌ای نداشت.

در همین اوضاع و احوال، شاه همچنان انواع تسلیحات جنگی آمریکا را می‌خرید و ارتشی فراتر از نیازهای دفاعی کشور تدارک می‌دید، ولی اشتغال و احداث مسکن و مدرسه و تأمین تجهیزات پزشکی و خدمات بهداشتی تعطیل بود. فرودستان و حاشیه‌نشینان شهرهای بزرگ، که هر روز بر تعدادشان افزوده می‌شد، از ابتدایی‌ترین نیازهای زندگی محروم بودند. سه میلیون از جمعیت پنج میلیونی تهران، بی‌سواد و از روستاییان مهاجری بودند که اکنون سرخورده و ناامید، در محلات آلوده جنوب شهر، زندگی بی‌مصرفی داشتند. برای فرزندان آن‌ها مدرسه‌ای نبود و در بزرگ‌سالی جهل و فقر و بی‌کاری، آن‌ها را به فساد می‌کشید. شهر تهران مورد هجوم آگهی‌های تبلیغاتی غربی

بی‌شرمانه قرار داشت. سینماها فیلم‌های محرک جنسی را بدون هیچ کنترلی نمایش می‌دادند و کلوپ‌های شبانه و دیسکوتک‌ها برای بلیعدن و به‌بطالت کشاندن جوانان با هم مسابقه می‌دادند.

گروهی از حاشیه نشینان، که برای کار به منزل ثروتمندان شمال شهر می‌رفتند، در بازگشت به محله‌ی خود از میهمانی‌هایی می‌گفتند که در آن مرد و زن در هم می‌لولیدند، تریاک می‌کشیدند و مشروب می‌خوردند. جامعه‌ی مدرن شاهنشاهی، کفر آمیز و نفرت انگیز شده بود.

جمعیت زیاد کارمندان هم از شرایط حاکم راضی نبودند و آرزوهای خود را بر باد رفته می‌دیدند. تعداد بسیار قلیلی از آن‌ها با شرکت در باندهای فساد و رشوه‌خواری به ثروتی رسیده بودند و بقیه زمانی که دولت برای کنترل تورم، برنامه‌های صرفه‌جویی در پیش گرفت، آرزوی خرید خانه و اتومبیل و سفر به اروپا و آمریکا را نقش برآب می‌دیدند. پول‌های فروش نفت به جیب هزاران هندی، کره‌ای، فیلیپینی و بیش از همه آمریکایی می‌رفت که به عنوان متخصص در مراکز نظامی و اداری مشغول بودند و اغلب حقوق‌های گزاف می‌گرفتند.

تعداد مستشاران نظامی آمریکایی، که برای خود مدرسه و ایستگاه رادیو و تلویزیون و کلوب‌های ورزشی اختصاصی و زندگی بسیار مرفهی داشتند، به ده‌ها هزار نفر می‌رسید. مردم با دیدن مظاهر زندگی آن‌ها می‌گفتند که شاه برای ادامه‌ی حکومت و سلطنت خود، کشور را به آنان فروخته است. نماد بارز سلطه‌ی آن‌ها فرستادن ریچاد هلمز، رییس سازمان سیا به عنوان سفیر آمریکا در تهران بود که در سرنگونی دکتر مصدق و تشکیل سازمان اطلاعات و امنیت کشور نقش عمده‌ای داشت و احتمالاً به این دلیل به تهران فرستاده شده بود تا عروسک دست‌نشانده‌ی خود، یعنی شاه را، به‌تر آموزش دهد.

بدین ترتیب یأس، حسادت، کارشکنی، سرکوب، فساد و بی‌عدالتی، مردم ناامید و خشمگین را به سوی انفجار اجتماعی بزرگی می‌برد. سخنرانی‌های شاه و دروغ‌پردازی‌های وزرا، حتی مردم غیرسیاسی و معمول کشور را نیز، که اغلب بی‌سواد بودند، تحت تأثیر قرار نمی‌داد و همچنان برای دست‌یابی به حقایق و کسب آرامش، به سراغ روحانیون در مساجد می‌رفتند. کارگران کارخانه‌ها و دانش‌جویان داخل و خارج از کشور با شنیدن سخنان تند و انتقادآمیز آیت‌الله خمینی نسبت به رژیم و همچنین با خواندن کتاب‌ها و شنیدن نوارهای سخنرانی دکتر علی‌شریعتی روحیه می‌گرفتند. این دو تن می‌گفتند که اسلام مخالف با ظلم و استبداد و استثمار اقتصادی است.

در چنین شرایطی اکثر مردم به زندگی عادی خود مشغول بودند من نیز مانند بیش تر مردم، جز آن چه روزنامه های خارجی راجع به ایران می نوشتند و از تظاهرات ضد سلطنت ایرانیان خارج از کشور خبر می دادند و نیز از تحرکات و مبارزات مسلحانه ی گروه های چریکی ضد رژیم، گزارش هایی چاپ می کردند چیزی نمی دانستم، تنها می دانستم که حتی درباریان نیز از فساد و بی عدالتی رایج در کشور شکوه و شکایت دادند.

با احساس درماندگی، در میان این مواضع گوناگون گروه ها و اقشار مختلف قادر به آینده نگری نبودم و بیش از پیش آرزو می کردم که کاش پدرم زنده بود، نمایی از اوضاع جامعه را ترسیم می کرد و درباره ی آینده ی مملکت چیزی می گفت. اخیراً که به عنوان مترجم افتخاری رییس جمهور مکزیک «لوییس اچه وریا آلوارز» برگزیده شدم، بیش از پیش به یاد پدرم بودم و حضورش را در کنار خود احساس کردم. چرا که میهمانی بزرگی به افتخار «آلوارز» در کاخ گلستان، محل سکونت پادشاه قاجار که حالا صورتی از موزه را داشت، بر پا شده بود. در اولین روز کار، زمان استراحت اندکی در تالارهای کاخ قدم زدم و همچنان که از زیبایی و شکوه کاخ لذت می بردم، ناگهان به قالی دست باف بسیار نفیس و گران بهایی برخوردم که زیبایی فوق العاده ای داشت. در گذشته، طبق سنت، نام سفارش دهنده را بر کناره ی قالی می بافتند و من بر کناره ی آن فرش نفیس نام شازده را بافته شده دیدم و بلافاصله حضورش را در کنارم احساس کردم که گویی سفارش می کرد همچنان مقاوم و استوار بمانم و از هدف ام دست برندارم. خود او با از دست دادن ثروت و املاک و متعلقات مادی و همین طور فشارهای سیاسی و مصایب شخصی دچار ضعف شخصیت نشد، چنان که این همه حادثه ی تاریخی نام او را از کناره ی آن قالی بر نداشته بود. با یادآوری روحیه ی مقاوم و شکست ناپذیر او، دوباره احساس آرامش کردم، نسبت به ادامه ی راه ام مصمم تر شدم و با خود عهد کردم هر اتفاقی بیفتد، دست از اهداف اجتماعی خود برندارم و برنامه های مدرسه ام را ادامه دهم.

در بهار سال ۱۳۵۵، «شهلا» با مارکسیست جوان و فعالی ازدواج کرد و معلوم شد به اتفاق شوهرش، در تدارک سفر به آمریکا است و دلیل این هجرت را دور شدن از خطر ساواک عنوان می کرد. کیا هم تصمیم به ترک وطن گرفت. او که طی این سال ها، از دیدن کارشکنی و رشوه خواری در اداره ی پرورشگاه و مشکلات گوناگون دیگر در مسیر فعالیت های سالم و هدفمند در جامعه، خسته

و دل زده بود، می‌گفت دیگر نمی‌تواند این وضع را تحمل کند. او نیز می‌خواست به آمریکا برود تا فروشگاه پوشاک دایر کند و اضافه می‌کرد اگر زودتر از این از ایران نرفته فقط به خاطر امیدهایی بوده است که من در روحیه‌اش دیده بودم. عقیده داشت که شاه و اطرافیان‌اش تنها به فکر خود و خانواده‌شان هستند و سیاستمداران فرصت طلب به تنها چیزی که فکر نمی‌کنند خدمت به مردم است و اوضاع هر روز بدتر از روز پیش خواهد شد.

از دست دادن دو تن از بهترین فارغ التحصیلان مدرسه مرا غمگین کرد. به هیچ وجه درصدد سرزنش «کیا» برنیامدم و حتی سعی نکردم که با حرف‌های امیدوارانه او را از تصمیم‌اش منصرف کنم. می‌گفتم هنوز هم می‌توان با کار هدفمند و پی‌گیر بر موانع چیره شد و نتیجه‌ی مثبت گرفت. در واقع با گفتن این حرف‌ها به خودم تلقین می‌کردم که ناامید نشوم. کار ما همچنان در حال توسعه بود و هر سال بر تعداد دانش‌جویان مدرسه افزوده می‌شد. سال آینده قصد داشتم از میان بیش از پنج هزار داوطلب، دانش‌جویان صاحب صلاحیت را گزینش کنم و همچنین مصمم بودم تا طرح تنظیم خانواده را در سراسر کشور به اجرا بگذارم. این برنامه در صورت عملی شدن تحولی در زندگی مردم پدید می‌آورد و اجازه می‌داد که در مرحله‌ی بعد، مسئولیت‌های زندگی در شهر، یعنی همان چیزی که پایه‌های مدرسه را بر آن گذارده بودم، آموزش دهیم. به نظرمی رسید اندک اندک خواهیم توانست همه چیز را دگرگون کنیم. به اصطلاح سرم را به زیر انداختم و مصمم و پی‌گیر در مسئولیت‌های ام غرق شدم. کیا که می‌دید همچنان امیدوارانه برنامه‌های ام را پی‌گیری می‌کنم، گفت:

– خانم عزیز، احتراماً باید عرض کنم که من خوش‌بینی شما را ندارم و نسبت به تغییر ماهیت مردم مأیوسم. شما هم سرتان را این همه پایین نگیرید، زیرا از دیدن حقایق پیرامون‌تان محروم می‌شوید...

سال ۱۳۵۵ را هرگز از خاطر نخواهم برد. در آن سال میترا و مایک به همراه فرزند خردسال‌شان، کیوان، به ایران آمدند تا ۹ ماه مهمان من باشند و با استفاده از این فراغت، مایک رساله‌ی دکترای خودش را بنویسد. بیش‌تر وسایل ام را از خانه‌ی رضوانیه به گلندوک بردم، تا بتوانند به راحتی در آن زندگی کنند. میترا در یکی از مراکز رفاه اجتماعی، با چند تن از دانش‌جویان، در زمینه‌ی آموزش کودکان فعالیت خود را آغاز کرد. در تابستان همه با هم به دیدار مناطق مختلف کشور و گاه به کوه‌نوردی می‌رفتیم. هرچند اقامت آن‌ها در ایران کوتاه بود، اما من از دیدن‌شان در کنار خود و از دل بستگی میترا به شوهرش بسیار

خوش حال شدم. آن‌ها در بهمن ماه آن سال دوباره به آمریکا بازگشتند. میترا دوباره باردار شده بود و فرزند دوم‌اش در مرداد سال بعد به دنیا می‌آمد. در فصل بهار و در حالی که هنوز مزه‌ی دیدار آن‌ها را زیر دندان داشتم، با استفاده از پس‌اندازم، آپارتمانی برای آن‌ها در شمال شهر خریدم و نوشتم که این آپارتمان متعلق به دو فرزند او، و محلی برای اقامت آن‌ها در ایران است. در واقع مایل بودم که نوه‌های ام ایران و مادر بزرگ‌شان را از یاد نبرند، با تاریخ و فرهنگ ایران آشنا شوند و نسبت به آینده‌ی این کشور امیدوار باشند. اطمینان داشتم که به هیچ قیمتی کشورم را ترک نخواهم کرد، در ایران خواهم ماند و در ایران خواهم مرد.

فصل سیزدهم

مردی با میکروفن

«سلسله‌ی جدید تنها با جبران اشتباهات
سلسله‌ی قبلی می‌تواند حکومت کند. نه با تکرار آن‌ها».
(ابن خلدون، مورخ عرب قرن هفتم هجری)

دراوج خشم و نفرت مردم، در سال ۱۳۵۶، اوضاع سیاسی دچار تغییری ناگهانی شد. رییس جمهور جدید آمریکا، جیمی کارتر، طی نطقی به ستایش از حقوق بشر پرداخت و ضمن حمایت از آن اعلام کرد کشورهایی که بر ملت خود ظلم و ستم کنند و حقوق بشر را نادیده بگیرند، از کمک‌های مالی و تسلیحاتی آمریکا محروم خواهند شد.

شاه، هراسان دست به اصلاحات سیاسی زد. از میزان سانسور روزنامه‌ها کاست و اجازه داد تا سطح وزراء، و نه بالاتر، از نابه‌سامانی‌ها انتقاد کنند. اجازه‌ی ورود مددکاران اجتماعی ما به زندان‌ها صادر شد، ولی مجاز نبودند با زندانیان سیاسی دیدار و گفت‌وگو کنند، نظیر همین اجازه را به نمایندگان سازمان صلیب سرخ جهانی نیز دادند.

در اردیبهشت ۱۳۵۶، سایروس ونس وزیر خارجه‌ی آمریکا به ایران آمد. گفته شد در ملاقات‌اش با شاه خواسته است تا با رعایت حقوق بشر، آزادی‌های بیش‌تری به مردم داده شود و مردم می‌گفتند به شاه اخطار شده است که در صورت نافرمانی، آمریکا همچنان که او را در سال ۱۳۳۲ به سلطنت برگرداند، این بار از تاج و تخت محروم خواهد کرد.

به زودی معدودی از روشنفکران شجاع‌تر، دست به آزمون موقعیت جدید سیاسی زدند. علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی نامه‌ای سرگشاده به هویدا نوشت و از او پرسید اگر بنا به گفته‌ی شما تعداد مخالفان نظام، هزار و چهار صد نفرند، پس این همه هزینه جهت راه‌اندازی ساواک برای چیست؟ در تابستان دکتر شاپور بختیار و دو تن دیگر از رهبران جبهه‌ی ملی، نامه‌ی سرگشاده‌ای به شاه نوشتند و به او اخطار کردند که کشور در اثر سیاست‌های غلط اقتصادی و سوء مدیریت، فساد، فضای مختنق امنیتی، عدم آزادی‌های سیاسی و اجتماعی و وفور تملق و چاپلوسی در حال از هم پاشیدن است و هشدار دادند هرچه زودتر زندانیان سیاسی را آزاد کند و دولتی متکی بر آرای اکثریت مردم برگزیند تا نسبت به احیاء حقوق از دست رفته‌ی ایرانیان اقدامات فوری انجام شود. در خاتمه به او هشدار مجدد داده بودند که خودداری از انجام این خواسته‌های ملی، او و دولت‌اش را بریاد خواهد داد.

انتشار این نامه‌های متهورانه، فضای تازه‌ای آفرید و موجب دل‌گرمی مردم شد. آن‌ها شاهد برآمدن افرادی بودند که به خود جرأت مخالفت با شاه را می‌دادند و روش‌های سیاسی او را زیر سؤال می‌بردند. نه تنها نویسندگان این نامه‌ها دستگیر نشدند، بل هویدا کرسی نخست‌وزیری را از دست داد و به سمت وزیر دربار برگزیده شد. پست نخست‌وزیری به جمشید آموزگار رسید، که قبلاً در کابینه‌ی هویدا وزیر کشور و آن قدر شجاع و صریح‌اللهجه بود که با برنامه‌ها و سیاست‌های هویدا نقادانه برخورد کند و برخی از آن‌ها را مردود بداند. من از برکناری هویدا شادمان شدم، هرچند این خوش‌حالی من با عضویت او در هیئت امنای مدرسه، کم‌رنگ می‌شد. به زودی نامه‌های دیگری از سوی کانون وکلا، نویسندگان، سیاستمداران و دیگر نخبگان کشور منتشر شد و گروه طرف‌دار حقوق بشر در ایران اعلام موجودیت کرد. امیدوار بودم شاه بختیار را جهت رسیدگی به خطاها و اشتباهات گذشته و همچنین اعاده‌ی حقوق حقه‌ی مردم انتخاب کند. این کاری بود که یک رهبر نادم باید انجام می‌داد. باید به مردم ثابت می‌کرد که از آن پس انتقادات را نادیده نخواهد گرفت و به حقوق عمومی بی‌توجهی نخواهد کرد.

کاملاً آشکار بود که شاه دیگر قادر به ادامه‌ی سلطه و سرکوب و سانسور نیست. او امیدوار بود با کمی تعدیل در فضای مختنق سیاسی، بتواند دوباره بر اوضاع مسلط شود و موج را از سر بگذراند. اما همین گشایش اندک در فضای سیاسی کشور، موجب بروز نارضایتی‌هایی شد که کاملاً خلاف انتظار شاه بود. زخم

کهنه سر باز می‌کرد و ناگهان خشم فرو خورده‌ی مردم و نفرت آن‌ها از رژیم و سیاستمداران‌اش منفجر می‌شد. در دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی، گروه‌های افراطی چپ و کمونیست‌ها، کم‌کم علنی و فعال می‌شدند. تظاهراتی نیز جهت بازگردان آیت‌الله خمینی به کشور، توسط حوزه‌ی علمیه‌ی قم و طلاب و دانش‌جویان دینی در شهر قم برگزار شد. اعمال خشونت شدید در برخی از این تظاهرات، موجب نگرانی‌ام می‌شد. همی و سوری و جهان، همسر غفار که فرزندان‌شان در کشورهای اروپایی تحصیل می‌کردند، تصمیم گرفتند تابستان آن سال از آمدن آن‌ها به کشور جلوگیری کنند و برای دیدار آن‌ها خود رهسپار اروپا شدند. مخالفین دولت توسط گروه‌های فشار مورد حمله قرار گرفتند و بمب‌هایی در خانه یا محل کار افرادی که نامه‌های سرگشاده نوشته بودند، منفجر شد. متقابلاً اتمبیل اشرف پهلوی مورد حمله قرار گرفت، اما از این حمله جان سالم به دربرد. به نظر می‌رسید دوباره ساواک قدرتمندانه وارد عمل شده است.

در این مقطع بحرانی و حساس کشور، علی‌رغم میل باطنی، برای دیدار میترا، که در آخرین روزهای حاملگی‌اش بود، به آمریکا رفتم. او آخرین روزهای بارداری را پشت سر می‌گذارد و از آن‌جا که هنگام تولد کیوان، اولین فرزندش، حاضر نبودم، دوست داشتم تا هنگام تولد فرزند دوم‌اش در کنار او باشم. اواسط تابستان آن سال دکتر علی شریعتی در لندن به طرز موموزی درگذشت. دانش‌جویان دانشگاه‌ها با تظاهرات اعتراض آمیز، ساواک را متهم به قتل او کردند. بالاخره میترا، دومین فرزندش را، که دخترزیبایی بود، به دنیا آورد و شوهرش نام ایرانی و زیبایی «جونی» را برای او انتخاب کرد.

در بازگشت به ایران، کشور را آشفته‌تر دیدم. در میان دانش‌جویان، یک گروه سیاسی به نام «مارکسیست‌های اسلامی» نفوذ زیادی کرده بودند. بسیاری از دانش‌جویان ریش خود را نمی‌تراشیدند، کراوات نمی‌زدند، پیراهن‌های بی‌یقه می‌پوشیدند و دکمه‌های آن‌را تا بالا می‌بستند و بدین وسیله خود را مخالف تظاهرات غربی نشان می‌دادند. در دانشگاه‌ها، بر تعداد دانش‌جویان دختری که روسری داشتند و یا لباس‌های تیره می‌پوشیدند، هر روز افزوده می‌شد. آن‌ها خود را حامی سازمان آزادی بخش فلسطین می‌دانستند و جدا سازی کلاس‌های درس دختران از پسران را لازم می‌دیدند. پس از بازگشت، هنگامی که برای نخستین بار با دانش‌جویان جدید مدرسه برخوردیم، در میان رنگ‌های شاد لباس‌های دختران، دختری سراپا سیاه پوش دیدم که پلیور، دامن و جوراب ضخیم مشکی داشت و موهای‌اش را کاملاً با روسری مشکی

پوشانده بود و صورتی رنگ پریده و آرایش و رفتاری چون راهبه‌ها داشت. در مورد پوشش شاگردان‌ام، سخت گیر نبودم و انتخاب نوع لباس را حق هرکسی می‌دانستم اما با دیدن لباس نامناسب این دختر، متحیر شدم و از خود پرسیدم با چنین پوشش سنتی چه طور در رشته‌ای چنین مدرن و جدید تحصیل خواهد کرد؟ ما نیازی به چنین تعصباتی نداشتیم، ظاهر او نشان‌دهنده‌ی واپس‌گرایی‌اش بود و با رفتارش گویی می‌گفت:

- این جامعه‌ی فاسد شیطانی را خراب کنید! آن‌گاه دیگر نیازی به این کار پر در دسر نخواهد بود!

زندگی روزمره‌ی مردم، توأم با نگرانی و خشم و انتظار می‌گذشت. همه چیز گویی بر لبه‌ی پرتگاه قرار داشت، تمام کارکنان مدرسه، از خدمه تا استادان و دانش‌جویان، با کوچک‌ترین ناملایمی، عصبی می‌شدند و در اواسط ترم تحصیلی، مدیر بخش تحقیقات ما، دیگر به مدرسه نیامد. وقتی از «استر» و «زمانی» سراغ‌اش را گرفتم معلوم شد که از انتقاد من رنجیده است. چند روز بعد، طی نامه‌ای کوتاه، استعفا کرد. او در بیست سال گذشته یکی از یاران کوه و از اولین شاگردان و دست پروردگان‌ام بود، مشکلات خانوادگی‌اش را حل کرده بودم، بورس آمریکا برایش گرفته بودم و آن زمان که در آمریکا بود، مرتباً با تلفن او را تشویق به ادامه‌ی تحصیل می‌کردم. حال بدون هیچ دلیل قانع‌کننده، درست در میانه‌ی سال تحصیلی و در اوج رفتاری، مرا تنها می‌گذارد و می‌رود. این ناسپاسی او ضربه‌ی سنگینی بر من وارد کرد. با خود گفتم که او هم مانند دیگران تحت تأثیر شرایط فعلی جامعه، حساس و زود رنج شده است. فردی با این خصوصیات دیگر به درد من نمی‌خورد، لذا با او تماس نگرفتم و نخواستم تا در تصمیم‌اش تجدید نظر کند.

با کمال اطمینان می‌گویم که در پاییز ۱۳۵۶ هیچ کس تصور سقوط شاه را نمی‌کرد. او ارتشی مجهز و مدرن، با نیم میلیون پرسنل داشت که توسط چند ژنرال مرفه و سرسپرده به شاه اداره می‌شد. به علاوه گارد سلطنتی مخصوص به خود را داشت، که هرچند در مورد قدرت این نیرو بسیار مبالغه می‌شد، اما با توجه به نوشته‌های رسانه‌های خارجی لااقل بخشی از این تبلیغات واقعی بود. به نظر می‌رسید که محمد رضا شاه پهلوی قدرتمندترین پادشاهی است که تا کنون تاریخ کهن سال ایران به خود دیده بود. اما فضای حاکم بر جامعه

مانند جنگل خشکی بود، که برای مشتعل شدن، تنها انتظار یک آذرخش را می‌کشید. تعداد دختران مدرسه‌ی ما، که لباس‌های سیاه رنگ می‌پوشیدند، باز هم بیش‌تر شده بود. آن‌ها به همراه چند دانش‌جوی پسر روزی به دفترم آمدند و خواستند تا تالار اجتماعات مدرسه را برای نماز روزانه در اختیارشان بگذارم. چون نسبت به نیت آن‌ها بدگمان بودم، گفتم به جای تالار، می‌توانید از کلاس‌های خالی مدرسه استفاده کنید. البته هنوز تصور نمی‌کردم که برخورد آراء و عقاید سیاسی در مدرسه‌ی ما چنان حاد شود که به دخالت مأموران ساواک بیانجامد.

با وجود فضای متشنج سیاسی کشور، شاه در سخنرانی‌ها و مصاحبه‌های بین‌المللی‌اش هنوز با اقتدار سخن می‌گفت و خود را مسلط به اوضاع کشور نشان می‌داد. اما این اقتدار نمایشی او در پاییز آن سال وقتی که روزنامه‌های دنیا تصویر گریان او را چاپ کردند، درهم شکست. در آبان سال ۱۳۵۶ بنا به دعوت کارتر رییس جمهوری آمریکا، شاه و ملکه به آمریکا مسافرت کردند. زمانی که کارتر در برابر کاخ سفید رسماً از آنان استقبال می‌کرد، تعدادی از ایرانیان مقیم آمریکا در برابر کاخ سفید دست به تظاهرات گسترده‌ای علیه شاه زدند. پلیس آمریکا برای متفرق کردن تظاهر کنندگان خشمگین از گاز اشک‌آور استفاده کرد و وزش باد، گاز را به سمت رییس جمهور و میهمانان‌اش برد و روز بعد با کمال شگفتی در روزنامه‌های بین‌المللی تصاویری از این دیدار چاپ شده بود که شاه را در حال پاک کردن اشک‌های‌اش نشان می‌داد.

مشاهده‌ی این منظره‌ی نادر، روحیه‌ی ایرانیان ناراضی را تقویت کرد. من از دیدن آن عکس خوار کننده در روزنامه‌های بیگانه، ناراحت شدم. ولی مخالفان شاه شادمان می‌نمودند. گویی سطح براق و صاف آئینه‌ای ترک برداشته بود. شاه، بیست و پنج سال پنهان شده در لباس نظامی پر زرق و برق و چهره‌ای پر تفرعن و نخوت‌آمیز و با پشت گرمی پلیس امنیتی‌اش، در دل‌ها هراس می‌افکند، اما این جلال و جبروت پوشالی ناگهان فرو پاشید و مردم در تلویزیون‌های خود دیدند که تعدادی دانش‌جوی تظاهر کننده توانستند اشک او را در آورند. بدین وسیله قدر قدرتی شاهانه فروشکست و معلوم شد که او نه فقط شکست ناپذیر نیست، بل بسیار هم آسیب پذیر است.

حال منتظر بازدید کارتر از تهران بودیم. مطابق معمول شاه ناچار بود هر آن چه دولت آمریکا دیکته می‌کرد، اطاعت کند. نکته‌ی عجیب این بود که علی‌رغم موضع رییس جمهور آمریکا در قبال حقوق بشر و لزوم رعایت آن در ایران،

فروش اسلحه به شاه همچنان ادامه داشت. ما امیدوار بودیم که کارتر در سفر به ایران شاه را متقاعد کند که به اصلاحات گسترده‌ی سیاسی تسلیم شود و آزادی قلم و مطبوعات را تأمین کند. برخی حتی مدعی بودند که شاه همچون دوران مصدق، به زندگی تشریفاتی خود بازگردد و اداره‌ی امور کشور را به مجلس و نمایندگان درست منتخب آن بسپارد.

در ۳۱ دسامبر سال ۱۹۷۷، میلیون‌ها ایرانی در پای گیرنده‌های رادیو و تلویزیون آماده‌ی شنیدن نطق رییس جمهور آمریکا در مراسم میهمانی شام شاه بودند و با کمال شگفتی شنیدند که کارتر مشغول تمجید از رهبری‌های خردمندانه‌ی شاه است، او را به عنوان رهبری بزرگ می‌ستاید و از این که توانسته کشورش را در منطقه‌ای پرآشوب، به صورت «جزیره‌ی صلح و ثبات» در آورد، تمجید می‌کند. ایرانیان ابتدا آن چه را می‌شنیدند باور نمی‌کردند و بعد دچار خشم و انزجار شدند. آیا دولت آمریکا باز هم قصد داشت بر حقایق مربوط به ایران سرپوش گذارد؟ به هر حال نتیجه‌ی این سخنرانی، نفرت مردم از آمریکا را چند برابر کرد و من باز به خودم تذکر دادم که غالب دولت‌ها، فقط از منظر مصالح و منافع ملی، به روابطشان با کشورهای دیگر می‌نگرند.

از سخنان کارتر بوی اخطار به شاه بلند نبود و برعکس به نظر می‌رسید که سیاست‌های او را کاملاً تأیید می‌کند. شاید هم آمریکایی‌ها به همین مقدار به اصطلاح فضای بازسیاسی ایجاد شده در ایران اکتفا کرده، از آن راضی بودند. حال همه منتظر بودیم که شاه دست از سهل‌گیری نسبت به مخالفان‌اش بردارد و دوباره بساط داغ و درفش‌اش را به راه اندازد. باید منتظر اقدامات بعدی او می‌ماندیم. اولین دشمنان در تیررس شاه، روحانیون بودند. نوارهای سخنرانی آیت‌الله خمینی همچنان از نجف به ایران می‌رسید و از طریق مساجد توزیع می‌شد. شاه حالا کمونیسم بین‌الملل و مارکسیست‌های اسلامی را دشمنان خود می‌دانست و آیت‌الله خمینی که حالا به صورت خاری در چشم شاه و حامیان‌اش در آمده بود، یک خواسته را سرسختانه تکرار می‌کرد: «شاه باید برود!»

حمله‌ی رژیم به مخالفان یک هفته پس از سفر کارتر به تهران شروع شد. در هفده دی سال ۱۳۵۶ مقاله‌ای که نگارش آن به داریوش همایون نسبت داده شد، در روزنامه‌ی اطلاعات به چاپ رسید که در آن روحانیون متهم به همکاری با کمونیسم بین‌الملل، جهت نابودی انقلاب «شاه و ملت» شده بودند. نویسنده‌ی مقاله آیت‌الله خمینی را دست‌نشانده‌ی دولت انگلیس خوانده بود. روز بعد در واکنش به این مقاله، جمعیت زیادی متشکل از روحانیون و طلاب حوزه‌های

علمیه قم در این شهر دست به تظاهرات اعتراض آمیز زدند. دولت که به پشتیبانی آمریکا دل گرم بود، به مأموران امنیتی دستور داد تا به سوی تظاهر کنندگان شلیک کنند. در نتیجه تعدادی از مردم کشته و زخمی شدند. اکثر جان باختگان، روحانی و طلبه بودند. پس از ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ این نخستین تظاهرات علنی مخالفان رژیم بود که در این شهر صورت می گرفت. این بار شورش نه در دانشگاه، بل در خیابان های شهر قم اتفاق افتاد.

امواج این تظاهرات، همچون زلزله ای، سراسر کشور را به لرزه در آورد. با خود اندیشیدیم که حتماً شاه پس از این واقعه ی هولناک، به احساسات جریحه دار شده ی مردم احترام خواهد گذارد و از آن ها دل جویی خواهد کرد، نسبت به مخالفان خود نرم تر خواهد شد و کمیته ای را جهت رسیدگی به علل این واقعه و نیز کشف ریشه های نارضایتی مردم تشکیل خواهد داد. اما درست به عکس، پس از بازگشت شاه از سفر مصر و دیدار با انور سادات، «مارکسیست های اسلامی» را عامل تمام این وقایع دانست. چند روز بعد امیرعباس هویدا به بهانه ی انتشار کتاب جدیدی از شاه، میهمانی بسیار بزرگ و پرهزینه ای بر پا کرد که خبرآن توسط خدمه ی این مراسم به شکل وسیعی در جنوب شهر منعکس شد و در پی آن حزب رستاخیز نیز از اعضای خود دعوت کرد تا در یک گردهمایی از شاه حمایت کنند.

احساس بدی به من دست داده بود. ازسویی عده ای کشته و زخمی شده بودند و این جنایت توسط حامیان سلطنت صورت گرفته بود و از سوی دیگر هویدا به افتخار ارباب اش «شامپاین» می نوشید و کتاب او را بین میهمانان توزیع می کرد. ظاهراً درک مسئله ی بود و نبود کشور، برای آن ها دشوار می نمود و همچنان به ظاهر سازی و خودنمایی و تملق گویی ادامه می دادند. گویی شاه جسد خود را به هویدا سپرده بود تا برای تشیع گل آرایی کند.

از آن پس سلسله مراتب خشونت در مراسم عزاداری دوره ای، که مردم به عنوان چهلم شهدا می گرفتند، تکرار می شد. بنابر سنت مذهبی، چهل روز پس از فوت متوفی، بازماندگان او مراسمی می گرفتند. ناراضیان رژیم نیز، با استفاده از این سنت، چهلم شهدای قم را، اواخر بهمن ماه، در چند شهر کشور برگزار کردند. در این مراسم زنان و کودکان نیز شرکت داشتند. یکی از بزرگ ترین تظاهرات اعتراض آمیز در شهر تبریز رخ داد که پلیس و تظاهر کنندگان رو در روی یکدیگر ایستادند. پلیس از شلیک به مردم خودداری کرد و در پی آن نیروهای ارتش سوار برتانک ها به خیابان آمدند و به سوی مردم آتش

گشودند که در نتیجه عده‌ی زیادی کشته و زخمی شدند. در پی این کشتار باز هم چهل روز بعد تظاهراتی در نقاط مختلف کشور صورت گرفت که بزرگ‌ترین آن‌ها در اصفهان رخ داد. این تظاهرات کم‌کم به شکل آشوب‌های برنامه‌ریزی شده‌ی پیاپی درآمد که در مقابله با پلیس به خشونت کشیده می‌شد و افراطیون با استفاده از این شورش‌ها بانک‌ها، هتل‌ها، مشروب‌فروشی‌ها و سینماها را مورد حمله قرار می‌دادند و آن‌ها را به آتش می‌کشیدند. از نظر آن‌ها این مراکز، نمادی از فساد غرب بود و باید نابود می‌شد. در این ناآرامی‌ها، صدها نفر به قتل می‌رسیدند و هزاران نفر زخمی می‌شدند. با ادامه‌ی کشتار و خون‌ریزی، مراسم برگزاری چهلم کشته‌شدگان نیز ادامه می‌یافت، تنفر مردم از رژیم دائماً افزون‌تر می‌شد و گرایش آنان به روحانیت اوج می‌گرفت. قاطعیت و ایستادگی طلاب مبارز و به خصوص مواضع سرسختانه و آشتی‌ناپذیر آیت‌الله خمینی در مقابل رژیم شاه، محبوبیت آن‌ها را بین مردم افزایش می‌داد. مواضع و مقاومت‌های روحانیون در این روزهای پر آشوب، که از دستگیری و شکنجه و مرگ هم هراسی نداشتند، تأثیر بسیار مطلوبی بر مردم می‌گذازد.

در اثر ادامه‌ی ناآرامی‌ها، شاه در اواخر بهار سال ۱۳۵۷ تیمسار نصیری را از ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور برکنار و اعلام کرد که انتخابات آینده‌ی مجلس کاملاً آزاد خواهد بود. او همچنین به مردم نوید اصلاحات پیش‌تری را داد ولی همچنان شورش‌ها را ناشی از توطئه‌ی خراب‌کاران می‌دانست، حتی حاضر به مذاکره با جبهه‌ی ملی نبود و آنان را «خائن» می‌دانست. تزلزل و تردید و سردرگمی در تصمیمات او کاملاً آشکار بود و معلوم نمی‌شد که بالاخره قصد سرکوب سراسری و یا توسعه‌ی اصلاحات را دارد. گاه قسی‌القلب دیده می‌شد و گاه در پی آشتی و تفاهم و سازش می‌رفت، نه تسلیم مردم می‌شد و نه با قاطعیت و اقتدار حکم می‌راند. تزلزل او، زنگ خطری برای میانه‌روهایی چون خانواده‌ی ما بود. در برابر این تزلزل، روحانیت با استحکام ایستاده بود و عمل می‌کرد. آنان با استفاده از شبکه‌ی گسترده‌ی مساجد در سراسر کشور و با الهام از سخنان قاطعانه و کوبنده‌ی آیت‌الله خمینی، توده‌های ناراضی را سازمان‌دهی می‌کردند و باعث ادامه‌ی ناآرامی‌ها می‌شدند. آن‌ها حتی کمیته‌های محلی تشکیل داده بودند و گروه‌های مسلح داشتند.

در این شرایط پر آشوب ما نیز در مراکز رفاه اجتماعی، کار چندانی انجام نمی‌دادیم و برگزاری کلاس‌های درس نیز عملاً ناممکن شده بود. امتحانات پایان ترم را در اردیبهشت ماه، مراسم مختصر جشن فارغ‌التحصیلی را در خرداد ماه و

تعطیلات تابستانی را زودتر برگزار کردیم. دانش جویان و اعضای هیئت علمی جوان مدرسه بیش از درس، در اندیشه‌ی آینده‌ی تحولات کشور بودند. آنان به نسل پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تعلق داشتند، در همه‌ی عمر شاهد اقتدار قاهرانه‌ی ساواک و قدر قدرتی شاه بودند و از این‌که اکنون کسی از راه رسیده بود که اقتدار رژیم را به هیچ می‌گرفت و مردم را به مبارزه با آن دعوت می‌کرد، سخت به وجد آمده بودند.

در اوایل خرداد، هنگامی که همراه راننده‌ام حسین، عازم مأموریتی بودم، نواری به من داد و با هیجان گفت:

- این نوار سخنرانی آیت الله خمینی، خانم. شما باید سخنرانی آقا رو خوب گوش بدین. آقا مدام میگه ملت باید خودشو از شر شاه خلاص کنه...

معصومانه و زیرکانه به من نگاه کرد. او نیز همانند اغلب مردم معمولی جامعه فاقد مواضع روشن و استوار سیاسی و اجتماعی بود و در گرایش سیاسی، کاملاً سمت وزش باد را در نظر می‌گرفت! اما به هر حال نسبت به رخ دادهای سیاسی بی‌طرف و خنثی نبود. او و دیگر خدمه‌ی مدرسه با وجود این که در مورد مواضع و عقاید خمینی با همدیگر گفت‌گو می‌کردند، اما نسبت به افکار و آراء او موضعی نمی‌گرفتند و منتظر بودند تا جریان باد آنان را به سمت مناسب حرکت دهد. آنان نیز همچون دانش‌جویان و اساتید مدرسه، منتظر فرجام این شورش‌ها و تظاهرات بودند و البته چون هنوز شکست شاه آشکار نشده بود، حرفی نمی‌زدند که برای‌شان گران تمام شود.

با وجود این من بسیار کنجکاو بودم تا با سخنان آیت الله خمینی آشنا شوم و به همین جهت آن شب به محض رسیدن به خانه، سخنرانی او را شنیدم. صدای نوار، در اثر کثرت استعمال از کیفیت خوبی برخوردار نبود و در برخی قسمت‌ها، کاملاً نامفهوم می‌نمود، اما به هر حال به طور کلی معلوم بود که او دارای جاذبه و نیرویی هراس‌انگیز است. آیت الله انسان‌ها را به دو دسته‌ی ظالم و مظلوم تقسیم می‌کرد. او «غرب» را در جبهه‌ی ظالمان قرار می‌داد که به نظر وی «شرق» را غصب کرده بود. مظلومان یعنی ساکنان مشرق زمین به مسکن و غذا نیازمند بودند ولی کشورهای سلطه‌گر غرب به جای غذا و مسکن، فرهنگ فاسد غرب را به وسیله‌ی فیلم‌ها و نمایشات مبتذل، به خورد آنان می‌داد و فساد و فحشا را ترویج می‌کرد. او می‌گفت شاه نفت ما را به چنین کشورهایی می‌دهد و در تبابی با اسرائیل و صهیونیسم بین‌الملل و بهاییان قصد نابودی اسلام را دارد. می‌گفت که شاه ملت را استثمار کرده، عدالت را زیر پا گذارده و

قانون اساسی را نادیده گرفته است و فرمان می‌داد که مردم به پاخیزند، او را از تحت سلطنت به زیر کشند و نظام غرب زده‌اش را نابود کنند.

این وقایع مرا گیج و حیران می‌کرد و ضربات ناشی از آن برایم زنگ هشدار بود. مطمئناً من هم مدافع حق بودم، ولی نمی‌خواستم هر آن چه را که شاه به وجود آورده بود، ویران کنم و به اصطلاح تر و خشک را با هم بسوزانم. چرا که درکشور کارهای خوب و مثبت و حتی درخشانی نیز صورت گرفته بود. آن چه من خواهان‌اش بودم نظامی صادق، مسئول و دموکراتیک بود. رژیمی که بتواند تمام اقشار جامعه را در اداره‌ی آن سهیم کند. من آن تعصب و خشونت نهفته در کلام آیت‌الله خمینی را هرگز نمی‌پسندیدم. از سوی دیگر او برنامه‌ی روشنی برای آینده‌ی ایران ارائه نمی‌داد. چه گونه نظامی را جایگزین نظام شاه خواهد کرد؟ این که آل احمد بخواهد استکانی را بشکند و یا برخی از دانش جویان بخواهند برای حمایت از اسلام، سراپا سیاه بپوشند، با تخریب و نابودی یک نظام حکومتی، بدون آن که جایگزین معین و واضحی برای آن فراهم کرده باشیم، به کلی متفاوت بود.

با وجود این دغدغه‌ها، تحت تأثیر این سخنرانی قرار گرفتم. نبوغ این سخنران در سادگی و صراحت بیان‌اش نهفته بود و می‌دانست از چه موضعی وارد مطلب شود، تا حریف را خلع سلاح و مردم را مجذوب خود کند. هنگامی که شاه و دیگر رجال کشور با مردم سخن می‌گفتند، زبان و بیان‌شان به گونه‌ای بود که اکثر مردم از درک منظور اصلی آنان عاجز می‌ماندند، اما آیت‌الله خمینی، همانند هر ملای دیگری در ده، از کلماتی استفاده می‌کرد که دارای معنای روشن و قابل فهم برای همگان بود. در سخنان او مطالبی نیز وجود داشت که باعث شادمانی ویژه‌ی من می‌شد و آن اظهار نگرانی او از کمبود درآمد و فقر اقشار فرودست جامعه بود و نظامی عادلانه را نوید می‌داد. اما حسین و خدمه‌ی مدرسه‌ی ما را چیز دیگری به وجد می‌آورد. آن‌ها می‌دیدند که آیت‌الله خمینی در عین حال که ساده، اما با استحکام و قاطعیت سخن می‌گوید، به آن‌ها نوید سهم عادلانه‌تری از درآمد ملی را می‌دهد، برای رسیدن به هدف‌اش لحظه‌ای تردید نمی‌کند و از مردم کشور می‌خواهد تا برای رسیدن به زندگی به تر شاه ظالم را براندازند.

در خرداد و تیر ۵۷، یک آرامش نسبی بر کشور حاکم شد. مطابق معمول هر ساله، در فصل تابستان که مدرسه‌ی ما تعطیل بود و دانش جویان به کارهای عملی و تحقیقی می‌پرداختند، من نیز فرصت کافی داشتم تا به مصاحبه با

متقاضیان تحصیل در مدرسه بپردازم. اینک دیگر مدرسه‌ی مددکاری اجتماعی تهران می‌توانست بیش از هزار دانش‌جو را بپذیرد و این برای تمام کارکنان اش مایه‌ی مباحثات بود. اما با شرایط بحرانی و متلاطم حاکم بر جامعه، من نسبت به آغاز سال تحصیلی در فصل پاییز دچار تردید بودم.

شاه برای مهار تورم و نیز گرفتن بهانه از دست شورشیان، به جمشید آموزگار، نخست‌وزیر اجازه داد تا از هزینه‌های دولت بکاهد. اما این امر چنان که تجربه‌ی دیگرکشورها نشان می‌داد، موجب افزایش بی‌کاری و نارضایتی بیش‌تر شد. میلیون‌ها، و یا لاقلاً صدها هزار کارگر ساختمانی که از روستاییان مهاجر بودند و خرج روزانه‌ی خود را با کار در طرح‌های ساختمانی و عمرانی شهرها تأمین می‌کردند، با این تصمیم دولت، ناگهان خود را بی‌کار و بی‌درآمد دیدند. از سوی دیگر در تابستان کارگران نیروگاه‌های برق، شبکه‌های آب رسانی، کارخانجات نساجی، صنایع مونتاژ اتومبیل و دیگر مؤسسات، دست به اعتصاب زدند. تعدادی از سینماها و مراکز تفریحی به عنوان نهاد رژیم پهلوی به آتش کشیده شد. ناآرامی‌ها و تظاهرات اعتراض‌آمیز مردم دوباره در سراسر کشور آغاز شد، ارتش و نیروهای انتظامی به روی تظاهر کنندگان آتش گشودند و در نتیجه عده‌ای کشته و زخمی شدند. شورش در برخی از شهرها چنان شدت گرفت که منجر به اعلام حکومت نظامی شد. بیش‌ترین و شدیدترین شورش در اصفهان و تعداد کشته‌شدگان نیز در این شهر بالاتر از دیگر نقاط بود. در همین اوضاع و احوال، هولناک‌ترین واقعه در آبادان و در سالگرد کودتای ۲۸ مرداد رخ داد. در آن روز که بیست و پنجمین سالگرد بازگشت محمدرضا پهلوی به تهران و تصاحب دوباره‌ی تاج و تخت بود، در یکی از سینماهای شهر آبادان، آتش‌سوزی بزرگی روی داد و مردمی که برای فرار از آتش به سمت خروجی سینما هجوم آوردند، با درهای بسته مواجه شدند، که به طرز مرموزی از خارج سالن قفل شده بود. در نتیجه بیش از چهارصد تماشاگر، که عمدتاً زن و کودک بودند، در میان شعله‌های آتش سوختند.

موجی از خشم و نفرت عمومی سراسر کشور را در نوردید. دولت اعلام کرد عاملان این آتش‌سوزی، افراطیون مذهبی‌اند. اما چون این افراطیون سینماهای خالی از تماشاگر را می‌سوزاندند، هیچ‌کس ادعای دولت را باور نکرد. در بین مردم شایع بود که این آتش‌سوزی را مأموران ساواک برپا کرده‌اند زیرا چنین سبعیتی فقط از آن‌ها بر می‌آمد و بس. در مراسم یادبود برگزار شده از سوی خانواده‌های قربانیان، هزاران تن از شرکت‌کنندگان، خواستار سرنگونی شاه

و نابودی رژیم سلطنتی شدند.

سه روز پس از این حادثه، شاه ادعا کرد که غرب توطئه‌ای برای سرنگونی او تدارک دیده است. او که با تلویزیون فرانسه مصاحبه می‌کرد، کشورهای غربی را تهدید کرد اگر حکومت او سرنگون شود، غرب نیز تمامی منافع خود را در ایران از دست خواهد داد. تردید و تزلزل در عمل کرد او بار دیگر نمایان شد و ناگهان بدون هیچ دلیل واضحی جمشید آموزگار را عزل و جعفر شریف امامی را در جای او منصوب کرد. من از این گزینش او ناراضی بودم، چرا که شریف امامی سردسته‌ی برنامه ریزان «بنیاد پهلوی» و رابط شرکت‌های غربی با دولت برای عقد قراردادهای عمرانی بود. از این شرکت‌ها حق کمیسیون می‌گرفت و به همین جهت در بین مردمی که از عمل کرد او آگاهی داشتند به آقای «پنج درصدی» شهرت داشت. شاه در مراسم معرفی دولت جدید، با زهم انتخابات آزاد و حکومت پارلمانی را وعده داد. در این زمان بسیاری از زندانیان سیاسی با استفاده از فضای جدید آزاد شده بودند و به مطبوعات نیز آزادی نسبی داده شده بود تا به انعکاس برخی از اخبار و وقایع مشغول شوند و نارضایتی عمومی را منعکس کنند. نخست‌وزیر جدید می‌کوشید تا با جبهه‌ی ملی به توافقی برسد. ضمناً برای جلب نظر ناراضیان مذهبی، تقویم جدید شاهنشاهی را باطل و دوباره تقویم هجری قمری را رسمی کرد. پست وزیر مشاور در امور زنان نیز از لیست وزیران خط خورد. او در اقدامات بعدی دستور داد قمارخانه‌ها در سراسر کشور تعطیل شود و مدیران دولتی را که بهایی بودند، از کار برکنار کرد. شاخص‌ترین آن‌ها امیر عباس هویدا بود که گفته می‌شد پدرش از فعالین بهایی بوده است. او از سمت وزارت دربار سلطنتی هم برکنار شد، چندان که گویی تاریخ مصرف او به پایان رسیده بود.

با این اقدامات، به مدت یکی دو هفته اوضاع کشور آرام‌تر شد و به نظر می‌رسید که گفت‌وگوهای دولت جدید با رهبران جبهه‌ی ملی و نیز رهبران میانه روی مذهبی، در حال پیشرفت است و مقدمات برگزاری انتخابات آزاد پارلمانی در حال تدارک بود. اما این آرامش نسبی و خوش بینی ناشی از آن، دیری نپایید و واقعه‌ای رخ داد که حادثه‌ی آبادان تنها می‌توانست مقدمه‌ای بر آن باشد.

در اواسط شهریور، پس از برگزاری مراسم نماز عیدفطر، تظاهراتی در مخالفت با دولت صورت گرفت. تعداد شرکت کنندگان در این مراسم بیش از هر سال بود و مردم پس از برگزاری نماز، در خیابان‌های اطراف دست به راه پیمایی زدند و شعارهایی در مخالفت با رژیم سر دادند. شعار آنان «الله اکبر و خمینی

رهبر» بود و گویی پاسخی منفی به رهبران میانه روی جبهه ملی می دادند که از چند روز پیش خواستار خویشتن داری و حفظ آرامش شده بودند. در ادامه ی راه پیمایی شعارهای مردم تندتر و افراطی تر و به شعار «مرگ بر شاه و مرگ بر آمریکا» و نیز برای اولین بار شعار «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» بدل شد. تظاهرکنندگان در عین حال خواهان بازگشت آیت الله خمینی به کشور بودند.

صبح روز جمعه ۱۷ شهریور سال ۵۷، مردمی که از تصمیم شب قبل رژیم، مبنی بر برقراری حکومت نظامی در تهران بی خبر بودند و تعدادشان به بیست و پنج هزار تن می رسید، در میدان ژاله ی تهران اجتماع کردند و به صورت نشسته به ادامه ی تظاهرات ضد رژیم پرداختند. نیروهای ارتش به آنان اخطار کردند که هر چه زودتر پراکنده شوند، اما مردم به این اخطار توجهی نکردند و سربازان آماده ی ارتش بلافاصله به روی آنان آتش گشودند. اندکی بعد میدان ژاله از اجساد کشته شدگان انباشته و خون در جوی های اطراف میدان جاری شد. تمام روز تیراندازی و جنگ و گریز ادامه داشت و هلی کوپترها از هوا به روی تظاهرکنندگان گلوله می ریختند. چنین کشتاربی سابقه ای حتی در شورش ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ نیز صورت نگرفته بود و موجب شد که روز جمعه ۱۷ شهریور در تاریخ معاصر به «جمعه ی سیاه» معروف شود.

این واقعه ی هولناک و تأثیرانگیز، امید هر گونه مصالحه و تفاهم بین مردم و دولت را از بین برد و بازگشت به زندگی عادی را نیز غیرممکن کرد. آیت الله شریعتمداری که به میانه روی مشهور و خواهان اجرای دقیق و کامل قانون اساسی بود، اعلام کرد که دیگر نمی تواند با رژیم شاه مذاکره کند. در مساجد هر شهر و روستا، کمیته هایی از مردان جوان ریشو تشکیل شد و اعضای این کمیته ها با مراجعه به خانه های مردم می خواستند تا به مخالفان رژیم بپیوندند و اعلامیه ها و نوارهای سخنرانی آیت الله خمینی را بین مردم پخش می کردند. اعتصابات صنایع نفتی، پالایشگاه ها و صنایع پتروشیمی را نیز در بر گرفت، تظاهرات مردم به موضعی هر روزه بدل شد و تعداد شرکت کنندگان نیز هر روز بیش از پیش می شد.

دیگر ترس و هراس در تظاهرکنندگان دیده نمی شد و در پوشش مردم تغییرات چشم گیری پیدا شده بود. اغلب مردان ریش خود را نمی تراشیدند و کراوات نمی بستند و زنان و دختران نیز با لباس و روسری مشکی درانظار ظاهر می شدند. ترس مردم از ساواک کاملاً ریخته بود یکی از دانش جویان ما پسر عموی اش را، که اخیراً از زندان آزاد شده بود، به مدرسه آورد، با افتخار او را به همه

معرفی کرد و گفت یکی از اعضای سازمان چریکی مجاهدین خلق است. پلیس و نیروهای نظامی، دیگر در تظاهرات مردم دخالت نداشتند، مأموران آتش نشانی درخاموش کردن نقاطی که توسط مردم به آتش کشیده می شد، کوتاهی می کردند و به خود زحمت خاموش کردن آتش سوزی بانکها و مشروب فروشی ها را نمی دادند و دادگاهها بر دستگیر شدگان در تظاهرات سخت نمی گرفتند. شم مردم سمت برنده و بازنده را خوب تشخیص داده بود و به تدریج که کفه ی ترازو به نفع مخالفان نظام سنگین تر می شد، بسیاری از ایرانیان دو دل به صف مخالفین و تظاهرکنندگان می پیوستند.

از آن جا که صدها هزار کارمند و کارگر، در ادارات و بخش خدمات اعتصاب کرده بودند، چرخ اقتصاد کشور می رفت تا به کلی از گردش بایستد.

کلاس های درس مدرسه ی ما به علت عدم حضور شاگردان تشکیل نمی شد و تنها چند مرکز رفاه و مشاوره ی خانواده ی ما هنوز فعال بود. مبارزه ی دولت شریف امامی با بهاییان ادامه داشت و من که این کار را نمی پسندیدم به یکی دوتن از شاگردان بهایی ام توصیه کردم تا مدتی آفتابی نشوند، منتظر عبور موج بمانند و اگر برای شان میسر بود از کشور خارج شوند. اما در مورد منشی یهودی ام استر چندان دل واپس نبودم. او بین دانش جویان و استادان مدرسه محبوبیت خاصی داشت و با وجود سخنرانی های آیت الله خمینی علیه اسرائیل و صهیونیسم، به نظر نمی رسید که یهودیان ایران و از جمله استر در خطر باشند. اما برای اطمینان خاطر، به او و چند کارمند آمریکایی مدرسه، مرخصی با حقوق دادم و به آنان گفتم هرگاه جو عمومی جامعه آرام گرفت، دوباره آنها را برای همکاری فرا خواهم خواند. ضمناً حقوق یک سال یک پژوهشگر آمریکایی را، که از طرف مؤسسه ی فولبرایت به مدرسه ی ما فرستاده شده بود، پرداخت کردم و از وی خواستم تا به کشورش بازگردد. حفظ امنیت آمریکایی های مقیم ایران نگران کننده و دشوار شده بود، چرا که هر لحظه امکان داشت اتباع بیگانه درکشور مورد حمله قرار بگیرند و حتی کشته شوند. یک روز پس از قتل عام ۱۷ شهریور، کارتر رییس جمهور آمریکا به شاه تلفن کرد و بار دیگر شخصاً حمایت و پشتیبانی دولت ایالات متحده از رژیم او را یادآور شد. چنین واکنش هایی موجب می شد تا مردم ایران به این باور برسند که دولت آمریکا نیز در کشتار فرزندان شان دخیل است. آنها نتیجه می گرفتند که آمریکا و انگلیس نیز در خیانت های اخیر شاه دست داشته اند و به همین دلیل به شعارهای مردم یکی دیگر افزوده می شد. «مرگ بر آمریکا، پنجاه سال

سلطنت، پنجاه سال خیانت، الله اکبر، خمینی رهبر!...»

در دهم مهر ماه ۵۷، دولت عراق تصمیم به اخراج آیت الله خمینی از خاک عراق گرفت. این تصمیم عراق در پی درخواست دولت ایران، که معتقد بود سرچشمه‌ی تمام فتنه‌ها و شورش‌ها در نجف قرار دارد صورت گرفت. عواقب این اقدام همچون مقاله‌ی توهین آمیز روزنامه‌ی اطلاعات، در آغاز قابل پیش بینی نبود ولی به تدریج بسیار گسترده شد. چون دولت ایران نسبت به محل اقامت بعدی خمینی بی تفاوت بود، آیت الله عازم فرانسه شد و در روستایی نزدیک پاریس اقامت کرد و از این محل، با استفاده از رسانه‌های ارتباطی غرب، پیام‌های اش را نه تنها به ایران، بل به تمام جهان ارسال می کرد.

حال دیگر مردم عادی نیز می توانستند تصویر آیت الله خمینی را ببینند. او در اتاقی کوچک روی قالیچه‌ای می نشست و در میکروفن‌های متعددی که مقابل اش بود، قاطعانه سخن می گفت. او مردم ایران را دعوت می کرد تا نظام سلطنتی را نابود کنند و در جای آن، نظامی اسلامی قرار دهند. او قول می داد پس از آن که فساد ناشی از رژیم پهلوی و همچنین آثار و نشانه‌های امپریالیستی و صهیونیستی از کشور برچیده شد، تمام مردم به جز بهایی‌ها، زیر سایه‌ی قرآن و قانون قرار گرفته، از آزادی‌های سیاسی و مذهبی برخوردار خواهند شد. او همچنین مژده می داد که در جامعه‌ی جدید فقرا تحت حمایت قرار می گیرند و از امکانات اولیه‌ی زندگی مانند آب و برق و سوخت به صورت رایگان بهره‌مند خواهند شد و حتی وسایل نقلیه‌ی عمومی نیز برای شان رایگان خواهد بود. ایرانیان مخالف شاه، برای دیدار با خمینی به «نوفل لوشاتو» می شتافتند. تا نسبت به وی ادای احترام کنند. آنان در بازگشت از این دیدار، سادگی، تقوا و اراده‌ی خلل ناپذیر او به نابودی امپریالیسم، بی عدالتی و فساد سخن می گفتند. مردم در ایران می توانستند با استفاده از بخش فارسی رادیو «بی بی سی» به پیام‌ها و سخنان او گوش دهند. این رادیو در آن زمان رسانه‌ای بود که گزارشات و اخبار ضد رژیم پهلوی را بی هیچ سانسوری پخش می کرد و به همین جهت مورد غضب شاه قرار می گرفت.

موج حمله و تخریب سینماها و مشروب فروشی‌ها به شهرهای کوچک کشور نیز کشیده شد و به علت اعتصاب کارگران صنعت نفت، تولید نفت حتی برای مصرف داخل کشور نیز کافی نبود.

شاه که شریف امامی را در کنترل اوضاع ناتوان می دید، به دنبال فردی مناسب جهت جایگزینی او می گشت و گفته می شد که نامزد او برای این امر

دکتر امینی است که یک بار در سال ۱۳۴۰ به این سمت برگزیده شده بود. از شنیدن این شایعه کمی دل‌گرم شدم. معلوم شد که او تصمیم به تغییرات واقعی گرفته است. دکتر امینی فرد صادقی بود و در بین مردم نیز محبوبیتی داشت و به نظر می‌رسید به خوبی خواهد توانست هم با آمریکایی‌ها و هم با روحانیون مخالف رژیم کنار بیاید. شاه از دکتر امینی برای مذاکره دعوت کرد. در این ملاقات شاه به او پیشنهاد کرد که پست نخست‌وزیری را بپذیرد. امینی پذیرفتن این پست را مشروط به این کرد که شاه مسئولیت اشتباهات گذشته را بپذیرد، از دخالت آتی در سیاست پرهیز کند، فرماندهی کل قوا را به فرد دیگری واگذارد، ثروت ملی کشور را به مسیر رشد و پیشرفت عمومی هدایت کند، از هر نوع قدرت طلبی دست بردارد و حاکمیت واقعی را به مجلس و دولت برگرداند.

جزئیات مذاکرات او با شاه، بلافاصله پس از خروج او از کاخ سلطنتی، در مطبوعات کشور منعکس شد. گویی معجزه‌ای در حال وقوع بود. شاید شاه مصمم بود تا این فرصت را غنیمت بشمرد و برای نجات کشور و نیز حفظ سلطنت خود، پیشنهادات امینی را بپذیرد. حتی گفته می‌شد که دکتر امینی به او پیشنهاد داده بود تا به نفع فرزند ارشد ذکورش از سلطنت کناره‌گیری کند. در هر حال پیشنهادات دکتر امینی به نظر من به‌ترین راه حل برای رفع بحران بود. ولی به زودی امیدها به یأس بدل شد. شاه شرایط امینی را نپذیرفت و دست رد به سینه‌ی او زد.

با شنیدن این خبر دوباره آینده‌ی کشور مبهم و تاریک دیده می‌شد و معلوم نبود سرانجام این حوادث به کجا منتهی خواهد شد. در نظر من شاه، خشک و ضعیف و متعصب می‌نمود و چنان بود که گویی کشور فاقد رهبر است. مردم دیگر از شاه و از آمریکا بیزار بودند و تحت تأثیر سخنرانی‌های آیت‌الله خمینی گویی انتظار معجزه‌ای را می‌کشیدند که نحوه وقوع آن نامعین بود. قطعاً وی تجربه‌ی کشورداری نداشت و معلوم نبود چه‌گونه می‌تواند به وعده‌هایی که به مردم می‌دهد، همچون اهدای خانه، سوخت و حمل و نقل شهری رایگان جامعه‌ی عمل ببوشاند؟ اما این ملای پیر و لاجوج و اخمو، در حالی که روی قالبیچه‌ی کوچکی می‌نشست و میکروفن‌های زیادی روبه‌روی‌اش بود، قلوب ملت ایران را فتح می‌کرد و این کاری بود که شاه و آمریکا و انگلیس از انجام آن عاجز می‌نمودند. شعارهای تظاهر کنندگان در خیابان‌ها هر روز تندتر می‌شد و شعارهای تازه‌ای، جای شعارهای دیروزی را می‌گرفت: «ما پیرو قرآنیم،

سلطنت نمی خواهیم». اما به نظر می رسید که هیچ کس، حتی آیت الله، از آینده خبر مطمئنی ندارد.

با این که مدرسه‌ی ما تقریباً تعطیل شده بود، ولی من آگاهانه و عمدانه هر روز صبح از گلندوک به دفتر کارم می رفتم. باید نشان می دادم که مددکاری اجتماعی تعطیل بردار نیست و سعی می کردم که ارتباطام را با مراکز رفاه اجتماعی درسراسر کشور در هر شرایطی حفظ کنم. استر نیز که مدعی بود از بی کاری در خانه حوصله اش سر می رود، مصرانه می خواست تا دوباره بر سرکارش حاضر شود و به کمک بیاید. راننده مان حسین، به همراه سرایدارمان ذبیح، نیز دور و برم بودند. ذبیح پسری لاغر اندام و روستایی بود که در یکی از حلبی آبادهای اطراف شهر زندگی می کرد و من گاه به او لباس و برخی لوازم مصرفی دیگر می دادم تا به خانه اش ببرد و هرگاه که از شدت فشار کارهای مدرسه، نزدیک بود از پا بیفتم، برایم چای می آورد و می کوشید تا به سهم خود کمکی به من کرده باشد. ضمناً یکی از باغبان های پیر و بدعق مدرسه نیز مدام می گفت که اگر خانم از گلوله نمی ترسد، پس من نیز نمی ترسم. زمانی و مینو نیز که در وزارت خانه و بیمارستان کارشان به حالت تعطیل درآمده بود، سری می زدند و آخرین اخبار و تحولات سیاسی و شایعات رایج بین مردم را، با خود می آوردند.

از جمعه ی سیاه به بعد چند دانش جوی پسر دوره کارشناسی هم به صورت منظم و پی گیر به مدرسه می آمدند تا مرا در امر برآورد خرید داروها و لوازم بهداشتی و درمانی بیمارستان های شهرکمک کنند. ما این داروها را به وسیله ی یکی از پنج لندرور مدرسه به مراکز درمانی پرمراجعه و شلوغ تحویل می دادیم. یک روز بعد از ظهر در آبان ماه، از مرکز رفاه اجتماعی ما در محله ی بدنام شهر، تلفن کردند تا خبر تهاجم گروهی از مردان متعصب را به خانه های زنان بدنام «محله» اطلاع دهند. مدیر مرکز، درحالی که سراسیمه و مضطرب می نمود، گفت گروهی از «ریشوها» شروع به تخریب و آتش زدن خانه های «قلعه» کرده اند و پلیس و نیروهای آتش نشانی هم از ارائه ی کمک، خود داری می کنند. من به سرعت از دفترم بیرون آمدم و از ذبیح خواستم چند تن از دانش جویان را، که در مدرسه پرسه می زدند، جمع کند و سپس به اتفاق سوار استیشن شدیم و با سرعت تمام به سوی محله ی بدنام شهر حرکت کردیم. به نزدیکی «قلعه» که

رسیدیم، دیدم خیابان‌های منتهی به آن را مسدود کرده‌اند و وقتی خود را به مراکز رفاه رساندیم، دود و آتش از چند خانه به آسمان می‌رفت. تعدادی از زنان محله نیز در خیابان‌ها ایستاده، از ترس جیغ می‌زدند و مهاجمین را نفرین می‌کردند. چند مرد جوان سیاه پوش و ریشو، با مشعل روشن و پیت نفت، از این خانه به آن خانه می‌رفتند و زنان و کودکان ترسیده و نگران جمع شده در پشت پنجره‌ها را تهدید به مرگ می‌کردند.

از دیدن حرکات و اعمال آن‌ها، احساس انزجار کردم. این زنان اکثراً بی سواد و معتاد به الکل و مواد مخدر، از عناصر بی دفاع جامعه بودند. اغلب آن‌ها از شهرها و روستاهای خود گریخته، عاقبت از این نقطه سر درآورده بودند و دیگر نمی‌توانستند به میان خانواده‌های خود برگردند. این زنان از مظلوم‌ترین و بدبخت‌ترین اقشار جامعه، کاملاً غیرسیاسی و مسلماً جرمی در حد سوزانده شدن به شعله‌های آتش مرتکب نشده بودند. متأسفانه ضعف روزافزون دولت در کنار قدرت فزاینده‌ی ملاحا، موجب شده بود که این زنان بی‌چاره‌ی قربانی، نابه‌سامانی اجتماع را مقصر بدانند! شعله‌های آتش رفته رفته به خانه‌های دیگر سرایت می‌کرد، درها و پنجره‌های چوبی خانه‌ها و سقف‌ها فرو می‌ریخت و نه تنها زندگی ساکنان قلعه در خطر جدی قرار داشت، بل اینک با گسترش دامنه‌ی آتش، زندگی هزاران زن و مرد و کودک، که اطراف این محله ساکن بودند نیز، در معرض نابودی بود.

ماشین پلیس و آتش‌نشانی درست در بیرون محوطه، کنار دیواری پارک شده بود، اما هیچ پلیس یا مأمور آتش‌نشانی در درون یا بیرون این خودروها به چشم نمی‌خورد. فهمیدم که آن‌ها به این نتیجه رسیده‌اند به‌تر است قلعه بسوزد، تا دشمنی «ریشوها» را برانگیزند. شاگردان و کارکنان مدرسه، با استفاده از چند سطل آب، به خاموش کردن آتش مشغول شدند و توانستند تعدادی از زنان گرفتار در شعله‌های آتش را، از ساختمان بیرون آورند. من به سوی کلانتری قلعه رفتم و به فرمانده آن، که افسری شرمنده می‌نمود، التماس کردم تا مأموران‌اش را به کمک بفرستد. به او گفتم درست است که این زنان از لحاظ شرعی مرتکب گناه می‌شوند، ولی سزاوار سوخته شدن در میان آتش نیستند. فرمانده‌ی کلانتری گفت:

- قلباً آماده‌ی همکاری و کمک هستم ولی مأموران‌ام از من حرف شنوی کامل ندارند.

می‌دانستم دروغ می‌گوید و چون توان مقابله با تندروها را ندارد و احتمالاً از

عواقب این رویارویی می‌ترسد و آینده‌ی شغلی خویش را در خطر می‌بیند، بهانه می‌آورد. با جرأت گفتم:

- برخورد شما درست نیست. اگر مسلمان‌اید، باید به داد ضعیفان و نیازمندان برسید. باید به این زنان بدبخت و بی‌گناه کمک کنید. آن‌ها جواب اعمال‌شان را به خدا خواهند داد. وظیفه‌ی شما رفع خطر از مردم است و نه ترس و تبعیت از زورگویان!

بالاخره با تردید و تزلزل به چند مأمور متزلزل‌تر دستور داد همراه من به محل حادثه بیایند. بعد هم به ایستگاه آتش‌نشانی رفتم و مسئول آن جا، با اکره تمام قبول کرد که پس از رفتن من، نیروهایی را به محل بفرستد و در بازگشت دیدم که شاگردان من بالاخره با سطل‌های آب آتش اولین خانه را خاموش کرده‌اند. اندکی بعد مأموران آتش‌نشانی نیز از راه رسیدند، و با دیدن فعالیت دانش‌جویان شرمند شده‌اند و به ایستگاه خود بازگشتند تا وسایل اطفاء حریق را بیاورند. کم‌کم مأموران پلیس نیز جان گرفتند و مهاجمین با دیدن آن‌ها پا به فرار گذاردند. در حالی که زنی از اسالی قلعه، در میان خیابان، با صدای بلند، به آن‌ها فحش می‌داد.

سرانجام پس از چند ساعت غائله فروکش کرد و آرامش در محله برقرار شد و من و دانش‌جویان‌ام به مدرسه بازگشتیم. شاگردان‌ام همگی از هواداران نهضت خمینی بودند و با وجودی که کاملاً محسوس بود با مهاجمین همفکراند، اما از انجام وظیفه‌ی مددکاری‌شان به به‌ترین نحو ابا نداشتند.

یکی دو روز پس از این واقعه، از طرف دفتر آیت‌الله طالقانی، تلفنی با من تماس گرفتند و گفتند که آقای طالقانی عمل شجاعانه‌ی گروه شما را در آن روز ستوده‌اند. به عنوان تشکر چیزی گفتم و ارتباط قطع شد. من هم همانند اغلب مردم جامعه که سیاسی نبودند، آیت‌الله طالقانی را نمی‌شناختم و فقط نام آیت‌الله خمینی و آیت‌الله شریعتمداری برایم آشنا بود. لاجرم آن روز هنگام صرف ناهار، از برادرم صبار که چندی پیش از سایگون بازگشته و مدیر انستیتو پاسطور شده بود، پرسیدم آیت‌الله طالقانی کیست؟ برادرم نیز او را نمی‌شناخت، ولی عباس که از خانواده‌ای روحانی بود، گفت: آیت‌الله طالقانی از رهبران برجسته‌ی جامعه‌ی روحانیت است و محبوبیت زیادی در میان مردم دارد و اضافه کرد که طالقانی از طرفداران مصدق و جبهه‌ی ملی و از مدافعین سرسخت سازمان مجاهدین خلق است که به تازگی از زندان آزاد شده. نمی‌دانستم که این روحانی برجسته، چه طور در میان این همه حادثه، که این روزها در شهرها رخ می‌داد،

از واقعه‌ی قلعه آگاه شده است؟ سرانجام پیش خود استدلال کردم که ارتباط تنگاتنگ او با مردم موجب اطلاع وی از واقعه بوده است.

در روز ۱۳ آبان، تهران شاهد حوادث بزرگی بود. در آن روز دانش‌جویان دانشگاه تهران تصمیم گرفتند به مناسبت چهارم همین سالگرد تبعید آیت‌الله خمینی، مجسمه‌ی شاه را از مقابل ورودی دانشگاه بردارند. نیروهای ارتش وارد عمل شدند به روی دانش‌جویان آتش گشوند. و تعدادی کشته و زخمی به بار آمد و سرانجام منجر به تظاهرات بزرگی در روز بعد شد که در آن صدها هزار نفر شرکت داشتند. مردم فروشگاه‌هایی که اجناس غربی را می‌فروختند، به آتش کشیدند، بانک‌های خارجی و سفارت انگلیس را مورد حمله قرار دادند و چنان دود غلیظی آسمان شهر تهران را فراگرفته بود که گویی تمام شهر در آتش می‌سوزد. مردم با آتش زدن لاستیک و قرار دادن وسایل در خیابان‌ها راه‌بندان ایجاد کردند تا از حرکت تانک‌های جلوگیری کنند، اما سربازان ارتش از داخل کامیون‌ها به مردم شلیک می‌کردند.

بعد از ظهر آن روز شاه با استفاده از هلی‌کوپتر، ناظر سوختن تهران و از دیدن این حوادث می‌گفت به شدت عصبی و خشکمین شده بود. روز بعد دولت اعلام کرد که شاه به زودی اقدامی سرنوشت‌ساز انجام خواهد داد، تا کشور از بحران نجات یابد. مردم بار دیگر نفس راحتی کشیدند و انتظار داشتند که شاه پس از این وقایع پی برده باشد که باید از سلطنت کناره‌گیری کند.

در ۱۵ آبان، شاه برصحنه‌ی تلویزیون ظاهر شد و با صدایی لرزان و چشمانی نمناک اعلام کرد که صدای انقلاب مردم را شنیده است. او گفت که این تظاهرات و اعتراضات چون علیه فساد و ظلم و اختناق انجام شد، مورد تأیید اوست و قول داد به زودی خواسته‌های برحق مردم را برآورده کند و در عین حال اضافه کرد که سلطنت مطابق قانون اساسی ایران، موهبتی الهی است که قانوناً به او واگذار شده و می‌خواهد اشتباهات گذشته را جبران کند. او سپس شریف‌امامی را از سمت نخست‌وزیری برکنار و ارتشبد ازهاری را به جای او گماشت.

حال دیگر کاملاً بر همه ثابت شد که شاه توانایی رهبری را از دست داده است. او در عین حال که در برابر مردم می‌گریست و به اشتباهاتش اعتراف می‌کرد، دولت نظامی روی کار می‌آورد که چندان دوام نیاورد. تیمسار ازهاری پیر و بیمار قلبی بود و به هیچ وجه توانایی مقابله با ملاحی مخالف و نیز دیگر تیمسارهای حسود شاه را نداشت. شاه نیز او را کاملاً به بازی نمی‌گرفت. از سوی دیگر شاه با رد شرایط، چاره‌ای جز گریز از کشور نداشت و سرانجام شاپور

بختیار از جبهه ملی را به نخست وزیری دعوت کرد و خود از کشور گریخت. اگر او از سلطنت کناری می‌گرفت و فرزندش را در جای خود می‌گذارد، شاید راهی برای آشتی ملی گشوده می‌شد. من مایل نبودم که او همانند دوره مصدق در شرایط بحرانی کشور، دوباره پا به فرار بگذارد.

پرسش بزرگ این بود که آیا خمینی اساساً بقای نظام سلطنتی را می‌پذیرد؟ شخصاً امیدوار بودم این امر را قبول کند. به تازگی در شهر شایع شده بود که چهره‌ی شاه به هنگام سخنرانی تلویزیون اخیرش نشان می‌داد که او به شدت مریض است. از آن جا که قرآن به مسلمین توصیه کرده است نسبت به بیماران رحیم و مهربان باشند و آیت‌الله خمینی نیز فرد بسیار مؤمنی بود، امیدوار بودم که نسبت به شاه در شرایط کنونی سخت‌گیری نکنند.

اما آیت‌الله خمینی در پاسخ به سخنرانی شاه، در پاریس اعلام کرد که شاه باید استعفا دهد و در یک دادگاه اسلامی محاکمه شود و مردم را دعوت می‌کرد تا سرنگونی و نابودی نظام سلطنتی به مبارزه‌ی خود ادامه دهند. در پی این سخنان، دوتن از شاخص‌ترین رهبران جبهه ملی، یعنی دکتر کریم سنجابی و مهندس مهدی بازرگان، برای گفت و گو با آیت‌الله خمینی، عازم پاریس شدند. در آن جا این رهبران با آیت‌الله خمینی بر سر واژگونی نظام سلطنتی و برقرار جمهوری دموکراتیک اسلامی در کشور به توافق رسیدند و جبهه ملی، برخی از اعضای اش را که معتقد به مصالحه با شاه بودند، اخراج کرد.

در این هنگام شاه به نام «مبارزه با فساد و بی‌داد» چند تن از مقامات رسمی دولت از جمله تیمسار نصیری و خدمت‌گزار قدیمی خود یعنی امیرعباس هویدا را دستگیر و روانه‌ی زندان کرد. در این که هویدا نخست وزیر نالایقی بود و در طی سیزده سال دوران صدارت‌اش، منابع با ارزشی از کشور را به باد فنا داده بود، شکی نداشتیم، اما این رفتار تحقیرآمیز نسبت به هویدا را نمی‌پسندیدیم. شاه به جای این که خود از قدرت کناره بگیرد، خدمتگزاران‌اش را قربانی می‌کرد. او کاملاً کور شده بود و دیگر نمی‌توانست حقایق و واقعیت‌ها را ببیند به نظر می‌رسید صدای مردم را که خواهان کناره‌گیری او از سلطنت بودند، نمی‌شنید و یا گوش‌های‌اش را گرفته بود تا این صدا را نشنود. به بیمار علیلی می‌مانست که در بستر شاهد فروریختن درو دیوار در اثر زلزله باشد و نتواند از خطر فرار کند. او همچنین هنگامی که بازرگان و سنجابی از پاریس به کشور بازگشتند، آنان را نیز به اتهام خیانت به کشور دستگیر و زندانی کرد. از هنگامی که مردم اقدام به نوشتن شعارهای ضد رژیم بر در و دیوار شهر

کردند و در خیابان‌ها به تظاهرات پرداختند، بسیاری از افراد رده بالای کشور، پول‌های بی‌زبان را به حساب‌های بانک‌های خارج از کشور فرستادند و خود نیز به دنبال پول‌های‌شان راهی کشورهای دیگر شدند. این‌ها کسانی بودند که در بروز فساد در کشور نقش عمده‌ای داشتند. پس از سخنرانی پانزده آبان شاه، این موج گریز خیز بلندتری برداشت. اکنون به جز عناصر فاسد و ظالم و متجاوز دولتی، حتی کارخانه‌داران، پزشکان و دیگر متخصصین نیز کشور را ترک می‌کردند. یکی از اینان که از دوستان من و پزشک بود و در برنامه‌ی تنظیم خانواده کمک زیادی به من می‌کرد، خانه‌اش را فروخت و به انگلستان رفت تا به همسر انگلیسی و فرزندان‌اش ملحق شود و اصرار داشت تا من هم هر چه سریع‌تر دارایی‌های‌ام بفروشم و کشور را ترک کنم.

تصمیم و نیز توصیه او برای من قابل درک نبود. زیرا از ما خطایی سر نزنده بود که از ترس مجازات ایران را ترک کنیم. به همین جهت کوشیدم او را از تصمیم‌اش منصرف کنم. اما تلاشی بی‌ثمر بود و در جوابم گفت که همان تحصیلات‌مان در غرب برای محکومیت‌مان کافی است. آن‌ها به خاطر همین امر ما را متهم به جاسوسی برای امپریالیسم و صهیونیسم خواهند کرد و اضافه کرد که :

- البته شاید هم خدمات انسان‌دوستانه‌ی خانم فرمانفرمایان برای فقرا و محرومان جامعه، در چشم آقا، با ارزش‌تر از کار یک پزشک باشد. به هر جهت دوره‌ی بدی است و من نمی‌خواهم در ایران بمانم. سستی جان باور کن الان وقت رفتن و نه موقع ماندن ماست...

شنیدن صحبت‌های او تکان‌آم داد، ولی اصرارش مرا وادار به خروج از ایران نکرد. بسیاری از فرمانفرمایان‌ها، همراه با بچه‌های‌شان در اروپا زندگی می‌کردند، اما این امر موقتی بود، تا اوضاع کشور از حالت بحران و آشوب خارج شود و دوران آرامش فرا رسد. در هر حال به هیچ وجه تصمیم به خروج از کشور نداشتم تمام برادران و خواهران کوچک‌ترم خورشید و نیز پسران نامادری‌های‌ام همگی در ایران مانده بودند. خانواده‌ی فرمانفرمایان هرگز پولی از کشور خارج نکرده بود و سرمایه‌گذاری‌های‌شان را در داخل کشور متمرکزی کردند. به علاوه احساس مسئولیت داشتم و نمی‌توانستم مدرسه‌ای را رها کنم که فاروق و رشید و غفار و دیگر برادران‌ام با وجود مشغله‌ی زیاد، هنوز در آن کار می‌کردند. ما آدم‌های بی‌ریشه‌ای نبودیم که تا اوضاع نامطلوب شد، بار و بندیل‌مان را ببندیم و بگریزیم. ما در این شرایط متلاطم اجتماعی،

تنها به فکر نجات خود نبودیم، بل بیش‌تر در اندیشه‌ی کسانی بودیم که زندگی‌شان به ما وابسته بود، با خود می‌گفتم من جرمی نکرده‌ام تا نگران باشم و ضداسلام هم نبوده‌ام تا بهانه‌ای به دست کسی بدهم. تمام عمرم را وقف خدمت به محرومان و دردمندان جامعه کرده بودم. اگر مددکاری اجتماعی، کاری «اسلامی و خدایسندانه» نباشد پس اصلاً کار خدایسندانه وجود ندارد.

با وجود این، احساس مخصوصی آزارم می‌داد. دل‌ام برای دخترم میترا و نوه‌های‌ام و همچنین برای برخی از زنان خانواده که دور از وطن بودند تنگ بود. انگار نیرویی نامرئی اساس و پایه‌ی این جمع خانوادگی را سست و هر کدام از اعضای‌اش را به گوشه‌ای پرتاب کرده بود. به ویژه این که اخیراً بر ما معلوم شد که به زودی «خانم» را نیز از دست خواهیم داد.

مادرم اکنون بیش از هشتاد سال داشت و روح و جسم‌اش فرسوده شده بود. بتول خانم پس از یک بیماری طولانی، در سال ۱۳۵۴ فوت کرد. مادرم با از دست دادن او، که همدم و مونس‌اش بود، بیش از پیش احساس تنهایی می‌کرد. اکنون بیش‌تر اوقات‌اش را با فاطمه خانم می‌گذارند. فاطمه هنوز سلامتی و توانایی‌اش را حفظ کرده بود. آن دو، که نزدیکی فکری بیش‌تری داشتند، اغلب در مورد اسلام و روحانیت، با یکدیگر گفت و گو می‌کردند. غم از دست دادن بتول خانم، قلب مادرم را ضعیف کرده بود، طوری که حتی توان برخاستن از تخت خواب را هم نداشت.

خواهرم جبی، شبانه روز در کنار او بود و من و صبار و بقیه فرزندان‌اش نیز هر روز موقع ناهار به دیدارش می‌رفتیم. هر هفته یکی، دو شب به جای این که به گلندوک برم، نزد مادرم می‌ماندم، تا جبی نیز بتواند استراحت و تجدید قوا کند. گاه صدای بوق اتومبیل‌ها و شعارهای تظاهرکنندگان به گوش او نیز می‌رسید و می‌پرسید:

- این سر و صداها چیه؟

جبی در جواب‌اش می‌گفت:

- چیزی نیست خانم. سروصدای تظاهراته، مردم می‌خوان از شر شاه خلاص بشن...

و گاه نیز به شوخی اضافه می‌کرد که:

- بله خانم. به زودی آیت الله خمینی به کشور برمی‌گرده و امور رو به دست می‌گیره. اون وقت همه چی برای فقرا مجانی می‌شه. آب و برق و گاز مجانی می‌شه. حتی قطار تهران - قم هم مجانی میشه. یعنی همون کارایی که شما

دوست دارین... .

مادرم با شنیدن حرف‌های جیبی با نگرانی می‌گفت:

- بلا به دور، مادر جون، خدا نکنه ملاها قدرت رو به دست بگیرن...

و پس از چند لحظه اضافه می‌کرد:

- دین و مذهب مال آخرت آدماس...

در اواخر آذرماه حال او وخیم‌تر شد. صبار متوجه شد که دیگر چیزی به پایان عمر مادرمان نمانده است و تصمیم گرفت او را به بیمارستان پارس منتقل کند تا با استفاده از تجهیزات جدید پزشکی از او مراقبت شود. صبار و جیبی هر روز به بیمارستان می‌رفتند و از مادرم عیادت می‌کردند و من نیز هر گاه فرصتی داشتم، به نزدش می‌رفتم. پنجره‌ی اتاق مادرم به خیابان بلوار الیزابت باز می‌شد. این خیابان یکی از مکان‌های اصلی تظاهرات مردم بود و تمام روز شعار «الله اکبر، خمینی رهبر» را می‌شنیدم و شاهد دود ناشی از آتش سوزی شهر بودم، که از چند نقطه به هوا می‌رفت. گاه که سر و صدای بیرون، اوج می‌گرفت. خانم با نگرانی می‌پرسید:

- مردم چی می‌خوان؟...

صبار در جواب اش می‌گفت:

- چیزی نیست خانم. مردم فقط ناراضین... ولی همه چی دوباره آرام می‌شه...

برادرم می‌دانست که مادرم برای خودش نگرانی ندارد، بل دل واپس مردم است. این اوضاع پر هرج و مرج او را به یاد نابه‌سامانی‌های سال اول ازدواج اش می‌انداخت. صبار، جیبی، من و دیگر افراد خانواده، پیوسته کنار تخت او می‌نشستیم تا وقتی از چرت در می‌آمد و چشمان اش را باز می‌کرد، بچه‌های اش را کنار خود ببیند و احساس آرامش کند.

یک روز بعد از ظهر، هنگامی که اوضاع مدرسه آرام بود، به دیدن اش رفتم، خواب بود. کنار تخت اش نشستم و غرق اندیشه شدم. مادرم به جز سال اول ازدواج، بقیه‌ی عمرش را در آرامش و رفاه گذارنده بود. درست است که شازده هرگز برای او جواهر نخریده بود، اما فرزندان خوب و تحصیل کرده و صبار، که در اواخر عمر زندگی راحتی برایش فراهم کرده بود، از هر جواهری برای او ارزشمندتر بود. مادرم پیوسته به رضای خدا می‌اندیشید و خدا نیز او را مورد لطف خود قرار می‌داد. گاه که می‌شنید در بین فامیل، شوهری برای خانم اش جواهری خریده چانه اش را بالا می‌برد و درحالی که چشمان اش برق می‌زد، با تفاخری خاص می‌گفت:

- بله، بعضی از خانم‌ها خیلی طلا و جواهر دارن، اما شازده به‌ترین جواهرات دنیا رو به من داده...

آن‌گاه در حالی که به بچه‌های اش اشاره می‌کرد، می‌گفت:

- صبار الماس، جبی زمرد ناب و سستی یاقوت سرخ منه. فاروق و غفار عقیق سلیمانی و همی و سوری و خورشید هم مروارید و یاقوت کبود منن، حالا دیدین که من هم یک عالمه جواهر دارم؟...

در عالم رؤیا بودم که ناگهان صدای بوق خودرویی هشیارم کرد. ترسیدم سر و صدای بیرون باعث بیداری و ناراحتی مادرم شود. اما او همان لحظه بیدار شد و مرا نگاه کرد و نه تنها مضطرب نشد و نترسید، بل با آرامش به گردن بندی که آن روز برگردن داشتم، چشم دوخت. این گردن بند عقیق سیاه رنگ را چند سال پیش از مصرخریده بودم و روی سنگ آن با استفاده از الماس‌های ریز، نام خدا نوشته شده بود. مادرم گفت:

- سستی جان، گردن بندت خیلی قشنگه...

و بعد به روی ام لبخند زد.

یکی دو روز بعد به حال اغما افتاد و در همان حال نیز از دنیا رفت. صبار فوت او را به تمام فامیل اطلاع داد. تشییع جنازه‌ی آرامی برگزار کردیم. چون نیروهای مسلح شاه به هر گونه اجتماعی، حتی برای تشییع جنازه، حمله می‌کردند، لذا مراسم تدفین او را ساده و بی صدا برگزار کردیم. تا قبل از آن روز مادرم هرگز به گردن بندم اشاره نکرده بود. او خواندن قرآن را خیلی دوست داشت و آخرین کلمه‌ای که به خط عربی بر گردن بند من دید نیز کلمه‌ی «اللَّهُ» بود.

کتاب چهارم
زمین لرزه

فصل چهاردهم آتش و دود

«هنگامی که ایرانیان اراده‌ی انجام کاری داشته باشند، شجاعت و دلیری خارج از حد تصویری از خود بروز می‌دهند»
(ادوارد براون^{*})

دوازدهم آذر ماه سال ۱۳۵۷، آغاز ماه محرم بود، که موجب شدت گرفتن خشونت شد. آیت‌الله خمینی مردم ایران را تشویق می‌کرد تا آنان نیز همچون امام حسین از جان و مال خود بگذرند و دلیرانه با رژیم پهلوی پیکار کنند. ارتش و نیروهای مسلح نیز می‌خواست تا سلاح را زمین بگذارند و به مردم ملحق شوند. در خیابان‌های تهران مردان خشمگین و زنان چادر سیاه، با مشت‌های گره کرده، به شعار دادن علیه رژیم می‌پرداختند. کاملاً مشخص بود که تظاهرات و راه‌پیمایی مردم سازمان داده شده است. اما در عین حال ممکن بود گروهی از تظاهرکنندگان از کنترل خارج شوند و دست به عملی پیش بینی نشده بزنند. در این شرایط پاگذاردن به شهر، همانند راه رفتن در گردباد بود. روز عاشورا میلیون‌ها نفر سراسر خیابان شاهرضا تا میدان شهید را پر کردند. در این مسیر طولانی، به نظرمی رسید که رودخانه‌ای سیاه و پهناور و مملو از پلاکار در حرکت است، سراسر تهران را منظره‌ی مغازه‌های سوخته، اتومبیل‌های واژگون شده و دود ناشی از لاستیک‌های آتش گرفته و گاز اشک‌آور پر کرده بود.

*: به نقل از کتاب «انقلاب ایران ۱۹۰۹-۱۹۰۵»، چاپ سال ۱۹۱۰.

دولت نظامی تیمسار از هاری در مقابل آیت الله خمینی و هواداران اش، در مانده می نمود. کلام خمینی همانند معجزه بر مردم تأثیر می گذارد و سخنان اش فقرا و محرومان را مسحور می کرد. در عین حال بسیاری از افراد طبقه ی متوسط و صاحبان تخصص نیز به نهضت آیت الله خمینی پیوسته بودند. حتی من نیز به رغم میل باطنی، از شدت هیجان در پوست ام نمی گنجیدم. رهبری این نهضت بر عهده ی پیر مردی بود که از خاندان پهلوی انزجار عمیقی داشت، سال ها رنج دوری از وطن را تحمل کرده بود و صاحب قدرت و اراده ای پولادین می نمود. سخنان او همه فهم بود و به ویژه اقشار فرودست جامعه پیام های او را با جان و دل می شنیدند و آن را کاملاً درک می کردند. این امتیاز بزرگی برای او بود، چرا که نخبگان در کشور انگشت شمار بودند و اکثریت جامعه را مردم معمولی تشکیل می داد. من پس از دکتر مصدق، هیچ رهبر ایرانی را دارای چنین قاطعیت و عزم راسخ و ثبات قدم ندیده بودم. مردم به خاطر او خود را به آب و آتش می زدند. او به مردم می گفت در خانه ی خود آرام ننشینید و نسبت به سرنوشت کشور خود بی تفاوت نباشید و می گفت که هر کس در تظاهرات علیه شاه شرکت نکند، خائن است. شاه و دولت اش به شما دروغ می گویند. اگر جمهوری اسلامی تأسیس شود، دیگری عدالتی در جامعه وجود نخواهد داشت و قانون اساسی اجرا خواهد شد.

درگیری هولناکی، که به جنگ واقعی می مانست، در خیابان های شهر جریان داشت. شب ها، صدها هزار نفر از مردم، حتی در تجریش، بر پشت بام ها رفته و فریاد «الله اکبر» سر می دادند. همچنین هزاران تن در حالی که کفن پوشیده بودند، مقررات حکومت نظامی را نادیده گرفته، به پیروی از امام حسین و یاران اش، آماده ی شهادت بودند. روز عاشورا، تظاهرات گسترده ای از سوی مردم به رهبری آیت الله طالقانی و کریم سنجابی صورت گرفت. تعداد تظاهر کنندگان به دو میلیون نفر می رسید که یکپارچه شعار می دادند: «مرگ بر شاه»، «الله اکبر، خمینی رهبر»، «استقلال، آزادی جمهوری اسلامی».

یک روز حسین با هیجان خاصی به نزد ام آمد گفت:

– خانم می گن در شب خاصی تصویر آقا را می توان در ماه دید؟

آن شب خاص اغلب ایرانیان به پشت بام خانه ها رفتند تا این تصویر را به چشم ببینند و وقتی حسین صحت این معجزه را تأیید کرد، گفته های او را تکذیب نکردم.

تظاهرات اعتراض آمیز مردم به سراسر کشور سرایت کرد و حتی در گلندوک

کوچک هم مردم در میدان مقابل مسجد روستا راه پیمایی می کردند و شعار «مرگ بر شاه و درود بر خمینی» می دادند. نیروهای مسلح همچنان به روی تظاهرکنندگان آتش می گشودند و به همین جهت صدای گلوله در سراسر کشور شنیده می شد. با این همه، مردم به سرنشینان تانک ها و نیز سربازان پیاده نظام شاخه ی گل می دادند و در همان حال شعار می دادند: «برادر ارتشی، چرا برادر کشی؟» این شکر، که معلوم نبود ابتکار کیست، روحیه ی سربازان را متزلزل و مردد می کرد. این سربازان که اکثراً روستایی بودند و کم تر از بیست سال داشتند، با شنیدن این شعار تظاهرکنندگان، دچار شرم و عذاب وجدان می شدند و به خود می گفتند که آیت الله خمینی راست می گوید ما نباید هموطنان خودمان را به قتل برسانیم. حتی برخی از آنان لباس ارتشی خود را از تن بیرون می آوردند و با تسلیم اسلحه ی خود به مردم، به خیل عظیم جمعیت می پیوستند. به همین دلیل شنیدن آمار روه افزایش سربازان فراری دیگر تعجب برانگیز نبود. کم کم شرایط جدیدی در کشور پدیدار می شد. در چند ماه اخیر گروهی از جوانان اسلحه به دست گرفته، در سطح شهر مانور می دادند و گاه نیز به مراکز پلیس و نیروهای ارتش حمله می کردند. این گروه های مسلح مردمی، برعکس آن گروهی که به «قلعه» حمله کرده بودند، ظاهری نظامی داشتند، سوارخودروهای نظامی می شدند، اورکت های سبزرنگ می پوشیدند و کلاه بره بر سر می گذاردند. عده ای نیز با موتور سیکلت و کلاه کاسکت و عینک آفتابی بزرگ و کلاه پشمی، به صورت مسلح در شهر حرکت می کردند. در بین مردم شایع بود که برخی از آنان در فلسطین و لیبی، سوریه، اروپای شرقی، چین و کره شمالی، تعلیم دیده اند. گفته می شد که تعدادی از آنان ایرانی نیستند و از چریک های سازمان آزادی بخش فلسطین اند، شایعاتی که تعیین صحت و سقم آن نامیسر بود. در مورد عضویت آن ها در سازمان های سیاسی مخفی نیز، حدس های گوناگون زده می شد. گروهی آنان را از اعضای سازمان مجاهدین خلق، عده ای آن ها را متعلق به سازمان چریک های فدایی خلق و تعدادی نیز آنان را از اعضای حزب توده می دانستند. گاهی نیز عنوان کلی «حزب الله ایران» را می گرفتند. اما من به تمام آن ها نام «مردان خیابانی» داده بودم. آن ها به اتکای اسلحه ای که در دست شان بود، خود را در انجام هرکاری و رفتن به هرجایی محق می دانستند و در هر مکان مناسبی تجمع می کردند. حتی در سالن کافه تریای مدرسه ی خودمان نیز چند نفری را می دیدم که مسلحانه تشکیل جلسه داده اند. مسلماً این وضع موجب آرامش من نمی شد، ولی چون به نظر می رسید شاگردان ام

آن‌ها را خوب می‌شناسند، نگران ایجاد دردسر نبودم و به همین دلیل تصمیم گرفتم نسبت به حضور آن‌ها در مدرسه اعتراضی نکنم.

بعد از ظهر یک روز که مشغول کار بودم، صدای شلیک گلوله‌ای شنیدم و چون شنیدن این صداها در آن روزها عادی بود، با خون‌سردی دوربین‌ام را برداشتم و به راهروی مدرسه رفتم. ذبیح‌نگهبان شب مدرسه به اتفاق چند خدمه‌ی دیگر، هیجان‌زده بیرون از ساختمان را نگاه می‌کردند، که چند مرد مسلح پشت تعدادی خودروی پارک شده، سنگر گرفته بودند. می‌خواستم به دفترم بازگردم که سه تن از آنان وارد ساختمان مدرسه شدند و با هُل دادن هر کس که بر سر راه‌شان بود، به پشت بام رفتند. چهار نفر نیز کنار در ورودی ساختمان و کنار ستون‌ها موضع گرفتند. یکی از آن‌ها کنار ستونی زانو زده بود که هنوز پوستری یادگاری دکتر شریعتی روی آن دیده می‌شد. با مشاهده‌ی این وضع، برای نشان دادن عکس‌المعل، دچار تردید شدم. دل‌ام می‌خواست مقابل‌شان بایستم و بپرسم که چرا بدون اجازه وارد ساختمان شده‌اند؟ اما می‌دیدم که در این موقعیت به مصلحت نیست. چون تمام آن‌ها مسلح بودند و من برای این‌که جان کسی در خطر نیفتد، باید درایت نشان می‌دادم. شاگردان‌ام نیز به من چشم دوخته بودند، تا ببینند بالاخره چه واکنشی نشان خواهم داد، چرا که معلم و الگوی آن‌ها بودم. نمی‌خواستم تصور کنند در این گونه‌ی مواقع از مددکار اجتماعی‌کاری ساخته نیست. از طرف دیگر نمی‌دانستم تازه واردان مسلح قصد شلیک به چه کس یا کسانی را دارند؟ احساس می‌کردم همانند مادری که خانه‌اش مورد تهاجم دزدان قرار گرفته، مجبور به عکس‌العمل هستم. احساس عجز می‌کردم چه‌طور ممکن بود از گرایش‌های سیاسی این مردان مسلح سردرآورم و بدتر از همه این‌که نمی‌دانستم شاگردان‌ام نسبت به آن‌ها چه احساسی دارند و یا احتمالاً بین آنان چه ارتباطی است؟ اگر با اعتراض به حضور آنان از مدرسه اخراج‌شان می‌کردم، آیا مورد اعتراض کارکنان خود قرار نمی‌گرفتم که چرا طرف‌داران آیت‌الله خمینی را اخراج می‌کنم؟

از این همه شک و تردید و بی‌عملی، به ستوه آمدم. من اغلب دانش‌جویان را نمی‌شناختم آنان نیز شناختی از من نداشتند و نمی‌دانستم نسبت به من چه تصویری دارند؟ لابد پیش خود می‌گفتند چون مددکار اجتماعی است پس حتماً موافق و همراه محرومان است. اما از سوی دیگر شاید مرا به عنوان مدیر مدرسه‌ی بزرگی می‌دیدند که با آن نظام دولتی مرتبط است که خمینی دستور سرنگونی‌اش را داده است؟ مدیری که تنها هدف‌اش، به رغم آن‌ها، دادن مدرکی

است تا در برابر، پول خوبی به جیب زند و لااقل سالی یک بار به خارج از کشور سفر کند. فکر کردم آنان با این تصویری که از من دارند، شاید از این حمله چندان هم بدشان نیاید!

ناگهان وسوسه شدم تا به دنبال چریک‌ها بروم. ضمن بالا رفتن نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدم که هیچ یک از شاگردان‌ام مرا همراهی نمی‌کنند. روی پشت بام چریک‌ها را دیدم که روی زمین به صورت درازکش، موضع گرفته، تفنگ‌های‌شان را به طرف ساختمان مقابل، که یک مجموعه‌ی مسکونی بود، نشانه رفته بودند، ولی شلیک نمی‌کردند. ترس‌ام از بین رفت، زیرا معلوم شد دنبال کس دیگری هستند نه من. در حالی که عصبانی و در عین حال کنجکاو بودم از پشت سر به آن‌ها نزدیک و مشغول گرفتن عکس شدم. با شنیدن صدای باز و بسته شدن دهانه‌ی دوربین یکی از آن‌ها برگشت، به پشت سرش نگاه کرد و بلافاصله به حال اول‌اش بازگشت. پس از گرفتن چند عکس، حدود یک ربع ساعت دیگر صبرکردم و چون هیچ اتفاقی رخ نداد. با حالتی از خستگی به دفترم بازگشتم. احساس می‌کردم که کار مثبتی انجام داده‌ام و در مجموع راضی بودم.

چند ساعت بعد چریک‌ها پراکنده شدند. وقتی ذبیح برایم چایی آورد گفت توانسته با پرس‌وجو بفهمد که آن‌ها دنبال کسی در ساختمان روبه روی ما بوده‌اند، ولی بیش از این دیگر چیزی نمی‌دانست و سرانجام هم معلوم نشد که درکارشان موفق شدند یا نه. فکر کردم وقتی اوضاع آرام شد، این عکس‌ها یادگاری جالبی برای نشان دادن به میترا و نوه‌های‌ام خواهد بود.

در پایان آذرماه موج خشونت و درگیری چندان بالا گرفت که به نظر می‌رسید کنترل اوضاع از دست رژیم کاملاً خارج شده است. تعداد زخمیان و مجروحین، هر روز بیش‌تر می‌شد و بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها، با کمبود پزشک، پرستار، دارو و مواد اولیه‌ی بهداشتی و درمانی مواجه بودند. بخش اورژانس مراکز درمانی پیوسته مملو از جمعیت بود. در خیابان‌ها نیز کسانی دیده می‌شدند که یا سرشان باندپیچی شده بود و یا با چوب زیر بغل راه می‌رفتند. نیروهای شهربانی در درگیری‌ها دخالتی نمی‌کردند و کنترل شهرها، در دست ارتش بود. هیچ کس از پایان این بحران خبر نداشت و معلوم نبود که قدرت آینده به دامان چه کسی خواهد افتاد. حیاط کلانتری‌ها، محل جمع‌آوری مجروحین و مقتولین شده بود و خانواده‌ها پس از شناسایی، جسد فرزندشان را تحویل می‌گرفتند. اکثر مجروحین و مقتولین در سنین نوجوانی بودند. از این نوجوانان،

به عنوان عناصر ارتباطی بین مساجد و کمیته‌ها و نیروهای مسلح مردمی استفاده می‌شد. آن‌ها در واقع سربازان کوچک انقلاب، متعلق به اقشار فرودست و بزرگ شده در خانه‌هایی کوچک و پر جمعیت بودند که برای بازی و تفریح، جز کوچه‌های گلی و زباله‌دانی محله جایی نداشتند و در سنی بودند که این گونه وقایع و حوادث، هیجان زده‌شان می‌کرد.

به محض این که از درگیری در نقطه‌ای از شهر باخبر می‌شدم، بلافاصله با شاگردان ام سوار لندرور مدرسه، سراسیمه خود را به محل حادثه می‌رساندیم. یکی از دانش‌جویان پرچم سفیدی در دست می‌گرفت و بدین ترتیب از خطر تیراندازی در امان بودیم. بارها از خیابان‌هایی عبور کردم که در آن سنگر ساخته بودند و جمعیت تظاهر کننده پس از آتش زدن بانک یا سینما، در حال فرار، چند زخمی یا کشته در پشت سرخود باقی گذارده بودند که به وسیله‌ی گروه ما و یا دیگر امداد گران جمع‌آوری می‌شدند. اکثر افراد زخمی و یا جان باخته، باز هم نوجوان بودند. پس از جمع‌آوری و انتقال آن‌ها به بیمارستان، به دنبال والدین‌شان می‌رفتم و خبر ناخوش‌آیند را به آن‌ها می‌دادیم. من در آن روزها سیاه پوش و عزادار مادرم بودم و این رنگ لباس کاملاً با شرایط اوضاع حاکم بر کشور مناسب بود. قلب میلیون‌ها ایرانی از کینه‌ی شاه و عوامل‌اش انباشته بود و خمینی شاه را مسئول کشتارهایی می‌دانست که هر روزه در خیابان‌ها انجام می‌شد.

در تمام این مدت، چنان که گزارشات مطبوعات داخلی و خارجی نشان می‌داد، شاه هر روز با سفرای ایالات متحده آمریکا و بریتانیای کبیر ملاقات و گفت و گو می‌کرد و از آن‌ها راه چاره می‌جست. آیا واقعاً درک نمی‌کرد که برای دولت آمریکا تا هنگامی که جریان نفت به کشورش ادامه دارد، مهم نیست که چه کسی در ایران حکومت کند؟ به علاوه آن چنان که در روزنامه‌ها می‌خواندیم، در مورد سیاست آمریکا در قبال بحران ایران، بین سایروس وانس وزیر خارجه آمریکا، برژنیسکی رییس شورای امنیت ملی آمریکا و ویلیام سولیوان سفیر این کشور در ایران اختلاف نظر وجود داشت. در کنار ناتوانی شاه در کنترل بحران، تردید دولت آمریکا در کمک به او نیز قابل توجه بود. ایالات متحده رهبری را به ملت ایران تحمیل کرده بود که در عین این که به هیچ کس اجازه عرض اندام نمی‌داد. هیچ سیاست و تدبیری نیز برای چنین روزهای نیندیشیده

بود. تردید و عدم کمک دولت آمریکا به شاه تعجب مرا برانگیخت و دائم از خود می پرسیدم پس سازمان سیا و اعضای سفارت آمریکا در ایران و نیز سازمان امنیت تیمسار نصیری در این سال ها مشغول چه کاری بوده اند؟ دولت آمریکا در قبال بحران ایران اکنون به کوری و گجی و درماندگی دچار شده بود و همچون شاه نمی دانست چه سیاستی را در پیش بگیرد؟

با افزایش خشونت ها، احساسات ضد آمریکایی مردم نیز شدت می گرفت. شرکت های خصوصی آمریکایی مقیم ایران، نگران جان کارکنان و خدمه ی خود بودند و کم کم آن ها را از ایران خارج می کردند. حتی ما نیز نگران سلامتی «جین» همسر آمریکایی فاروق بودیم، که در ایران زندگی می کردند و چون یکی از دختران شان با یک پزشک ایرانی ازدواج کرده و ساکن تهران شده بود، لذا فاروق و جین نیز از تجربش نقل مکان کرده، آپارتمانی در داخل شهر داشتند. در این هنگام فاروق برای گذراندن تعطیلات همراه با دختر کوچک اش در لندن زندگی می کرد و به شدت نگران سلامت همسرش «جین» بود.

در دی ماه، موج اعتصاب سراسر کشور را در برگرفت و نافرمانی هایی حتی در ارتش و به خصوص در نیروی هوایی بروز کرد. اعتصاب کارکنان شرکت نفت نیز باعث کمبود مواد سوختی در کشور شده بود. برخی از بازرگانان و مغازه داران نیز شروع به ذخیره مواد غذایی و مایحتاج اولیه کرده بودند. حال تعداد سربازان فراری از ارتش، روزانه به صد نفر می رسید و بسیاری از آنان اسلحه های خود را نیز تسلیم طرفداران آیت الله خمینی می کردند. شاه که تمایلی به راه انداختن حمام خون در کشور نداشت، به سربازان دستور داده بود حتی المقدور به روی تظاهرکنندگان شلیک نکنند. ژنرال های ارتش شاه نیز، که هر روز احساس درماندگی بیش تر می کردند، می گفتند اگر ما اجازه ی حمله به تجمعات مردم را نداریم، پس نیروهای مان را برای چه کاری به خیابان ها می فرستیم. شاه به شدت افسرده شده بود و توان مبارزه نداشت؛ او حتی از کنج اتاق خود نیز نمی توانست تکان بخورد.

دل ام به حال او می سوخت. ژنرال های قسی القلب ارتش می خواستند او شدت عمل نشان دهد و دستور تار و مار کردن بی رحمانه ی مردم را صادر کند، اما شاه قصد و تمایل صدور دستور قتل هزاران و بل میلیون ها ایرانی را نداشت. اندوهگین تر از او همسرش فرح بود که علاوه بر مسئولیت های همیشگی اش، این روزها مجبور بود به همسرش هم روحیه بدهد و در جست و جوی راهی برای خروج کشور از بحران، به او کمک کند:

شاه همچنان مشغول گفت و گو با سولیوان سفیر آمریکا بود. دولت آمریکا می‌خواست تا او نخست‌وزیری غیر نظامی انتخاب و قدرت‌اش را به شورای سلطنت تفویض کند. همه می‌دانستند دیری نخواهد گذشت که آمریکا به اهداف‌اش خواهد رسید و شاه را نیز مجبور به کناره‌گیری از سلطنت خواهد کرد. شاه چاره‌ای جز اطاعت نداشت و می‌بایست از بین شاپور بختیار یا کریم سنجابی یکی را به نخست‌وزیری برگزیند. این دو تن به تازگی همراه با مهندس بازرگان از زندان آزاد شده بودند. شاه هنوز کنترل ارتش را در دست داشت و به همین دلیل کسی از اعضای جبهه‌ی ملی پست نخست‌وزیری را قبول نمی‌کرد و می‌گفتند شاه باید از سمت فرماندهی کل قوا استعفا کند. روز هشتم دی ماه نیروهای مسلح ارتش به سوی عزادارانی که در مراسم تشییع جنازه‌ی هدایت سنجابی شرکت داشتند، آتش گشودند و عده‌ی زیادی را کشتند و یا مجروح کردند. من و دانش‌جویان‌ام به هر نقطه‌ی شهر که می‌رفتیم صدای آژیر آمبولانس‌ها و گلوله‌ها را می‌شنیدیم. بوی گاز اشک‌آور همه جا پراکنده بود. روز نهم دی ماه ناگهان اعلام شد اگر شاپور بختیار بتواند از مجلس رأی اعتماد بگیرد، جانشین تیمسار ازهارای خواهد شد و سمت نخست‌وزیری را در اختیار خواهد گرفت. با شنیدن این خبر من و خانواده‌ام کمی امیدوار شدیم و احساس آرامش کردیم. اما پرسش بزرگ این بود که با توجه به شرایط کنونی آیا او خواهد توانست مردم را دوباره متحد و یکدل و یک‌زبان کند؟ حسادت و هراس شاه در سال‌های پس از کودتا باعث شده بود که هیچ چهره‌ی برجسته‌ی سیاسی و مورد قبول مردم در کشور ظهور نکند و چنین بود که در آن روزها قدرت و جاذبه‌ی آیت‌الله خمینی بی‌رقیب می‌نمود. درست است که بختیار و دیگر رهبران جبهه ملی مردان درست‌کار و امین و شریفی بودند، اما هیچ‌کدام نتوانستند مصدق ثانی شوند و محبوبیت و جاذبه‌ی او را در بین عالم و عامی به دست آورند. از سوی دیگر اکثر عقاید خمینی غیر عملی و حتی نگران‌کننده می‌نمود، هر چند ایمان خلل ناپذیری داشت و از درد و فقر مردم کاملاً آگاه بود. او شاه را به خاطر نادیده گرفتن قانون اساسی مورد حمله قرار می‌داد و حالا برخلاف سال ۱۳۴۲، مدافع شرکت زنان در امور سیاسی شده بود و در سخنان‌اش گفته بود که روحانیون تمایلی ندارند تا حکومت را در کشور به دست بگیرند و خود را نیز بیش‌تر رهبری مذهبی و روحانی معرفی می‌کرد تا چهره‌ای سیاسی.

به یاد حرف مادرم افتادم که می‌گفت مذهب نباید به سیاست آغشته شود. افراد

مؤمنی چون او گمان می‌کردند که شرکت در امور سیاسی، از خلوص ایمان مؤمن کم می‌کند و بدون شک آیت‌الله خمینی نیز به این امر واقف بود و به آن اعتقاد داشت. به تدریج من و بسیاری دیگر از افراد غیر مذهبی و میانه رو به این فکر افتادیم که بازگشت آیت‌الله خمینی به عنوان یک رهبر مذهبی به کشور، شاید نقطه‌ی عطفی شود و او بتواند با قدرت و نفوذی که دارد به این موج بی‌نظمی و اغتشاش و نیز فساد حاکم بر کشور پایان دهد.

کریم سنجابی و مهدی بازرگان و دیگر رهبران جبهه ملی، مطابق عهده‌ی که در پاریس با آیت‌الله خمینی بسته بودند، شاپور بختیار را به خاطر قبول سمت نخست‌وزیری و همکاری با شاه از جبهه‌ی ملی اخراج کردند. بعد از ظهر روز بعد شاپور بختیار در یک سخنرانی رادیویی که یک ساعت ادامه داشت، طی سخنان زیبا و پرشوری اعلام کرد که پست نخست‌وزیری را فقط به شرط خلع شاه در امور کشوری و نیز ترک ایران پذیرفته است. او روشن نکرد که شاه برای چه مدتی باید از کشور خارج شود. تصور ما این بود که شاه برای مدتی به نقطه‌ای خوش‌آب و هوا در داخل کشور خواهد رفت و نخست‌وزیر جدید اعلام کرد که قبل از سقوط مصدق، سوگند خورده است تا آخر عمر برای اتحاد و امنیت ایرانیان مبارزه کند. او سپس محدودیت‌ها و زندان‌هایی را که به خاطر مخالفت و مبارزه با فساد و خفقان تحمل کرده بود، یاد آور و آن گاه همکاری و همیاری مردم ایران را در این موقعیت سخت و دشوار خواستار شد. او همچنین قول داد تمام زندانیان سیاسی را بی‌درنگ از زندان آزاد می‌کند، آزادی بیان را برقرار و سانسور مطبوعات را ملغی خواهد کرد و احزاب و گروه‌های سیاسی را آزاد خواهد گذارد و سازمان امنیت کشور را منحل خواهد کرد.

شنیدن سخنان بختیار من و هزاران ایرانی دیگر را تحت تأثیر قرار داد و اشک بر چشمانمان آورد. او دقیقاً آرزوی بیست و پنج ساله‌ی ایرانیان را تکرار می‌کرد و به نظر می‌رسید که زخم کهنه‌ی ایرانیان شروع به التیام کرده است. ما در ابتدای راهی قرار داشتیم که انتهای آن به کشوری مدرن و نظامی دموکراتیک ختم می‌شد. در آن لحظات که سرشار از شوق و شور و هیجان بودیم، پی بردیم که شاه هنوز از مقام‌اش کناره‌گیری نکرده و فقط از کنترل ارتش دست کشیده است.

حال حرف مادرم را به‌تر می‌فهمیدم که می‌گفت سبزی‌هایی که در دیگ آش پخته می‌شوند، خودشان نمی‌دانند که در حال پختن هستند. آن‌ها قادر نیستند

از دیگر درآیند و از بیرون به حال خود بنگرند که چه اتفاقی در حال وقوع است. ایرانی‌ها نیز تصور می‌کردند که همان سخنان مختصر آیت‌الله خمینی در پاریس که مردم را به شورش و ناآرامی و سرنگونی شاه دعوت می‌کرد، برای ساختن فردای ایران کافی است. آن‌ها دوراندیش و آینده‌نگر نبودند تا ببینند این وعده‌ها چه گونه تحقیق خواهد یافت و شعله‌های آتشی که در کشور افروخته می‌شود، دامن چه کسانی را خواهد سوخت.

شاپور بختیار اعلام کرد که آیت‌الله خمینی برای بازگشت به کشور مختار است و کسی مانع ورود او نخواهد شد. اما فعالان جبهه ملی برخاسته‌ی خود مبنی بر استعفای شاه پا فشاری کردند و خمینی نیز از طرفداران خود خواست تا به اعتصاب و تظاهرات ادامه دهند. او قسم یاد کرد که تا سقوط سلطنت پهلوی و «فرو افتادن این خاندان به زباله‌دان تاریخ» قدم به ایران نخواهد گذارد. او بختیار را نوکر بی اختیار شاه نامید و اطاعت از دستورات او را همانند پیروی از شیطان دانست. شاه هنوز در کاخ خود بود، توسط گارد جاویدان حفاظت می‌شد و هیچ کس از افکارش خبر نداشت. بختیار بدون حمایت جبهه ملی و آیت‌الله خمینی شانس بقا و دوام نداشت. مردم بدون اعتنا به وعده‌های او، به تظاهرات هر روزه ادامه می‌دادند، با شعار و شعر او را تمسخر می‌کردند و خواستار بازگشت آیت‌الله خمینی به کشور، استعفای بختیار و کناره‌گیری شاه می‌شدند. با وجود این من هنوز امیدوار بودم که خمینی سرانجام به حسن نیت بختیار پی ببرد و نظرش را نسبت به وی تغییر دهد، تا جبهه‌ی ملی نیز به تبعیت از او موضع خود را نسبت به بختیار عوض کند.

در اواسط دی‌ماه، ژنرال رابرت هایزر، معاون فرماندهی عالی نیروهای پیمان ناتو در اروپا. به منظور مذاکره با ژنرال‌های ارتش شاه به ایران آمد تا آنان را برای اداره‌ی ارتش، بدون فرماندهی شاه، آماده کند. همزمان با این تحولات، جیمی کارتر با سران کشورهای بزرگ اروپا، در جزیره‌ی گوادالوپ به گفت و گو پرداخت. در این نشست سالانه ژیسکار دستن، رییس جمهور فرانسه، جیمی کارتر را قانع کرد که دست از حمایت شاه بردارد. او گفت دیگر به مصلحت کشورهای غربی نیست که از شاه پشتیبانی کنند. بدین ترتیب شاه بدون حامی ماند و در واقع ژنرال هایزر مأموریت ابلاغ تصمیم کنفرانس گوادالوپ به ژنرال‌های ارتش ایران را داشت.

این روی دادها، مردم را دچار سرگردانی بیش‌تر کرد. آنان از خود می‌پرسیدند پس آمریکا از این پس به حمایت از چه کسی خواهد پرداخت؟ خمینی یا بختیار؟

اگر ژنرال هایزر برای تدارک یک کودتای نظامی و علم کردن چهره‌ی تازه به ایران آمده، آن چهره‌ی جدید چه کسی است؟ اعضای گارد چهل هزار نفری سلطنتی سوگند خورده بودند تا پای جان از شاه دفاع کنند. در صورت پافشاری آنان به سوگندشان، وقوع جنگ داخلی در کشور اجتناب ناپذیر می‌نمود. در ۲۳ آذر ماه، وزارت خارجه آمریکا به سفارت خود در ایران دستور داد تا مقدمات خروج آمریکاییان ساکن ایران را فراهم کند. در پی این دستور بی‌درنگ خروج آمریکایی‌ها از ایران آغاز شد، تا زمانی که مسئولان برج مراقبت فرودگاه مهرآباد که از طرفداران آیت‌الله خمینی بودند، اعلام کردند به هواپیماهای آمریکایی و اسرائیلی اجازه‌ی فرود نخواهند داد و در چند مورد حملاتی به آمریکاییان صورت گرفت. قبل از این، یکی از مدیران آمریکایی شرکت نفت ترور شده بود و بدین جهت آمریکاییان، که در شرکت‌های خارجی، پایگاه‌های نظامی و یا در سفارت این کشور در تهران مشغول کار بودند، به شدت دچار بیم و هراس شدند. آنان حتی از خدمت‌کاران، راننده‌ها و همسایگان خود نیز می‌ترسیدند. در همین هنگام فاروق در لندن به سر می‌برد و ما نگران جان «جین» بودیم. او نیز همانند دیگر آمریکاییان مقیم ایران، سعی داشت تا آن‌جا که ممکن است کم‌تر در انتظار عمومی ظاهر شود، اما به فکر ترک کشور نبود. او و فاروق در حدود بیست سال در تهران زندگی کرده بودند و خاطرات خوشی از ایران داشت و این کشور در حکم وطن دوم او درآمده بود.

این روزها، کسی جز در موارد ضروری از منزل خارج نمی‌شد، سرقت و غارت رایج شده بود، زیرا که سارقین نیز می‌دانستند در این بلبشو کسی مانع آنان نخواهد شد، بنابراین اموال و دارایی کسی ایمن نبود.

من به روال همیشگی خود ادامه می‌دادم و همچنان در مدرسه حاضر می‌شدم، ناهار را همراه با صبار و جیبی و دیگر اعضای خانواده صرف می‌کردم و در بقیه ساعات شبانه روز یا در دفتر کارم و یا در گلندوک بودم. محل کار غفار و رشید نزدیک سفارت آمریکا بود و هر وقت برای صرف ناهار نزد آنان می‌رفتم، خیابان‌های مرکز شهر را همچنان در تصرف تانک‌ها و کامیون‌های ارتش و سربازان، و تظاهرکنندگان را همچنان در جنگ و گریز با نیروهای ارتش می‌دیدم.

روز ۲۶ دی مجلس به دولت بختیار رأی اعتماد داد. آن روز من و صبار به رستورانی در مرکز شهر رفتیم، که مورد علاقه‌ی هردوی ما بود. صبح آن روز در کمال شگفتی هیچ خبری از جنگ و درگیری به من و دانش جویان ام نرسید

و هنگامی که به نزد صبار می‌رفتم نیز متوجه شدم که خیابان‌ها و معابر در سکوتی غیرعادی فرورفته‌اند. تانک‌ها و کامیون‌های ارتش مطابق معمول در کنار خیابان‌ها پارک بود، اما سربازان مسلح و مجهز به کلاه خود، سرگردان ایستاده بودند و نظاره می‌کردند. در حالی که از این سکوت و رخوت حاکم به شهر حیران بودم، از پله‌های رستوران بالا رفتم و به اتفاق صبار در کنار میزی جنب پنجره‌ی رستوران نشستم و مشغول تماشای خیابان بلوار شدم. در حین صرف غذا همچنان به خیابان خیره بودم. پس از چهار ماه تظاهرات و شورش و درگیری هر روزه و صدای بوق خودروها و آمبولانس‌ها و گلوله‌ها، این سکوت بسیار مرموز و ترسناک می‌نمود.

ناگهان حدود ساعت یک بعدازظهر صدای داد و فریاد شنیدم. وقتی به خیابان نگاه کردم، دیدیم سربازان جوان ارتش بالا و پایین می‌پرند و همدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند و فریاد می‌زنند و گریه می‌کنند. در همان هنگام مدیر رستوران که رادیو را روشن کرده بود تا از نتایج مذاکرات مجلس آگاه شود، با فریادی توجه همه را به خبرهای رادیو جلب کرد که گوینده اعلام می‌کرد: «شاه رفت» و در دنبال خبر اضافه کرد: شاه و همسرش همراه تنی چند از همراهان با هواپیما کشور را به مقصدی نامعلوم ترک کردند.

همگی حاضران از شنیدن این خبر مبهوت شدند. قبلاً گفته شده بود که شاه به تعطیلات خواهد رفت ولی اکنون معلوم می‌شد که شاه کشور را ترک کرده است. دوباره به خیابان چشم دوختم. پسر بچه‌های خندان به سوی سربازان می‌دویدند و دست نوشته‌های شان را با جمله‌ی «شاه رفت»، به آنان نشان می‌دادند. ناگهان خانم میان سالی با سر و وضعی آراسته و شیک که در نزدیکی ما نشسته بود، از جا برخاست، به سمت میز ما آمد، دست‌های مرا گرفت و فریاد زد:

– خانم فرمانفرمایان مبارکه، به شما تبریک می‌گم! ...

او بسیار ذوق زده و سرخوش می‌نمود. من با نگاهی بی‌تفاوت به او خیره شدم. هرگز او را ندیده بودم. بعد به داداش نگاه کردم، او هم همچون من گیج و حیران بود. با تعجب از او پرسیدم:

– برای چی به من تبریک می‌گید، مگه چی شده؟ ...

در حالی که چشمانش می‌درخشید و خنده از لب‌اش دور نمی‌شد، گفت:

– چی شده؟ حالا دیگه همه چی عوض می‌شه، خانوم. خمینی به وطن برمی‌گرده، فساد و ریشه‌کن می‌کنه، عدالت برقرار میشه و حق فقرا و محرومان رو می‌گیره، مردم دیگه در کشوری اسلامی زندگی خواهند کرد. مطمئن باشین از این پس

دولت قدر زحماتی رو که برای فقرا و محرومین کشیدین خواهد دونست. شما خیال نکنین کسی شما و مدرسه تونو نمی شناسه. همه از خدمات شما خبر دارن. اونا تو روزنامه ها خوندن که شما چه کارهایی براشون انجام دادین و ملکه فرح هم به شما خیلی کمک کردن و از مراکز رفاه و شما دیدن کردن. حال دیگر با فراغ بال بیش تری می تونین کارهاتون رو پی بگیرین، چون آیت الله خمینی به شما کمک می کنه. حتماً شما خیلی خوش حال هستین، بازم به شما تبریک می گم!...

همان طور که به سمت میز خودش باز می گشت، من و صبار نگاهی به یکدیگر انداختیم و بدون هیچ حرفی به صرف غذا مشغول شدیم. من احساس خوبی نداشتم و ناراحت بودم. از شنیدن تعریف و تمجیدهای آن خانم، که گاه متناقض می نمود، نه تنها خوش حال نشدم، بل بیش تر به فکر فرو رفتم. او از کمک های ملکه فرح سخن گفت. باید بگویم که کمک های ملکه در اموری که باعث ستایش آن خانم شده بود، بسیار بیش از آن بود که او می دانست، پس چه گونه می توانستم از شنیدن خبر سقوط خاندان او شادمان باشم. آن خانم مرا در طرف برندگان این واقعه می دانست و ملکه فرح بازنده ی این رویداد بود، تا حدی که من نگران سرگردانی او بودم. فرح بیش ترین کمک ها و راهنمایی ها و دل سوزی ها را به من و برنامه های مددکاری ام کرده بود و نمی توانستم این واقعیت را نادیده بگیرم و به سرعت به حزب باد بپیوندم. می دانستم که صبار نیز کم و بیش مانند من می اندیشد و از خوش بینی بیش از حد آن خانم به فکر فرو رفته است. ما هیچ شادمان نبودیم و به آینده می اندیشیدیم که ملت ما با این واقعه، که در تاریخ به نقطه ی عطفی بدل شده، چه گونه برخورد خواهد کرد و چه وقایعی در انتظار کشور ماست؟ سابقه ی نظام پادشاهی در ایران به سه هزار سال پیش می رسید. در این دوران ایرانیان پیوسته در اختیار رهبران مقتدری بودند، چنان که امرای ارتش و اعضای گارد جاویدان و فرماندهان نیروی هوایی سال ها بود که به فرمان بری از شاه عادت داشتند، از او اطاعت می کردند و گمان داشتند که شاه روح و جان و اختیاردار مطلق آن هاست. من و صبار هرگز خاطره ی فرار خفت بار افسران و سربازان ارتش را پس از حمله ی نیروهای متفقین، در سال ۱۳۲۰، از یاد نمی بردیم. آیا ممکن بود که ناگهان این تیمسارهای پرورش یافته و تعلیم دیده و شاه پرست، به مردم بپیوندند و از بختیار اطاعت کنند؟

از رستوران که خارج شدیم، مردم در کوچه و خیابان پای کوبی می کردند، سربازان ارتش شادمان بودند و اسلحه هاشان را تکان می دادند و با انگشتان

خود علامت پیروزی نشان می‌دادند. چراغ تمام اتومبیل‌ها در سطح شهر روشن بود و رانندگان به علامت شادمانی، مرتباً بوق می‌زدند. مردم از فرط خوش حالی در پوست نمی‌گنجیدند و عکس آیت الله خمینی به دست، همدیگر را در آغوش می‌گرفتند، می‌بوسیدند و شاخه‌های گل می‌خک بر لوله تفنگ سربازان ارتش می‌گذارند.

مرد مسن شیک پوشی را دیدم که از ساختمان اداره‌ای خارج شد و در حالی که بسیار خوش حال می‌نمود، عکس قاب شده شاه را که روشن بود از دیوار اداره‌اش کنده، به زمین کوبید و تکه تکه کرد. پیش خود اندیشدم که اعمال او هیچ تطابقی با ظاهرش ندارد. دل‌ام می‌خواست بدانم که یک سال پیش با این عکس چه رفتاری می‌کرده است؟ به خود گفتم درست مانند هندوانه‌هایی که مستی می‌خرید، از ظاهر مردم نمی‌توان به باطن‌شان پی برد.

اعلام شد که شاه و فرح، به کشور مصر رفته‌اند تا با انورسادات رییس جمهور مصر دیدار کنند. در پای پلکان هواپیما از شاه سؤال شد چه زمانی به ایران بازمی‌گردد؟ و او پاسخ داد به علت خستگی زیاد نیاز به استراحت طولانی مدت دارد و نمی‌تواند دقیقاً تاریخ بازگشت خود به کشور را اعلام کند و همه چیز به بهبود جسمانی او بستگی دارد. من، صبار و تمام اعضای خانواده، با شنیدن این پاسخ او متعجب و مأیوس شدیم؛ چون شاه اصلاً استعفا نکرده بود و به این امید بود همان طور که آمریکایی‌ها در سال ۱۳۳۲ او را دوباره به کشور بازگرداندند، دوباره دست به چنین اقدامی بزنند. من از این که می‌دیدم او شجاعت آن را ندارد تا قدم پیش گذارد و صریحاً از سلطنت کناره بگیرد و تسلیم خواسته‌ی ملت شود، ناراحت و متأثر بودم. ضمن آن که همه چیز حکایت از این می‌کرد که او دیگر هرگز از این سفر باز نخواهد گشت. هر چند مطمئن بودیم که اگر وجود او در کشور برای دولت آمریکا سودمند بود، آن‌ها دست به کار می‌شدند. در مجموع به این نتیجه رسیدیم که رفتار او در این شرایط زینبده‌ی یک پادشاه نبود و دولت آمریکا پادشاهی توانا و مقتدر را برای مان در نظر نگرفته بود. شاه فاقد قدرت و درایتی بود که برای رهبری یک ملت لازم است. او یک عمر خودش را «پدرملت» نامید ولی در لحظات حساس و سرنوشت ساز، بچه‌های خود را رها کرد و گریخت.

عمر دولت شاپور بختیار، به یک ماه هم نرسید. ژنرال‌های ارتش هنوز از

رفتن شاه متعجب و متحیر و متأثر بودند. آن‌ها اکنون فرمانده نداشتند و چون نمی‌دانستند این خلاء را چه گونه پرکنند، سرگردان به نظر می‌رسیدند. بختیار دائماً خطر کودتای نظامیان را یادآور می‌شد و سعی در برقراری آرامش داشت، اما سه روز پس از رفتن شاه میلیون‌ها نفر دوباره به خیابان‌ها آمدند و خواستار استعفای بختیار و بازگشت خمینی به کشور شدند. تظاهراتی که در حمایت از خمینی صورت گرفت، هرگز قابل مقایسه با تظاهراتی که چند روز پیش از آن در حمایت از دولت شاپور بختیار صورت گرفت، نبود. افسران جزء ارتش دیگر از مافوق خود اطاعت نمی‌کردند و کنترل برخی از پادگان‌ها را در دست خود داشتند. مردم جرأت نمی‌کردند از خانه‌های خود خارج شوند. در گلندوک هم همچون تهران و دیگر نقاط کشور حالت سکون و سکوت برقرار و مردم در حال انتظار بودند. روستاییان در خانه‌هایشان می‌ماندند و تنها هنگامی که کمیته‌ی محل اعلام می‌کرد در میدان روستا جمع می‌شدند.

چپاول و غارت اموال دولتی به اوج خود رسید و تمام شهرها را دربرگرفت هر روز از روز قبل بدتر می‌شد. مردم محل، پادگان بزرگ ارتش در لشکرگ را تصرف کردند و دو روز تمام روستاییان خوش حال و خندان، همراه بچه‌های خود، لباس‌های نظامی، کفش، اورکت، رادیو و تفنگ و فشنگ موجود در پادگان را درون «فرغون‌ها» ریخته، به یغما می‌بردند. طوری که دیگر چیزی در پادگان باقی نماند.

اوایل بهمن ماه دوباره مهندس مهدی بازرگان برای مذاکره با آیت الله خمینی به پاریس رفت و در بازگشت اعلام کرد که آیت الله خمینی پس از آمدن به ایران به شهر قم خواهند رفت و به تدریس مشغول خواهند شد. بدین ترتیب معلوم شد که آیت الله خمینی می‌خواهد در آینده راهنما و میانجی باشد و از درگیری مستقیم با امور سیاسی خودداری کند. این نقطه نظر اخیر او با گروهی دیگر از روحانیان مشترک بود که معتقد بودند برای حفظ قداست روحانیت، باید از امور سیاسی دوری کنند. از آن جا که این تصمیم آیت الله خمینی از سوی مهندس بازرگان آزادی خواه که مردی مؤمن و صادق و از وفاداران و پیروان مصدق بود، به مردم ابلاغ می‌شد، همگان نسبت به صحت آن اطمینان یافتند. بازرگان چند سال از عمرش را به خاطر مبارزه با شاه و نیز پافشاری بر اجرای قانون اساسی و تبلیغ حقوق بشر، در زندان سپری کرده بود و چون همه می‌دانستند او دروغ‌گو نیست، مطمئن شدند که در آینده کشور براساس قانون اساسی اداره خواهد شد. از این که می‌دیدم او با بختیار همسو نیست،

ناراحت بودم ولی چون دولت بختیار نشان داد که هیچ شانسی برای موفقیت ندارد و شکست‌اش اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، به این نتیجه رسیدم که کشور تحت رهبری مرد امین و صادقی چون مهدی بازرگان به گونه‌ی به‌تری اداره خواهد شد.

شاپور بختیار برای برای برقراری نظم و جلوگیری از کودتا از آیت‌الله خمینی خواست به ایران بازنگردد و به همین منظور فرودگاه‌های کشور را بست. اما او و دولت‌اش ضعیف‌تر از آن بودند که این دستور را کاملاً به اجرا درآورند. به دستور خمینی کارکنان وزارت خانه‌ها از ورود وزرای جدید به ساختمان جلوگیری کردند. ضمناً افکار و عقاید و ایده‌های خمینی نه تنها سربازان را تسخیر کرده بود، بل که سرجوخه‌ها و افسران جزء ارتش را نیز تحت تأثیر داشت. در همین هنگام شایع شد خلبان ویژه‌ی شاه که او را با هواپیما به مصر برده بود، از اعضای سازمان مجاهدین خلق است. به هر حال واقعیت امور در هاله‌ای از رمز و راز نهفته بود و مردم از آن آگاهی نداشتند.

در اوایل بهمن مردم خشمگین به عنوان اعتراض به جلوگیری از ورود خمینی به کشور و بسته شدن فرودگاه‌ها، دست به تظاهرات گسترده‌ای زدند. این تظاهرات به درگیری به نیروهای مسلح انجامید و در نتیجه مطابق آمار رسمی سی نفر جان خود را از دست دادند. پس از آن بختیار اجباراً اعلام کرد آیت‌الله خمینی هر زمان که اراده کند می‌تواند به کشور بازگردد. پس از نهضت ملی شدن صنعت نفت توسط دکتر مصدق، هرگز چنین موج شور و شادمانی در مردم ایجاد نشده بود. امید به مردم و کشور برمی‌گشت و من به درک شادی آن خانم ناشناس در رستوران نزدیک می‌شدم. همگی احساس می‌کردیم با بازگشت خمینی، به انسان‌های به‌تری بدل خواهیم شد. نشریات و روزنامه‌های کشور، که به خاطر لغو سانسور، روزانه بر تعدادشان افزوده می‌شد، شعاری به چاپ می‌رسانند که بازگشت خمینی به وطن با ظهور عیسی مسیح و امام زمان شیعیان مقایسه شده بود. به نظر می‌رسید که دیگر روزگار به یغما بردن سرمایه‌های کشور، دزدیدن روزی مستمندان و غفلت از حال و روز محرومان جامعه به سر رسیده است و حسادت و خودخواهی و خیانت و فساد و کارشکنی در جامعه ریشه کن خواهد شد. ملت ایران باردیگر روحیه‌ی تعاون و نوع دوستی و همبستگی ملی را باز خواهند یافت، حزب باد تعطیل و دوران نوینی در حیات مردم ایران آغاز خواهد شد.

روز ۱۲ بهمن سال ۱۳۵۷، هواپیمای جمیوجت فرانسه، که آیت‌الله خمینی را

به ایران باز می‌گرداند، در فرودگاه مهرآباد بر زمین نشست. در ماه بهمن سردی هوا در تهران به اوج خود می‌رسد، اما علی‌رغم چنین هوایی میلیون‌ها نفر برای خوش‌آمدگویی و استقبال از او در اطراف خیابان‌های منتهی به فرودگاه مهرآباد صف کشیده بودند و انتظار دیدن او را داشتند. ده‌ها هزار روستایی نیز از فرسنگ‌ها دورتر، به تهران آمدند، تا آیت‌الله را ببینند و در این لحظه‌ی تاریخی حضور داشته باشند.

من نیز برای دیدن لحظه‌ی ورود او، به منزل یکی از همسایگان رفتم، تا از طریق تلویزیون مراسم را مشاهده کنم. به علت وجود کوه‌ها و ارتفاعات در فاصله گلندوک و تهران، گیرنده‌ی تلویزیون خوب کار نمی‌کرد، تصویر او به وضوح مشخص نبود و چیزی جز لکه‌های سیاه و خاکستری بر صفحه‌ی تلویزیون دیده نمی‌شد. پس از مدتی، خسته شدم و به خانه بازگشتم. برای من نه چهره‌ی او بل اقدامات آتی او جذابیت داشت. روز بعد با خبر شدم که در پخش برنامه‌ی استقبال او از تلویزیون، تعمداً اختلالاتی ایجاد شد، پخش مراسم را قطع کردند و به جای خمینی، تصویر شاه بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شده است.

آیت‌الله خمینی پس از ورود به تهران، مستقیماً به بهشت زهرا رفت و پس از سخنرانی کوتاهی موقتاً در مدرسه‌ی علوی که در پشت ساختمان مجلس شورای ملی و در نزدیکی میدان ژاله قرار داشت مستقر شد این مدرسه از پیش برای اقامت او و همراهان‌اش تخلیه شده بود. وی بلافاصله خواستار ادامه‌ی مبارزه و تظاهرات، تا استعفای دولت بختیار شد و درعین حال مردم را دعوت می‌کرد که هوشیارانه مراقب فعالیت اعضای سفارت آمریکا باشند، تا مبادا برای بازگشت شاه به کشور، چون سال ۳۲، دست به توطئه بزنند و چند روز بعد مهندس مهدی بازرگان را، با صدور حکمی مأمور تشکیل دولت موقت کرد.

کاملاً آشکار بود طرفداران آیت‌الله خمینی به پیروزی دست یافته‌اند. نه تنها دولت بختیار کم‌ترین قدرتی نداشت، بل دستگاه‌های اداری و مؤسسات دولتی کاملاً به حالت فلج و بی‌عملی درآمده بود. اکثر وزرای سابق و چند تن از مقامات رسمی و برخی از نمایندگان مجلس یا به خارج از کشور گریخته بودند و یا در زندان به سر می‌بردند. نصیری و هویدا در میان بازداشت‌شدگان بودند و شاه قبل از خروج از کشور، در مورد آزادی آنان تصمیمی نگرفته بود. اغلب شهرها در تصرف نیروهای مسلح مردمی بود و از نیروهای مسلح رژیم، فقط گارد سلطنتی همچنان به نظام سلطنتی وفادار باقی‌مانده بود و در

میان ژنرال‌های ارتش، نه فقط در مورد حمایت یا عدم حمایت از دولت بختیار، اختلاف نظر وجود داشت، بل که برخی از آنان نسبت به پیوستن آیت‌الله خمینی تمایلاتی از خود نشان می‌دادند. هلی‌کوپتری که آیت‌الله خمینی را به بهشت زهرا برد، هدایای فرماندهی کل نیروی هوایی شاه و خود نشانه‌ای بود که در بین نیروهای سه‌گانه‌ی ارتش وحدت نظر وجود ندارد. در این میان بختیار هم همچنان مردم را به پیروی از قانون فرا می‌خواند.

در شب نوزدهم بهمن، همافران پایگاه نیروی هوایی در خیابان دماوند، دست به شورش زدند و لشکر گارد را برای سرکوبی آنان فرستادند. از این سو مردم به کمک همافران رفتند، سرانجام پس از چند ساعت درگیری و تیراندازی و کشته شدن تنی چند از سربازان و مردم، لشکر گارد عقب نشینی کرد. مردم به درون پادگان نیروی هوایی هجوم بردند و تمامی تسلیحات موجود در آن مرکز آموزشی را در اختیار گرفتند و سپس در تمامی نقاط شهر، مراکز حساس نظام را تصرف کردند و در زندان‌ها را گشودند، آزاد شدگان که در میان آن‌ها اوباش نیز بودند با استفاده از فرصت در حمله به کلانتری‌ها و مراکز پلیس شرکت کردند و انبار مهمات آن را به یغما بردند. روز یکشنبه ۲۱ بهمن ماه تقریباً هر شهروند تهرانی، که می‌توانست روی دو پای خود بایستد، صاحب یک تفنگ یا مسلسل شده بود.

روز بعد، ژنرال‌های عضو شورای عالی نظامی اعلام کردند که نیروهای مسلح ارتش، در جنگ بین مردم با رژیم، بی‌طرف اند و موضعی ندارند! و سرانجام در اولین ساعات شب، رادیو و تلویزیون رژیم نیز به تصرف انقلابیون درآمد و گوینده‌ی رادیو با هیجان، فروپاشی و سقوط نظام سلطنتی در ایران را اعلام کرد. همچنین معلوم شد که شاپور بختیار از محل کار خود در نخست وزیری گریخته و نیروهای انقلابی مشغول تعقیب و دستگیری او هستند. من با شنیدن خبر فرار بختیار نفس راحتی کشیدم و دعا کردم که هرگز دستگیر و یا کشته نشود. بدین ترتیب پنجمین ارتش بزرگ جهان هم، چنان چه شاهد بودم، به دست گروه‌های مسلح مردمی و دانش‌جویان و نیز تعداد کثیری از نوجوانانی که در بین شورش و ناآرامی‌ها، نقش رابط، داشتند فرو پاشید. مقاومت ارتش شاه، حتی از پایداری ارتش رضاشاه در جنگ جهانی دوم، هنگام حمله متفقین به ایران در سال ۱۳۲۰، یک روز کم‌تر بود!

روز دوشنبه ۲۲ بهمن ماه آیت‌الله خمینی رسماً مهندس مهدی بازرگان را به سمت نخست‌وزیری دولت موقت اسلامی برگزید و از طریق رادیو از مردم

خواست که از ادامه‌ی شورش و ناآرامی دست بردارند. او گفت که مسلمانان باید خودشان نظم را برقرار کنند و اخطار کرد که با خاطیان مطابق قوانین جزایی اسلام برخورد خواهد شد و سارقان اموال مردم به مجازات خواهند رسید. وی همچنین از مردم خواست در کمال آرامش و امیدواری به اعتصابات خود پایان دهند و گفت تمام بانک‌ها، ادارات، مدارس و دانشگاه‌ها از روز دوشنبه ۲۸ بهمن باید فعالیت خود را دوباره آغاز کنند و همچنین از مردم خواست اسلحه‌های غارت شده را به دولت جدید برگردانند. این پیام اوطی چند روز از طریق رادیو و تلویزیون، بارها و بارها پخش شد و با شنیدن آن، احساس امید و آرامش کردم. با خود می‌اندیشیدم اگر مهدی بازرگان مورد حمایت کامل «آقا» باشد و نیروهای مسلح ارتش و نیز طرفداران نظام جدید پشت سر او قرار گیرند، در تاریخ ایران نقطه عطف و دوران نوینی آغاز خواهد شد که ایرانیان پیوسته در آرزوی آن بوده‌اند. تا روز شنبه علائم چندانی از همکاری و وحدت ملی دیده نشد، غارت و آتش‌سوزی همچنان ادامه یافت و برخی از مناطق کشور در دست گروه‌های مسلح قرار گرفت که هریک افکار و عقاید و مقاصد خاص خود را داشتند و تعدادی نیز تعمداً دست به خراب‌کاری می‌زدند و هر جا که ممکن بود، به تخریب و آتش‌سوزی مراکز دولتی ادامه می‌دادند. گروه‌های مختلف چریکی و دانش‌جویان افراطی همگی لباس‌های شبه نظامی پوشیده بودند و بر سرکنترل نقاط مهم شهر به مبارزه می‌پرداختند. طرفداران آیت‌الله خمینی به خاطر پیروزی، شادمان بودند، اما هنوز برای ناظران بی‌طرف تشخیص این که چه کسی با چه کسی است، امکان‌پذیر نبود. به عنوان مثال، یکی از گروه‌های مسلح به سفارت آمریکا حمله کرد و پس از تصرف آن‌جا، گروهی از کارکنان را به گروگان گرفت. پس از چند ساعت گروه مسلح دیگری به آن‌ها حمله کردند و گروگان‌ها آزاد شدند. بالاخره هم معلوم نشد گروگان‌گیرندگان و نجات‌دهندگان چه کسانی بوده‌اند؟

انقلابیان در حمله به زندان‌ها برای رهایی زندانیان، هویدا و نصیری و چند تیمسار دیگر را به دام انداختند و آنان را به عنوان مفسد فی‌الارض و کافر، تیرباران کردند. نصیری را، پس از دستگیری، به تلویزیون آوردند، سرش به خاطر ضربات وارده، باندپیچی شده بود و به زحمت سخن می‌گفت. من از نصیری متنفر بودم، اما این رفتار سنگ‌دلانه با او را نیز نمی‌پسندیدم. به نظرم می‌رسید که حالا ما هم همچون ساواک عمل می‌کنیم و بدون محاکمه‌ی رسمی متهمین، آنان را شکنجه کرده و سپس تیرباران می‌کنیم. فقط دعا

می‌کردم که بازرگان و آیت‌الله خمینی هرچه زودتر نظم و قانون را دوباره در کشور مستقر کنند.

تلافی و انتقام جویی در دستور روز قرار داشت. مثلاً آشپز یکی از همسایه‌های ام در گلندوک، که مسلمان مؤمنی بود، او را به عنوان بهایی به کمیته معرفی کرده بود، یا کارخانه داری می‌گفت یکی از کارگران اخراجی اش او را تهدید کرده بود که اگر فلان مبلغ را به او نپردازد، به عنوان مشروب خوار معرفی خواهد شد. در تجریش و رضوانیه نیز گروه‌های مسلح رقیب، در معابر و میادین شهر، به روی یکدیگر اسلحه می‌کشیدند. یاد افراد مسلحی افتادم که از روی پشت بام مدرسه‌ی ما به ساختمان مقابل شلیک می‌کردند. این بچه‌چریک‌ها، که یا از اقشار فرودست جامعه و یا یکی از خون‌خواهان رژیم گذشته بودند، به آسانی توانسته بودند نیروهای مسلح ارتش و پلیس و ساواک را با بیش از نیم میلیون پرسنل، شکست دهند. این انقلاب برای آنان به معنی رهایی از زندگی فلاکت‌بار و دریچه‌ای به دنیایی بود که در آن هرکاری مجاز و هر امری ممکن می‌نمود. آنان خود را قهرمان می‌دیدند و پیروزی، هویت تازه‌ای به آنان بخشیده بود. آن‌ها خود را صاحب هویت تازه‌ای می‌دیدند. هر گروهی معتقد بود به تنهایی نظام پیشین را شکست داده و مدعی بود که ثمره‌ی انقلاب را او باید بچیند، نه دیگری.

از دیدن احساس فزاینده‌ی انتقام جویی، فرصت طلبی، خشونت‌گرایی و توطئه‌چینی، در میان مردم، وحشت زده بودم و می‌خواستم همه چیز به حالت عادی بازگردد. تقریباً یک ترم کامل باقی مانده بود و می‌خواستم هر چه زودتر مدرسه و مراکز رفاه اجتماعی، فعالیت عادی را از سر گیرند تا بتوانم به کارکنان مدرسه که در جریان انقلاب متضرر شده بودند، کمک کنم و برای مجروحان و آسیب‌دیدگان انقلاب کاری صورت دهم. هنوز در صندوق اضطراری مدرسه‌ی ما، به حد کافی پول موجود بود و از محل همین صندوق توانسته بودم دردوران هرج و مرج و ناآرامی ناشی از انقلاب، حقوق کارکنان و اعضای هیئت علمی مدرسه را بپردازم و تصمیم داشتم تا هنگامی که در نظام جدید، فردی برای نظارت و رسیدگی به مؤسسه‌ی ما، تعیین شود به همین روند ادامه دهم.

با تغییر نظام، دیگر نمی‌دانستم گزارش کار خود را به چه مقامی ارائه دهم. هیئت امنای قبلی مدرسه دیگر وجود خارجی نداشتند، زیرا تمام اعضای آن یا گریخته بودند و یا همانند هویدا در زندان به سر می‌بردند. اوضاع نگران

کننده‌ای حاکم بود. در نظام جدید هیچ مقامی آشنایی نداشتیم و مانند این بود که کارم را از اول شروع کنم. با این حال شور و شوق‌ام نسبت به حرفه‌ام هنوز فروکش نکرده بود و مشتاق از سرگیری کارها بودم. می‌خواستم خدمت گزار این مردم مؤمن باشم و امیدوار بودم که دستور آیت الله خمینی مبنی بر بازگشت به کار به خوبی اجرا شود و از شنبه اوضاع به حالت عادی بازگردد و همه بر سر کارهای‌شان حاضر شوند.

فصل پانزدهم

حزب باد

چون نیک نظر کرد پرخویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که برماست
«ناصر خسرو قبادیانی»

صبح روز شنبه با خوش حالی و خوش بینی، قبل از طلوع آفتاب از خواب برخاستم. می خواستم پس از یک دوره ی فترت تحمیلی عازم دفتر کارم شوم و فعالیت های ام را دوباره شروع کنم. شب گذشته حدود پانزده سانتی متر برف بر زمین نشسته بود و شاخه های درختان سیب و پشت بام خانه ی روستاییان یکسره سفیدی می زد. من به سرعت اتومبیل را روشن کردم تا گرم شود. همچنان که برای خروج از خانه رفتن به دفتر کارم آماده می شدم، سر و صدای معمول صبح گاهی روستاییان را می شنیدم. جنب و جوش مرزعه داران و گاوداران به گوش می رسید، اما جاده ی خاکی پربرف روستا در سکوت فرو رفته بود و رفت و آمدی در آن صورت نمی گرفت. چون هنوز عزادار مادرم بودم، لباس و کت سیاه می پوشیدم، یک فنجان قهوه نوشیدم، دستمال گردن ام را بستم و به طرف اتومبیل رفتم. هوا بسیار سرد بود و در حالی که جاده ی مارپیچ خاکی پربرف را طی می کردم، با دیدن چند کشاورز محلی، خیال ام آسوده شد. جاده ی اصلی برف رومی شده بود و من این امر را به فال نیک گرفتم. در طی راه و هنگام طلوع آفتاب، از مقابل پادگان بزرگ و غارت زده ی ارتش در جاده ی لشکرک گذشتم. در مقابل در بزرگ پادگان، سه جوان مسلح انقلابی با کلاه

آهنی و لباس‌هایی نامناسب، با دیدن من اسلحه‌های‌شان را بالا بردند، مشت‌های‌شان را گره کردند و فریاد «الله اکبر» سر دادند. احساس دل‌شوره و نگرانی می‌کردم و دست‌های‌ام انگار به فرمان اتومبیل چسبیده بود. با خود گفتم دوران کشت و کشتار تمام شده و حالا همه برای آبادانی مملکت دست به دست هم داده‌اند. تا این‌جا به نظر می‌رسید فراخوان امام خمینی برای شکستن اعتصاب و بازگشت به کار و شروع فعالیت مجدد، بی‌جواب نمانده است.

در مسیر راه، از مقابل کاخ نیاوران گذشتم. حتی در آن وقت روز، میدان مقابل آن مملو از جمعیت بود و نگهبانان بلند قد همیشگی آن دیده نمی‌شدند. با حالتی عصبی بر سرعت‌ام افزودم و به جمعیت اعتنایی نکردم. نمی‌دانستم با کاخ چه خواهند کرد و از آن‌جا چه استفاده‌ای خواهد شد. شاید این کاخ هم همانند قصر قاجار (کاخ گلستان) تبدیل به موزه شود. وقتی به حومه‌ی شمالی شهر رسیدم، از دیدن مردی که منتظر اتوبوس بود، خوش حال شدم. عده‌ای نیز در اطراف سنگرها و خودروها و تجهیزات سوخته‌ی ارتش، پرسه می‌زدند و معلوم بود که کارگر ساختمانی‌اند. حال خوبی داشتم و به خود گفتم شاید اوضاع چندان آرام و بی‌تنش شود، که بار دیگر بستگان‌ام در فصل تابستان به ایران بازگردند و تمام اعضای فامیل دور هم جمع شویم.

چند دقیقه پس از ساعت هفت صبح به مدرسه رسیدم، ماشین را در پارکینگ کنار ساختمان اصلی گذاردم، تا حسین یا یکی دیگر از راننده‌ها، آن را در جای به‌تری پارک کنند. اطراف را خوب نگاه کردم تا ببینم جز من چه کسانی به مدرسه آمده‌اند. فکر می‌کردم ذبیح، باغبان‌ها و خدمت‌کاران مدرسه نیز رأس ساعت هفت بر سر کارشان حاضر خواهند شد. ذبیح همیشه هنگام ورود من، کیف و دوربین و کتاب‌های‌ام را از داخل ماشین برمی‌داشت و به دفترم می‌برد، اما آن روز خلاف همیشه، کسی نبود. پارکینگ و باغ و داخل ساختمان خلوت و سکوت ترسناکی حاکم بود. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، ناگهان ذبیح را دیدم که از ورودی ساختمان وارد شد و به طرف‌ام دوید. رنگ بر چهره نداشت، نگران شدم و فکر کردم برای او اتفاق نامطلوبی افتاده، با شور و شوق همیشگی گفتم:

— صبح به خیر ذبیح. همه چی روبه‌راهه؟...

نزدیک تر آمد. در چشم‌های‌اش وحشت دیده می‌شد. در حالی که لباس‌های‌اش را می‌تکاند زیر لب گفت:

— نه خانم... چند دانش‌جو او مدن شما رو بکشن... اونا مسلحن و داخل ساختمون

منتظر شمان...

مبهوت شدم. فکر کردم نکنند عقل اش را از دست داده و با گیجی گفتم:

- حالا چرا زودتر از ساعت هشت او مدن... حالا که وقت شروع کلاس ها نیست...
ملتسانه ادامه داد:

- خانم من دارم جدی می گم... زودتر از این جا برین... نمی خوام اونا ببینن دارم یا شما حرف می زنم... اونا می خوان شما رو بکشن، خانوم... یا لا زود باشین از این جا برین...

مکثی کردم و گفتم:

- حالا کجا هستن؟...

- جلوی کتاب خونه... راه دفتر شما رو بستن...

من همچنان ناباورانه پرسیدم:

- حالا تو مطمئنی که دانش جوهای خودمونن؟...

- بله خانوم. یکیشون همونه که تو درگیری ها توی لندور پرچم سفید به دست اش می گرفت... سه نفر دیگه هم باهاش... اونا گفتن که می خوان شما رو بکشن...

لحظه ای بی حرکت ایستادم تا افکارم را جمع و جور کنم. تنها فکری که به نظرم رسید این بود که این موضوع حتماً یک شوخی است، که البته از نظر من اصلاً خنده دار نبود. گفتم:

- خیلی خب برو وسایل منو بیار بالا... من هم برم ببینم که کی می خواد منو بکشه!...

با گفتن این جمله به طرف دفتر کارم رفتم. ذبیح همچنان دنبال ام می دوید و سعی می کرد منصرفم کند. از پله ها بالا رفتم و به طرف در شیشه ای، که به کتاب خانه و دفترم منتهی شد، چرخیدم. چشم ام به چهار جوان مسلح افتاد که با ژاکت و پیراهن بی کراوات ایستاده بودند. یکی از آن ها ایزدی دانش جوی سال سوم بود که در درگیری ها، معمولاً زخمی ها را جمع می کرد. دومی هم دانش جوی لاغر آبله رویی به نام اشعری بود که در سال آخر تحصیل می کرد. نفر بعدی جوانی به نام خرمن دار و دانش جوی سال دوم بود. آخرین نفر از دانش جویان سال دوم بود که نتوانستم اسم اش را به یاد بیاورم. همگی آن ها مسلسل نیمه خودکار داشتند. دو سه دانش جوی وحشت زده ی دیگر نیز پشت سر آن ها ایستاده بودند و کاملاً پیدا بود که که با آن ها همدست نیستند. جز ذبیح دیگر خدمت کاران مدرسه گویا از ترس آفتابی نمی شدند. معلوم شد

شجاع‌ترین‌شان همان ذبیح بود که خطر را خبر داده بود. می‌دانستم که نباید آثاری از ترس نشان دهم و روحیه‌ی دیگران را هم خراب کنم. قلباً هم مایل نبودم به خاطر چند اسلحه به دست، تسلیم شوم و یا از شدت وحشت فریاد بزنم.

بی‌اعتنا به راه‌ام ادامه دادم. اشعری، که به نظر می‌رسید رهبر گروه است، راه را بست و سه نفر دیگر با گره کردن دست‌ها به هم، راه را کاملاً مسدود کردند. با خون سردی گفتم:

- معنی این بازی‌ها چیه؟...

آن که اسم‌اش را به یاد نداشتم، گفت:

- چرا پارسال منو به بمبئی نفرستادین؟...

ایزدی با صدای بلندتر گفت:

- چرا برای مراسم فارغ‌التحصیلی، مادر فرح رو دعوت کردین؟ برای این که از عوامل دربار بودین...

خرمن دار هم مدعی شد:

- شما ترم پیش کاری کردین که من از درس جامعه‌شناسی افتادم و مجبور شدم تابستون دوباره این واحد رو بردارم...

ایزدی گفت:

- امام گفته دوره ظلم و ستم سر اومده و حالا باید مظلومین حق‌شونو از ظالمین بگیرن. شما تو کشور امپریالیست امریکا درس خوندین و از عوامل اونا هستین. این مدرسه هم در خدمت امپریالیسم آمریکا و سازمان جاسوسی سیا بود. حالا باید شما رو پیش امام ببریم و دستور اعدام شما رو بگیریم...

از شدت حیرت قادر به هیچ واکنشی نبودم. به ایزدی خیره ماندم و او که میدان را خالی می‌دید، با چهره‌ای اخم‌آلود اضافه کرد:

- دستور اعدام شما رو از امام می‌گیریم. شما باید اعدام بشی...

ناگهان به خود آمدم و دریافتم که باید عکس‌العملی نشان دهم. اتاق اطلاعات مقابل کتاب‌خانه تلفن داشت، به سرعت خودم را به داخل آن پرتاب کردم و در را محکم بستم و قفل کردم. چون ارگان‌های حافظ امنیت هنوز بر اوضاع حاکم نشده بودند، لذا زنگ زدن به پلیس بی‌فایده بود. تصمیم گرفتم به احمد مصدق که از دوستان مهندس بازرگان بود، تلفن کنم. با شتاب شماره تلفن محل کار پسر عمه‌ام را گرفتم و خوش‌بختانه در دفترش حاضر بود. پس از شنیدن ماجرا به من اطمینان داد که آنان نمی‌توانند بدون داشتن حکم بازداشت دستگیر کنند و خواست که با دفتر آیت‌الله سید محمود طالقانی تماس بگیرم

و از آن‌ها کمک بخواهم. افزود که طالقانی مرد منطقی و معتدلی است و از نزدیک‌ترین مشاوران خمینی محسوب می‌شود. احمد شماره تلفن آیت‌الله طالقانی و همچنین دفتر مهندس بازرگان را به من داد و گفت می‌توانم آیت‌الله طالقانی را در یکی از این سه جا پیدا کنم.

پس از تشکر و خداحافظی، فوراً شماره‌ی دفتر آیت‌الله طالقانی را گرفتم. مسئول دفتر او، که فرد دل‌سوزی می‌نمود گفت آیت‌الله در دفتر حضور ندارند ولی تأکید کرد که آسوده باشم زیرا که آن‌ها بدون حکم جلب نمی‌توانند مرا بازداشت کنند و توضیح داد که احکام دستگیری فقط از سوی ستاد انقلاب صادر می‌شود آن‌هم برای تیمسارهای رژیمن شاه و تأکید کرد که من حتماً از آن جوانان مسلح مطالبه‌ی حکم رسمی کنم. من که از گفت و گو با آن‌ها، خیال‌ام آسوده شده بود، می‌خواستم از اتاق خارج شوم که ناگهان به فکرم رسید که به صبار خبر دهم تا در جریان باشد، اما تلفن قطع شده بود.

با ناراحتی گوشی را گذاردم و به فکر فرو رفتم. این چه اتفاقی بود؟ چرا آن‌ها با من دشمنی می‌کردند؟ مگر عمل کرد من چه اشکالی داشت؟ آن دانش‌جو فقط برای این به بمبئی فرستاده نشد که زبان انگلیسی نمی‌دانست، خشم خرمن‌دار هم به جهت آن بود که من استاد جامعه‌شناسی‌اش را ترغیب نکرده بودم که به او نمره‌ی قبولی بدهد. اما این‌که چرا ایزدی و اشعری با من دشمنی می‌کردند، برآیم معما بود؛ ایزدی که همواره درکنار من به هنگام یاری‌رسانی به مجروحان درگیری‌ها و تظاهرات حضور داشت و شاهد اعمال‌ام بود پس این کارهای‌اش چه معنا داشت؟

اشعری جوان افسرده و مغمومی بود که سابقه‌ی دو سال زندان ساواک را داشت. حتی مدیر امور اداری مدرسه، در گزارش‌گزینش او به این نکته اشاره کرده و به همین دلیل او را شایسته‌ی مددکاری نمی‌دانست. اما چون نمرات قابل قبولی داشت، فرصت پیوستن به مددکاران را از او دریغ نکردم. به علاوه فکر می‌کردم تحصیل در رشته‌ی مددکاری، احتمالاً از شدت افسردگی او خواهد کاست و به همین جهت نه تنها او را در مدرسه پذیرفتم، بل که حتی مورد حمایت‌های مالی قرار دادم، امروز با خود فکر می‌کردم اگر آن هنگام دل‌سوزی نکرده بودم اکنون به دشمن‌ام بدل نشده بود.

سعی کردم بر احساسات‌ام غلبه کنم و به تفکر و چاره‌جویی بپردازم. مطمئن بودم که این دانش‌جویان عاصی، از مذهب‌یون افراطی نیستند، بل که پرورده‌ی سال‌های شکوفایی اقتصادی ناشی از صدورنفت و ناامیدی پس از آن‌اند. آنان

جوانان خام و گوشت تلخ و رنجوری بودند که احساس می‌کردند جامعه به تعهدش نسبت به آنان عمل نکرده است و با توجه به دیدگاه مارکسیستی‌شان تملک اموال و املاک دیگران را، امری طبیعی می‌شمردند. با توجه به رشد کمی مدرسه، تشخیص این‌گونه داوطلبان از بقیه و عدم پذیرش آن‌ها امر دشواری بود. به هر حال به این نتیجه رسیدم که آنان برای این اقدام‌شان از جایی یا کسی دستور گرفته‌اند. در درون دستگاه حاکمه‌ی جدید، کسی را نمی‌شناختم تا پی‌جوی هویت آمر پشت پرده‌ی این قضایا باشم و از سوی دیگر تمام اعضای هیئت امناء و نیز اعضای خانواده‌ام از ایران خارج شده بودند. از میان کسانی که به دولت جدید نزدیک بود، تنها احمد مصدق را می‌شناختم که در حال حاضر به او نیز دست‌رسی نداشتم. تنها کاری که به نظرم رسید این بود که نزد شاگردان عصیانگرم برگردم و از آنان مطالبه‌ی حکم بازداشت کنم. می‌دانستم که دفاع ناپخته و نشان دادن بی‌حوصلگی، تنها ضریب خطر را افزایش خواهد داد.

از اتاق بیرون آمدم. ذبیح از ترس ناپدید شده بود و اشعری نیز معلوم بود که از فرارناگهانی من که پیروزی لحظه‌ای‌اش را معیوب کرده بود، ناراحت می‌نمود. درحالی که با صدایی خشن و بی‌تفاوت همانند روزهای گذشته حرف می‌زدم، از او طلب حکم بازداشت کردم. ایزدی درحالی که به اسلحه‌اش دست می‌کشید، نیش خندی زد و گفت:

- بله، البته...

و با گفتن این کلام، اسلحه را نشان‌ام داد. درحالی که لوله اسلحه او را بر می‌گرداندم، باز دچار حیرت و بلا تکلیفی شدم. حالا تعداد دانش‌جویان و استادان و کارآموزان حاضر در مدرسه بیش‌تر شده بود. آنان نیز، همانند من، در ورود به مدرسه خوش‌حال و خندان می‌نمودند و حالا نیز مشغول گپ دوستانه با یکدیگر بودند. به این نتیجه رسیدم برای این که به بقیه آسیبی نرسد، تسلیم آنان شوم و به هر کجا که می‌گویند بروم و از مجاری قانونی از خود دفاع کنم. اگر از رفتن با آنان خودداری می‌کردم، با توجه به افزایش جمعیت در مدرسه، این خطر بود که با عکس‌العمل وحشیانه‌ی یکی از آنان روبه‌رو شوم و مشکلات جبران‌ناپذیری به وجود بیاید.

با صدای بلند گفتم:

- بسیار خب، تصمیم شما چیست؟...

اشعری پاسخ داد:

- پیش آیت الله خمینی می‌ریم، تا اعدام بشین...

قصه داشتیم با گفت و گو آن‌ها را قانع کنم. ولی می‌دیدم که راهی برای منصرف کردنشان نیست.

چند لحظه‌ای بلا تکلیف ایستادیم. تعداد حاضران همچنان رو به افزایش بود. مردان و زنانی که سال‌ها همکار هم بودیم و برخی حتی از بدو کار مدرسه مرا یاری کرده بودند. آنان اعضای هیئت علمی، مشاوران، ناظران و کارمندان دفتری بودند، در میان آن‌ها همسر زمانی را دیدم که به همراه یکی از ناظران مدرسه اغلب با ما به کوه نوردی می‌آمد. اما استر را میان جمع ندیدم. منتظر بودم کسی از حاضرین به دستگیری من اعتراض و با آن‌ها گفت و گو کند. تمام دانش‌جویان و فارغ‌التحصیلان مدرسه، فن آغاز گفت و گو با اشخاص را می‌دانستند و آموخته بودند که چه گونه و چه بگویند تا مخاطبشان برآشفته نشود و حالت دفاعی به خود نگیرد. آن‌ها راه از میان بردن تنش محیط بحران زده را می‌دانستند، به خصوص که می‌دیدم گذشت زمان از مقاومت اشعری می‌کاهد و برتردیدهای اش می‌افزاید.

اما کسی چیزی نگفت به چهره‌ی دانش‌جویان که پشت سر این چهار نفر ایستاده بودند، خیره شدم. معلوم بود که توقع مبارزه و خلع سلاح مهاجمان را از آن‌ها نداشتم، اما وقتی می‌شنیدند که آشکارا سخن از اعدام در میان است، منتظر بودم که لااقل یکی از آنان از مهاجمان مسلح بپرسد مگر این خانم چه کرده است که مستحق مرگ است؟

در همین زمان، سه نفر به سالن وارد شدند. یکی از آن‌ها استاد روش تحقیق مدرسه بود، که در چند دانشگاه دیگر نیز تدریس می‌کرد و دو نفر دیگر از نخستین فارغ‌التحصیلان مدرسه و مردانی زیرک و سخت‌کوش بودند. بیست سال بود که آن‌ها را می‌شناختم و اینک نیز هریک مدیر یکی از مراکز رفاه اجتماعی تهران بودند. با دیدن آن‌ها دل گرم شدم. چرا که اطمینان داشتم آن‌ها می‌دانند چه گونه با اشعری و گروه‌اش به گفت و گو بپردازند. دانش‌جویان پشت سرم نیز آن‌ها را می‌دیدند. مهاجمان ناگهان آن‌ها را نیز محاصره کردند و گفتند شما نیز از عوامل این خانم هستید و به همراه او خلق را استثمار کرده‌اید. استاد تحقیق با شنیدن این تهدید خودش را باخت و بالحنی عذرخواهانه گفت که او فقط برای تدریس به مدرسه آمده و لاغیر. آن دو تن دیگر نگاهی به اسلحه‌ی مهاجمان و سپس نگاهی به من انداخته در چشمانشان وحشت موج می‌زد. یکی از آن‌ها در حالی که زیر چشمی به من می‌نگریست و دست‌های اش را روی

سینه چلیپا کرده بود، ملتسمانه رو به مهاجمان گفت:

- من از این طایفه نیستم... درست مثل شما... .

آن دیگری چیزی نمی‌گفت و فقط سرش را به نشانه‌ی تأیید گفته‌های او تکان می‌داد و سی دانش‌جویی که پشت سر اشعری جمع بودند، با خون‌سردی و در سکوت کامل مرا نگاه می‌کردند.

ناگهان اشعری با همان چهره‌ی عبوس، با لحنی پیروزمندانه فریاد زد:

- انقلاب ما پیروز شده و اداره‌ی این محل را به ما سپرده است. ما این خانم و این چند همکار او را تحویل آیت‌الله خمینی خواهیم داد تا اعدام‌شان و به سزای اعمال ننگین‌شون برسند... .

و یک نفر از میان جمع فریاد کشید:

- الله اکبر!...

و همه با او فریاد کشیدند:

- الله اکبر!...

من مات و مهبوت چهره‌ی حاضران را برانداز می‌کردم و گویی فیلم سینمایی هول‌انگیزی آن‌هم با دور کند را می‌دیدم و یا چنان بود که کاردی را در قلب‌ام فرومی‌کنند. از ضربه‌ی این واقعه گیج بودم و گرچه ترس حاضران از آن چهار تن مهاجم مسلح را درک می‌کردم ولی حیرت‌ام از این بود که چرا برای آنان هورا می‌کشند و ابراز خوش‌حالی می‌کنند. این تأییدکنندگان و هوراکشانشان برای مهاجمان، دانش‌جویان و کارمندان خودم بودند که بیش از بیست سال به آن‌ها درس داده بودم و با روی خوش ترغیب‌شان کرده بودم که به مددکاری اجتماعی بپیوندند. تعدادی از آن‌ها را برای ادامه‌ی تحصیل به خارج از کشور فرستاده بودم و پس از بازگشت عهده‌دار پست خوبی شده بودند، گاه حتی خانواده‌های‌شان را اداره می‌کردم و ما به اصطلاح نان و نمک یکدیگر را خورده بودیم و من برگردن همگی آنان حق داشتم ولی حالا این حق ناشناسان این‌الوقت، نه فقط در دفاع از من کلامی بر زبان نمی‌آوردند، بل با مهاجمان همصدایی هم می‌کردند. دوباره نگاهی به اشعری انداختم. در چشمان‌اش، بی‌اعتمادی موج می‌زد. از تصور این‌که ممکن است اداره‌ی مدرسه به دست چنین موجودی بیفتد، دچار انزجار می‌شدم و بدون این‌که بگویم احساس نفرت‌ام را مخفی کنم، گفتم:

- بسیار خوب اگر قرار است جایی برویم، معطل چه هستید؟...

حرکت کردیم و وارد پارکینگ مدرسه شدیم. یکی از لندروهای مدرسه برای بردن ما آماده بود. مهاجمان «زرآبادی» را به عنوان راننده انتخاب کرده بودند.

به یاد می‌آوردم او، که اینک چهل ساله بود، روزی نزد من آمد و از وضع مالی‌اش ناله کرد. با شنیدن درد دل‌های‌اش دستور استخدام او را دادم و پیوسته اعتراف می‌کرد که او و خانواده‌اش دعاگوی من‌اند، من از این‌که او را وادار به رانندگی کرده بودند، ناراحت بودم.

انقلابیون مسلح، من و استاد روش تحقیق و دو مدیر دیگر را به سرعت سوار لندروور کردند، مرا در ردیف دوم کنار خرمن‌دار و استاد روش تحقیق نشاندند و دو مدیر دیگر را در صندلی عقب خودرو جای دادند. دانش‌جوی سال چهارم کنار آن‌ها نشست، اما اسلحه‌اش را رو به مخچه‌ی من گذاشته بود. ایزدی و اشعری نیز کنار دست راننده در ردیف جلو نشسته بودند. این دو نفر دستمال سفیدی به راننده دادند تا آن‌را از پنجره بیرون نگاه دارد، سپس به سمت مرکز شهر، یعنی خیابان شاهرضا به راه افتادند. سطح خیابان‌ها پوشیده از کیسه‌های شن و ماسه‌ی پاره‌پاره بود.

زرآبادی با احتیاط و به کندی حرکت می‌کرد و سعی داشت از کنار تکه آجرهایی که میان خیابان‌ها ریخته بود، با احتیاط عبور کند. حالا دستمال سفید در دست اشعری بود که بیرون پنجره‌ی اتومبیل مغرورانه تکان می‌داد. رفت و آمد خودروها در معابر و خیابان‌ها دیگر به وسیله‌ی پلیس راهنمایی کنترل نمی‌شد، بل نظارت آن بر عهده‌ی جوانان ریشویی از همان قماش بود که در پادگان لشکرک دیده بودم. یکی دو نفر از آن‌ها نیز لباس‌های عربی داشتند و شنیدیم که با یکدیگر به عربی سخن می‌گفتند. از دیدن آن‌ها تعجب کردم پس مأموران راهنمایی خودمان کجا بودند که کنترل آمد و شد خودروها، به دست اعراب افتاده بود؟^۱ در تمامی تقاطع‌ها، دانش‌جویان مهاجم من سرشان را بیرون می‌بردند و «الله اکبر» سر می‌دادند و می‌گفتند که ما جاسوسان دستگیر شده را برای اعدام نزد آیت‌الله خمینی می‌بریم. مأموران مسلح خیابان‌ها نیز سری تکان می‌دادند و با بلندکردن مشت اعلام همبستگی می‌کردند.

هنگامی که به خیابان شاهرضا رسیدیم، زرآبادی، ناگهان شیشه‌ی خودرو را پایین کشید و با خوش حالی خطاب به جمعیت بیرون فریاد زد:
- مردم ببینین چی آوردم... چهارجاسوس دست اول ناب... داریم می‌بریمشون
پیش آیت‌الله خمینی تا اعدام بشن!...

مأمور مسلح چهار راه دست‌اش را تکان داد و اجازه‌ی عبور صادر کرد. زرآبادی

۱. احتمالاً این اعراب مأمور کنترل خودروها، در بهمن سال ۱۳۵۷، فقط به چشم خانم فرمان فرمایان آمده‌اند! (ناشر)

درحالی که هنوز می‌خندید، وارد خیابان شاه رضا شد. آن چه را از او می‌دیدم و می‌شنیدم باور کردنی نبود. رفتار و حالت او حکایت می‌کرد که از مرگ قریب الوقوع من خوش حال است.

راه به نظرم طولانی می‌رسید. انبوهی از خیالات گوناگون موجب شده بود احساس کنم به کنده‌ی پیش می‌رویم. بر روی دیوارها «شعار مرگ بر آمریکا» و «مرگ بر شاه» با خط نه چندان خوشی نوشته شده بود. در جای دیگری نوشته بودند: «این جا خون شهیدی بر زمین ریخت» و زیر آن گل‌های قرمز رنگی نقاشی شده بود. خیابان پوشیده از کاغذ و کارت و پرونده‌هایی بود، که پس از غارت ساختمان‌های دولتی و کلانتری‌ها پراکنده بودند. اثری از مأموران پلیس رسمی به چشم نمی‌خورد و به جای آنان جوانان مسلح در خیابان‌ها نگهبانی می‌دادند. چشم‌ام به اونیفورم آبی رنگ پلیسی افتاد که به شاخه‌های درخت بی‌برگی آویزان بود. آستین‌های‌اش را کنده بودند و از لکه‌های سیاه رنگی شبیه خون خشک شده، پر بود. از ترس چشمان‌ام را بستم. فکر کردم اگر نیروی پلیس در شهر وجود نداشته باشد، پس چه کسانی حافظ جان و مال مردم خواهند بود؟ ناگهان به فکر رسید که شاید نظام جدید حاکم بر کشور، در کنار افرادی چون تیمسار نصیری و امرای ارتش شاه، امیرعباس هویدا، افراد معمولی را هم بازداشت می‌کند. این پرسش نیز در ذهن‌ام نقش بست که مگر اشعری چه دلیلی علیه من دارد که این چنین با اطمینان از اعدام من دم می‌زند؟

بالاخره با پیچیدن به سمت چپ به سوی ساختمان مجلس شورای ملی رهسپار شدیم و سرانجام پس از چهل و پنج دقیقه، زرآبادی، لندور را مقابل کلانتری در میدان بهارستان متوقف کرد. شاگردان عاصی من، دستور پیاده شدن دادند و ما پس از خارج شدن از خودرو به دنبال آنان به راه افتادیم. اشعری و ایزدی وارد ساختمان کلانتری شدند. در این جا نیز گروه‌های مختلف جوانان انقلابی مسلح حضور داشتند. از چهره‌ی تمام آن‌ها شور و شوق می‌بارید و معلوم بود که خیالات و اهداف شورانگیزی در سردارند. چند لحظه بعد دستگیر کنندگان ما دوباره هویدا شدند و با لحنی سرد و بی‌حوصله به ما گفتند که به دفتر کلانتری برویم.

با نگرانی به ساختمان وارد شدیم در این جا چند جوان مسلح با لباس‌های همگون را دیدیم که اولین نشانه‌ی نظم بود. من از شدت ترس نزدیک بود قبض روح شوم. در همان زمان رییس کلانتری از اتاقی بیرون آمد و با تعجب به ما خیره شد. او یک زن آراسته و سه مرد کت و شلوار پوش و کراوات زده را در

مقابل خود می دید. از نگاه حیرت آلود او قوت قلبی گرفتم. کاملاً آشکار بود که ظرف این چند روز با افرادی مثل ما سروکار نداشته است. این جا به صحت قول مسئول دفتر آیت الله طالقانی بیش تر پی بردم که گفته بود دولت انقلابی جدید، شهروندان را بدون حکم رسمی دستگیر نمی کند. به همین جهت از رییس کلانتری پرسیدم:

- آیا برای ما حکم بازداشت صادر شده؟ ...

او با صدایی متین و آرام در جواب گفت:

- چیزی نمی دانم... فعلاً بنشینن و کمی استراحت کنین؟ ...

ضمن تشکر از او روی صندلی های کنار دیوارنشستیم، سپس به یکی از مأموران زیردست اش با صدای آهسته چیزی گفت و به اتاق خود رفت. ما منتظر ماندیم. از پنجره ی روبه رو به بیرون نگاه کردم و افسری را دیدم که در حیاط کلانتری با چند مأمور مسلح انقلابی گفت و گو می کند. پس از مدتی رییس کلانتری از اتاق بیرون آمد، رو به من کرد و مؤدبانه گفت:

- ببخشید خانم. چندین بار با دفتر آیت الله خمینی تماس گرفتم، تا تکلیف شما را روشن کنند...

با شنیدن حرف او، چشمان ام سیاهی رفت و ضربان قلب ام تندتر شد. دیدم مهاجمان انقلابی ما در کسب تکلیف از دفتر آیت الله خمینی تنها نیستند و حالا رییس پلیس نیز از دفتر آیت الله دستور می گیرد. یکی از سه مرد همراه ام از شدت ترس، خیس عرق شده بودند. برخاستم و نزد رییس کلانتری رفتم و گفتم:

- ببینید من مدیر مدرسه ی مددکاری اجتماعی هستم و مسئولیت تمام فعالیت های آن جا با من است و اگر خطا و اشتباهی از من و یا مدرسه ی من سر زده باشد عواقب آن را بر عهده می گیرم. این آقایان همراه من هیچ گونه مسئولیتی در قبال کارهای اداری و اجرایی مدرسه ندارند. آن ها فقط کارکنان و همکاران من اند. از شما خواهش می کنم این آقایان را آزاد کنید تا نزد خانواده های شان برگردند. من نیز حکمیت آیت الله خمینی را در مورد درستی یا نادرستی فعالیت های اجتماعی ام خواهم پذیرفت...

رییس کلانتری با شنیدن حرف های من، با آزادی آن سه تن موافقت کرد و فقط از آن ها التزام گرفت تا در صورت لزوم، فوراً در « کمیته مرکزی » حاضر شوند.

وقتی به سوی صندلی ام بازگشتم، چشم ام به اشعری افتاد که هنوز در حیاط کلانتری ایستاده بودند. اشعری پوشه ی صورتی رنگی در دست اش بود که حدس زدم از پرونده های مدرسه است و معلوم نبود از کجا به دست او افتاده

بود. از آن جا که هیچ نقطه‌یضعفی نداشتم، هرگز اتاق‌های مدرسه را قفل نمی‌کردم و دانش‌جویان به تمام اتاق‌ها و از جمله دفتر من رفت و آمد داشتند. گاه ممکن بود که به فقدان ناگهانی کتابی دفتری یا چیزی بربخورم. ولی هرگز به خاطرم خطور نمی‌کرد که ممکن است از آن‌ها علیه خودم استفاده شود.

رییس کلانتری از راه لطف دستور داد برای ما غذا آوردند. با این که از صبح فقط یک فنجان قهوه خورده بودم، ولی احساس گرسنگی نمی‌کردم. اما آن سه تن همراهانم تمام غذای‌شان را خوردند. پس از لحظاتی، رییس کلانتری فرم‌هایی را برای پر کردن به آن سه نفر داد. کسی به من توجهی نداشت. قلم و کاغذی در آوردم، شماره تلفن جیبی را نوشتم و به یکی از آن‌ها دادم تا وضع مرا به خواهرم اطلاع دهد. بعد گیج و حیران و هراسان نشستم و منتظر ماندم. هرچه به کارهای‌ام در مدرسه و اجتماع دقیق می‌شدم، دلیلی برای محاکمه و مؤاخذه‌ی خود نمی‌دیدم. اما انگار تمام قوانین و مقرراتی که در طول زندگی‌ام از آن‌ها پیروی کرده بودم، یک شبه عوض شده بود و احساس می‌کردم که بین زمین و هوا معلق‌ام.

کوشیدیم تا افکارم را متمرکز کنم، اما ذهن‌ام همانند سیلابی خروشنده آشفته و ویرانگر می‌نمود. سیاست من در مدرسه رعایت بی‌طرفی کامل و دغدغه و دل‌مشغولی‌ام یافتن راهی برای کمک به فقرا، مستمندان و دستگیری از آنان بود. از زمان استعفای بختیار و حتی چند ماه قبل از آن، دیگر کسی به این مقولات توجهی نداشت و مردم بی‌گناه در خیابان‌ها به گلوله بسته می‌شدند و جان‌شان را از دست می‌دادند. اکنون نیز تمام شهر به دست جوانان ریشو و عصبانی اداره می‌شد که امکان داشت هر کاری از آن‌ها سر بزنند. دوباره به حیاط نگاه کردم. خبری از اشعری و گروه‌اش نبود. دعا کردم که او بدون دلیل مرا دستگیر کرده باشد و حکم رسمی مبنی بر بازداشت من صادر نشده باشد. با این که ظاهراً از شر آن‌ها خلاص شده بودم، اما دردی از من درمان نشده بود و همچنان در بازداشت بودم، با افراد ناشناسی سروکار داشتم و همچنان از اتهام خود بی‌خبر بودم.

پس از گذشت زمان درازی، رییس کلانتری وارد اتاق شد و مرا تحویل مرد جوان ریشویی داد که شلوار خاکستری رنگ و کت مشکی چرمی بر تن داشت و دکمه‌های پیراهن سیاه‌اش را تا بالا بسته بود. ناگهان با دیدن پرونده‌ی صورتی رنگ مدرسه در دستان او، قلب‌ام فرو ریخت و احساس کردم در میان چرخ‌های غول‌پیکری گیر کرده‌ام و راه نجاتی از این مهلکه نمی‌شناسم، رییس

کلانتری گفت:

- خانم، از این لحظه به بعد شما در اختیار ایشان هستین. ایشان شما را نزد آیت الله خمینی می‌برن...

سوار فیات کوچکی شدیم که مردی ریشوی تفنگ به دستی کنار آن ایستاده بود و از برآمدگی کمرش پیدا بود که هفت تیر هم بسته است. او و نفر قبلی، که محافظ من بود، در صندلی جلو نشستند و به طرف جنوب به راه افتادیم. از جوان اولی که در حال رانندگی بود پرسیدم:

- منو کجا می‌برین؟...

او هم با لحنی تند و خشک پاسخ داد:

- پیش امام...

داخل کوچه، پس کوچه‌ها شدیم. این جا قلب تهران قدیم بود و هر چه پیش‌تر می‌رفتیم بر تعداد رهگذران افزوده می‌شد. آن‌ها مردان سیاه‌پوش ریشو و زنان چادر به سر و انبوهی بچه بودند که همگی به سمت مقصد معین حرکت می‌کردند. آشکار بود که هدف آنان دیدار با آیت الله خمینی در مدرسه علوی است. کمی که نزدیک‌تر شدیم، صدای «الله اکبر، خمینی رهبر» مردم را هم شنیدم. خودروی فیات ما از میان جمعیت، به آرامی پیش می‌رفت و هر چند گاه یک‌بار راننده مجبور می‌شد بوق خودرو را به صدا درآورد، تا بالاخره به کوچه‌ای بن‌بست رسیدیم. در بزرگ و دیوار بیرونی مدرسه‌ی علوی در آن سوی کوچه کاملاً دیده می‌شد. ازدحام جمعیت طرفداران خمینی به حدی بود که خودروی ما کاملاً از حرکت بازماند. یک ربع ساعت در خودرو منتظرماندیم. موج جمعیت همچنان در تکاپو بود. آن‌ها با مشت‌های گره کرده، شعار می‌دادند. همه شتاب داشتند تا زودتر دیوار مکانی را که آیت‌الله خمینی در آن جا بود، لمس کنند. فشار جمعیت خودرو ما را تکان می‌داد و راننده برای نجات خودرو آن قدر بوق زد، تا بالاخره از کار افتاد.

کاسه‌ی صبرم لبریز شد. می‌خواستم هر چه زودتر تکلیف‌ام روشن شود، مؤدبانه پیشنهاد کردم تا پیاده برویم و قول دادم فرار نکنم، آن‌ها پس از کمی تردید سرانجام پذیرفتند و همگی از خودرو پیاده شدیم و به زحمت راه خود را از میان جمعیت گشودیم. کیف‌ام را به خودم چسبانده بودم و همراه با آن دو جوان، سانتی‌متر به سانتی‌متر پیش می‌رفتیم. از شدت فشار و ازدحام جمعیت، هر لحظه ممکن بود زیر دست و پا له شوم. بالاخره به درب‌بزرگ چوبی مدرسه رسیدیم. فشار جمعیت چنان بود که گویی می‌خواستند در را از

پاشنه درآوردند. همراهان من به نگهبانان مدرسه چیزی گفتند و بالاخره در کوچکی گشوده شد و من به خاطر فشار جمعیت پشت سرم به درون حیاط مدرسه پرتاب شدم و آن دو جوان مراقب من نیز به درون پریدند. راننده پرونده‌ی صورتی رنگ را به مأمور دیگری داد. درکوک بسته شد و من صدای قفل شدن آن را شنیدم. به اطراف نگاه کردم. درون حیاط بزرگ و پوشیده از برفی ایستاده بودم که ظاهراً ستاد مرکزی انقلاب بود، و حدود صد و پنجاه متر دورتر ساختمان سه طبقه‌ی مدرسه را دیدم. چند لحظه‌ای از بزرگی حیاط مدرسه حیرت کردم، اما بعد پی بردم که آن جا زمین ورزش مدرسه بود. در حالی که می‌کوشیدم پای‌ام را در چاله‌های پر از آب نگذارم، به سوی دیوار رو به رو رفتم. در انتهای دیوار، در دیگری بود که به محوطه‌ی دیگری راه داشت و درمقابل آن پیرمرد ریزنقشی روی چهارپایه، پشت به من نشسته بود. ژاکت پشمی کهنه‌ی راه راهی به تن داشت و رادیوی ترانزیستوری کوچکی را به گوش خود چسبانده بود. در حالی که یکی از مأموران تفنگ‌اش را در چند سانتی متری صورت‌ام قرار داده بود، مأمور دیگر پرونده‌ی صورتی رنگ را به نگهبان پیر نشان داد و گفت که برای کار مهمی باید داخل شود.

نگهبان از گوشه‌ی چشم نگاهی به من کرد و رادیوی‌اش را پایین گذارد. صورت‌اش او را روستایی سال خورده‌ای نشان می‌داد، با دماغی بزرگ و ریشی ژولیده، که یکی از چشم‌های‌اش را با دستمالی بسته بود، غرولندی کرد، سری تکان داد و گفت:

- خانوما نمی‌تونن برن تو...

اجباراً منتظر ماندم. پوشه را گرفت و در حیاط ناپدید شد و پس از حدود ده دقیقه بازگشت و چیزی گفت که مفهوم من نشد. سپس شانه‌های‌اش را بالا انداخت و گفت:

- بزارین همین جا بمونه... راه فرار نداره...

مراقب دوم من که کنارم ایستاده بود، تفنگ‌اش را پایین آورد و درحالی که نگاه تردید آمیزی به من می‌کرد، همراه همکارش به سمت درببرونی مدرسه رفتند. من نزدیک دیوارکنار درایستادم و کت‌ام را به خودم پیچیدم. با این‌که از سرما می‌لرزیدم، اما از این‌که دیگر اسلحه‌ای بالای سرم نبود، احساس خوش‌آیندی داشتم. نمی‌دانستم تا کی باید در انتظار بمانم. ظاهراً من تنها زن آن مکان بودم. همچنان دور و برم را نگاه می‌کردم و امیدوار بودم که یکی بیاید و چیزی

بگوید. جایی برای نشستن نبود. در انتهای حیاط، چند مأمور مسلح، جعبه‌هایی را از وانتی به درون چادر بزرگی می‌بردند. هر از چندگاه در بیرونی گشوده می‌شد، افرادی به درون محوطه می‌آمدند و به سوی ساختمان مدرسه می‌دویدند. از پشت در شعار «درود بر خمینی، مرگ بر شاه» شنیده می‌شد. احساس می‌کردم دست گول پیکری، مرا از دنیای واقعی برداشته، درون سیاره غریبی بر زمین گذارده است. از خود می‌پرسیدم چرا باید در این جای وحشتناک باشم؟...

دوباره نگاهی به نگهبان پیر کردم که پس از عبور دادن هر گروه تازه وارد، دوباره روی چهارپایه‌اش می‌نشست و به رادیو گوش می‌داد. به نظر می‌رسید نگهبان قدیمی و معتمدی است. از رادیوی او صدای آشنایی به گوش می‌رسید. دل‌ام می‌خواست بدانم پرونده‌ام را به چه کسی داده است؟ ولی او خدمت کار کوچکی پیش نبود و نمی‌توانست از این موضوع اطلاعی داشته باشد.

در میان این همه چهره‌های سرد و خشن، دیدن این کارگر پیر و ساده‌ی آیت الله خمینی به من آرامش می‌داد و من که در حسرت شنیدن یک صدای آشنا بودم، با خودم فکر کردم که حتماً او هم از خستگی بی‌حوصله شده، پس به تر است سر صحبت را با او باز کنم و اطلاعاتی از او بگیرم. به در نزدیک‌تر شدم، سرم را پایین آوردم و با لحنی دوستانه، گفتم:

- سلام!...

می‌ترسیدم جواب‌ام را ندهد. شاید فکر می‌کرد مرا به دلیل بی‌عفتی این‌جا آورده‌اند. اما ظاهرم چنین چیزی را بیان نمی‌کرد. به خصوص که هنوز لباس عزا بر تن داشتم. آهسته و کمی مردد سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- علیک سلام...

برای این که از زیر زبان‌اش اطلاعی بیرون بکشم، گفتم:

- دارین به سخنرانی آقا گوش می‌دین؟...

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، سپس از روی چهارپایه برخاست، هر دو لنگه‌ی در را گشود تا برای پنچ، شش خدمه‌ای که دیگ بزرگی را حمل می‌کردند راه باز شود. در همان حال با همان یک چشم سالم‌اش، نگاهی دیگر به من کرد. از حالت نگاه‌اش احساس کردم به گفت‌وگو با من بی‌میل نیست. مؤدبانه‌تر گفتم:

- این همه آدم کجا می‌رن؟...

مغرورانه گفت:

- همین جا منتظر می مونن، تا بعد از ظهر آقارو زیارت کنن... روزای پیش هم خیلی ها اومدن و رفتن... خیلی ها هم اون تو منتظرن...

سعی می کرد به من نگاه نکند، لذا پشت بر من بر روی چهارپایه اش نشست و به حیاط مدرسه چشم دوخت. متواضعانه ادامه دادم:

- من معلم و یه مدرسه دارم... شاگردای مدرسه ی خودم دستگیرم کردن و این جا آوردن، دلیل شو نمی دونم...

با شگفتی دیدم که برپیشانی اش کوبید، سری تکان داد و فریاد زد:

- امان از دست این جوونای خودسر...

و سپس اضافه کرد:

- هی بی خودی مردمو می گیرن می یارن این جا... اگه وضع همین جوری پیش بره...

با ورود مأموران مسلح، که دو پیرمرد وحشت زده را تقریباً همراه خود می کشیدند، حرف مان قطع شد. آن دو پیرمرد کلاه و پالتو بر تن، سخت هراسان می نمودند. به ناچار از آن ها فاصله گرفتم. مأموران با نگهبان پیر صحبت کردند و اجازه ی ورود گرفتند. پس از رفتن آن ها گفت:

- بفرما... این دو تارو هم همین جوری گرفتن آوردن این جا... میگن اونا امپریالیست و مفسد فی الارض اند. راست شو خدا می دونه... شاید غرض و مرضی تو کار باشه... هر چه آقا می گه این کارو نکنین اما گوش کسی بدهکار نیس...

درحالی که می لرزیدم به دیوار تکیه دادم. امپریالیست و مفسد فی الارض و محارب با خدا صفاتی بودند که به مخالفین انقلاب می دادند. این واژه ها را در مورد تیمسار نصیری و دیگر افسران عالی رتبه ی ارتش نیز به کار می بردند. محارب با خدا بدترین و سنگین ترین اتهام ممکن بود. آیا اتهام من نیز محاربه با خدا بود؟ ظاهراً دستگیری و انتقالم به این محل این گمان را تأیید می کرد. در حال تصمیم گرفتم همچنان منتظر بمانم، آرامش ام را حفظ کنم و توجه ام را به شعارهایی بدهم که از کوچه می شنیدم. دوباره سر صحبت را با پیرمرد باز کردم.

- چند مدته برای آقا کار می کنی؟

پیرمرد با شنیدن این سؤال، چهره اش شکفته شد و مغرورانه پاسخ داد:

- خیلی ساله که خدمت گزار آقام. هم تو ایران و هم تو تبعید. اسم ام «حاج دولابی قمی» است...

فکر کردم باید با استفاده از این گفت و گوی ابتدایی، به او بفهمانم که «کافر» و «مفسد» و دشمن انقلابیون نیستم. گفتم شاید مسئول رسیدگی به پرونده ی

من، از او که پیرمرد ساده‌ی پاک‌دل و صادقی است، پرسشی بکند، پس بگذار تأثیر خوبی از گفت‌وگو با من داشته باشد. با این تصورات با لحنی محترمانه پرسیدم:

- پس حتماً خاطرتون هست که چند سال پیش که آقارو دستگیر کرده بودن، تهران چه خبر بود؟...

او در حالی که می‌کوشید آن زمان را به خاطر آورد گفت:

- بله خانم، خوب یادمه...

- حاجی من و شاگردام، بعد از اون کشت و کشتار، خیلی به خانواده‌های شهدا کمک کردیم...

سرش را مؤدبانه تکان داد. پیدا بود که از این موضوع اطلاعی ندارد، ولی پس از چند لحظه مکث، گفت:

- خانم، هیچ کار خیری نزد خدا بی‌اجر نمی‌مونه... آقا همیشه می‌گن آدم باید از شیطان دوری کنه... ایشون اصلاً از این بلبشو خوش شون نمیاد... به خدا منم شرمندم که نمی‌تونم شما رو داخل ساختمون بفرستم. این قدر زندونی میارن که دیگه جا واسه‌ی به‌خانوم نمی‌مونه...

از فرط ناامیدی به دیوار تکیه دادم و اندیشیدم چه قدر رفتار این پیرمرد از رفتار آن مأموران خشک و خشن جداست. نمی‌دانستم این پیرمرد با چه کسانی در داخل ساختمان اندرونی ارتباط دارد، اما می‌دیدم که صادقانه نگران حال من است. دنیای ساده و کوچک این روستایی پاک‌دل از قهوه‌خانه و مزرعه‌ی گندم روستای اش فراتر نبود. برای حاجی دولایی اصلاً مهم نبود که من محارب با خدا و کافر باشم یا نباشم از نظر او حتی تحصیلات و حرفه‌ی من هم مهم نبود، بل که چون زن بودم، پس یک «ضعیفه» محسوب می‌شدم، با زن‌های دیگر فرقی نداشتم پس نباید وارد محیط مردانه‌ی ساختمان اندرونی می‌شدم، باید تا هنگامی که برایم تصمیمی اتخاذ شود، منتظر می‌ماندم.

حاجی دولایی ناگهان متوجه شد که لباس‌ام تناسبی با سرمای محیط ندارد، لذا تعارف کرد تا روی چهارپایه‌اش بنشینم و استراحت کنم. اما من راضی نشدم از صندلی‌اش بلند شد و سرپا ایستاد. از او تشکر کردم و گفتم به‌تر است کمی قدم بزنم تا گرم شوم. با شنیدن حرف من، شانه‌های اش را بالا انداخت و چیزی نگفت. اما وقتی گروه مراجعه‌کننده‌ی بعدی وارد شدند، گفت:

- خانم شما می‌تونین بین این جا و اون چادر راه برین تا گرم بشین...

تشکر کردم و در حالی که دست‌های‌ام را به هم می‌مالیدم، به سمت چادر به

راه افتادم. می خواستم با موقعیت جدیدم بیش تر آشنا شوم و هوش ام را به کار گیرم. هرچند هنوز نمی دانستم چه جرمی مرتکب شده‌ام، ولی از گفت و گوهای مهاجمان انقلابی، به نیت آن‌ها پی برده بودم. شاید خیال می کردند که با اعدام من، دولت اداری آن مدرسه‌ی بزرگ و معتبر را برعهده‌ی آن‌ها خواهد گذارد. اما این تصور احمقانه‌ای بیش نبود. می دانستم که این به اصطلاح «چهار مبارز آزادی خواه» نیز همچون اغلب هموطنان خود عادت به اندیشیدن درباره‌ی عواقب اعمال خود را ندارند. منفعت جویی و فرصت طلبی آن‌ها مرا به یاد داستان‌هایی انداخت که مادرم در این باره می گفت. شاید فرصت طلبانه گمان کرده بودند که در برابر بازداشت و تحویل من به ستاد انقلابیون، اداره‌ی مدرسه‌ی مرا به عنوان پاداش دریافت خواهند کرد. برای یافتن پاسخ، خودم را عذاب می دادم. اشعری و گروه اش چه کارهایی را به من نسبت داده بودند که می توانست علیه من در این جا مورد استفاده قرار گیرد؟

قادر به تفکر سازنده‌ای نبودم و هیچ راه حل مناسبی به ذهن ام نمی رسید. کاملاً آشکار بود که اشعری و ایزدی می خواهند به من تهمت همکاری با «ساواک» و «سیا» و امپریالیسم آمریکا را بزنند. شاید آن‌ها به عنوان دلیل بخواهند حضور مادر فرح را در مراسم فارغ التحصیلی مدرسه، مورد استناد قرار دهند، اما دعوت از او بنابر تمایل خود دانش جویان مدرسه بود. او از خاندان پهلوی نبود و تهمت فساد و رشوه خواری به او نمی چسبید. شاید هم اتهام وارده تحصیل در آمریکا بود. ولی این امرچنان همه گیر شده بود که تعداد تحصیل کردگان در آمریکا را به چند هزار می رساند و بی شک دربین مشاوران و یاران آیت الله خمینی و بازرگان نیز یافتن چنین افرادی ممکن بود. بالاخره به این نتیجه رسیدم که اشعری و ایزدی بدون اندیشیدن به کم و کیف اتهامات، ترتیب بازداشت ام را داده اند و مطمئن بودم که هیچ کس مدرک محکمه پسندی علیه من ندارد.

بعد از ظهر هوا رو به سردی گذارد و قطعاً با نزدیک شدن غروب باز هم سردتر می شد. احساس انفعال می کردم و کسی نبود که از او بپرسم چه وقت به کارم رسیدگی خواهد شد، و درعین حال جرأت هم نداشتم به ساختمان نزدیک شوم و از کسی کمک بخواهم. می ترسیدم با این کار دشمنی مأموران را علیه خود برانگیزم و با بدگویی نزد کسی که مسئول رسیدگی به پرونده ام بود، وضع ام از این که هست، بدتر شود. در حال قدم زدن به حاجی دولابی نزدیک شدم. با دل سوزی گفت:

- اگه بخواین می تونین برین تو چادر و استراحت کنین ...

تشکر کردم و به سمت چادر رفتم. از شدت گرسنگی و فشار روحی دچار سرگیجه بودم. فکر کردم پولی به حاجی دولابی بدهم، تا برایم غذایی تهیه کند. اما از آن جا که ممکن بود این کار برای او تولید دردمرک کند، منصرف شدم. چاره‌ای جز صبرکردن و انتظارکشیدن نداشتم. سعی کردم با راه رفتن سریع، قدری از رنج سرما بکاهم. مدت بازداشت و همچنین آینده‌ام نامعلوم می‌نمود، لذا نباید کنترل‌ام را از دست می‌دادم.

سرانجام به چادر برزنتی رسیدم، داخل آن شدم و از دیدن انبوه اشیاء و اموال گران بها شگفت زده شدم. محوطه‌ی داخل این چادر بزرگ را قالی‌های نفیس، آینه‌های قاب طلایی، مبلمان‌های شیک، تابلوهای نقاشی، فرشینه‌های ابریشمی و تعدادی کتاب و لباس، پر کرده بود و در هر دو طرف چادر، کوهی از انواع اجناس ریخته بود که در میان آن‌ها تنها راهروی کوچکی به اندازه‌ی یک متر جهت رفت و آمد باز بود.

کوشیدم جایی برای نشستن پیدا کنم، اما تلاش‌ام حاصلی نداشت. دوباره نزد حاجی دولابی بازگشتم و گفتم:

- اون جا که جا نیس... این قدر جنس ریخته که نمی‌شه نشست...

با ناراحتی در جوابم گفت:

- خانوم من که به شما گفتم. بعضی‌ها کارشون فقط غارت کردنه. اونا حتی به همسایه‌هاشون هم رحم نمی‌کنن. مدام مال مردمو می‌دزدن. آقا از همه خواسته جلوی این کارو بگیرن. حالا هم این اموال رو این جا جمع کردیم تا زیر برف و باران خراب نشن تا سر فرصت به صاحبان شون برگردونیم...

به ناچار دوباره به طرف چادر رفتم. از فرصت طلبی، سودجویی و انتقام‌گیری‌های برخی مردم دچار حیرت بودم؟ تمام ایرانیان برای رهایی از دیکتاتوری شاه، با یکدیگر متحد عمل کرده بودند و حال که آرزوی شان برآورده شده بود، با ارتکاب این قبیل اعمال حقیرانه‌ی فرصت‌طلبان، اتحاد ملی درخطر فروپاشی بود. هنگام رهایی از استبداد رضا شاهی نیز گروهی از مردم چنان فضا را با دشنام‌گویی و هتاک‌ی نسبت به یکدیگر آلوده و مسموم کردند که فرصت‌طلبی آزادی‌ملت از دست رفت و استبداد دیگری از راه رسید. نمی‌دانم چه زمان از این وقایع و حوادث تاریخی درس عبرت خواهیم گرفت و به ملت هوشیاری بدل خواهیم شد؟...

ناگهان به یاد چهره‌های سرد و بی‌تفاوت شاگردان‌ام در سالن مدرسه افتادم. همان بلایی که بر سر رضاشاه آمده بود، دامن مرا نیز گرفت و دانش‌جویان و

کارکنان مدرسه‌ام به محض این که احساس کردند دوران من سر آمده و در سوی بازنده‌ها قرار دارم، از من حمایت نکردند و حتی یک تن از آنان، کلامی به سود من به زبان نیاورد.

از شدت خستگی و درماندگی، از پای در می‌آمدم. بدن‌ام بی‌حس و از قدرت بینایی‌ام کاسته شده بود. در خردسالی «مشتی» برایم تعریف می‌کرد هنگامی که شازده، پس از کودتا، دستگیر و زندانی شده بود، سید ضیاء برای دست‌یابی به اسناد خصوصی او، حاجی دکترخان، پزشک مخصوص پدرم را شکنجه می‌کرد، تا جای اسناد را لو دهد. ولی این دوست قدیمی و وفادار شازده، از افشای جای آن‌ها، خودداری کرد و به علت شکنجه‌های جسمی، دست‌ان‌اش فلج شده بود. نمی‌دانم چند نفر از هموطنان من حاضر بودند، چون حاجی دکترخان، نسبت به مافوق خود وفاداری نشان دهند و تا پای از دست دادن سلامتی جسمانی خود پیش بروند. با رواج زندگی مادی و تبلیغ حفظ منافع شخصی در جامعه، دیگر به اصطلاح حق نان و نمک در میان مردم مفهوم خود را از دست داده بود. حکومت شاه نعمت‌آزادی را از این سرزمین گرفت، و جای آن حفظ منافع و مصالح فردی را گذارد و پایه‌های حزب معروف باد را ریخت تا هر کسی هر لحظه که خواست به سویی میل کند.

وقتی دوباره به سوی حاجی بازگشتم، گروه تازه‌ای از بازداشت‌شدگان را به سمت درساختمان می‌آوردند. زندانیان لنگ‌لنگان و درحالی که دست‌های‌شان را روی شانه‌های یکدیگر گذارده بودند، راه می‌رفتند. چشم آن‌ها را با روسری زنان بسته بودند. در حالی که دوباره عصبی شده بودم، منتظر ماندم تا آن‌ها داخل ساختمان شوند و سپس پرسیدم:

– حاج آقا، اینا کی بودن؟...

– ساواکیا... آدمای خیلی بدی بودن، همه شون واسه‌ی آمریکا و انگلیس و اسرائیل کار می‌کردن... اونا خیلی از جوونای ما رو کشتن... حالا باید جواب‌گوی قانون باشن...

من همچنان عصبی و ناراحت بودم و می‌خواستم تا چیزی درباره‌ی سرنوشت و آینده‌ی خود بدانم. پرسیدم:

– اونا رو کجا محاکمه می‌کنن؟... دادگاه شون کجاس؟...

– همین جا... چند تا سؤال از شون می‌کنن و بعد هم می‌کشنشون...

احساس کردم زانوان‌ام وزن بدن‌ام را تحمل نمی‌کنند و توان ایستادن ندارم. دست‌های لرزان‌ام را به دیوار گرفتم تا سرپا بمانم. احساس می‌کردم در آن گرداب

مهیّب کاملاً عاجز و بی پناه مانده‌ام. این جا کسی مرا نمی‌شناخت و نمی‌دانستم چه بر سرم خواهد آمد و یا این ماجرا چه زمان تمام می‌شود و فیصله می‌یابد؟ زمان به کندی می‌گذشت و کسی سراغی از من نمی‌گرفت، کوشیدم تا با گفت و گو با حاجی دولابی و نگاه کردن به بازدیدکنندگان و همچنین دیدن زندانیان جدید که وارد ساختمان می‌شدند، سرم را گرم و ترس و وحشت و نگرانی را از ذهن‌ام دور کنم. آفتاب غروب کرده و هوا سردتر شده بود و من کاری جز فکر کردن و انتظار کشیدن نداشتم. ذهن‌ام درگیر وقایع صبح مدرسه و نگرانی درباره‌ی خانواده‌ام بود، که حالا بی‌خبری آزارشان می‌داد. نمی‌دانستم آیا آن آقای که شماره تلفن جیبی را از من گرفت، زحمت تلفن کردن را به خود داده بود یا نه؟ هر چند اگر هم اطلاع داده باشد، با این حکومت جدید و قوانین تازه و ناشناخته، از آن‌ها هم کاری ساخته نبود.

در این هنگام یک گروه ده پانزده نفری از جوانان که لباس‌های غیرنظامی بر تن داشتند، وارد محوطه شدند. همچنان که نزدیک‌تر می‌شدند، با دقت به آن‌ها نگاه کردم. به نظرم چیزی در میان‌شان آشنا می‌آمد. اما قادر به تمرکز بیشتر نبودم تا به ریشه‌ی آن پی ببرم. چند تن از آنان به نشانه‌ی ایمان مذهبی، ریش گذارده بودند، همگی بلند قد و قوی هیکل بودند و بیش‌تر به نظامیان شباهت داشتند تا عده‌ای که فقط به دیدن امام آمده‌اند. از حاجی دولابی راجع به تازه واردان پرسیدم. در جواب‌ام با احساس غرور گفت:

- خانوم اونا گاردی‌های سابقن... تا همین چند روز پیش مردمو با تیر می‌کشتن، اما حالا همشون توبه کردن و به خدمت اسلام در اومدن و حالا به دیدن امام میرن...

و ناگهان با شور و شوقی فوق‌العاده به سوی‌ام آمد و گفت:

- بیا خانوم، بیا آقا رو تماشا کن... آقا الان به بالکن میان... بیا تماشا کن...

من با عجله رفتم و بالای آخرین پله ایستادم و برای نخستین بار به آن حیاط بزرگ اندرونی نگاه کردم. درون حیاط پر از مردمانی بود که از صبح تا به حال شانه به شانه یگدیگر منتظر ایستاده بودند. همگی بسیار هیجان‌زده می‌نمودند. گویی سنگ‌ها و آجرهای ساختمان نیز، انتظار این لحظه را می‌کشیدند. ناگهان از بالکن طبقه سوم ساختمان که در حدود سی چهل متری از زمین فاصله داشت، دو نفر بیرون آمدند. یکی از آن‌ها عبا و عمامه‌ی سیاه‌رنگ بر تن داشت و دیگری سربند عربی بر سر گذارده بود. جمعیت حاضر با دیدن آنان، یک صدا شعار «الله کبر» سر دادند. شور و شوق و هیجان مردم چنان شدت گرفته بود،

که بی اختیار تحت تأثیر آن قرار گرفتیم. آیت الله خمینی کمی عقب‌تر ایستاده بود که نشان از بی میلی او داشت. اما آن مرد عرب در حالی که می‌خندید جلوتر آمد، دو انگشت دست‌اش را به نشانه‌ی پیروزی بالای سر برد و تکان داد. ناگهان او را شناختم: یاسر عرفات بود. از دیدن او مات و مهبوت شدم، رو به حاجی پرسیدم:

- حاجی، یاسر عرفات این جا چه می‌کنه؟...

پیرمرد لب‌خندی زد و گفت:

- خب آقای عرفات و سازمان‌الفتح به انقلاب اسلامی ما خیلی کمک کردن...
حالا ما این جا او مدن تا دست امامو ببوسن و ادای احترام کنن...

در این فضای هیجان‌انگیز و پرشور، به نتایجی نیز دست یافتیم و فهمیدیم که شایعه‌ی حضور فلسطینی‌ها و اعراب در جنبش اسلامی ایران، بی‌پایه و اساس نبوده است^۱. اما توجه‌ام بیش‌تر به آیت الله خمینی معطوف بود که سرنوشت مرا در دست داشت. چشمان‌ام را به بالکن دوختم و آن دو را نگاه کردم، که پس از چند لحظه پاسخ به احساسات مردم، دوباره به درون اتاق بازگشتند و از نظر ناپدید شدند و فریادهای شادمانه‌ی حاضران نیز خاموش و به زمزمه بدل شد. اما چند لحظه بعد آیت الله خمینی همراه با چند روحانی دیگر دوباره در بالکن ظاهر شد. او به آرامی و با تأنی به وسط بالکن آمد. روحانیون همراه او پشت سرش قرار گرفتند. حتی از این فاصله‌ی دور می‌توانستم چهره‌ی متفکر او را به خوبی ببینم که کاملاً قوی بنیه و سالم به نظر می‌رسید، در حالی که انتظار دیدن پیرمردی فرسوده و شکسته و علیل را داشتم. پس از چند لحظه آیت الله بدون حرکتی اضافه، دست راست‌اش را به نشانه قدردانی و سپاس‌گزاری از حضور جمعیت بالا برد. این حرکت او به قدری دقیق و حساب شده بود که حتی عبای‌اش تکان نخورد. در این میان فریادهای کرکننده‌ی الله اکبر جمعیت، فضا را به لرزه درآورده بود. با دیدن این منظره به این نتیجه رسیدم که رهبر اصلی انقلاب نه مهندس بازرگان، بل این پیرمرد قاطع و آشتی‌ناپذیر است که مردم او را به عنوان پیشوای خود می‌شناختند. این پیرمرد مصمم و قاطع به نام اسلام، غرب را به مبارزه خوانده و شاه را با همه قدرت‌اش، از تخت به زیر کشیده بود. نکته‌ی حیرت‌انگیز، دیدن یک روحانی بود که به ابراز احساسات مردم، چون یکی از سیاستمداران کارگشته پاسخ می‌داد.

پس از چند دقیقه، او با همان حرکت آرام و حساب شده بالکن را ترک کرد و ۱. معلوم نیست که آن انقلاب با میلیون‌ها میلیون حامی داخلی، چه نیازی به حضور اعراب داشت؟

همراهان اش نیز پشت سر او به درون رفتند. با دیدن او، احساس آرامش خاطر کردم. چرا که فهمیدم سر و کار من با یک ملای دهاتی و ساده دل نیست، بل کسی که باید در مورد سرنوشت من تصمیم بگیرد، گرچه ظاهری خشک و خشن دارد، اما دوراندیش و عاقل است. او را مؤمنی فاضل و متدین دیدم که در رأس یک انقلاب بزرگ قرار گرفته بود. حالا بیش تر مطمئن بودم که حرکت اشعری و ایزدی خودسرانه بود چرا که محال می‌دیدم چنین روحانی پخته و دانایی، دستور بازداشت مرا صادر کرده باشد و یقین کردم که اشعری و باندش، با سر هم کردن دروغ‌هایی و برای رسیدن به منافع‌شان، مرا در این ساختمان اسیر کرده‌اند. به خود گفتم حالا که دیدار مردم با آیت‌الله خمینی تمام شد و مسئولان دفتر وی فراغت یافته‌اند، یک نفر از سوی آنان می‌آید و پس از پرسیدن چند سؤال مرا روانه‌ی خانه‌ام می‌کند.

هوا به سرعت رو به تاریکی می‌رفت. مردم نیز گروه گروه ساختمان را ترک می‌کردند و پس از عبور از زمین ورزش مدرسه به سوی در خروجی می‌رفتند تا به خانه‌های خود برگردند و نماز مغرب را بخوانند. شعارهایی که در تمام روز در این محوطه به گوش می‌رسید، اکنون کم‌تر شده بود، و گاه تک شعاری از سوی افراد معدودی سر داده می‌شد. سرانجام آخرین نفر نیز محوطه‌ی مدرسه را ترک کرد، در حالی که کسی به سراغ من نیامده بود. کم‌کم به این فکر ترسناک افتادم که مبادا مسئولان از حضور در این مکان بی‌خبر باشند و ندانند که ساعت‌هاست منتظر ایستاده‌ام.

با تاریک‌تر شدن هوا بر شدت سرما نیز افزوده می‌شد. احساس گرسنگی و خستگی می‌کردم و از راه رفتن و یا نشستن نیز بیزار شده بودم. در حدود ساعت شش غروب حاجی دولابی از روی چهار پایه‌اش برخاست، آن را عقب کشید تا چند نفر گوسفند بزرگی را به درون ساختمان بکشند. می‌گفت که گوشت این گوسفند غذای تمام افراد درون ساختمان از شخص خمینی گرفته تا همگی یاران و همراهان و نگهبانان و حتی زندانیان را تأمین می‌کند. از شنیدن این حرف حاجی به شدت عصبانی شدم و فهمیدم به این زودی‌ها کسی به سراغ من نخواهد آمد، چرا که حالا همگی مشغول استراحت و خوردن شام هستند.

با وجود این که از صبح تا آن لحظه چیزی جز یک فنجان قهوه نخورده بودم، ولی شدیداً نیاز به دست شویی داشتم، اما خجالت می‌کشیدم از کسی جای آن را سؤال کنم. سرانجام طاقت‌ام به انتها رسید و در حالی که احساس کوچکی می‌کردم، با شرمندگی از حاجی دولابی سراغ دست شویی را گرفتم. او گفت

باید همراه پاسداری به آن سوی حیاط بروم و ناچار، به سراغ یکی از نگهبانان رفتم و باز با کمال خجالت حاجت‌ام را تکرار کردم. او مرا به داخل حیاط ساختمان برد و اتاق کوچکی را که دری چوبی داشت به من نشان داد. در آن جا چند توالت کوچک قرار داشت. درون هر یک از آن‌ها چیزی جز حفره‌ای بدبو و آفتابه‌ای آب نبود. وقتی در را پشت سرم بستم، از پایین، پاهای نگهبان همراهم را می‌دیدم. معلوم بود که او نزدیک در ایستاده و می‌تواند رفتار مرا زیر نظر داشته باشد. خشم و شرم درون‌ام را می‌جوید و نمی‌دانستم چرا با من چنین رفتاری می‌شد. من زنی پنهان و چند ساله بودم که تمام زندگی‌ام، جز به خدمت محرومان گذشته بود، حقی از کسی ضایع نکرده و جرمی هم مرتکب نشده بودم. پس سبب این تحقیری که بر من روا می‌شد، چه بود؟ چرا نمی‌توانستم با یکی از اعضای خانواده‌ام تماس بگیرم و چرا از من بازجویی نمی‌کردند؟ به دیوانگی نزدیک می‌شدم. از خود می‌پرسیدم این چه اسلامی است و کجای این رفتار با موازین و قوانین اسلام منطبق است؟

در ساعت هفت تاریکی شب همه جا را پوشاند و چراغ‌های حیاط را روشن کردند. لامپ کم نوری نیز در اتاقک حاجی دولابی می‌سوخت. چند پاسدار در اطراف نگهبانی می‌دادند و هر از چند گاه نیز ملایی یا مکلائی از در اصلی مدرسه به داخل حیاط ورزش می‌آمد و به درون ساختمان می‌رفت، اما هیچ‌کس از ساختمان مدرسه خارج نمی‌شد.

همچنان دچار بلاتکلیفی و بی‌چاره‌گی بودم. به این فکر افتادم که از عابریان غریبه کمک بخواهم، اما این امر خالی از خطر نبود. از سوی دیگر سرما به حدی شدت گرفته بود که دیگر قادر نبودم سر پا بایستم و یا مشغول صحبت با حاجی دولابی شوم. از شدت سرما می‌لرزیدم و ناچار به راه رفتن ادامه دادم و با کمک گرفتن از ته مانده‌ی انرژی‌ام بین چادر و در حیاط به سرعت قدم می‌زدم. در حدود ساعت هشت شب، به جز یک خدمت‌کار و دو سه نگهبان، کس دیگری در اطراف باقی‌نمانده و حیاط کاملاً خلوت و ساکت شده بود. فکر کردم تمام شب را باید در همین جا سر کنم. ممکن بود از شدت سرما یخ بزنم. به این نتیجه رسیدم که باید با کسی صحبت کنم و پی‌جویی حل مشکل‌ام باشم. سکوت در این شرایط آشفته به نفع من نبود و تصمیم گرفتم با اولین کسی که به حیاط وارد شود، گفت و گو کنم، مشکل‌ام را در میان گذارم و از وی یاری بخواهم. تا ساعت نه شب همچنان نزدیک دیوار مدرسه راه رفتم. تا بالاخره دو نفر وارد محوطه شدند. زیر نور چراغ معلوم بود که تازه واردین عبا و

عمامه بر تن دارند، به سرعت نزد حاجی دولابی رفتم و پرسیدم:

- این آقایونو می شناسی، حاجی؟ ...

حاجی هر دو را به دقت نگاه کرد و گفت:

- بله ... یکی از اونا آقای ربانی شیرازی است. آقای محترمیه ...

- حاج آقا می تونم به اونا پیغام بدم تا مسئله ی منو تو ساختمان مطرح کنن؟ ...

- بله خانم ... عجله کن ... برو بهش بگو کمکت کنه ... اون از مشاورین امامه ...

چند قدمی از درفاصله گرفتم و منتظرشدم تا آن ها به من نزدیک شوند. در یک لحظه کمی خم شدم و گفتم:

- سلام آقا ...

از دیدن زنی در آن محل و در آن ساعت شب، به کلی یکه خورد. مکثی کرد و در حالی که می کوشید مستقیم به من نگاه نکند، گفت:

- سلام خانم ... بفرمایین ...

ریز نقش و کوتاه قامت بود. رفتارش نشانه ی آرامش و انضباط بود. در حالی که از سرما می لرزیدم، گفتم:

- از شما خواهش می کنم اگر نزد آیت الله خمینی می روید، بگویید تکلیف مرا روشن کنند ...

برای صحبت با او به ناچار ایستاده بودم و حرکتی نمی کردم، لذا از شدت سرما هنگام گفت و گو نیز می لرزیدم و به زحمت حرف می زدم.

بدون این که از هویت من جويا شود و یا حتی نگاهی به من بکند، گفت:

- شما این جا چه می کنید؟ ...

آشکار بود که عجله دارد و آماده ی رفتن است. من در پاسخ او خودم را معرفی کردم و توضیح کوتاهی راجع به سابقه ی کارم دادم. پس از شنیدن حرف های من چهره ای درهم کشید که منظور آن را نفهمیدم.

پرسید:

- از کی این جایین؟ ...

- از صبح امروز ... التماس می کنم به آیت الله بگویید هر چه زودتر وضع مرا روشن کنند ... طاقت ام تمام شده ...

در صورت او علائمی از احساس همدردی ظاهر شد، اما به سرعت به حال عادی برگشت و در حالی که شروع به راه رفتن کرده بود، با لحنی خشک و

سرد گفت:

- بسیار خوب، پیغام شما را به ایشان خواهم رساند ...

و قبل از سپاس‌گزاری و خداحافظی، هر دوبه سرعت دور شدند. دوباره شروع به قدم زدن کردم و هر لحظه به در چشم می‌دوختم تا مگر کسی به سراغم بیاید. نمی‌دانستم آیت‌الله ربانی شیرازی در مورد زنی که توسط شاگردان‌اش بازداشت شده، چه تصویری دارد. شاید فکر کند که من روابط نامشروعی داشته‌ام. اما گذشته از خیالات‌اش، او تنها کسی بود که امید داشتم کمکی به من برساند. چرا که بعید می‌نمود از آن به بعد دیگر مراجعه‌کننده‌ای پیدا شود. بار دیگر به پشت سرم نگاه کردم، در حیاط را بسته بودند و از حاجی دولابی هم خبری نبود. به سمت اتاقک او دویدم. از خودش و چهارپایه و رادیوی‌اش نشانی نبود. به امید بازگشت مجدد او دوباره شروع به قدم زدن کردم. اما از آمدن او حتی پس از گذشت یک ساعت خبری نشد. به خود گفتم لابد برای خوابیدن رفته است. بدون او چنان احساس تنهایی می‌کردم که هرگز در عمرم طعم دوباره‌ی آن را نچشیدم.

ساعت یازده شب و زمین ورزش مدرسه، از هر جنبنده‌ای حتی نگهبانان خالی شده بود که احتمالاً به درون ساختمان رفته بودند. با خود می‌گفتم که شاید مسئله‌ی مرا فراموش کرده‌اند و یا تصمیم گرفته‌اند به خاطر موضوع بی‌اهمیتی چون گرفتاری من، مزاحم اوقات آیت‌الله خمینی نشوند.

از شدت سرما، بینی‌ام گرفته بود و به نظرم می‌رسید که تک تک سلول‌های بدن‌ام دچار سرماخوردگی شده است. اشتها نداشتم و به خاطر گرسنگی طولانی دچار حالت تهوع بودم. از شدت برودت هوا، آب چاله‌ها یخ زده بود، و باید با احتیاط قدم می‌زدم. در امتداد دیوار راه می‌رفتم و به دیوار تکیه می‌دادم. گرچه پاهای‌ام از فرط خستگی متورم شده بود، اما از ترس سرما همچنان به راه رفتن ادامه می‌دادم. به کوه‌نوردی با معده‌ی خالی در زمستان عادت داشتم و خاطرات کوه‌نوردی با شازده و صدای‌اش را به خاطر می‌آوردم، که فریاد می‌زد:

— ادامه بده، پیش برو، حالا وقت استراحت نیست! پیش برو! ...

فکر می‌کردم که چه اندازه خوش شانس بوده‌ام که پدرم، ما را قوی و محکم و با اراده بار آورده بود. گرچه درون‌ام را آتش خشم می‌سوزاند، اما سردی هوای پیرامون‌ام را علاج نمی‌کرد. قاطعانه مصمم بودم که از پا نیفتم، تا کسی را بیابم و پیش از مرگ به او عقیده‌ام را در مورد «انقلاب اسلامی» آن‌ها بیان کنم. لحظات به سرعت می‌گذشت و من همچنان دست به دیوار راه می‌رفتم و در میان لباس‌های نازک‌ام، می‌لرزیدم. باز خاطرات گذشته به ذهن‌ام هجوم آورد.

مادرم، مجموعه، تابستان شمیران، مشهدی، آن چشمه‌های سرد زیر درخت‌های بید، شازده که به ما فن‌شنا می‌آموخت. یادآوردی این صحنه‌ها مرا دل‌گرم و امیدوار می‌کرد و باعث آرامش نسبی‌ام می‌شد.

چهره‌های بی‌تفاوت شاگردان‌ام در راهرو از مقابل چشم‌مان می‌گذشت. می‌دانستم که اگر امشب جان سالم به دربرم، هرگز نخواهم توانست از کابوس این لحظات خلاص شوم. از سوی دیگر بدون دلیل خاص، احساس می‌کردم که خودم دراتفاق پیش‌آمده مسئولم چون درطول آموزش‌های مددکاری اجتماعی، نتوانسته بودم به شاگردان‌ام صداقت، وفاداری و احساس مسئولیت را آموزش دهم. ظلمی که آن‌ها در حق من روا داشته بودند، به معنی شکست در کارم بود و گرچه کوشیدم با کاویدن گذشته، علت اصلی این شکست را بیابم، ولی سرانجام هم دلیل و نشانه‌ی محکمی بر ناتوانی خویش نیافتم، زیرا زندگی خصوصی و اجتماعی من چندان پاکیزه بود، که جست و جوی جرم و گناه در آن به یافتن سوزنی در انبار گاه می‌مانست.

ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای را فراز سرم شنیدم. نزدیک بود قلب‌ام از کار بیفتد، در حالی که سکندری می‌خوردم، با شتاب به سمت در رفتم. بار دیگر صدای رگبار گلوله بلند شد. خود را به در چسباندم و منتظر ماندم تا صداها فروکش کند. به یاد حاجی دولابی افتادم که می‌گفت ساواکی‌ها و تیمسارهایی که در دادگاه محکوم به مرگ می‌شوند، در همین جا توسط جوخه‌ی اعدام به گلوله بسته می‌شوند. صدای ناله و فریادی به گوش نمی‌رسید. احتمال می‌دادم که یا اعضای جوخه‌ی آتش، دهان محکومان به مرگ را می‌بستند تا فریاد نزنند و یا آن‌ها از شدت ضعف و ناتوانی و ضربه‌ی روحی، چندان گیج و حیران‌اند که نمی‌دانند چه سرنوشتی در انتظارشان است. در آن وحشت بی‌انتهای، به سرعت از ساختمان دور شدم. روی زمین یخ‌زده تقریباً می‌دویدم و از شنیدن صدای گلوله‌ها که با فاصله‌هایی کوتاه شلیک می‌شد، بر خود می‌لرزیدم. گاه صدای شلیک گلوله‌ها، همانند رگبارباران، قطع نمی‌شد و گاه صدای تک‌گلوله‌ای را می‌شنیدم که چون ناسزایی بر من اثر می‌کرد. مرگ خود را نزدیک می‌دیدم و تصویر اجل را، چنان عکسی که در ظرف داروی ظهور تدریجاً ظاهر شود، واضح‌تر می‌دیدم و از فرط وحشت ارکان وجودم می‌لرزید.

پیوسته در آن زمان که توان انجام کاری را درخود نمی‌دیدم و دچار درماندگی می‌شدم، به سوی پروردگار دست‌نیاز دراز می‌کردم و از او یاری می‌خواستم. اینک نیز شروع به خواندن دعا کردم. همیشه آرزو کرده بودم که کاش دخترم

میترا و نوه‌های‌ام در ایران و در کنارم زندگی می‌کردند، اما حالا به درگاه خدا به خاطر دوری آن‌ها از ایران سپاس‌گزاری می‌کردم. درعین حال برخورد متین با این شرایط دشوار و هراسناک را به تربیت‌های شازده مدیون بودم، که رفتاری ویژه را درباره‌ی ما اعمال می‌کرد. و به همین جهت و با صدای بلند گفتم:

- ای خدای عبدالحسین! برای رویارویی با این مصائب، به من نیروی مقاومت ببخش. تا مبادا از شدت فشار عزت نفس‌ام را از دست بدهم و عملی از من سرزند که مایه‌ی ننگ خود و خانواده‌ام شوم. اگر مقرر است که این‌جا بمیرم می‌خواهم مرگ‌ام آن‌گونه باشد که شایسته‌ی من است...

دیگر دغدغه‌ی گذشت زمان را نداشتم و به چیزی جز مقاومت و سرپا نگهداشتن خود فکرنمی‌کردم. اگر می‌نشستم خواب‌ام می‌برد و یقیناً از سرما یخ می‌زدم و می‌مردم. به یاد آوردم که وصیتی از خود به جای نگذارده‌ام و بعد با خود اندیشیدم که باقی‌گذاردن وصیت نامه برای من چندان ضروری نیست چرا که قانوناً پس از من کلیه‌ی دارایی‌ام به تنها فرزندم میترا خواهد رسید.

بالاخره پس از گذشت چند ساعت، سه نفر را دیدم که از ساختمان به حیاط ورزش آمدند. در روشنایی نه چندان مطلوب صورت آن‌ها را به خوبی نمی‌دیدم، اما از لباس‌شان معلوم بود که معمم نیستند و هر سه کت و شلوار پوشیده‌اند. یکی از آن‌ها که بلند قامت‌تر و پیشاپیش دیگران ایستاده بود، در دست‌اش دفترچه‌ای داشت و به نظر می‌رسید چیزی را نیز در زیر بغل نگهداشته است. وقتی نزدیک‌تر شدم دیدم همان پوشه‌ی مدرسه‌ی مددکاری اجتماعی مرا زیر بغل دارد و بالاخره صدای‌اش را شنیدم که می‌گفت:

- سلام خانم... می‌توانم اسم شما را بپرسم؟...

با این که سعی داشتم پاسخ‌ام واضح و محکم باشد، ضعف و سرما چنان دندان‌های‌ام را به هم می‌زد و لب‌های‌ام را می‌لرزاند، که پاسخ مرا نشنید و تکرار کرد:

- لطفاً یک بار دیگر اسم‌تان را تکرار کنید...

و من شمرده شمرده گفتم:

- من ستاره فرمانفرمایان هستم، آقا...

پیدا بود که از شنیدن اسم من یکه خورده است. با احساسی از همدردی گفت:

- بله خانم... باید ببخشین که این قدر دیر به سراغ شما آمدم... فرستاده‌ی آیت‌الله خمینی هستیم و اگر اجازه دهید، با هم صحبتی کنیم...

فصل شانزدهم

مؤمن واقعی

«تمام مسلمانان اعتقاد دارند که در آخر زمان مردی از سلاله‌ی پیامبر اسلام ظهور می‌کند که دین اسلام را در همه‌ی جهان حاکم و عدالت را برقرار خواهد کرد.»
(ابن خلدون)

به صورت مسئول پرونده‌ام خیره شدم. پنجاه و چند ساله می‌نمودم با موهای جوگندمی، پوست صورتی چروک و آفتاب‌سوخته که ته ریشی نیز در محاسن داشت. حالت چهره‌اش مهربان می‌نمود و مدل لباس قهوه‌ای رنگ‌اش کمی قدیمی بود با همان لحن مؤدب و مهربان پرسید:
- غذا خورده‌اید؟...

ساعت حدود چهار صبح بود، در جواب‌اش گفتم:
- از موقعی که این جا هستم، چیزی نخورده‌ام...
با ناپاوری به من نگاه کرد و گفت:

- اجازه بدین پیش از همه برای تان غذا بیاورند...

سرم را به علامت نفی تکان دادم. هرچند دیگر حالت تهوع نداشتم ولی از آن جا که معده‌ام مدتی طولانی خالی مانده بود، می‌ترسیدم بوی غذا دوباره حال‌ام را به هم بزند. ضمن این‌که نمی‌خواستم خود را در برابر آن‌ها ضعیف و ناتوان نشان دهم. در عین حال همین قدر که می‌دیدم مردی مهربان و معقول و مؤدب مأمور رسیدگی به پرونده‌ام است، خوش‌حال بودم و احساس می‌کردم او فردی است که حق را به حق‌دار خواهد رساند.

دوباره به چهره‌ی هر سه‌ی آن‌ها نگاه کردم. آن دو نفر دیگر که ساکت بودند، به نظر می‌رسید دستیاران او باشند. صورت‌های آن دو کاملاً تراشیده و تمیز بود، حدوداً سی‌ساله می‌نمودند و لباس‌هایی به رنگ روشن و نسبتاً نو به تن داشتند. رنگ تیره‌ی پوست رییس گروه، او را کشاورز معرفی می‌کرد، ولی خصوصیات دیگرش به مردی تحصیل کرده تعلق داشت. با خود گفتم شاید تاجر باشد. مستقیماً به چشمان من نگاه نمی‌کرد، اما مانند حاجی دولابی و آیت‌الله ربانی شیرازی هم نبود که نگاه‌اش را از من بدزدد. معلوم بود که با خشکه مقدس متعصبی روبه‌رو نیستم.

با صدایی خسته برآیم توضیح داد که به علت تراکم کار و ضرورت رسیدگی به پرونده‌های متعدد، بررسی کار من تا این زمان به درازا کشیده است. برای لحظاتی اطراف را از نظر گذراند، تا جایی برای آغاز بازپرسی انتخاب کند و بعد به چادر اشاره کرد و گفت:

— آیا موافقید صحبت‌های من را داخل چادر شروع کنیم؟ ...

منتظر پاسخ من نماند و راهی چادر شد. پشت سر او من و آن دو نفر نیز به سمت چادر رفتیم. درون چادر لامپی روشن بود. سرانجام توانستیم یکدیگر را کاملاً از نزدیک ببینیم. جایی برای نشستن نبود و پیدا بود از دیدن کوهی از اموال مسروقه حیرت زده است. ولی همراهان‌اش، به نظر می‌رسید که با شادی آن اموال را می‌نگرند. هوای داخل چادر گرم‌تر از بیرون نبود و کف زمین کاملاً خیس بود. سرانجام جعبه‌ی کوچک چوبی ولی محکمی یافت، دستمالی را از جیب درآورد، روی آن را تمیز کرد و مؤدبانه از من خواست تا روی آن بنشینم. پاهای‌ام از شدت خستگی به سادگی خم نمی‌شد و با آهستگی تمام روی جعبه نشستم. روبه‌رویم توده‌ی انباشته‌ای از قالی‌های مسروقه بود. خود او چون جایی نیافت روی توده‌ی قالی‌ها نشست و پاهای‌اش را آویزان کرد و چون در ارتفاع بالاتری نشسته بود، زانوهای‌اش تقریباً رو به روی صورت‌ام قرار می‌گرفت و مجبور بود برای دیدن و صحبت با من به پایین نگاه کند. همراهان او در دو طرف ما ایستادند و دست‌های‌شان را جهت ادای احترام به بازجوی بلند قد درمقابل سینه چلیپا کردند. از احترامی که آن دو جوان به او می‌گذارند، پی بردم که وی با این که روحانی نیست، باید از اعتبار و مقام ویژه‌ای نزد آیت‌الله خمینی برخوردار باشد.

یک جریان هوای سرد از پشت سرم می‌گذشت و برای گریز از آن، در حالی که قوز کرده بودم، به بازجوی‌ام، که بالاتر از من نشسته بود، نگاه می‌کردم و

برای این که به پاهای آویزان او برنخورم تا سرحد امکان جمع شده بودم. پاهای او کم تر از نیم متر با صورت من فاصله داشت و من در میان آن سه تن، احساس حقارت و مظلومیت می کردم. حالا دندان های ام کم تر به هم می خورد ولی از تشنگی دهان ام خشک شده بود.

بازجوی ام آهی کشید و دفترچه اش را گشود. به نظر می رسید که نمی داند کارش را از کجا شروع کند و کاملاً آشکار بود که تجربه ی چندانی در این زمینه ندارد. بسیار مایل بودم او و همکاران اش را بشناسم و از هویت آن ها با خبر شوم، ولی کسی خودش را معرفی نمی کرد. معلوم نبود این بازجویی چه قدر به درازا خواهد کشید و آیا در پایان بازجویی آزاد خواهیم شد یا این که باید خود را برای بدترین وضعیت آماده کنم؟

سرانجام در حالی که سعی داشت لحن صدای اش کمی تحکم آمیز باشد، گفت:
- خب خانم... به ما بگویید برای چه این جا هستید؟...

به او نگاه کردم. از سؤال او گیج شده بودم، آیا واقعاً نمی دانست؟ اما خیلی زود بر حیرت ام چیره شدم. اصلاً به مصلحت من نبود که با واکنش ها و یا سخنان ام از ابهت او نزد دستیاران اش بکاهم و خصومت اش را برانگیزم. به این دلیل در نهایت احتیاط، گفتم:

- نمی دانم... فقط می دانم که معلم و صاحب مدرسه ی مددکاری اجتماعی تهران هستم. امروز صبح چند نفر از شاگردان ام مرا بازداشت کردند و به این جا آوردند...

به نظرم رسید که سر نخ لازم را برای شروع بازجویی به وی داده ام. چرا که از شنیدن پاسخ من احساس آرامش کرد و گفت:

- بله خانم... در جریان هستم... امام هم از عمل کرد برخی از این جوانان خام و ساده لوح ابراز نارضایتی کردند...

پیش از آن که خوش حالی ام را از این نظر او نشان دهم، قلمی از جیب کت اش در آورد، برگه ای از دفترچه اش کند، آن ها را به دست من داد و گفت:

- لطفا نام و نام خانوادگی، نام پدر، مشخصات شناسنامه و همین طور شغل تان را این جا بنویسید...

فهمیدم که می خواهد شناخت بیش تری از من داشته باشد. همان طور که دستور داده بود، پاسخ های لازم را روی کاغذ نوشتم. بعد گفت:

- خب... حالا بنویسید که نظرتان راجع به انقلاب ایران چیست؟...

بار دیگر نشان داد که نمی داند بازجویی را چه گونه پی بگیرد و وقت کشی می کند.

سپس به قالی‌ها تکیه داد، پوشه‌ی صورتی رنگ را باز کرد، در گوش یکی از دستیاران‌اش چیز نامفهومی گفت و پس از آن دو مرد جوان نیز در کنارش نشستند و او به سرعت شروع به کاوش کاغذها و اوراق درون پوشه کرد. به نظرم رسید که اولین بار است پرونده‌ام را می‌خواند. پس از چند دقیقه همکاران جوان‌اش از جا بلند شدند و با علاقه‌ی عجیبی خود را به بررسی اموال مسروقه مشغول کردند.

گیج‌تر و عصبانی‌تر از قبل، نمی‌دانستم راجع به انقلاب چه بنویسم؟ آیا به امید آن که مرا نکشند، باید این قتل‌ها و غارت‌ها را نادیده بگیرم و انقلاب را با شکوه توصیف کنم؟ نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. سرانجام با خود گفتم مهم نیست آن‌ها نظر مرا راجع به انقلاب بیسندند یا نه، باید نظر واقعی خود را منعکس کنم و بلافاصله نوشتم که من هم مثل دیگران فکر می‌کردم منظور از انقلاب ایجاد دموکراسی و برقراری عدالت است، اما حالا می‌بینم که مردم بی‌گناه نیز دستگیر و زندانی می‌شوند. پس لااقل از نظر من این انقلاب موفقی نخواهد بود و اگر این‌گونه روند بی‌عدالتی‌ها ادامه یابد، یعنی کسانی که برای پیروزی انقلاب از جان و مال خود هم گذشته‌اند، بازداشت و زندانی شوند، این انقلاب شکست خواهد خورد و در پایان اضافه کردم که در هر حال این انقلاب، انقلابی نیست که مورد پسند و حمایت من و امثال من باشد.

دست نوشته‌ام را به بازجوی‌ام پس دادم. فکر کردم حالا دیگر بهانه‌ی کافی دارد، تا با استناد به آن، مرا به بالای پشت‌بام مدرسه بفرستد، تا تیرباران شوم. با این همه از این که در آن موقعیت حساس توانسته بودم نظرم را راجع به انقلاب شجاعانه ثبت کنم، خوش حال بودم.

بازجوی‌ام، کاغذ را گرفت و به آرامی خواند. چهره‌اش نشان می‌داد که یادداشت من ناراحت و ناامیدش کرده است و سرانجام به سخن در آمد و گفت:

- نه خانم این طور نیست. این قبیل کارها را هیچ کس نمی‌پسندد. عامل این آشفتنگی‌ها، آدم‌های سودجو و اراندل و اوپاش‌اند. امام با این کارها موافق نیست. ایشان آزادی و عدالت را برای همه می‌خواهد و این آرمان و هدف تمام مردم ایران است...

- ولی من چیز دیگری می‌بینم!...

به شدت عصبانی بودم. سعی کردم روی پای‌ام بایستم، اما قدرت لازم را نداشتیم و همان طور نشسته کوشیدم بیانیهِی کوبنده‌ای را با صدای بلند علیه آن‌ها صادر کنم، اما به دلیل احساس تهوع و ضعف عمومی ناشی از گرسنگی

طولانی، جویده، جویده گفتم:

- من غارت اموال مردم را دیدم. اعدام افراد را بی آن که محاکمه شوند، دیدم. دستگیری و محبوس شدن شهروندان بی گناه را دیدم. به من نگویید چشمان ام به من دروغ می گویند! این وقایعی است که در این هفته و دقیقاً امروز و در همین جا و در مقابل چشم من رخ داد. لطفاً مردم را به رخ من نکشید. من آن ها را خوب می شناسم. برای همین مردم مراکز رفاه تأسیس کردم. اگرصدها هزار بچه ی ایرانی صحیح و سالم اند و به مدرسه می روند، به خاطر آموزش هایی است که من از طریق همین مراکز رفاه به مادران آن ها دادم. من خدمات زیادی به این مردم کرده ام. حال به خاطر همین خدمات پس از ساعت ها معطلی، چنین دلیلانه نزد شما نشسته ام. این جا کسی حتی نگران غذای من نبوده است. با این همه منتظرید من انقلاب شما را بستایم؟

بازجوی ام، خلاف انتظار من، با اخلاص و اعتقاد عمیقی گفت:

- نه خانم، باید به شما بگویم سخت در اشتباهید! مگر از رادیو نشنیدید که آقا از مردم خواسته اند دست از غارت اموال دیگران بردارند و به اعمال غیرقانونی دست نزنند. این قبیل تجاوزات به حقوق مردم، توسط گروهی منحرف و ابن الوقت انجام می شود. آن ها به دنبال منافع خود می گردند و به نصایح امام نیز توجهی ندارند.

از این که می دیدم او کاملاً بر مسائل و مشکلات واقف است و نیز صمیمانه با من اظهار همدردی می کند، متعجب شدم. در عین حال می دیدم که ادامه ی این بحث بیش از آن انرژی می طلبد که من ذخیره داشتم. پس جوابی به او ندادم و سکوت کردم. چرا که حرف های اصلی ام را زده بودم و نباید در رنجاندن بیش تر او اصرار می کردم. به تر بود جلوی زبان ام را می گرفتم. به خصوص که احساس می کردم او نسبت به این انقلاب یک مؤمن واقعی است. برای این که دنباله ی بحث را نگیرم، خودم را به تماشای نقش و نگارهای قالی هایی که روی اش نشسته بود، سرگرم کردم. ولی صورت او همچنان برافروخته بود و در حالی که یادداشت ام را پایین می گذارد، پوشه ی پرونده ام را به دست گرفت، چند کاغذ از درون آن بیرون کشید و گفت:

- ببینید خانم، در این جا هیچ نشانه ای که حاکی از دستور آیت الله خمینی مبنی بر بازداشت شما باشد، نیست. شاگردان شما خودسرانه عمل کرده اند...

از این گفته ی او کاملاً اطمینان یافتم که اشعری و همکاران اش، بدون هیچ دستوری به سراغ من آمده اند. در حال هضم گفته های او بودم که برگه ای دیگر از

پرونده‌ام در آورد و گفت:

- شاگردان شما در یازده مورد شما را متهم کرده‌اند که در صورت اثبات آن‌ها، شما ضد انقلاب محسوب می‌شوید!...

از شنیدن این خبر بهت زده شدم، آن‌ها کی فرصت کرده بودند این همه اتهام برآیم بتراشند؟ مسلماً این کار یک شبه میسر نبود، پس تمام این اعمال، با برنامه ریزی کامل از قبل طراحی شده بود تا از شر من خلاص شوند و به اهداف خود، که تصرف مدرسه بود، برسند. در همین حال صدای بازجوی‌ام را شنیدم.

- اتهاماتی که به شما نسبت داده‌اند، نشان می‌دهد که شاگردان شما چه قدر خام و غیرمنطقی‌اند. امام خودشان تک تک موارد اتهامی شما را خواندند و از آن جا که نمی‌خواستند حقی از کسی ضایع شود، مرا نیز برای مشورت صدا زدند. از نظر ایشان هیچ یک از موارد اتهامی شما مهم نیست و ارزش پی‌گیری ندارد، ولی چون فرد مسئول و منظمی هستند، مرا مأمور رسیدگی کامل به پرونده‌ی شما کرده‌اند...

لحن صدای او آرام‌بخش بود، ولی در آن لحظه فکرم در جای دیگری کار می‌کرد. در این اندیشه بودم که من و منشی‌ام «استر» اصلاً در اتاق‌ها را قفل نمی‌کردیم. چون چیزی برای مخفی کردن نداشتیم. اسناد محرمانه‌ی ما فقط معرفی‌نامه‌های اعضای هیئت علمی مدرسه، برگه‌های امتحانی و لیست نمرات و ارزیابی دانش‌جویان بود و غیر از آن‌ها هیچ ضرورتی برای مخفی کردن پرونده‌ها از دیگران نمی‌دیدیم. در تمام اتاق‌ها و از جمله اتاق من همیشه باز بود و شاگردان‌ام به راحتی می‌توانستند به دفترم بیایند و به نامه‌های‌ام دسترسی پیدا کنند. معلوم بود که اشعری و دار و دسته‌اش از اعتماد من سوءاستفاده کرده و از پشت خنجر زده‌اند و معلوم بود برای تصرف مدرسه از کشتن و متهم کردن من ابایی نداشتند. باید به حرف «کیا» گوش می‌کردم که دائماً به من هشدار می‌داد چشم‌ام را باز کنم و به کسی اعتماد نداشته باشم. البته او تنها کسی نبود که چنین توصیه‌هایی می‌کرد.

با این همه، وقت اندیشیدن به اشتباهات‌ام نبود. پس از لحظاتی به خود آمدم و سعی کردم افکارم را مرتب کنم. باید خودم را سرپا نگه می‌داشتم تا به خوبی جواب پرسش‌های بازجوی‌ام را بدهم. نباید از یاد می‌بردم مردی که رو به روی من نشسته بود، نباید نقطه ضعفی در من می‌یافت. او آمده بود که دریابد آیا من واقعاً ضدانقلابم یا نه؟ خوش‌بختانه فرد معقولی بود ولی نباید فراموش می‌کردم که از قماش من نبود. بالاخره گفتم:

- بسیار خوب، آماده‌ام تا به اتهامات ام گوش دهم. لطفاً بخوانید...

پرونده را روی پای‌اش گذارد، چند ورق را برداشت و گفت:

- بگذارید از پنج بند اول آن شروع کنم. آن‌ها مدعی شده‌اند که شما با ساواک همکاری می‌کرده‌اید...

بعد شروع به قرائت آن مدارک کرد. اولین مدرک بخش‌نامه‌ای از ساواک بود که اخطار می‌کرد نباید اجازه دهیم که در کتاب‌خانه‌ی مدرسه، کتاب‌های ممنوعه وارد شود. بعد چون فهمید که این بخش‌نامه‌ای رسمی است که به تمام مراکز آموزشی عالی ارسال می‌شده، آن را کنارگذارد و ورق بعدی را برداشت. اعلامیه‌ای بود که روز تولد شاه، دویست نفر از شاگردان مدرسه را به مراسم مربوط به آن، اعزام کنیم. آن را هم کنارگذارد و نامه‌ی سوم را قرائت کرد که بازهم ساواک به تمام مراکز آموزش عالی فرستاده و اخطار کرده بود تا مواظب دانش‌جویان آشوبگری باشیم که به بهانه استفاده از گوشت یخ‌زده در غذای دانش‌جویان، قصد داشتند دست به اعتراض و ناآرامی بزنند. در چهارمین نامه‌ی ساواک هم به کلیه مراکز آموزشی اخطار شده بود که نباید اجازه‌ی فعالیت‌های ضد رژیم به دانش‌جویان داده شود.

قبل از آن که حرکتی کنم یا پاسخی بدهم، بازجو سرش را تکان داد و به دستیار سمت راست‌اش گفت:

- چه اتهامات ابلهانه‌ای! این‌ها فقط تعدادی نامه‌های رسمی است که به ده‌ها مرکز آموزشی ارسال می‌شده... این‌ها فقط به درد اثبات حماقت خودشان می‌خورد... دستیارش نیز لبخند زد و گفته‌های مافوق‌اش را تأیید کرد. آن‌گاه بازجو گفت:

- مطمئناً هیچ یک از این اتهامات متوجه شما نیست و چیزی را اثبات نمی‌کند. پس دیگر زحمت خواندن موارد بعدی را به خودمان ندهیم...

سرم را پایین انداختم. هنوز ناراحت بودم. اوراق قبلی را کنار گذارد و ورق دیگری را برداشت، نگاه سریعی به آن انداخت و گفت:

- شاگردان شما مدعی شده‌اند، شما از بودجه‌ی مدرسه سوءاستفاده کرده‌اید و از صندوق مؤسسه برداشت غیرقانونی داشته‌اید و از قبل آن برای خودتان خانه‌ای ساخته‌اید. ضمناً چون بیش از چهل «مرکز رفاه اجتماعی» و «مرکز تنظیم خانواده» در زمین‌های اهدایی ساخته‌اید، لذا در این ساخت و سازها از پیمان‌کاران ساختمانی رشوه گرفته‌اید. مدرک آن‌ها نیز نامه‌ای است که پیوست این اتهامات کرده‌اند...

سپس تکه کاغذی به دست‌ام داد. دیدم گزارشی است که خطاب به سازمان

برنامه و بودجه در سال ۱۳۵۳ نوشته بودم و طی آن هزینه‌ها و میزان پیشرفت ساختمان سالن آمفی تئاتر مدرسه و مبلغ پرداختی سازمان برنامه را، در پایان مرحله‌ی دوم ساختمان، ذکر کرده بودم.

به سختی توانستم جلوی ریزش اشکام را بگیرم. بی نهایت خشمگین و در عین حال شرم‌نده بودم. با صدایی آرام و محکم گفتم. این اتهامات دروغ محض است و دانش‌جویان چون هیچ‌آشنایی و تجربه‌ای در امر ساختمان‌سازی ندارند و از پیچ و خم کارهای اداری آن نیز بی‌خبرند، دچار سوءتفاهم شده‌اند. درست است که زمین‌های اهدایی زیادی در اختیار مدرسه‌ی ما بود و در بسیاری از آن‌ها نیز ساختمان‌هایی برای مراکز رفاه اجتماعی محرومان و دردمندان جامعه احداث شد، ولی نه هیچ‌کدام از زمین‌ها متعلق به من بود و نه پرداخت هزینه‌های ساخت و ساز توسط من صورت می‌گرفت، بل که تمام هزینه‌های ساختمان‌سازی، چنان‌که از همین اسناد برمی‌آید، با نظارت سازمان برنامه پرداخت می‌شد و لاغیر...

بازپرس از این‌که به علت ضیق وقت نتوانسته قبلاً این به اصطلاح مدارک جرم را مطالعه کند و آن‌ها را مطرح کرده است، اظهار تأسف کرد. آن‌گاه آن کاغذ را نیز روی نامه‌های دیگر گذارد و به دستیاران‌اش گفت:

- واقعاً آدم باید دیوانه باشد که خیال کند این‌ها مدارک جرمی علیه این خانم است!... نگاه‌ام را به زیرانداختم تا حالت خشم و شرم و اضطراب‌ام را پنهان کنم. اتهام دزدی به من، غیرقابل تحمل بود. این اتهام دروغین را محال بود آشنایان و دانش‌جویانی که از قدیم مرا می‌شناختند، باور کنند. چرا که کمیته‌ی دانش‌جویی مدرسه نقش اساسی در اداره‌ی صندوق مالی و بودجه‌ی مدرسه را داشت و از طرف دیگر پیوسته کم‌بودهای صندوق مدرسه به وسیله‌ی خودم و خانواده‌ام تأمین می‌شد. بنابراین خنده دار بود که از پول خودم بدزدم!!؟

حال دیگر برایم مثل روز روشن بود که اشعری و همدستان‌اش این توطئه را علیه من تدارک دیده‌اند، تا با خیال آسوده، اموال و املاک و دارایی‌های مؤسسه را تصاحب کنند. اما از سوی دیگر می‌دانستم که اشعری و باندش، به تنهایی جرأت و قدرت اجرای چنین توطئه‌ای را نداشتند و باید از سوی فرد یا افراد قدرتمندی حمایت می‌شدند، اما این افراد چه کس یا کسانی بودند؟

بازپرس دوباره شروع به صحبت کرد. تمام تلاش‌ام را به کار بردم تا افکار گوناگون و پریشان‌ام را سر و سامانی دهم و تمرکز ذهن داشته باشم.

- خانم، من واقعاً از حماقت افرادی که چنین اتهامات مسخره و احمقانه‌ی به

شما زده‌اند، متأسفم. خود امام نیز این اتهامات سست و بی‌پایه را ناشی از سرکشی و حماقت این جوان‌ها دانستند. می‌بینید که ما بی‌انصاف نیستیم و سعی می‌کنیم عدالت را رعایت کنیم. اتفاقاً این انقلاب بیش از هر چیز بر اجرای عدالت تأکید داریم. امیدوارم شما هم پی به این حقیقت برده باشید...

با بی‌حوصلگی سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. حرف‌های او دور از حقیقت نبود. همین قدر که می‌شنیدم آیت‌الله خمینی این اتهامات را بی‌پایه و اساس دانسته، برایم بسیار خوش حال‌کننده بود. حال نیمی از اتهامات پانزده‌گانه من خوانده شده بود و در انتظار شنیدن مابقی بودم. تا این‌جا بازجو اتهامات را باطل دانسته و مرا تبرئه کرده بود، اما ناگهان نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

- خب خانم، مطابق اتهام هفتم شما، آن‌ها مدعی شده‌اند که شخص شما مسئول مرگ پنج هزار نوزاد...

فریاد زدم:

- چه طور چنین مزخرفاتی گفته‌اند؟... مدرکی دارند؟...

به کاغذی که در دست داشت رجوع کرد و خلاصه‌ی آن را خواند:

- دانش‌جویان شما گفته‌اند که یکی از دروس مدرسه‌ی شما، چه‌گونه‌ی جلوگیری از بارداری بوده است و هر دانش‌جویی مجبور بود یک ترم هم در یکی از کلینیک‌هایی که دایر کرده بودید، کارآموزی کند. نوشته‌اند که شما در مراکز تنظیم خانواده، به زنان قرص‌هایی به صورت رایگان می‌داده‌اید که موجب جلوگیری از حاملگی آن‌ها می‌شده است. شاگردان چنین تخمین زده‌اند که بدین ترتیب در طول یک سال، مانع از حاملگی حداقل پنج هزار زن مراجعه‌کننده به مراکز تنظیم خانواده شده‌اید و چون شما آغازگر و مروج چنین روشی در ایران بوده‌اید، پس مسئول جلوگیری از تولد پنج هزار نوزادید. اگر آن‌ها به دنیا می‌آمدند، حال می‌توانستند در زمره‌ی یاران و سربازان امام باشند و برای پیشرفت انقلاب مبارزه کنند... در حالی که اخم کرده بود، ادامه داد:

- من هم می‌دانم که چنین قرص‌هایی وجود دارد و تا به حال هم نظریه‌ی منفی راجع به آن نشنیده‌ام، اما اگر ادعای آن‌ها حقیقت داشته باشد، این اتهام می‌تواند برای شما بسیار گران تمام شود...

با سردی و بی‌تفاوتی در جواب‌اش گفتم:

- اجازه بدین این مسئله را روشن کنم؛ من مبتکر و مروج طرحی به نام «طرح تنظیم خانواده» هستم. این حقیقت دارد، چون هنگامی که کارم را در ایران

شروع کردم، متوجه شدم که به علت کثرت فرزندان در خانواده‌های بی بضاعت، والدین نمی‌توانند تغذیه‌ی خوب و شرایط تحصیلی مناسبی برای بچه‌های‌شان فراهم کنند و ازسوی دیگر زایمان هرساله، سلامتی مادران را در معرض خطر قرار می‌داد، بنابراین از طریق مراکزتنظیم خانواده، به چنین مادرانی قرص‌های جلوگیری از بارداری می‌دادیم، تا بارداری‌های ناخواسته انجام نشود و تا فراهم شدن شرایط لازم برای پرورش فرزند بعدی، از حاملگی جلوگیری کنند. این طرح و روش مورد تأیید آیت‌الله شریعتمداری نیز قرار گرفت، که تقوا و ایمان ایشان بر همگان آشکار است. تعجب من از این است این دانش جویان، که همگی در این کلاس‌ها شرکت داشتند، چرا آن وقت اعتراض نمی‌کردند. من بارها و بارها این موضوع را برای آن‌ها توضیح داده‌ام.

با اشتیاق فراوان به حرف‌های‌ام گوش می‌داد. از نزدیک به صورتم نگاه کرد، گویی می‌خواست ازحالت چهره‌ام پی‌ببرد. گویی می‌خواست ازحالت چهره‌ام پی‌ببرد. وقتی سخنان‌ام تمام شد، درحالی‌که سخت به فکر فرورفته بود، برای لحظاتی ساکت ماند و نگاهی به صورتم انداخت. پیدا بود که به مسئله‌ی علاقه‌مند شده است و انگار می‌خواست سؤالات بیش‌تری در این زمینه بپرسد، اما شاید هم به علت کمبود وقت از طرح آن‌ها طفره رفت و سرانجام با لحنی ستایش‌آمیز، گفت:

- بسیار خوب، حالا به اتهامات بعدی بپردازیم...

دو احساس مختلف همزمان در وجودم برانگیخته شده بود. از سویی احساس راحتی خیال می‌کردم که بالاخره این بازجو قانع شده بود که من قاتل نیستم و از جانب دیگر از اتهام قساوت‌آمیز دانش جویان، بسیار خشمگین بودم. آن‌ها آشکارا کوشیده بودند با سوء تعبیر عمدی از برنامه‌ی تنظیم خانواده، مرا متهم به قتل هزاران کودک کنند.

پیدا بود که این توطئه‌ای حساب شده است. اما نمی‌دانستم گردانندگان و طراحان پشت پرده‌ی این توطئه چه کسانی هستند. آیا می‌دانستند که طرح توطئه‌ی آن‌ها چه قدر کند پیش می‌رود. به یاد انقلابیون مسلحی افتادم که در پاییز گذشته در کافه تریای مدرسه تشکیل جلسه داده بودند. همان وقت پی‌بردم که برخی از دانش جویان‌ام به خوبی آن‌ها را می‌شناسند. تردید نداشتم که برخی از دانش جویان با آن‌ها همدست بودند و به همین جهت از دستگیری من احساس خوش‌حالی می‌کردند. آیا موضوع این جلسات طرح توطئه برای دستگیری و گرفتار کردن من نبود؟

غرق در این افکار بودم که بازپرس از پرونده کارت کوچکی در آورد. دیدم کارت عضویت در کلوپ ورزشی شاهنشاهی است. آن را همیشه در کشوی میز می گذاردم. او با لحنی جدی گفت:

- پس عضو این کلوپ هم بوده اید!...

مکث کردم. نگران و مشکوک بودم. گفتم:

- بله، نه فقط عضو، بل یکی از اعضای مؤسس این کلوپ بودم و اغلب برای بازی تنیس، پیاده روی و گاه صرف غذا به این کلوپ می رفتم. آیا مجرمم؟... او در حالی که کلمه ی سلطنت را محکم تر ادا می کرد، گفت:

- ولی آن جا یک باشگاه ورزشی «سلطنتی» بوده است...

پس این طور! اول که متهم به همکاری با ساواک شدم بعد متهم شدم که در رشوه خواری دست ام با شاه و دیگر اعضای هئیت حاکمه ی رژیم سابق، در یک کاسه بوده و حالا نیز لابد با ارائه ی این کارت می خواستند مرا به همکاری با امپریالیست ها متهم کنند! از نظر آن ها مهم نبود که این دلایل چه قدر سست و بی ربط است، چرا که به اعتقاد آن ها من یک «ظالم» بودم و برای مجرم دانستن من حتی به مدرک نیاز نبود. اما هر دو می دانستیم که «جرم» اصلی من داشتن آن چیزهایی بود که آن ها نداشتند. فقط روی این حساب نکرده بودند که بازجوی من انسان معقول و منطقی و غیرمتعصبی باشد. از آن جا که بازجوی ام منتظر پاسخ من بود. تصمیم گرفتم تمام حقیقت را بگویم:

- بله. ولی این فقط یک عنوان است. سال ها پیش از آن جا که کارم بسیار خسته کننده بود، نیاز به مکان نزدیکی برای استراحت و تجدید قوا داشتم. بنا براین با کمک و همراهی افرادی که می شناختم این کلوپ ورزشی را تأسیس کردیم. روشن است که باید نامی هم برای آن انتخاب می شد و با این که باشگاه هیچ ربطی به سلطنت و دربار نداشت، ولی برای استفاده از رسمیت و مشروعیت لازم، از این نام استفاده کردیم. البته این موضوع را دانش جویان ام نمی دانند ولی هر کسی که با دربار رابطه داشت، از این موضوع اطلاع کافی دارد و شما نیز حتماً این نکته را می دانید که هیچ کار چشم گیری بدون اتصال آن به دربار میسر نبود.

همچنان که مشغول صحبت بودم، ملتسانه به آن دونفر دیگر نیز نگاه می کردم. پس از پایان حرف ام انگار لطیفه ای برای شان تعریف کرده باشم، هر سه تن با صدای بلند خندیدند.

بازپرس سری تکان داد و گفت:

- امان از دست این جوان‌های خام و بی‌تجربه... این که اصلاً دلیل وابستگی این خانم به امپریالیست‌ها نمی‌شود... تمام مدارک‌شان بی‌ارزش و چرند و فقط باعث اتلاف وقت است...

خسته و ناراحت به نظر می‌رسید. کارت عضویت مرا دوباره در داخل پوشه گذارد. با خودم فکری کردم که اگر به همین منوال پیش بروم، احتمالاً از طرح اتهامات دیگر خودداری خواهد کرد. سعی داشتم خودم را تا سرحد ممکن آرام و خون‌سرد نگهدارم. او مشغول مطالعه‌ی اوراق دیگر پرونده بود و من نیز اطراف‌ام را نگاه می‌کردم.

سرانجام دوباره سر بلند کرد و گفت:

- این جا ادعا شده که شما در آمریکا تحصیل کرده‌اید و بعد از اتمام تحصیل و بازگشت به ایران نیز به ارتباط خودتان با مراکز دانشگاهی آن کشور ادامه داده‌اید و همه ساله تعدادی دانش‌جو برای ادامه‌ی تحصیل به این مراکز می‌فرستاده‌اید. ضمناً گفته شده، شما یک منشی مخصوص با رفتاری مشکوک داشته‌اید که اسناد و مدارکی را به زبان انگلیسی تایپ و برای سازمان «سیا» ارسال می‌کرده است.

کاغذ را کنار گذارد، عینک‌اش را از روی چشمان‌اش برداشت و گفت:

- خوب، حالا چه می‌گویید؟...

خوش‌بختانه، هارت و پورت‌های اشعری در راهروی مدرسه در این مورد، باعث آمادگی قبلی‌ام شده بود. با دقت تمام گفتم:

- بله درست است. در این بیست سال، بر اساس اختیارات‌ام به عنوان مدیر مدرسه، در حدود سیصد نفر از دانش‌جویان و اعضای هیئت علمی مدرسه‌ام را برای ادامه‌ی تحصیل به خارج از کشور فرستاده‌ام و تنها هدف‌ام از این کار ارتقاء سطح کیفی تحصیلات آن‌ها و کسب تجربه در خارج از کشور و آگاهی بیش‌تر از آخرین دست‌آوردهای مرتبط با رشته‌ی مددکاری بوده است.

و بعد همچنان که می‌کوشیدم تا تأیید همکاران‌اش را در مورد حماقت آن جوانان بگیرم، سرم را تکان دادم و افزودم:

- بله، همچنان که آن‌ها گفته‌اند منشی هم داشته‌ام. او اسناد و نامه‌ها را تایپ می‌کرد، اما آن‌ها را نه به سازمان سیا بل به دانشگاه‌های خارجی می‌فرستاد. ضمناً دانش‌جویان من فقط به آمریکا و کشورهای غربی اعزام نمی‌شدند، بل عده‌ی زیادی از آن‌ها را به دانشگاه‌های کشورهای شرق، یعنی هندوستان، پاکستان، فیلیپین، ژاپن، سریلانکا و حتی کشورهای آفریقایی و یا کشورهای

همسایه نیز فرستاده‌ام. طبیعی بود که برای مکاتبه با مراکز آموزشی خارجی، منشی باید به زبان انگلیسی مسلط می‌بود و با استفاده از این زبان با آن‌ها مکاتبه می‌کرد. چون این تنها زبان بین‌المللی است...

باز پرس نه از روی ناپاوری، بل با تعجب به من خیره شده بود. بالاخره گفت: خانم آیا شما واقعاً به هندوستان و فیلیپین دانشجو فرستاده‌اید؟ آن‌ها چه چیزی می‌توانستند در آن کشورها بیاموزند، در حالی که اصلاً به پای علوم کشورهای غربی نمی‌رسند...

اگر در موقعیتی غیر این وضعیت خشک و خشن بودم، حتماً به این حرف او می‌خندیدم و یا فریاد می‌کشیدم. چون می‌دیدم حتی این انقلابی وفادار به امام نیز «غرب‌زده» است و اعتقاد دارد تحصیل علوم و فنون فقط در کشورهای غربی ممکن است! با این همه مؤدبانه جواب دادم:

... بله، عمدتاً همین‌طور است، اما در مواردی، کشورهای شرقی به‌تر از کشورهای غربی پیشرفت کرده‌اند و به همین دلیل دانش‌جویان‌ام را به هر کشوری که پیشرفت بیش‌تری در زمینه‌های مرتبط با خواسته‌ی ما، مانند مراقبت از کودکان، یا بهداشت عمومی و یا دیگر مسائل مرتبط با دروس ما داشتند، می‌فرستادیم. شاگردان من بدون در نظر گرفتن منطقه و کشور مربوط، به هر جا که مطالب بیش‌تر و به‌تری یاد می‌دادند، می‌رفتند. این امر فقط مختص کشورهای غربی نبود. به مدرسه‌ی ما نیز دانش‌جویان زیادی از کشورهای دیگر برای کسب آموزش‌های لازم می‌آمدند، چون می‌دانستند که ما در ایران تجربه‌ی به‌تری در آن مورد کسب کرده‌ایم.

چنان مجذوب حرف‌های من شده بود که احساس کردم ممکن است نوازش‌ام کند. با خودم فکر کردم که نگاه گرم و علاقه‌ی فراوان او به حرف‌های‌ام چنان بود که مطمئن هستم تاکنون هیچ زندان‌بانی به زندانی‌اش چنین نگاهی نداشته است. حتی به یاد نداشتم که دانش‌جویان خودم با چنین علاقه‌ای به توضیحات‌ام توجه کرده باشند. با این حال چیزی نگفت، دوباره به پرونده‌ام نگاه کرد، سرش را بالا گرفت و با لحنی کاملاً خشک و خشن گفت:

... اما این اتهام شما بسیار جدی و خطرناک است، آن‌ها شما را متهم به همکاری با صهیونیسم بین‌الملل کرده‌اند...

همچنان که اتهام را می‌خواند چهره‌اش در هم می‌رفت و واقعاً عصبانی شده بود. با دیدن تغییر رفتار او، متعجب و حیران شدم. نگاه‌ام را از او دزدیدم و به پایین پای‌ام دوختم.

بیش از اتهام، از لحن خشن صدای اش می ترسیدم. فکر کردم اگر او و آیت الله خمینی به این نتیجه رسیده باشند که من از حامیان اسرائیل هستم، دیگر فاتحه ام خوانده است. انقلابیون ایران، خودشان را عمیقاً مدیون سازمان چریکی الفتح می دانستند، فکر کردم حتی شاید خود او هم امروز صبح، صبحانه اش را در کنار یاسر عرفات خورده باشد، نمی دانستم اکنون با خواندن اتهام صهیونیست بودن من، در سرش چه خواهد گذشت. سرم را بالا گرفتم و از دیدن خشم فراوان صورت او جا خوردم.

سرانجام با لحن ملامت آمیز گفت:

- شما به دستور شخص شاه، به اسرائیل سفر کرده اید...

اصلاً نمی دانستم درباره ی چه چیز حرف می زدند. با گیجی و گنگی نگاه اش کردم و او با خشم تمام ادامه داد:

- من حالا نامه ای برای اثبات این ادعا می خوانم...

بعد تکه کاغذی را باز کرد و آن نامه ای بود که خطاب به من از قول شاه نوشته شده بود که در پاسخ درخواست انجمن رفاه کودکان اسرائیل به کنفرانسی در شهر تل آویو بروم، مقاله ای ارائه دهم و سخنرانی کنم. از روی دستپاچگی اول خیال کردم که بچه ها نامه را جعل کرده اند، لذا با صدایی لرزان اما آرام از تاریخ و امضای پایین نامه سؤال کردم. واقعیت این بود که دوبار به کشور اسرائیل سفر کرده بودم، ولی این امر مربوط به سال های بسیار دور بود و چیز روشنی به خاطر نداشتم. با پرسیدن تاریخ و امضاءکننده ی نامه، خواستم به حافظه ام کمک شود. او با دقت به نامه نگاه کرد و گفت:

- این نامه توسط وزیر دربار وقت حسین علا نوشته شده و تاریخ آن نیز اسفند ماه سال ۱۳۳۸ است...

فریاد زدم:

- باید مرا به خاطر نامه ای مربوط به ۲۰ سال پیش مجازات کرد؟...

چشم ام به دستیاران اش افتاد که سمت چپ او ایستاده بودند و نزدیک بود از خنده روده بر شوند. پس از آن که باز پرس آن ها را به خاطر خنده ی بی جای شان سرزنش کرد و همکاران جوان او مؤدبانه عذرخواهی کردند، دوباره به سمت من برگشت و دیدم که در چهره اش نشانه های دوستی و همدلی محوشده است. با سردی گفت:

- مگر نمی دانید که آیت الله خمینی گفته اند هر کس دوست اسرائیل باشد، دشمن اسلام و انقلاب و همدست شاه است؟... امام فردی منطقی و مدافع حق است

و از نظر وی نفس عمل مهم است نه زمان انجام آن... از نظر ایشان تفاوتی نمی‌کند که عمل مجرمانه بیست سال پیش انجام شده باشد، یا همین دیروز... شما به همدستی و دوستی با اسرائیل متهم‌اید. البته آن‌ها دلایل احمقانه‌ای برای این اتهامات‌شان طرح کرده‌اند. اما این حقیقت را نمی‌توان کتمان کرد که شما به اسرائیل سفر کرده‌اید. بدتر از همه این که این سفر را به دستور شاه انجام داده‌اید. او بازیچه‌ی دست اسرائیل بود و خود اسرائیل نیز بازیچه‌ی دست آمریکا است. سابقه‌ی استعمار شرق توسط انگلیس به چند قرن می‌رسد، آیا می‌توان به علت گذشت زمان از عمل قبیح استعمار چشم پوشی کرد. لذا مهم نیست که از تاریخ این سفر چند سال گذشته باشد. مهم انجام این فعل مجرمانه است. از نظر من شما در این مورد مجرمید.

با وجودی که ترسیده بودم ولی با صدایی محکم و مطمئن گفتم:

– نه من و نه دانش‌جویان‌ام هرگز سر و کاری با دولت اسرائیل نداشته‌ایم. ما هم مانند پزشک هلال احمر و شیر و خورشید و دیگر سازمان‌های مشابه، بدون در نظر گرفتن رنگ، نژاد، مذهب و ملیت به انسان‌های نیازمند کمک می‌کنیم. سفر من به اسرائیل هم در راستای همین هدف بوده است. مذاکره‌ی من در آن جا فقط در زمینه‌ی مددکاری اجتماعی بوده است و بس!...

جوابی به سخنان‌ام نداد. به وحشت افتادم. از نظر او و آیت‌الله خمینی، من به صرف سفر به اسرائیل همدست آن کشور محسوب می‌شدم. ولی خوش‌بختانه درست خلاف شاگردان معاندم، این مرد پای‌بند اصول اخلاقی بود و با تکیه بر آن ممکن بود که با او وارد تفاهم شد، ولی ظاهراً قضیه‌ی همدستی با اسرائیل، دریچه‌ی هر تفاهمی را می‌بست. از نظر آن‌ها با هیچ دلیل و برهانی ممکن نبود که این سفر را توجیه کرد. می‌دانستم نمی‌توانم به سادگی او را قانع کنم که حمایت و همکاری با برنامه‌های اجتماعی یک دولت، الزاماً به معنی پذیرش خط مشی و عملکرد سیاسی آن دولت نیست. واقعیت این بود که پای‌بندی و ایمان عمیق او به اصول اعتقادات‌اش، هرتلاشی در این مورد را خنثی می‌کرد. احساس نفرت او از اسرائیل اجازه‌ی هیچ گفت‌وگویی را نمی‌داد. این احساس نفرت، همچون آب‌های پشت سد، تبدیل به دریاچه بزرگی شده بود که هر دم بر دیواره‌ی سد فشار بیش‌تری می‌آورد. دریافتم که ادامه‌ی بحث نه تنها بی‌فایده بل خطرناک است. بنابراین درحالی‌که می‌لرزیدم، سکوت کردم و منتظر شنیدن آخرین اتهام، از زبان او شدم.

به نظر می‌رسید که از بیان اتهام آخری، معذب است و نمی‌داند چه‌گونه طرح

کند. سرانجام از دستیاران‌اش برای مشورت کمک گرفت و مدتی با صدای آهسته با آن‌ها تبادل نظر کرد. آن‌ها مقداری از نامه را خواندند، مدتی پچ‌پچ کردند که معلوم بود به نظر واحدی نرسیده‌اند.

فکرکردم دانش‌جویان نتوانسته‌اند موضوع را به خوبی مطرح کنند و منظورشان صریح و روشن نیست. سرم را پایین انداختم، چون نمی‌خواستم آن‌ها مرا شاهد سردرگمی خود ببینند.

بالاخره همکاران جوان‌اش به کناری رفتند و او شروع به صحبت کرد:

- خانم، در این اتهام‌آخری، متهم‌اید مسئول بالا رفتن سطح زندگی مردم شده‌اید؛ یعنی آموزش‌ها و رهنمودهای شما و همکاران‌تان موجب شده تا مردم از امکانات به‌تری در زمینه‌ی کار و مسکن و بهداشت و آموزش برخوردار شوند. و این موضوع شروع نارضایتی و حرکت‌های اعتراضی مردم علیه رژیم شاه را به عقب انداخته و با این کار موجب تأخیر در سرنگونی رژیم سابق شده‌اید. شاید خودتان به‌تر بتوانید منظور این دانش‌جویان ابله را بیان کنید و بگویید که دقیقاً مقصود آن‌ها چه بوده است؟

صورت‌ام برافروخته شده بود و از شنیدن این اتهام‌آخری مات و مبهوت مانده بودم. در سرم انگار چیزی می‌کوبیدند. می‌دانستم که ناشی از گرسنگی است و حالت تهوع و سرگیجه‌ام نیز دائماً رو به افزایش بود و وحشت از مرگ نیز سراسر وجودم را فراگرفته بود. با بی‌حالی گفتم:

- من فقط می‌توانم بگویم که مدیر یک مدرسه بودم و شغل‌ام تربیت مددکار اجتماعی بود. اما نمی‌دانستم که این شغل من خطاست و روزی باید به خاطر آن مواخذه شوم...

او با احساس انزجار کاغذ را در پوشه گذارد و با صدایی که خسته می‌نمود، گفت:

- دلایل این اتهام هم به همان بی‌منطقی و ناپختگی بقیه اتهامات است. امام هم بعد از مطالعه‌ی این اتهامات، گفتند این اتهامات تنها خامی و بی‌مسئولیتی این جوانان را می‌رساند و بس... اما چیزی که از نظر امام در این پرونده قابل اشاره و کاملاً جدی است، اتهام همکاری شما با صهیونیسم و امپریالیسم است. درست است که دلایل و اسنادی که دانش‌جویان در مورد این اتهامات ارائه کرده‌اند احمقانه و مسخره می‌نماید، اما نمی‌توان در یک مورد حق را به دانش‌جویان نداد و آن همکاری تنگاتنگ شما با رژیم سابق است. شما به مدت بیست سال با رژیم فاسد و دست‌نشانده‌ی امپریالیسم، همکاری کرده‌اید. شاهی که

کشور ما را به آمریکا و انگلیس و اسرائیل فروخته بود. فعالیت های مدرسه ی شما نیز که در ارتباط با رژیم صورت می گرفت، کلاً در جهت تثبیت رژیم شاه بود، که این امر جرم سنگینی است و مجازات سختی به دنبال دارد. به همین خاطر امام اصرار دارند که شما محاکمه شده و به کیفر اعمال تان برسید.

احساس کردم اشیاء درون چادر، دور سرم می چرخند و هوا سردتر شده است. صداهایی از درون کاسه ی سرم می شنیدم که لحظه به لحظه شدیدتر می شد و گوش های ام از همه به پر بود. بیش تر مطمئن شدم که مرگ ام قطعی است. قادر نبودم لرزش ناشی از ترس ام را کنترل کنم. تنها فکری که در سر داشتم این بود که به هر قیمتی باید سر پا بمانم و بر اعصاب ام مسلط شوم تا هنگامی که برای اعدام به پشت بام می روم، تعادل ام را از دست ندهم و سرفراز و سربلند بمیرم. پس از لحظاتی به خود آمدم و شنیدم که بازجو همچنان مشغول حرف زدن است. به خودم فشار آوردم تا معنی سخنان اش را بفهمم، می گفت:

- اما ما در این جا شهادت نامه ای داریم که به سود شماست. صاحب این شهادت نامه نسبت به صحت و حسن نیت شما نزد آیت الله خمینی گواهی داده است. در واقع علت حضور ما نزد شما و این پرسش و پاسخ ها نیز در پی درخواست ایشان از امام بوده است.

بعد حرف های اش را نیمه تمام گذارد و خطاب به دستیارش گفت:

- آقای کاظمی، لطفاً آن نامه را بیاورید.

دستیار سمت راست اش یک تکه کاغذ از جیبی اش بیرون کشید و به او داد. بازپرس کاغذ را گرفت و ادامه داد:

- این نامه ی آیت الله سید محمود طالقانی است. ایشان در جلسه ای که آیت الله ربانی شیرازی راجع به شما با امام صحبت می کردند، حضور داشت. نامه را برای تان می خوانم. نامه ای کوتاه ولی روان بود و طی آن آیت الله طالقانی اذعان می کرد که مرا می شناسند و شاهد کمک هایم به تعداد کثیری از مردم محروم و نیازمند جامعه بوده است و شهادت می داد از هرگناهی مبرا هستم و در کارهای اجتماعی ام، هیچ گونه خطایی مرتکب نشده ام.

بازپرس نامه را تا کرد، در کنار خود روی قالی نزدیک پرونده گذارد و افزود:
- آیت الله طالقانی سال های زیادی از عمرشان را به خاطر مبارزه با رژیم شاه و برای برقراری دموکراسی و اجرای عدالت، در زندان گذرانده اند. به همین جهت ایشان در همان زندان قصر، شاهد کوشش های دانش جویان شما برای بهبود وضعیت زندان و زندانیان بوده اند. ایشان می گفتند که شاگردان شما با

علاقه‌ی تمام، به زندانیان حرفه‌های مفید می‌آموختند و بیماران را به بهداری معرفی می‌کردند. ایشان همچنین از فداکاری شما در ماجرای نجات جان زنان بدنام قلعه سخن گفتند و افزودند که اگر کمک رسانی شما نمی‌بود، آن‌ها به دست ول‌گردهای خیابانی، زنده‌زنده در آتش می‌سوختند و اضافه کرد:

- آیت‌الله طالقانی به خاطر انجام این فعالیت‌ها، از شما نزد آیت‌الله خمینی تعریف و تمجید کردند و شخصاً این نامه را جهت گواهی اقدامات نیک شما نوشتند. ضمناً با گوش خود شنیدم که ایشان به امام گفتند اگر قرار باشد افرادی چون خانم فرمانفرمایان قربانی شوند، این انقلاب دوامی نخواهد داشت.

کاملاً گیج شده بودم. نمی‌دانستم از این حرف‌ها چه نتیجه‌ای بگیرم. تنها می‌فهمیدم که در رفتار آن‌ها نشانی از بردن من به بالای پشت‌بام و تیرباران نیست و بالاخره با زحمت زیاد پرسیدم:

- حالا می‌خواهید چه کنید؟ مجازات می‌شوم و به زندان خواهم رفت؟...

او با حیرت به من نگاه می‌کرد و گفت:

- خیر. آیت‌الله طالقانی شخصیت بسیار بزرگی هستند و طبق دستور ایشان شما آزادید...

دوباره گیج شدم، انگار آن‌ها در جلوی چشمانم، دائماً از دیو به فرشته و برعکس تبدیل می‌شدند و سرانجام گفت:

- امام به من دستور داده‌اند، اتهامات شما را بررسی کنم و اگر نظر آیت‌الله طالقانی در مورد شما درست بود، شما را به مدرسه‌تان برگردانم تا به فعالیت خیرخواهانه‌تان ادامه دهید. ایشان دانستند که شاگردان نادان شما، به خاطر سادگی و بی‌تجربگی به این اقدام نادرست دست زده‌اند. اما امیدوارم شما آن‌ها را عفو کنید و به کارتان ادامه دهید. ایشان از شما به عنوان زنی با ارزش قدردانی کردند و افزودند می‌توانید به این انقلاب کمک کنید و تأثیرگذار باشید...

سرم را پایین انداختم، هنوز گیج و حیران بودم و سعی داشتم زنده بودنم را درک و هضم کنم. همین زمان سؤال او را شنیدم که پرسید:

- وسیله‌ای برای بازگشت به منزلتان دارید؟...

- خیر...

- آقای کاظمی شما وسیله‌ای دارید که خانم را به منزلشان برسانید؟...

- متأسفانه خیر...

نگاه‌ام را به این دستیار جوان دوختم که تا این هنگام کاملاً خاموش و ساکت ایستاده بود و برای نخستین بار چیزی می‌گفت. با صدایی آهسته گفتم:

- مسئله‌ای نیست... تاکسی می‌گیرم.

دل‌ام می‌خواست هر چه زودتر از این محیط وحشت‌آور بگریزم و تلفنی پیدا کنم و خبر خلاصی‌ام را به خانواده‌ام بدهم.

بازپرس دوباره ادامه داد:

- متأسفم که نمی‌توانم شخصاً شما را به منزلتان برسانم... آقای کاظمی لطفاً خانم را تا جلوی در همراهی کنید و برایشان تاکسی بگیرید...

در حالی که سعی می‌کردم، تن خشکیده‌ام را از زمین بلند کنم و سر پا بایستم. نگاهی به دستیارانش کردم که با نگرانی شاهد تقلای من بودند.

بازپرس با گرمی اضافه کرد:

- خانم شخصاً از نتیجه‌ی کار خود خوش‌حالم. به شما قول می‌دهم که شاگردان شما به خاطر این حماقت‌شان درس خوبی از آقا خواهند گرفت...

نگاهی دیگر به او انداختم. در تمام مدت بازپرسی، نامه‌ی آزادی من در دست‌اش بوده ولی با این همه به من فرصت داد تا از خودم دفاع کنم. از او و از امام که زندگی دوباره‌ای به من بخشیده بودند سپاس‌گزار بودم. این بازجویی درستی قضاوت آیت‌الله طالقانی درباره‌ی مرا ثابت می‌کرد و اتهام ضد انقلابی بودن را از من برمی‌داشت. گرچه شاید بازجو شخصاً مرا کاملاً تبرئه نمی‌کرد، اما به خاطر نظر شخصیتی برتر از خود، بر روی یافته‌های شخصی‌اش خط بطلان کشید که نشان دهنده‌ی مشی و منش والای انسانی او بود. چرا که نظرات و خواسته‌های خود را برتر نمی‌شمرد. هر دوی ما به خوبی می‌دانستیم که در کشور ما زندگی بدون حمایت یک قدرتمند، ممکن نیست. مایل بودم نام این انسان شایسته را بدانم ولی از او سئوالی نکردم. فقط انتظار می‌کشیدم که هر چه سریع‌تر آن محل را ترک کنم و دیگر هرگز به آن جا باز نگردم.

هوا روبه‌روشنی بود. آقای کاظمی مرا تا آستانه‌ی در مدرسه همراهی کرد و با اشاره‌ی او نگهبان در کوچک را باز کرد. در کوچه‌ای که روز قبل مملو از جمعیت بود، پرنده پر نمی‌زد. وقتی خیابان اصلی را نگاه کردم، مردم مشغول رفت و آمد بودند. زندگی برای آن‌ها جریان عادی داشت. یک لحظه گمان کردم آن چه بر من گذشته بود، خیالی بیش نبود.

به طرف آقای کاظمی برگشتم، لب‌های‌ام را تر کردم و گفتم:

- از همراهی شما متشکرم. شما و همکارتان بیش از سه ساعت وقت صرف من کردید. نمی‌خواهم بیش از این مزاحم شما باشم. تاکسی خواهم گرفت شما نگران نباشید و برگردید.

مسافتی که دیروز به سبب ازدحام جمعیت در مدت یک ساعت و نیم پیموده بودم. فقط حدود چهل و پنج متر بود. آقای کاظمی که به نظرم می‌رسید با شنیدن درخواستم آسوده شده، مؤدبانه گفت:

- هر طور میل شماست... فقط قبل از خداحافظی خواستم مطلبی به شما بگویم و سپس از ترس این که مبدا ننگهان‌ها صدای اش را بشنوند، آرام‌تر گفت:
- وقتی آیت‌الله طالقانی شفاعت شما را می‌کردند، من هم حضور داشتم. ایشان گفتند دانش جویانی که شما را دستگیر کرده‌اند، اراذل و اوپاش‌اند، نه انقلابی و مسلمان. به این ترتیب معلوم نیست بار دیگر نیز بتوانید از دست آن‌ها بگریزید. حالا که آقای اشرفی شما را تبرئه و آزاد کرده است، به نفع شماست کشور را ترک کنید. من مطمئنم که آقای طالقانی نیز مایل بودند کسی این پیام را به شما برساند، به نفع شماست خانم که از ایران بروید. دفعه‌ی دیگر خدای نکرده شاید آیت‌الله طالقانی نباشند، که شما را نجات دهند...

سپس برگشت و به سمت زمین ورزش مدرسه رفت. من پای‌ام را از در اصلی مدرسه بیرون گذاردم، از کوچه عبور کردم و به خیابان رسیدم. از این که بالاخره اسم این مرد شریف را می‌دانستم خوش حال بودم. او صادقانه به این انقلاب ایمان داشت. هوا تقریباً روشن شده بود. کمی آن سوتر کیوسک تلفنی را دیدم. سرم به شدت درد می‌کرد و چشمان‌ام به زحمت می‌دید. هر چند دیگر حالت تهوع نداشتم اما خستگی مفرطی احساس می‌کردم. از ترس این که پیش از تماس با خانواده‌ام از حال بروم، باقی‌مانده‌ی نیروی‌ام را به کار بردم و خود را کشتان کشتان به کیوسک تلفن رساندم، در را بستم به دیواره‌ی آن تکیه دادم و مشغول جست‌وجوی سکه در کیف‌ام شدم. نباید به داداش صبار تلفن می‌کردم چرا که او اتومبیل نداشت. تلفن کردن به خواهرم جیبی نیز درست نبود، چرا که شوهر بازنشسته‌اش، حالا حتماً در خواب بود. تصمیم گرفتم به خورشید و همسرش کیوان زنگ بزنم. آن‌ها در همسایگی صبار بودند و می‌دانستم کیوان کارمند شرکت نفت است و حالا زمانی است که باید در حال آماده شدن برای رفتن به اداره باشد. با این امید که هنوز از خانه خارج نشده، شماره‌اش را گرفتم. با اولین زنگ تلفن، خورشید گوشی را برداشت و با شنیدن صدای من، فریادی از خوش‌حالی کشید و گفت تمام اعضای خانواده سراسر دیشب را چشم بر هم نگذاشته‌اند. اسم تقاطعی را که در آن بودم، به او دادم. گفت به اتفاق کیوان در کم‌تر از یک ساعت خودشان را خواهند رساند. گوشی را روی تلفن گذاردم. در خیابان جایی برای نشستن نبود، داخل همان باجه تلفن نشستم

و دعا کردم برای مدتی کسی نیازمند تلفن نباشد و به این باجه مراجعه نکند. اما ذهن‌ام آرامش نداشت. گویی هنوز روی جعبه‌ی مهمات نشسته بودم. آزادی‌ام به اندازه‌ای غیرمترقبه و ناگهانی بود که هنوز نمی‌توانستم باور کنم دیگر داخل آن چادر نیستم. به اتهاماتی که به من زده بودند فکر می‌کردم و ذهن‌ام مشغول یافتن جواب‌های به‌تری برای رد اتهامات بود. بارها و بارها، پرسش‌های اشرفی را پیش خود مرور کردم. انگار با این کار می‌خواستم نسبت به تجاوزی که به حقوق‌ام شده و به بهای نابودی تلاش و کوشش‌های عمرم تمام می‌شد، اعتراض کنم.

روز و شب وحشتناکی را پشت سر گذارده بودم. انگار انفجار نور عظیمی، چشم‌ام را کور می‌کرد و وقتی آن‌ها را باز می‌کردم، حقیقت شگفت‌انگیزی را مشاهده می‌کردم و گویا کسی مرا به قله‌ی کوهی برده بود و در یک روز درخشان و آفتابی، همه چیز را از آن بالا با وضوح و روشنی کامل می‌دیدم. هرچند قلباً از پذیرش این واقعیت طفره می‌رفتم، اما عقل‌ام می‌گفت تمام آن چه را که در طول سال‌ها فعالیت اجتماعی، ساخته بودم، در کم‌تر از بیست و چهار ساعت، نابود شده است. حالا با وضوح تمام می‌دانستم درتمام این مدت فقط خودم را فریفته‌ام، زیرا خواسته بودم چیزی را دگرگون کنم که امکان دگرگونی نداشت. انقلاب و سرنگونی رژیم شاه، موجب شده بود هرکسی ذات واقعی خود را نشان دهد. می‌اندیشیدم که چه قدر ما ایرانیان، به دورویی، خیانت، ظاهرسازی و توطئه‌گری عادت کرده‌ایم!

با تلخی می‌اندیشیدم که ما ایرانیان پیوسته بوقلمون صفت، فاقد نظم و قانون و تنها به فکر جان به در بردن از طوفان حوادث تاریخ بوده‌ایم و من تا چه حد احمق بودم که در طول این سال‌ها کوشیدم، شخصیت برخی از این مردم را عوض کنم و به آن‌ها وفاداری و مسئولیت بیاموزم. معلوم شد در تمام این مدت خود را فریب و عمرم را بر باد داده بودم و به مهم‌ترین و اصلی‌ترین حقیقت اجتماعی خودمان توجه نداشتیم که ما پیوسته در برابر زور و زورگو، سرتسلیم فرود آورده‌ایم، دم را غنمیت دانسته‌ایم و به دنبال شخصی روانه شده‌ایم که به ما وعده و وعید بیش‌تر داده است. زندگی در میان چنین مردمی، صحت آن ضرب‌المثل قدیمی ایرانی را ثابت می‌کرد که می‌گوید: «کس نخارد پشت تو، جز ناخن انگشت تو». چنان که انتظارات من از دیگران حماقت محض از آب درآمده بود. در طول زندگی هرگز بدون دلیل، اطمینان‌ام را از کسی نبریده بودم. مگر عملاً ثابت شده بود که شایسته‌ی اعتماد نیست. مگر همین شاگردان

من، که حالا فرصت طلبی و کینه کشی می کردند، همان کسانی نبودند که مرا در جذب حمایت های حسین علاء، ملکه فرح و یا شهردار تشویق می کردند؟ اینک برایم مسلم بود که آن ها این حمایت ها و تشویق ها را نه برای پیشرفت مدرسه و مقوله ی مددکاری بل برای برداشتن لقمه ی بزرگ تری برای خودشان می خواسته اند.

در آن لحظات خشم و دل سردی، با خود می گفتم: همان روزی که آن زن گدا با احساس و عواطف مادرت بازی کرد و سرش را کلاه گذارد، باید به این واقعیت پی می بردی که افراد این جامعه جز به ادامه ی حیات خویش نمی اندیشند و بویی از وفاداری نبرده اند. با این همه پشت کردن به همه چیز دشوار بود، زیرا اگر من کنار می کشیدم امثال اشعری و دار و دسته اش جای مرا می گرفتند و دانسته و آگاه دست آن ها را باز گذارده بودم، تا آینده ی مددکاری در ایران را به هم بریزند. فکر کردم اگر آیت الله خمینی از من خواسته است که دوباره فعالیت های اجتماعی ام را از سر بگیرم، پس حتماً از من حمایت خواهد کرد.

اما چه گونه ممکن بود به مدرسه ای بازگردم که روز گذشته به وضوح نشان داده بودند، مرا نمی خواهند؟ چه گونه می توانستم فریادهای تأییدآمیز الله اکبر را، که از حنجره به ترین شاگردان ام برمی خاست فراموش کنم. آن ها شایسته ی همان اشعری و اعمال و اقدامات او بودند و برای من که هرگز در زندگی از کسی درخواستی نکرده بودم بازگشت به آن مدرسه دیگر میسر نبود. من جنگی را باخته بودم که آغازگر و ادامه دهنده ی آن دیگران بودند. من مبارزه را به تاریخ اجتماعی ملت ام و به خصلت های آن ها باخته بودم^۱.

۱. دو صفحه ناسزاگویی و اتهام زنی خانم فرمانفربیان، به مردم، تنها چیزی را که ثابت می کند این است که او از قماش بدنه ی اجتماع نیست و از حساسیت های اصلی آنان خبری ندارد (ناشر).

فصل هفدهم

هرج و مرج

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود، جسته ایم ما
گفت آن چه یافت می نشود، آنم آرزوست
(مولوی)

در راه بازگشت به خانه، خورشید برایم تعریف کرد که پس از تلفن احمد مصدق، صبار و جبی به تقلا می افتند و با تشویش تمام، فوراً با وکیل خانواده تماس می گیرند و از او کمک می خواهند و از آن جا به مدرسه می روند، از دانش جویان پرس و جو می کنند و در نهایت یکی از آن ها خلاصه ی ماجرا را برای شان بازمی گوید. خورشید اضافه کرد به رغم تلاش فراوان آن ها نتوانستند اطلاعات بیش تری کسب کنند و در همین حین، خبر وحشتناک دستگیری یکی دیگر از فرزندان پسر شازده، که کارمند دولت بود، به آن ها می رسد. از سرنوشت او هنوز کسی خبری ندارد.

از آن ها خواستم جلوی منزل جبی توقف کوتاهی کنند تا خواهرم با چشمان خودش ببیند که زنده و سالمم. پس از این دیدار، به منزل خورشید در رضوانیه رفتیم، قبلاً یکی از اتاق های خانه اش را برای من آماده کرده بود. به محض رسیدن به میترا تلفن کردم. می خواستم صدای اش را بشنوم. می دانستم که از طریق خانواده خبر دستگیری مرا شنیده است و لازم بود خاطر جمع شود جان سالم به دربرده ام. چون لازم نبود نگران ترشود، جریان بازجویی را برای اش تعریف نکردم و فقط به صورت خلاصه گفتم که ماجرا چیزی جز یک بازداشت

ساده و چند پرسش و پاسخ معمولی نبوده است. پس از آن دوش گرفتم و از سوپ داغی که خورشید برایم پخته بود، مقداری خوردم. بعد داداش صبار سر رسید و پشت سر او عمه‌ها، خاله‌ها و بچه‌های‌شان، یعنی عموزاده‌ها، دایی زاده‌ها، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها آمدند، با دل‌نگرانی تمام در چشمان‌ام نگاه کردند و در اطراف‌ام پلکیدند تا بیش‌تر مطمئن شوند که آسیبی ندیده‌ام.

پس از رفتن آن‌ها کوشیدم چرتی بزنم. اما هنوز از نظر روحی و روانی به حال اول بازنگشته بودم و از شدت عصبیت و خستگی به خواب نمی‌رفتم.

حال، ما دیگر نگران کل اعضای خانواده بودیم. پس از مدت‌ها تردید بالاخره ریسک کردم و پای‌ام را از خانه بیرون گذاردم و برای صرف ناهار به منزل غفار رفتم. او معتقد بود هیچ‌یک از ما جرمی مرتکب نشده‌ایم و آزارمان حتی به مورچه هم نرسیده است. اگر تو را که این‌همه برای مملکت دل‌سوزانده‌ای، دستگیر کرده‌اند، پس خدا به داد بقیه‌ی ما برسد. چون تک‌تک ما در خطر دستگیری بودیم به این نتیجه رسیدیم به‌تر است به گلندوک برنگردم، چرا که ممکن بود باغبان‌ام از این فرصت سوءاستفاده کند. در خانه‌ی خورشید ماندم، که امنیت بیش‌تری داشت. کار به جایی رسیده بود که حتی جرأت نداشتم به خانه‌ی خودم، که در چند قدمی خانه‌ی خورشید بود، بروم. زیرا باغبان‌ام به پشت‌گرمی پسرش که در کمیته‌ی محل عضو شده بود، به محض آگاهی از دستگیری من، کلیه‌ی متعلقات و دارایی آن‌خانه را، به نفع خود مصادره کرده بود.

هنوز از ضربه‌ی حادثه، گیج و منگ بودم و تا مدتی تصویری‌کردم کابوس دیده‌ام. احمد و غلام، فرزندان مصدق، برای احوال‌پرسی در روز چند بار تلفنی با من تماس می‌گرفتند و دوستان و بستگان دیگرم نیز مدام به من سر می‌زدند. و اخباری از خود و بستگان‌شان به من می‌دادند. با وجود این همچنان احساس ناامنی می‌کردم. از عدم اعتماد و نیز بی‌علاقگی نسبت به همه چیز، لبریز بودم و از شدت نگرانی و احساس ناامنی هر لحظه قبض روح می‌شدم. علت تمام این‌ها حوادث آن یک شب و روز بود. منزل خورشید نزدیک خیابان قرار داشت و هر گاه صدای نزدیک شدن غریبه‌ای را می‌شنیدم دچار هراس می‌شدم. احساس می‌کردم که در شناخت انسان‌ها دچار اشتباهات فاحشی شده‌ام و به‌طور جبران‌ناپذیری به خطا رفته‌ام. از دیگران می‌ترسیدم و جز اعضای خانواده‌ام، بقیه را دشمن می‌دانستم. دیدگاه و عقیده‌ام نسبت به آدم‌ها و دنیای پیرامون‌ام، یک شبه از هم پاشیده بود. گمان می‌کردم جهان پیرامون من سردتر شده است. به حدی حساس و زودرنج و ضعیف و ناتوان بودم،

که از عهده‌ی کارهای شخصی خودم هم بر نمی‌آمدم و حتی از تلفن هراس داشتم. انتقام جویی دانش جویان و اتهاماتی که بر من بسته بودند، وجودم را مملو از ترس و وحشت و ناباوری کرده بود. اسیر کابوس بودم و می‌ترسیدم یکی از آن‌ها از آدرس خانه‌ی خورشید آگاه شود، به سراغ‌ام بیاید و بار دیگر مرا نزد آیت‌الله خمینی ببرد.

به کارکنان قبلی مدرسه و حتی به منشی‌ام «استر» نیز بدگمان شده بودم. مدام با خودم ستیزه می‌کردم که چرا به‌ترین سال‌های عمرم را صرف رسیدگی به احوال کسانی کرده بودم که زره‌ای به‌زندگی من اهمیت نمی‌دادند. فداکاری‌هایی که در طی این سال‌ها برای حفظ و ثبات مدرسه و همچنین توسعه و رواج رشته‌ی مددکاری اجتماعی انجام داده بودم، اینک در نظرم احمقانه می‌آمد و مقصر آن را نیز تنها و تنها خودم می‌دیدم که به‌ترین سال‌های عمرم را برای آدم‌هایی تا این حد بی‌ارزش تلف کرده بودم و برای این که بتوانم به مردمی که عاشقانه دوست‌شان داشتم، به‌تر خدمت کنم، حتی از تشکیل مجدد خانواده منصرف شده بودم. راستی که ابله بزرگی بودم!

گاه از خودم می‌پرسیدم کدام قسمت از راه و کارم اشتباه بوده است. چیزی که بیش‌تر عذابم می‌داد این بود که شاید اتهامات آن‌ها همگی حقیقت داشته است! شاید هم واقعاً با شاه همکاری کرده بودم و مستحق اعدام بودم! این حقیقت داشت که در بهبود و ارتقاء سطح زندگی مردم و حفظ بهداشت آن‌ها موثر بوده‌ام، ولی این هم درست بود که در موارد متعدد، برنامه‌های اجتماعی موازی با حکومت دیکتاتوری شاه را پیش برده بودم و برای باز ماندن در مدرسه‌ام، هرگونه حرکت اعتراضی دانش جویان‌ام را کنترل کرده بودم. افرادی مثل من هرگز صدمه‌ای به کسی نمی‌رسانند و همیشه سعی دارند به‌ترین کارها را انجام دهند، اما نمی‌توانم انکار کنم که من و امثال من با سکوت خود، به شاه اجازه داده بودیم که کشور را به میل خود بگرداند. هنگامی که به این مسایل می‌اندیشیدم، کاملاً گیج می‌شدم و از خود می‌پرسیدم آیا اجرای برنامه‌های اجتماعی من، که منجر به ارتقاء سطح زندگی مردم و کمک به رشد کمی و کیفی بهداشت و آموزش آن‌ها شده بود و تبلیغ این اقدامات، به شاه فرصت نداده بود تا تجاوز و تحدید به حقوق و آزادی‌های مردم را لا‌پوشانی کند؟

در این لحظات به این نتیجه می‌رسیدم که تمام طول زندگی‌ام با اشتباه توأم بوده است. از افراد خارج از خانواده منزوی شده بودم و احساس‌ام این بود که همه از من می‌گریزند. هر چند تا مدتی چند نفری ارتباط خود را با من حفظ

کرده بودند و مثلاً چند روزی پس از آزادی ام، «زمانی» تماس گرفت و جویای احوال ام شد. می دانستم او کارمند وزارت خانه‌ای است و تماس با من ممکن است برایش گران تمام شود. برای لحظاتی تحت تأثیر بی‌پروایی‌ها و توجه صادقانه‌ی او قرار گرفتم. از خودم می پرسیدم چه طور به او اعتماد نکنم؟ و بعد دچار شک می شدم که مبادا او مأمور کسی است تا از زیر زبان من مطلبی بیرون کشد و به بهانه‌ی آن دوباره زندانی‌ام کنند. به همین جهت، مکالمه با او را مختصر برگزار می کردم و پس از تشکر می خواستم که خودش را به زحمت نیندازد. از یاد نمی بردم که همسر او شاهد دست‌گیری من بود و شاید حالا بر سر موضوع تماس شوهرش با من جروبحث نیز می‌کنند. با وجودی که چهره‌های افراد حاضر در سالن مدرسه به مرور از ذهن‌ام محو می‌شد، اما هنوز چهره‌ی همسر زمانی را در آن لحظه کاملاً در خاطر داشتم.

تقریباً همزمان با زمانی «استر» تماس گرفت و بدون در نظر گرفتن وضعیت خظیر من و این که ممکن است تحت نظر باشم، اصرار کرد به همراه مینو و چهار پنج نفر از فارغ‌التحصیلان مدرسه به دیدارم بیاید. بالاخره و با اصرار آمدند و تعریف کردند که بسیاری از معلمان مدرسه هم در همان روز دستگیری من، بازداشت شده‌اند. اشعری و اعضای گروه او وابسته به گروه‌های دست‌چپی هستند و زیر نظر یکی از معلمان مدرسه، که از فارغ‌التحصیلان قدیمی ماست، کار می‌کنند و در حال حاضر هم مدرسه در اختیار آن‌هاست. اما شاگردان‌ام در آخرین جلسه‌ی شورای مدرسه، یکی از معاونان مرا به ریاست انتخاب کرده‌اند. او همچنین اضافه کرد که حالا تمام اموال مدرسه، اتومبیل، مبلمان و میز کارم، که سخت به آن دل بسته بودم و غفار در روزهای آغازین فعالیت مدرسه، به من هدیه کرده بود و کتاب‌ها و تابلوهای نقاشی‌ام را تصاحب کرده‌اند و اضافه کرد دو روز پس از دستگیری من، آقای به نام اشرفی آمده، دانش‌جویان را در مدرسه جمع کرده و گفته است که نماینده‌ی آیت‌الله خمینی است و می‌داند که امام بی‌نهایت از رفتار دانش‌جویان ناراحت‌اند و دستور بازگشت شما را به مسئولیت سابق‌تان صادر کرده‌اند. اشعری و دار و دسته‌اش جرأت نکرده‌اند چیزی به آقای اشرفی بگویند.

استر و مینو و دیگران اصرار داشتند به کار بازگردم و معتقد بودند، بدون حضور و فعالیت من، این حرفه در ایران خواهد مرد و عقیده داشتند چون دستور بازگشت شما را شخص آیت‌الله خمینی صادر کرده، پس هیچ خطری متوجه من نیست.

در سکوت توصیه‌های آنان را می‌شنیدم و نسبت به مطالبی که می‌گفتند، احساس بی‌علاقگی می‌کردم. من فقط در اندیشه‌ی حفظ جان‌ام بودم و به خودم می‌گفتم این‌ها چند ماه اخیر پشت درهای بسته و در خانه‌های‌شان بوده‌اند. آن‌ها لباس‌های خونین آویخته از درخت را ندیده‌اند، آن‌ها شاهد مردمی نبوده‌اند که پشت در کوچک حاجی دولابی بلا تکلیف ایستاده بودند، آن‌ها صدای شلیک گلوله‌ها را از پشت بام مدرسه‌ی علوی نشنیده بودند. من می‌دانم که پشت بام مدرسه‌ی علوی محل اعدام افرادی چون ارتشبد نصیری بود که قبل از مرگ چنان گلوی‌اش را فشرده بودند که نمی‌توانست حرف بزند. آن‌ها نمی‌توانستند احساس مرا درک کنند. از این گذشته و از کجا معلوم که خود آن‌ها مأمور به دام انداختن مجدد من نبودند؟

با این اندیشه‌ها پاسخ دادم که از دیدن‌شان خوش‌حالم و محبت‌شان را فراموش نمی‌کنم، اما از آن‌جا که دانش‌جویان دستگیرکننده‌ی من شخصاً برای اظهار ندامت و عذرخواهی نیامده‌اند و شاگردان‌ام از من نخواستند دوباره به کارم برگردم، پس ضمانت آیت‌الله خمینی موجب نمی‌شود که با پای خود به قربانگاه بروم.

روز بعد ذبیح با چشمان اشک‌آلود به دیدنم آمد و دوربین و کیف و دیگر وسایل‌ام را که روز دستگیری از ماشین‌ام برداشته بود، تحویل من داد. با مشاهده‌ی او من هم خریستم. از او کاملاً مطمئن بودم و می‌دانستم که فقط برای آوردن وسایل‌ام آمده و حتی با این کار موقعیت شغلی‌اش را به خطر انداخته است. پس از او حسین و آشپزمان هم آمدند. این فقیرترین کارکنان مدرسه با رفتن من، بیش‌ترین آسیب را دیده بودند. حسین می‌گفت که تمام کارکنان از این به اصطلاح دانش‌جویان انقلابی متفردند، ولی احساسات‌شان را از ترس علنی نمی‌کنند و تنها فردی که جسورانه درمقابل آن‌ها می‌ایستد، باغبان پیرمدرسه است. او آشکارا اشعری و دار و دسته‌اش را به تمسخر می‌گیرد و می‌گوید شما به خودتان می‌گویید مرد؟ بروید مردانگی را از خانم فرمانفرمایان یاد بگیرید! این گفته‌ی حسین برای اولین بار پس از دستگیری مرا خندانند.

بالاخره قوای از دست رفته‌ام را دوباره به دست آوردم و با خود گفتم باید دوباره‌ی آینده‌ام چاره‌ای بیاندیشم. به یاد توصیه‌ی آیت‌الله طالقانی برای ترک کشور افتادم. اما هنوز آمادگی این کار را نداشتم و نمی‌توانستم خودم را برای این کار راضی کنم. به خود می‌گفتم فعلاً می‌توانم به آپارتمان میترا منتقل شوم و از حقوق بازنشستگی و اندک سود سرمایه‌گذاری‌هایی که این‌جا و آن

جا داشتم، زندگی‌ام را بگذرانم. شاید در آینده دولت توانست مانع ادامه‌ی هرج و مرج‌ها شود و نظم و قانون را دوباره برقرار کرد. در آن زمان می‌توانستم به تدریس و سخنرانی در محافل و مجالس علمی بازگردم و بقیه‌ی عمرم را در کنار خانواده آرام بگیرم، اما از آن‌جا که هنوز یکی از برادران‌ام در بازداشت بود و از سرنوشت او اطلاعی نداشتیم، ترجیح می‌دادم تا بهبودی اوضاع در همان مکان بمانم.

برای جلوگیری از افسردگی به مطالعه پناه بردم و کتاب و روزنامه‌ی بسیاری خواندم. پس از سقوط شاه، روزنامه‌ها آزادانه، رخ داده‌های کشور را منعکس می‌کردند و خواندن آن‌ها اطلاعات بسیاری از اوضاع سیاسی کشور می‌داد. گاه با استفاده از تاریکی شب به دیدار بستگان‌ام می‌رفتم و گاه سری به بازار تجریش می‌زدم یکی، دو بار هم در میانه‌ی روز برای گرفتن پول، به بانک رفتم، ولی در مجموع از حضور در جمع وحشت داشتم و بیش‌ترین دل‌خوشی‌ام زمانی بود که یکی از دوستان یا بستگان‌ام مرا برای راه‌پیمایی به شمیرانات می‌برد و موجب می‌شد که با دیدن بلندی‌هایی که از کودکی با کوچک‌ترین سنگ و آب و صخره‌اش آشنا بودم و از آن‌ها خاطرات فراوانی داشتم، اندکی از نگرانی و پریشانی‌ام کاسته شود. من به هوای تازه نیاز داشتم تا تجدید قوا کنم و وقتی در آن کوره راه‌های آشنا قدم می‌زدم، به‌ترین زمان برای تفکر درباره‌ی زندگی‌ام بود. در این تفکرات تنهایی، آینده‌ی پیش‌روی‌ام را بسیار ناهموار و سخت می‌دیدم.

سه هفته پس از آزادی من و ناپدید شدن یکی از پسران شازده، رشید هم بازداشت شد. این بار نوبت من بود که به همراه بقیه اعضای خانواده در انتظار کسب خبری از او بنشینم. هیچ اطلاع درستی از آن‌ها نداشتیم و فقط حدس می‌زدیم که باید همگی در زندان قصر بوده باشند. مدت زمان زیادی از این واقعه نگزشته بود که یکی دیگر از بستگان نزدیک‌مان را هم، که پست مهمی در دولت داشت، دستگیر کردند. خبر دستگیری او نگران و هراس‌مرا دو چندان کرد.

در کم‌تر از چند هفته از سقوط شاه، موج تفرقه و انتقام‌جویی و خون‌ریزی، که پس از سقوط کابینه‌ی بختیار شروع شده بود، به اوج جنون‌آمیزی رسید. رژیم جدید نه فقط خشم و غضب مانده از رژیم پهلوی را درمان نکرد، بل موجب

انفجار خشم فرو خورده‌ی مردم و مسموم شدن جو مملکت شده بود. متهم کردن افرادی که به نوعی با رژیم سابق در ارتباط بودند، به عنوان یک «وظیفه‌ی دینی» و «امری مقدس» شمرده می‌شد. نزدیک‌ترین همسایه‌ی من در گلندوک به همین دلیل به تجریش آمد و برایم خبر آورد که باغبان‌ام خانه و اموال‌ام را در گلندوک تصاحب کرده و بستگان‌اش را در آن جای داده است. شنیدن این خبر حال‌ام را بدتر کرد و به کلی بی‌دل و دماغ شدم. حالا دیگر آن اقامتگاه دوست داشتنی‌ام، باغ میوه‌ام و کلیه متعلقات‌ام را رבוده بودند. با این همه تشخیص می‌دادم که مشکلات من در برابر بسیاری دیگر، که مصائب بزرگی را پس از انقلاب تحمل می‌کردند، ناچیز بود.

مثلاً شوهر یکی از دوستان قدیمی مرا که نظامی و بازنشسته بود، بازداشت کرده بودند و همسرش همواره دلواپس بود که مبدا او را اعدام کنند. روزنامه‌ها پر بود از اخبار دستگیری مهندسان، فارغ‌التحصیلان و روشنفکرانی که با اشاره‌ی خدمت‌کاران‌شان گرفتار شده بودند، سربازانی که فرماندهان‌شان را می‌کشتند، رعیت‌هایی که ارباب‌شان را به قتل می‌رساندند و یا کارگرانی که مدیران و کارفرمایان‌شان را با اتهام «استثمارگر» خلع می‌کردند و خودشان اداره‌ی کارخانه را به دست می‌گرفتند. روحانیون تحصیلات و تخصص را ملاک مدیریت نمی‌دانستند و تعهد را در مقابل آن علم می‌کردند. برخی از آن‌ها حتی تخصص را غیراسلامی می‌دانستند و به این بهانه تقریباً تمام اعضای هیئت علمی دانشگاه تهران و دیگر مراکزعالی را اخراج کردند و به جای آن‌ها روحانیون و افراد وفادار به انقلاب را می‌نشانند و مدعی بودند که این قبیل افراد، که به جای تخصص، تعهد دارند، به‌تر می‌توانند دانش‌جو تربیت کنند. اداره‌ی دانشگاه‌ها مانند مدرسه‌ی مددکاری اجتماعی، به دست دانش‌جویانی افتاده بود که استادان سابق را با برجسب جاسوس، ساواکی و جیره‌خوار آمریکا لکه‌دار می‌کردند و چنین لکه‌دار شدگانی، که به همکاری با «شیطان بزرگ» یعنی آمریکا، اروپا، شوروی و اسرائیل متهم می‌شدند هرلحظه درخطر دریافت عنوان «مفسد فی الارض»، کافر و یا ملحد بودند که منجر به اعدام‌شان می‌شد. کشور هر روز بیش از روز قبل در آشوب و هرج مرج فرو می‌رفت. آن اتحاد و وحدت کلمه‌ای که در جریان سرنگونی شاه شکل گرفته بود، حالا پس از پیروزی، به تفرقه و اختلاف بدل می‌شد. هزاران «کمیته» ناگهان در گوشه و کنار کشور از زمین روییدند، که به نام «پاسداری از انقلاب» مردم را دستگیر می‌کردند. بهانه‌ی آن‌ها برای این دستگیری‌ها، مبارزه با «مروجین فرهنگ

غربی»، «دست نشانندگی آمریکا»، «خادم بیگانه»، «نوکر امپریالیسم» یا «ملحد و لامذهب» و القابی از این قبیل بود که بر قبای دستگیرشدگان می‌چسباندند، ولی محرک اصلی آن خصومت‌های شخصی و نقشی تصرف اموال دیگران بود. حتی راه رفتن در خیابان‌ها و محلات تهران خالی از خطر نبود، چرا که امنیت آمد و شد نه به دست دولت، که به وسیله‌ی گروهی تأمین می‌شد که به اصطلاح زودتر از خواب برخاسته بودند و اسلحه‌ی بیش‌تری داشتند. ده‌ها حزب و سازمان و گروه سیاسی پس از پیروزی انقلاب، در کشور شکل گرفته بود تا بر سر تصاحب قدرت با یکدیگر جدال کنند. دیدن تجمع مردم به طرفداری این یا آن گروه در اطراف میدین و تقاطع شهرها، امری بسیار عادی بود. مأموران پلیس و راهنمایی به جای تأمین امنیت و کنترل رفت و آمد خودروها، اغلب در گوشه‌ای در پشت درختی پناه می‌گرفتند و فقط ناظر اوضاع بودند. کنترل رفت و آمد را، تعدادی از جوانان، که متعلق به احزاب و سازمان‌های گوناگون بودند، در اختیار داشتند، به رانندگان دستورات ضد و نقیض می‌دادند و عابران را گیج و گمراه می‌کردند. حاصل کار آن‌ها نه فقط ترافیک را نمی‌گشود، بل رانندگان را گیج‌تر و سردرگم‌تر می‌کرد.

تیرباران رسمی و غیررسمی افراد، شتاب زده و بدون محاکمه، رو به افزایش بود. هنوز یک ماه از دستگیری من نگذشته بود که هر روز می‌خواندم ده‌ها نفر از شهروندان دستگیر، زندانی یا تیرباران شده‌اند. نخست‌وزیر وقت، مهدی بازرگان که شدیداً مذهبی بود، نسبت به رشد خودسری و بی‌قانونی در مملکت، دستگیری‌های بی‌رویه‌ی مردم، آن هم به نام «مذهب و دین» به شدت معترض بود، اما «شورای انقلاب» که اعضای آن را روحانیون تندرو تشکیل می‌دادند، با آگاهی از احساسات عمومی، که به سود آن‌ها بود، تلاش‌های بازرگان را برای ایجاد روحیه‌ی اعتدال و میانه‌روی ناکام می‌گذاشتند و به طبل افراط و تندروی می‌کوبیدند. کشور همان هرج و مرج و بی‌سامانی زمان جوانی مادرم را تجربه می‌کرد. با دیدن این احوال نابه‌سامان فهمیدم که چرا مادرم با وجود نفرتی که از رضاشاه داشت و همیشه او را کافر و ظالم می‌نامید، باز هم به خاطر امنیتی که در کشور برقرار کرده بود، به او احترام فراوان می‌گذاشت.

هنگام کوه‌پیمایی، گاه به یاد حرف‌های یکی از برادران‌ام می‌افتادم و به فکر فرومی‌رفتم. او داستان پرنده‌ای افسانه‌ای به نام سیمرغ را می‌گفت که پر و بالی با شکوه داشت و لانه‌اش در قلعه‌ی کوه قاف بود. هنگامی که خطری ایران زمین را تهدید می‌کرد این پرنده با شتاب از کوه به زیر می‌آمد تا این مرز و بوم

باستانی را از کزند اهریمن نگه دارد. حال من نیز آرزوی کردم دوباره سیمرغ بال‌های نیرومندش را بگشاید و ایران، خانواده‌ام و مرا از این هرج و مرج و نابه‌سامانی نجات دهد. اما هر چه چشم می‌گرداندم و دور دست را نگاه می‌کردم چیزی جز شعله‌های آتش و دود سیاه ناشی از آن را نمی‌دیدم.

در یازدهم اسفند ماه، آیت‌الله خمینی همچنان که وعده داده بود، به شهر قم بازگشت، تا خود را از امور سیاسی کنارکشد و به امور مذهبی و دینی بپردازد. با این اقدام او، امیدوار شدم که کنترل و اداره‌ی کشور به دست دولت بازرگان بیفتد و شورای انقلاب تندرو و افراطی از دخالت در امور کشور دست بردارد. آیت‌الله خمینی تنها شخصیت مقتدر کشور بود و بازرگان برای به دست گرفتن کنترل امور، نیاز به حمایت‌های او داشت و تنها به اتکای حمایت خمینی می‌توانست مانع از گسترش فجایع گروه‌های افراطی شود. همچنان امیدوار بودم که آیت‌الله خمینی سرانجام با مشاهده‌ی افزایش انتقام‌جویی و ادامه‌ی قتل و کشتار به عنوان فردی مؤمن و مذهبی، با یادآوری اصل بخشش و عفو در دین اسلام، جلوی چنین اقداماتی را بگیرد. عید نوروز، سرآغاز سال نو و تولد دوباره‌ی طبیعت در راه بود. دعا می‌کردم به این مناسبت عفو عمومی اعلام شود.

اما عید آمد و نه از عفو عمومی خبری نشد، بل با اوضاع بسیار بحرانی‌تری روبه‌رو شدیم. بسیاری از عناصر رده بالای مملکت، یا از ترس جان مخفی شده بودند و یا با استفاده از هر وسیله‌ی ممکن، از طریق هوا، زمین و یا حتی با پای پیاده از کشور فرار می‌کردند. حالا نیمی از دوستان‌ام دستگیر شده بودند و بقیه نیز تا پیدا کردن راهی برای فرار از کشور در منزل بستگان‌شان پنهان بودند.

با تلخ‌کامی با خود می‌اندیشیدم، آیت‌الله خمینی که به اسلام و دین مذهب و عدالت معتقد است، چرا با اتکا به رحمت اسلامی، دستور عفو و بخشش نمی‌دهد؟ باری کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که فقط یک معجزه می‌تواند ما را از این اوضاع نابه‌سامان نجات دهد و تنها دل‌خوشی‌ام این بود که بیش‌تر زنان خانواده و چند تن از برادران‌ام در خارج از کشور بودند و خطری تهدیدشان نمی‌کرد. به نظر می‌رسید که سیمرغ هم قصد فرود آمدن از کوه و نجات ایران را ندارد. اندک‌اندک پی می‌بردم، چه خوش شانس بوده‌ام که توانسته‌ام در این میانه جان سالم به دربرم. خوش‌بختانه از آن‌جا که در زمره‌ی نخستین زنان دستگیر شده بودم و انقلابیون هنوز درباره‌ی زندانیان زن تصمیمی نگرفته بودند، توانستم از چنگ آن‌ها بگریزم. اگر دانش‌جویان کمی دیرتر مرا به کمپته

می فرستادند، قطعاً دیگر اشرفی دل سوز سر راهم قرار نمی گرفت، گرفتار یکی از این حاکمین شرع می شدم که معلوم نبود چه زمانی به کارم رسیدگی خواهد کرد. به همین دلیل همیشه به شوخی می گفتم تنها دلیل زنده ماندنم تعجیلی بود که دشمنانم در دستگیری به خرج داده بودند.

استر و مینو، یکی دوبر دیگر به دیدنم آمدند و طی هفته های پس از آزادی، خبرهایی از مدرسه به گوش ام رساندند. خبرها حاکی از جنگ قدرت در بین مسئولان جدید مدرسه بود. مردی که دانش جویان به جای من گمارده بودند، فردی ترسو و متزلزل بود و کارهای مدرسه، به کندهی پیش می رفت. دانش جویان به محض اطمینان از عدم بازگشت من به مدرسه، بی درنگ نام مرا در لیست خائنانی قرار دادند که از دریافت حقوق بازنشستگی محروم می شدند. حال در جنگ قدرتی که در مدرسه درگرفته بود، گروه های رقیب بیش از همه حساب های جاری را زیر و رو می کردند تا مگر در آن ها نشانه ای از دزدی و سوء استفاده بیابند. استر با حالتی تحقیرآمیز می گفت آن ها وقتی تمام پول های نقد اهدایی و اسناد زمین هایی را که به مدرسه اهدا شده بود و ارزش آن ها به میلیون ها تومان می رسید، دست نخورده یافتند، بسیار شگفت زده شدند. شنیدن این اخبار برایم عذاب آور بود. حاصل تلاش های بیست ساله ام را برای ایجاد و توسعه ی حرفه ی مددکاری در ایران، در کم تر از چند ماه به باد رفته می دیدم و اطمینان داشتم که از این پس با تحقیر این گونه رشته ها، سرانجام مدرسه را خواهند بست و روشن بود که مددکاری اجتماعی در ایران آینده ای نخواهد داشت.

بازرگان و اعضای کابینه اش دائماً بین تهران و قم رفت و آمد می کردند و اختلاف نظر آن ها با شورای انقلاب همچنان ادامه داشت. میانه روها آشکارا بدون حمایت آیت الله خمینی قدرت اداره ی کشور را نداشتند. روز ۱۲ فروردین طی یک همه پرسی عمومی اکثر قریب به اتفاق مردم به جای گزینی رژیم جمهوری اسلامی به جای نظام سلطنتی رأی موافق دادند و آیت الله خمینی این روز را «یوم الله» نامید.

من همچنان اسیر نوعی سردرگمی و ناراحتی شدید بودم و از خود می پرسیدم واقعاً این مردم در اعماق قلب شان به چه می اندیشند. آیا آن زنی که در رستوران خیابان بولوار به من تبریک گفت، یا آن پاسبان هایی که کنار ایستادند تا «قلعه» در آتش بسوزد و همچنین آن عده از همکاران ام که به خاطر دستگیری من شادمانی کردند، واقعاً تصور می کردند که اگر پس از این کشور را جمهوری اسلامی

بنامیم، مشکلات عمیق اجتماعی حل خواهد شد و افکار و رفتار عمومی تغییر خواهد کرد؟ چه قدر میان این تصور ملی و اصراری که بسیاری از دانش‌جویان من برای تغییر نام «مدرسه» به «دانشگاه» داشتند، شباهت وجود داشت. حالا من هم درست مانند مشتکی که نمی‌توانست از ظاهر هندوانه، وضع درون آن را تشخیص دهد، نمی‌توانستم با دیدن ظاهر مردم به ضمیرشان پی ببرم. دریافت من از اوضاع فقط تا به این اندازه بود که با زبان ساده اعلام کنم. مردم ما تنها به دنبال قدرت برتر و قوی‌تر می‌روند و ضعیف و ناتوان را رها می‌کنند.

مشاهده‌ی شجاعت و فداکاری استر، مینو و خدمه‌ی مدرسه، اندک‌اندک ایمان مرا نسبت به دیگران بازسازی می‌کرد. از خودگذشتگی و شجاعت آن‌ها مرا تحت تأثیر قرار داده بود. با این حال قلباً از آن‌ها خواستم با من تماس نگیرند، چرا که علاقه و محبت آن‌ها ممکن بود زندگی و شغل‌شان را در خطر قرار دهد. گفتم اگر مایل اند از حال من آگاه شوند، کافی است با خورشید تماس بگیرند و خواهان صحبت تلفنی با من نباشند چرا که می‌ترسیدم تندروها، تلفن‌ها را کنترل و ایجاد دردسر کنند. آن‌ها نیز با اکراه توصیه مرا پذیرفتند.

بعد از ظهر یک روز در اوایل فرودین ماه، برای خرید میوه به بازار تجریش رفتم، این حرکت خطرناک و دور از عقل بود، چرا که بسیاری از دانش‌جویان مدرسه، به علت نزدیکی، برای خرید میوه و سبزی به آن جا می‌آمدند ولی از آن جا که همیشه بازار شلوغ بود امیدوار بودم با هیچ یک از آن‌ها روبه‌رو نشوم. هنوز هم کنترل خودروها در معابر و میداین شهر به دست گروه‌های مسلح مردمی بود، که اغلب فقط موجب کندی بیش‌تر رفت و آمدها می‌شدند. هنگام بازگشت به خانه صدای کسی را شنیدم که می‌گفت:

- خانم...

و همزمان صدای دویدن عجولانه‌ای را شنیدم. حسین بود که نفس زنان به طرفم می‌آمد:

- داشتم می‌اومدم خونه‌ی خواهرتون...

با حالت سرزنش آمیزی گفتم:

- گفته بودم این کار عاقلانه نیست. مگه نمی‌توننی تلفن کنی؟...

- نه خانم، موضوع مهمیه. امروز بچه‌های مدرسه را به جایی می‌بردم و با گوش‌های خودم شنیدم که به یکدیگر می‌گفتن اگر آیت‌الله خمینی دستور اعدام

اونو نداده، خود ما باید دست به کار شیم؟...

شدیداً یکه خوردم، از او تشکر کردم و خواستم که از من فاصله بگیرد. این مطلب بسیار جدی بود، زیرا اعدام مخالفان به وسیله‌ی اعضای کمیته‌ها و پاسداران انقلاب و حتی اعضای مسلح گروه‌های سیاسی، سابقه داشت و طبیعی بود در چنین شرایطی آن‌ها نیز تهدیدشان را عملی کنند. تمام افراد مدرسه از محل زندگی‌ام در تجریش خبر داشتند و اگر یکی از آن‌ها به سراغم می‌آمد قادر به مقابله با او نبودم.

دیگر به این نتیجه رسیدم که به‌تر است ایران را اگر نه برای همیشه، لااقل برای چند سال ترک کنم. در این روزها به راحتی تمام مردم را به بهانه‌هایی همچون همکاری با رژیم شاه، تراشیدن ریش و یا زدن کراوات، در معابر عمومی، بازداشت می‌کردند. محاکمه‌های عقیدتی در جریان بود و برخی از اقلیت‌های دینی همچون بهایی‌ها، یهودی‌ها و زرتشتی‌ها تحت تعقیب قرار گرفته بودند. هر چه زمان می‌گذشت، ترس من بیش‌تر می‌شد و تصور می‌کردم حتی اگر بچه‌های مدرسه دستگیرم نکنند، افراد دیگری دست به این کار خواهند زد. دیگر به اصطلاح آب خوش هم از گلوی‌ام پایین نمی‌رفت و زندگی‌ام از گذشته نیز مخفیانه‌تر شده بود. نه کار، نه خانه و نه مالی داشتم که بتوانم در این شرایط به آن‌ها تکیه کنم بنابراین در آن وضع، ماندن من در ایران فقط موجب دردسر بیش‌تر برای خورشید و دیگر اطرافیان‌ام می‌شد و زندگی آن‌ها را به مخاطره می‌انداخت. بالاخره تصمیم گرفتم خودم را از وطن‌ام داوطلبانه تبعید کنم.

می‌دانستم که خروج از ایران تنها با مجوز شورای انقلاب ممکن است. شورایی که اکثر اعضای آن مخفی و ناشناخته بودند. با این همه بدون این‌که از نتیجه‌ی کار مطمئن باشم تصمیم گرفتم نامه‌ای به آیت‌الله طالقانی، که بی‌شک یکی از اعضای شورای انقلاب بود، بنویسم و از او تقاضای کمک کنم. فقط می‌دانستم که تاکنون صدها نفر برای فرار از کشور دست به دامن او شده‌اند. این تنها شانس من بود و راه‌حل دیگری به ذهن‌ام نمی‌رسید. در نامه برای او توضیح دادم که چون امکان کار و زندگی در ایران از من سلب شده، مایل‌م از کشور خارج شوم تا حرفه‌ام را در جای دیگری دنبال کنم و درخواست صدور اجازه‌ی خروج از کشور را کرده بودم.

نامه را پست کردم، چند روزی منتظر پاسخ ماندم و سپس به شماره‌ای که احمد مصدق هنگام دستگیری‌ام داده بود، تلفن کردم. وقتی همان مسئول دفتر دوباره گوشی را برداشت، آسوده شدم و موضوع را با او در میان گذاردم.

جواب داد نامه به دست شان رسیده و آیت الله طالقانی نیز تشخیص داده اند زندگی شما در ایران در حال حاضر به صلاح نیست و به همین دلیل مجوز خروج از کشور را صادر کرده اند و می گفت اطلاعی ندارد که تشریفات اداری موضوع چه مدت طول خواهد کشید. ضمن تشکر، شماره تلفن منزل خورشید را به او دادم و گفتم هر خبر تازه ای را به من برساند. بعد هم با خورشید تماس گرفتم و گفتم به جز مدیر دفتر آیت الله طالقانی به هرکسی دیگر که سراغی از من گرفت بگوید برای دیدن یکی از بستگان ام به اصفهان رفته ام.

در طول شش هفته ای که به صورت پراکنده در خانه ی بستگان ام زندگی می کردم، با اضطراب و نگرانی تمام، منتظر شنیدن خبری از دفتر آیت الله طالقانی بودم و با هر زنگ تلفن از جا می پریدم. دوباره دچار همان حالات زمان رفتن به آمریکا شده بودم. اکنون نیز به چیزی جز رفتن نمی اندیشیدم و البته نگرانی عمومی درباره ی اعضای خانواده ام نیز بر آن افزوده شده بود. داداش صبار و عباس حالا بازنشسته بودند و افراطیون انقلابی با آن ها کاری نداشتند. اما غفار و دیگر فرزندان شازده، پس از دستگیری رشید، زندگی نیمه مخفی را ادامه می دادند. فاروق نیز تلفنی اطلاع داد که او و جین تصمیم گرفته اند در اوضاع کنونی به ایران بازنگردند. خورشید دلیلی برای ترک کشور نداشت ولی من عقیده داشتم که کیوان، یا هرکسی با نام فامیل فرمانفرمایان، بالقوه در خطر دستگیری است. تصمیم داشتم به انگلستان نزد جهان بروم و امیدوار بودم بتوانم در آن جا شغلی در مرکز بین المللی برنامه ریزی خانواده به دست آورم و از آن طریق درآمدی برای گذراندن زندگی کسب کنم. همچنین در انگلستان می توانستم با جهان، فاروق، خواهران ام و دیگر بستگان ام دیدار کنم و این هم نکته ی مهمی بود که انگلیس فقط چند ساعت پرواز با ایران فاصله داشت و می توانستم امیدوار باشم در صورت بهبود اوضاع، دوباره به وطن ام بازگردم.

چند بار دیگر با دفتر آیت الله طالقانی تماس گرفتم، اما هنوز کاری انجام نشده بود. آرامش عصبی نداشتم و نمی توانستم در خانه ای به مدت طولانی بمانم و مجدداً محل زندگی ام را تغییر می دادم. گرچه این عمل خالی از خطر نبود ولی چاره ی دیگری نمی شناختم. گاه نیز برای کوه نوردی از منزل خارج می شدم. اگر چه می دانستم که عملی خطرناک است، اما چون به زودی از کشور خارج می شدم، نمی خواستم آخرین فرصت های دیدار از این کوه های دوست داشتنی را از دست بدهم. برای خداحافظی به دیدار بزرگان خانواده رفتم و از محمد ولی میرزا شروع کردم. با این همه به کسی نگفتم قصد خروج از کشور را

دارم، زیرا ممکن بود خبر به گوش یکی از خدمت کاران برسد و مشکلی به بار آید. زیرا فرزندان خدمت کاران، غالباً عضو کمیته یا بسیج محله‌ی خود بودند و از بزرگان خانواده به عنوان خبرچین استفاده می‌کردند.

از رفتن به گلندوک، هراسان بودم. در یکی از روزهای اردیبهشت به یادم افتاد که به علت کثرت مشغله‌ام در آن زمان، نتوانسته بودم عکسی از خانه و باغ میوه‌ی دوست داشتنی‌ام داشته باشم و یادگاری از آن باغ ندارم. احساس‌ام این بود که بدون عکس یادگاری از آن محل، که خاطرات بسیار خوشی را برایم تداعی می‌کرد، خروج از ایران برایم دشوار می‌شد. دوربین عکاسی‌ام را، که ذبیح بازپس آورده بود، برداشتم، کفش کوه‌نوردی‌ام را پوشیدم و با کمک یک نفر دیگر، به کوه‌های اطراف گلندوک رفتم و بر روی تپه‌ای ایستادم که کاملاً برسد و دریاچه‌ی پشت آن مشرف بود. از آن‌جا خانه و باغ خودم و همین‌طور خانه‌ی کشاورزی که از او شیر می‌خریدیم و آهنگری همسایه، قهوه‌خانه و مسجد گلندوک را کاملاً می‌دیدم. پنج، شش عکس گرفتم چند ساعتی نشستم، به کوه‌ها خیره شدم و به فکر فرو رفتم. همه چیز در اطراف من پراکنده و مانند زندگی‌ام پاره پاره بود. از لحظه‌ی بازداشت، ساعتی بدون خراشیده شدن قسمتی از ذهن‌ام توسط یکی از این تکه‌های پراکنده نگذشته بود. فکر می‌کردم شاید بتوانم دوباره تکه‌های پراکنده را جمع کنم، به هم بچسبانم و زندگی جدیدی بسازم و می‌دانستم که باید شکرگزار باشم که به لطف و یاری خداوند هنوز زنده‌ام و می‌توانستم برای بقیه‌ی عمرم، تصمیم تازه بگیرم. هنوز پس‌انداز و تجربه‌ی کافی برای طرح نقشه‌های نو در آینده داشتم. به خاطر آوردم مدتی در میان اعراب بدوی چادرنشین زندگی کرده‌ام که تنها دارایی آن‌ها، فقط یک بزغاله بود، در هندوستان خانواده‌هایی را دیده بودم که در گوشه‌ی خیابان و زیر سقف یک میز زندگی می‌کردند. شاهد آشفتگی مردمی بودم که در کم‌تر از چند ثانیه، زلزله تمام دار و ندارشان را به باد داده بود. معلوم بود که با چنین تجربه‌ای از پس سختی‌ها برمی‌آدم و در انگلستان شغل خوبی می‌یافتم. این نتیجه‌گیری‌های عقلی گرچه موجب قوت قلب‌ام بود اما به لحاظ احساسی و عاطفی، ذره‌ذره‌ی وجودم لب به اعتراض می‌گشود و می‌خواستم فریاد بزنم:

- به کدام گناه مرا از کشورم اخراج می‌کنید؟ ...

آیا این پادشاه سال‌ها زحمت و رنج و خدمت به مردم و وطن‌ام بود؟ چرا باید خانه، سرزمین و مردم‌ام را ترک کنم؟ گندمزارهای سرسبز زیر پای‌ام، همراه

نسیم بهاری می‌جنبیدند و روی باغ‌ها را چتری از شکوفه‌های سفید و صورتی رنگ درختان سیب و آلو پوشانده بود. دریاچه‌ی پشت سد که در زیر آفتاب و آسمان روشن می‌درخشید وسیع و پر آب و آرام و بی‌هیاهو می‌نمود.

یک ماه بعد را، مرتباً به پیاده روی می‌رفتم و طی آن به حوادث جاری جامعه می‌اندیشیدم و به نقشی که خود در این حوادث داشتم. پیش‌تر، وقتی که در گلندوک زندگی می‌کردم، این دریاچه را نمادی از کارهای مثبت رژیم شاه می‌شمردم و چیزی در زمره‌ی مدرسه‌سازی و دیگر مظاهر رشد اجتماعی، همچون ارتقاء جایگاه زنان و دیگر اقلیت‌ها پنداشتم. آن زمان معتقد بودم که حتی ایجاد و توسعه‌ی حرفه‌ی جدید مددکاری اجتماعی در ایران، با حمایت‌های شاه صورت می‌گرفت و به همین خاطر به رغم اشتباهات عمده‌ی او، از نابودی سلطنت خوش حال نبودم و نمی‌خواستم دائماً اعمال زشت او، بدون توجه به کارهای مثبت‌اش، نمایش داده شود. شاید مهم‌ترین اشتباه او اهمیت بیش از اندازه‌ای بود که به نمایشات سازندگی می‌داد و از توجه به نیازهای فکری جوانانی چون اشعری و ایزدی غافل بود.

بالاخره به این نتیجه رسیدیم که من هم سهمی در شکست رژیم شاه داشته‌ام. همیشه گمان کرده بودم که برای ایجاد دموکراسی و اعطای حقوق و آزادی‌های دموکراتیک به مردم، فرصت کافی خواهیم داشت. به همین دلیل به ارتقاء سطح استاندارد زندگی مردم اهمیت بیش‌تری می‌دادم و چنان غرق این‌گونه فعالیت‌ها بودیم که توسعه‌ی سیاسی را از یاد برد. من به لزوم مشارکت سیاسی مردم و حق آزادی بیان ایمان داشتم و زندان و شکنجه و تبعید را راه‌حل نمی‌دانستم، اما در عین حال من و امثال من اسیر جاه‌طلبی‌ها و رؤیاهای زیبای خود بودیم و چنان در فعالیت‌های حرفه‌ای غرق می‌شدیم که به مسایل سیاسی نمی‌اندیشیدیم و یا حتی مصلحت را در سکوت می‌دیدیم و بدین ترتیب دست شاه را بازمی‌گذاریم تا هرکاری را به دل‌خواه خویش پیش برد. هرج و مرج کنونی ثمره‌ی طبیعی غفلت‌های ما در زمینه‌ی سیاسی و رعایت دموکراسی بود. اینک افرادی چون من که به جای دفاع از خرد علمی و مدیریت عادلانه، برای حفظ پست و مقام خود، بر اعمال نادرست شاه چشم می‌بستیم، سکوت می‌کردیم، در مقابل تصمیم‌های او لب به اعتراض نمی‌گشودیم و به لگدمال شدن حقوق عمومی اعتنایی نداشتیم، ثمره‌ی اشتباهات خود را می‌چیدیم. شاید هم نبودن نمونه‌ی برجسته‌ای از شجاعت و درست‌کاری در عرصه سیاست، نظیر دکتر مصدق، موجب می‌شد که سرمشقی در برابر خویش نداشته باشیم

و شاید هم مقصر اصلی کمبود شجاعت و فداکاری، همین طبقه‌ی متوسط ایران بود. به همان اندازه که شاه صدای معترضین را در نطفه خفه می‌کرد، ما هم با تمکین خود مشوق او در ادامه‌ی این اعمال بودیم. اکنون می‌اندیشیدم که اگر ما افراد میانه‌رو و معقول و منطقی و تحصیلی کرده، صدای اعتراض مان را بلند می‌کردیم و از پست و مقام مان کناره می‌گرفتیم و در راه مبارزه با ظلم و تعدی رژیم شاه به زندان می‌رفتیم و حتی کشته می‌شدیم، همانند آن اقلیت شجاع و مبارزی که این عمل را انجام دادند، اینک در رهبری کشور جایی برای خود دست و پا کرده بودیم.

این همان کاری بود که روحانیت انجام داد و خلاف ما، با تحمل زندان و تبعید و حتی شکنجه و شهادت موفق به جلب اعتماد مردم شد و در جریان انقلاب اصرار آن‌ها بر اخراج شاه از کشور، در همان حال که ما منتظر پایان اعتراضات بودیم، سهم آنان را در مدیریت اجتماع افزایش داد و به هدایت امواج خروشان خشم مردم در مسیر اهداف خود منجر شد. آن‌ها هدف خویش را به خوبی می‌شناختند و به زمان خود توانستند خلاء اپوزیسیون قدرتمند ملی را پر کنند. شاید هم تقدیر ایران انتخاب چنین راهی را برابر مردم قرار داده بود.

یک هفته بعد، رییس دفترآیت‌الله طالقانی خبر داد که گذرنامه ام آماده شده و باید برای شنیدن دستورات لازم به محل خاصی بروم. سراسیمه روسری مشکی ام را برداشتم و سریعاً به محل مورد نظر در یکی از ساختمان‌های معمول دولت سابق در یکی از فرعی‌های خیابان کاخ رفتم. منشی، که مسئول دفتر طالقانی را با نام جدید و رایج «برادر» خطاب می‌کرد، گفت باید بی‌درنگ به فرودگاه مهرآباد بروم و با مراجعه به دفتر آیت‌الله طالقانی در طبقه‌ی دوم ترمینال فرودگاه گذرنامه ام را دریافت کنم. باید سراغ برادر «م» را می‌گرفتم. منشی پاکت سر بسته‌ای به من داد و با جدیت تمام گفت:

– فقط بیست و چهار ساعت برای خروج از کشور فرصت دارید و اگر این فرصت از دست برود، دفتر آیت‌الله طالقانی دیگر مسئولیتی در قبال شما نخواهد داشت.

با شنیدن این اولتیماتوم رنگ از صورت ام پرید. آن روز چهارشنبه بود و هیچ پرواز شبانه‌ای وجود نداشت و اگر برای روز بعد هم پروازی پیدا می‌شد، باید از سپیده صبح به دنبال تهیه‌ی بلیط باشم و اگر موفق نمی‌شدم، کارها به روز شنبه موکول می‌شد، با تردید پرسیدم:

– اما این زمان خیلی کمی است...

– بسیار خوب، حداکثر تا روز شنبه، اما بار دیگر هشدار می‌دهم که اگر تا شنبه

از کشور خارج نشوید، نام شما در فهرست ممنوع الخروج ها ثبت خواهد شد و دیگر کسی نمی تواند به شما کمکی بکند.

شنیده بودم که مأموران، در جست و جوی ضد انقلابیون فراری و جب به و جب فرودگاه را می پایند. به همین جهت از رفتن به فرودگاه وحشت داشتم. یکی از دوستان خانواده، که بسیار کوشیده بود از کشور خارج شود، ولی سرانجام نتیجه ای نگرفته بود، گفت:

– مأموران مسلح، دستور شلیک به هر مظنونی را دارند.

با این همه چاره ای نبود و جای دیگری برای مراجعه نمی شناختم. رفتن به فرودگاه لااقل یک ساعت زمان می برد به سرعت به خیابان آدم، سوار خودروی آشنای خودم شدم و برای برداشتن چادر به خانه بازگشتم و بلافاصله به فرودگاه رفتم. در مسیر راه وحشت برخورد با انقلابیونی را داشتم که در چهارراه ها، اتومبیل ها را کنترل می کردند و به این فکر بودم که اگر گذرنامه ام معتبر نباشد و یا حتی با وجود اعتبار، از خروج ام جلوگیری کنند، تکلیف ام چیست؟

ساعت هفت شب و هوا تاریک بود. از پارکینگ فرودگاه، خودروهای زرهی را که در مقابل ساختمان آن صف کشیده بودند، می دیدم. جوانانی ریشو و کلاه آهنی به سر، پیاده یا در جیب های ارتش راه ها را کنترل می کردند و در جست و جوی ممنوع الخروجی هایی بودند که ممکن بود برای فرار از کشور تغییر قیافه داده باشند. فرودگاه، نمونه ی کوچکی بود از آن چه در کشور می گذشت. طی سال های گذشته به افراد زیادی آموزش داده بودم، در محافل و مجالس سخنرانی کرده بودم و نام و چهره و موقعیت اجتماعی ام برای بسیاری از مردم شناخته شده بود و شاید هم در بین مأموران مسلح خودمختار مستقر در فرودگاه آشنایی پیدا می شد که دوباره مرا دستگیر و زندانی کند. از شدت فشار روحی و وحشت چنین حادثه ای نزدیک بود سگته کنم.

در عین حال مردم زیادی با چمدان ها و همراهان شان به ساختمان ترمینال رفت و آمد می کردند. روسری مشکی ام را از زیر چادر تا روی ابروهای ام پایین کشیدم و با چادر تمام صورت ام را پوشاندم طوری که فقط یک چشم ام بیرون بود. می خواستم به سرعت از میان مأموران مسلح عبور کنم در عین حال توجه آن ها را جلب نکنم. هر لحظه مرگ را در مقابل چشمان خویش می دیدم. به سرعت با جمعیت مخلوط شدم، کوشیدم سرعت راه رفتن ام را کنترل و مثل پیر زنان راه بروم.

درون ترمینال مملو از جمعیت بود. نگهبانان مسلح، راننده های تاکسی، پدران

و مادران، فرزندان، برادران و خواهران و زنان و شوهرانی که با یکدیگر خداحافظی می‌کردند. معلوم بود که برای بسیاری از آن‌ها این آخرین وداع بود. به همین جهت برخی با صدای بلند گریه می‌کردند و همچون مراسم عزاداری به سر و سینه‌ی خود می‌کوبیدند. بلندگوی سالن فرودگاه، مقصد پروازها را اعلام می‌کرد و اسامی شهرهای پاریس، لندن، وین و زوریخ را می‌شنیدم. وارد سالن طولانی‌تری شدم، که به دفاتر اداری و اجرایی طبقه دوم منتهی می‌شد. به خاطر پوشاندن صورتم چیز زیادی نمی‌دیدم. کف سالن ترمینال، که زمانی از تمیزی مانند آینه می‌درخشید، اینک از آشغال و کاغذ پر بود و دیوارها از شعارهای «انقلاب پیروز شد، شاه خائن رفت، به مجاهدین بپیوندید، به حزب توده بپیوندید، به حزب الله بپیوندید» پر شده بود.

بالاخره به طبقه دوم رسیدم. از شنیدن خبر باطل شدن گذرنامه‌ام وحشت داشتم. با خود گفتم حالا اگر کسی منتظر باشد تا به محض سراغ گرفتن از برادر «م» مرا دستگیر کند، چه باید بکنم؟ بالاخره دفترآیت الله طالقانی را پیدا کردم. در آن‌جا دو انقلابی پشت میزی پر از کاغذ و پرونده و پوشه و لیوان‌های چای، نشسته بودند. سراغ برادر «م» را گرفتم و پاکتی را که نام وی روی آن نوشته شده بود، نشان دادم. یکی از آن‌ها گفت:

- برادر «م» تو اون اتاقن ...

و بعد به در بسته‌ای اشاره کرد. وقتی تردید مرا دید برخاست، در را گشود و گفت:

- برادر «م»، خانمی برای شما نامه دارد.

صدای مردی مرا به داخل اتاق دعوت کرد. که حدوداً سی ساله به نظر می‌رسید. چاق بود با ریشی انبوه که پشت میزی پر از کاغذ، سرگرم خواندن پرونده‌ای بود. - سلام ...

بی‌این که به من نگاه می‌کند، گفت:

- سلام ...

در کنار میز او یک صندلی بود، ولی از من نخواست که بنشینم. نامه‌ی مهر شده را به او دادم. پاکت را گشود و کاغذ درون‌اش را در سکوت کامل خواند، سپس کشویی را باز کرد که پر از پاکت‌های ضخیم و سفید رنگ بود. از میان آن‌ها کاغذی در آورد و باز بدون این که مرا نگاه کند، روی میز گذارد و گفت:

- به شما گفتند که فردا باید بروید؟ ...

– بله، گفتند.

و از ترسم توضیح بیش تری ندادم.

– به تره هر چه زودتر برید. در غیر این صورت ممکنه فرصت دیگری پیش نیاد... و دوباره مشغول خواندن پرونده شد. همچنان منتظر ماندم و از ترس این که مبادا دست از پا خطا کنم، نه حرکتی کردم و نه حرفی زدم. بالاخره پس از تأمل، گفتم:

– می‌تونم برم آقا؟...

باز بدون این که به من نگاه کند، فقط سری تکان داد...

جرات نمی‌کردم درون پاکت را ببینم. فقط خواستم پیش از این که پشیمان شود، از آن اتاق خارج شوم. آهسته راه رفتن را فراموش کرده بودم. پاکت را زیر چادر گرفتم، آن را به سینه چسباندم، از پله‌ها پایین آمدم، به سمت در خروجی ترمینال دویدم، از میان مأموران مسلح گذشتم، خودم را درون ماشین انداختم، شیشه‌ی خودرو را بالا کشیدم و پاکت را گشودم. درون آن فقط گذرنامه‌ام بود و بس. با ترس و نگرانی شروع به ورق زدن گذرنامه کردم. وحشت داشتم مبادا درون آن چیزی نوشته شده باشد که مانع از خروجم شود، اما در همان نور ضعیف چراغ خیابان توانستم مهر خروج را مشاهده کنم.

صبح روز بعد به تمام دفاتر هواپیمایی، که به اروپا پرواز داشتند، تلفن کردم. اما از «ایرفرانس» تا «سونیس ایر» گفتند کلیه پروازها تا چند ماه آینده رزرو شده است. سرانجام به دفتر هواپیمایی پاکستان زنگ زدم و پی بردم آن‌ها پروازی برای روز شنبه دارند، اما این هواپیما به انگلستان نمی‌رفت، بل که از انگلستان به پاکستان پرواز می‌کرد و در بین راه در تهران توقفی کوتاه داشت. چاره‌ای نداشتیم و با این که هزینه‌ام بیش‌تر می‌شد، تصمیم گرفتم با همان پرواز از کشور خارج شوم. فوراً به دفتر هواپیمایی پاکستان در میدان فردوسی رفتم و جایی رزرو کردم و همچنان که منتظر انجام تشریفات بودم، به یاد آوردم که قبلاً هم از طریق «شرق» به «غرب» رفته بودم.

روز بعد را در منزل داداش صبار به سر بردم و در میان باغ رز با شکوه او، با نزدیکان‌ام وداع کردم و برای این که خدمت‌کاران از رفتن من باخبر نشوند به هیچ کس حتی به برادران و خواهران‌ام نیز نگفتم. فقط اعلام کردم که به زودی خواهم رفت. ما اعضای خانواده یکدیگر را خوب درک می‌کردیم. با وجود غم

ناشی از دوری عن قریب، تمام اعضای خانواده از رفتن من خوش حال بودند. خوب می دانستم آن ها نیز به زودی راهی را که من می روم، طی خواهند کرد. وقوع انقلاب، همه ی رشته هایی را که شازده با عشق و علاقه ی تمام و با دقت به هم بافته بود، یکباره پنبه کرد. به خوبی آگاهی داشتیم که فرصت دوباره ای برای جمع شدن دور یکدیگر نخواهیم یافت. اکنون همگی ما در باغ خانه ای در رضوانیه، دور هم نشسته بودیم و با استفاده از این فرصت، عکس های رنگی متعددی گرفتیم، تا در سال های تنهایی پیش رو، با دیدن این عکس ها، از غم دوری بکاهیم و یاد گذشته ها را زنده کنیم.

سپیده دم صبح روز شنبه با خودروی یکی از اقوام کاملاً مورد اعتماد، به فرودگاه رفتم. خواستم با او خداحافظی کنم ولی او با مهربانی و فروتنی کامل مرا تا رسیدن به دیوارهای شیشه ای فرودگاه همراهی کرد و آن قدر ایستاد و منتظر ماند تا مطمئن شد که دچار مشکلی نشده ام. در قسمت گمرک، مأمور بازبینی، چمدان ام را برای یافتن پول، طلا و یا جواهر جست و جو کرد. من جز پانصد دلاری، که مجاز بودم همراه ببرم، پول دیگری نداشتم. لباس ساده ای پوشیده بودم و در چمدان ام جز وسایل معمولی چیزی نبود. داستان هایی شنیده بودم که مسافران مشکوک را حتی از هواپیما پیاده کرده اند و می ترسیدم در آخرین لحظه بهانه ای بگیرند و از پرواز جا بمانم. از شدت نگرانی و اضطراب، دهان ام خشک شده بود و قلب ام به شدت می طپید، طوری که فکر کردم مأمور واریسی گمرک، صدای آن را می شنود!...

با وجود این که ساعات اولیه ی روز بود، ولی جمعیت در فرودگاه موج می زد. فکر کردم شاید غالب آن ها همچون من می خواهند جان خود را نجات دهند و با وجود چادر و روسری نگران بودم در آخرین لحظه مأموران دوباره دستگیرم کنند. هنوز یکی دو ساعتی به پروازم مانده بود و برای کسب آرامش چای و قهوه ای نوشیدم و بی هدف در فروشگاه های سالن فرودگاه چرخی زدم و روزنامه ها را خواندم. به خود وعده می دادم که چند ساعت دیگر همه چیز عوض خواهد شد و یک زندگی جدید را در سرزمینی جدید شروع خواهم کرد.

بالاخره تابلوی اعلانات، پرواز مرا اعلام کرد و معلوم شد خطری تهدیدم نمی کند. به طرف باجه ی تلفن رفتم تا برای آخرین بار با جیبی و داداش صبار و خورشید گفت و گو و با آنان خداحافظی کنم. بعد به استر هم زنگ زدم که از رفتنم اطلاعی نداشت. به مینو هم چیزی راجع به سفرم نگفته بودم و امیدوار بودم که بعداً طی نامه ای از آن ها خداحافظی کنم. آن ها و چند تن از دیگر دوستان ام که

در آخرین روزها و سخت‌ترین لحظات زندگی مرا تنها نگذارده به یاری ام شتافته بودند موجب شدند که ایمان‌ام را نسبت به مردم کاملاً از دست ندهم. به سمت در خروجی باند رفتم. فهمیدم که من تنها مسافر تهران به کراچی هستم. آیا همین امر باعث جلب توجه نمی‌شد؟ نکند در آخرین لحظات دستگیرم کنند؟ در پای پلکان هواپیما کارت پروازم را کنترل کردند. در این لحظه برگشتم و با ترس و نگرانی پشت سرم را نگاه کردم. هیچ کس در تعقیب من نبود و کاملاً تنها بودم. در آن لحظه تعجب کردم که چرا مردم ماه‌ها در صف انتظار پروازهایی که به پاریس، وین و زوریخ می‌رفت می‌ماندند؟ چرا به فکرشان نمی‌رسید برای رفتن سریع به «غرب» به‌ترین راه رو کردن به «شرق» است. خسته و کوفته روی صندلی هواپیما افتادم. احساس می‌کردم که مشکلات اخیر کاملاً مرا از پا انداخته است. در حیرت بودم که چه‌گونه توانستم به‌رغم مصائبی چون آتش و گلوله و شورش، مرگ مادرم، مشکلات خود و خانواده و دیگر بستگان‌ام سر پا بمانم. شاید دیگر هیچ مرهمی قادر نبود زخم‌های روح‌ام را التیام دهد و خون‌های زخم‌درون مرا بند آورد و دیگر چیزی نبود که به آن احساس دل‌بستگی کنم. گویا تمام ستون‌های زندگی‌ام فرو ریخته بود و جز وجود میترا تکیه‌گاه دیگری نداشتم. «ایران» دیگر مرا نمی‌خواست. اعضای خانواده‌ام یا در زندان یا در تبعید بودند و آن خانواده‌ی بزرگ از هم پاشیده بود. گلندوک، رضوانیه، مدرسه و کار و دوستان‌ام، مانند محل زندگی دوران کودکی‌ام، به کلی از منظر چشمان‌ام دور شده بود. من دیگر خانه‌ای نداشتم و جز یک تبعیدی با آینده‌ای مبهم و نامعلوم نبودم.

به یاد شعری از سعدی افتادم که سال‌ها پیش هنگامی که در حال سفر به آمریکا بودم با خواندن‌اش احساس آرامش می‌کردم :

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است عظیم

نتوان مرد به سختی که من این جا زادم

درخشندگی این شعر پرمغز سعدی، مرا به یاد درخشش سکه‌هایی می‌انداخت که شازده در کودکی به جای حفظ اشعاری در زمینه‌ی عشق، اهمیت تحصیل، علم، ضرورت کمک به مردم نیازمند، به ما می‌داد. آن روز را به یاد می‌آورم که اولین بار از کشور خارج می‌شدم، چرا که می‌خواستم بیرون از مجموعه و اندرونی شازده را بشناسم. آن روز در این اندیشه بودم که زندگی وسیع‌تر و جالب‌تری را تجربه کنم، ولی اکنون برای چه می‌رفتم؟!

اینک پس از گذشت ده‌ها سال از عمرم و کسب تجربه‌های گوناگون به این نکته

پی برده‌ام که آن چه سعدی و حافظ و فردوسی و مولوی و دیگر بزرگان ادب ما را رنج می‌داد، هرج و مرج و ناآرامی و ناامنی بوده است و اینک پس از گذشت هفتصد سال، بار دیگر با هرج و مرج و ناآرامی مواجه بودیم، گویی تجربه‌ی هرج و مرج هرگز سرزمین ما را تنها نخواهد گذارد.

باری همان کاری را کردم که سعدی در شعرش پیشنهاد داده بود. من رسالت‌ام را تمام و کمال، انجام داده و نیم بیش‌تر عمرم را صرف آن کرده بودم. پدرم پس از کودتا، لااقل مجموعه و خانواده‌اش را داشت، اما برای من چه مانده بود؟ حتی حقوق بازنشستگی نداشتم. شاید اگر برابر سنت مادرم ازدواج می‌کردم و در خانه می‌ماندم اینک خانواده و دوستان و اقوام دورم جمع بودند و از زندگی لذت می‌بردم.

ناگهان روحیه‌ی تازه‌ای در من دمیده شد و احساس کردم که تله‌ی‌ها و ناکام‌های زندگی تأثیر مخرب‌اش را از دست می‌دهد و تدریجاً امید و باور دوباره به آینده در ذهن‌ام جای می‌گیرد. به یاد آوردم که پدرم در هر گردش دشوار زندگی که منجر به ازدست دادن املاک و مقامات‌اش می‌شد، به تربیت فرزندان‌اش رو می‌کرد و می‌کوشید آن‌ها را به مدارج عالی تحصیلی برساند و از لحاظ روحی و جسمی سالم و تندرست نگهدارد و به آنان بیاموزد که پیوسته روبه آینده داشته باشند و به پشت سر نگاه نکنند. آسیب‌ها و رنج‌های ناشی از هرج و مرج و آشوب به مادرم یاد داده بود که چه گونه با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کند. حالا من هم همچون مادرم، با استفاده از خصائص ملی و تاریخی، مصائب و مشکلات را پشت سر گذاردم و جان‌ام را به سلامت به در بردم.

من خدمات‌ام را به وطن‌ام انجام داده بودم، همچنان که سعدی در آن شعرش توصیه کرده بود، مجبور نبودم خودم را در خطه‌ای خاص از این دنیای پهناور محدود کنم و پای بند آن شوم. لازم بود به آینده و به بازسازی زندگی‌ام بیاندیشم، من مگر همان معلمی نبودم که پیوسته به شاگردان‌اش توصیه می‌کرد روی پای خود بایستند؟ حالا باید معلم خود می‌شدم و میدان را خالی نمی‌کردم. باید به واقعیت پیش آمده تسلیم شده، بدون حسرت گذشته، چشم به آینده بدوزم. این که چرا انقلاب فرصت‌ها را از ما گرفت، یا این که چرا همکاران‌ام به من خیانت کردند، یا چرا اموال و املاک‌ام مصادره شد، سئوالاتی درباره‌ی گذشته بود، باید مطابق توصیه‌ی سعدی به سرزمین دیگر بروم، جایگاه تازه‌ای کسب کنم و در انتظار فرصت‌های دیگری بنشینم.

فصل هجدهم سخن آخر

یک شب در کراچی ماندم و روز بعد به لندن پرواز کردم و به آپارتمان دو خوابه‌ی جهان رفتم، که حالا پناهگاه خود او و سه فرزندش، خواهرم سوری و من شده بود. همه دل‌داری‌ام می‌دادند و سعی می‌کردند بر زخم‌های‌ام مرهمی بگذارند. از آن‌جا برای استر نامه نوشتم و خبر سلامتی و نشانی‌ام را به او اطلاع دادم تا به دیگر دوستان‌ام برساند.

سازمان «تنظیم خانواده» درخواست همکاری‌ام را نپذیرفت. اما موافقت کرد که گه‌گاه به عنوان مشاور با آن‌ها همکاری کنم. تمایل داشتم که کار ثابتی در لندن به دست آورم، اما این امید را خیلی زود از دست دادم چرا که یافتن شغل و کسب درآمد، برای زن تبعیدی میان‌سالی چون من، که فقط حرفه مددکاری می‌دانست، بسیار مشکل می‌نمود. از سوی دیگر با خواندن مطبوعات از خبر مصادره‌ی اموال و املاک خانواده‌های سرشناس، از جمله خانواده‌ی فرمانفرمایان آگاه شدم و امید بازگشت دوباره به ایران را حتی پس از چند سال از دست دادم. آن‌گاه به تنها نقطه‌ی امیدم، آمریکا فکر کردم. با وجود این که از زمان تحصیل‌ام در آمریکا تا به حال تغییرات زیادی در روابط دو کشور صورت گرفته بود، ولی با وجود تمام این رخ‌دادها، دل‌ام می‌خواست دوباره بتوانم از

هوای آزاد آن کشور استشمام کنم. هرگز تصور نمی‌کردم با وضعیتی که در شهریورماه سال ۵۸ داشتم، دوباره به آمریکا برگردم. اینک زنی تبعیدی، درمانده و خسته بودم که می‌بایست برای رفتن به آن کشور همچون صدها نفر دیگر، تقاضای پناهندگی کنم.

امیدوار بودم که در آن جا بتوانم به تدریس بپردازم. یا شغلی در سازمان ملل پیدا کنم ولی بودجه‌ی سازمان ملل کاهش یافته بود و جای خالی برای تدریس در دانشگاه‌ها پیدا نمی‌شد. اندوهگین به یاد آقای جونز افتادم. تا قبل از مرگ او در یک سانحه‌ی هوایی در سال ۱۳۴۱، پیوسته با او مکاتبه داشتم و آرزو کردم کاش دوستی همچون او به کمک‌ام می‌رسید. پس از مدتی تلاش و جست‌وجو، هنگامی که از یافتن شغل به کلی ناامید شده بودم، به آخرین دل‌خوشی‌ام پناه بردم که زندگی در کنار دخترم میترا و نوه‌های‌ام بود.

در ایران، شرایط و اوضاع سیاسی، کاملاً از کنترل بازرگان و میانه‌روهایی چون او خارج شده بود. فرماندهی کل قوای مسلح با آیت‌الله خمینی بود و شورای انقلاب، که اعضای‌اش از تندروها و افراطیون بودند، متحدان پیشین خود، یعنی سازمان مجاهدین خلق و سیاستمداران وابسته به جبهه‌ی ملی را از خودشان می‌رانند و آن‌ها را از صحنه حذف می‌کردند. با تأیید قانون اساسی جدید، توسط آیت‌الله خمینی، قدرت به طور کامل به روحانیون منتقل شد. مخالفت بازرگان با قطع ارتباط کامل با «غرب» باعث شد که افراطیون او را «خائن» بنامند. او همواره در نطق‌های‌اش از این شرایط شکایت داشت و دولت‌اش را به چاقویی بی‌تیغه تشبیه می‌کرد.

تقریباً در اوایل آبان، جیمی کارتر به شاه بیمار و اعضای خانواده‌اش اجازه ورود به آن کشور را داد تا به مداوای بیماری سرطان غده‌ی لنفاوی‌اش بپردازد، که پیوسته از مردم پنهان می‌کرد. این عمل او موجب انفجار خشم و غضب هئیت حاکمه و افراطیون ایران شد، این موج خشم، افکار عمومی مردم را نیز که از این عمل دولت آمریکا تحریک شده بودند، برانگیخت. بیم مردم ایران از این بود که مبادا دولت آمریکا بخواهد همانند سال ۱۳۳۲، شاه را دوباره بر تخت سلطنت برگرداند. آیت‌الله خمینی نیز این امر را توطئه‌ای علیه ایران نامید و از دولت آمریکا خواست که هرچه زودتر شاه را تحویل مردم دهد. این پیش‌آمد باعث تضعیف باز هم بیش‌تر دولت بازرگان شد، چرا که خواهان برقراری ارتباط نزدیک‌تر و همکاری بیش‌تر با دولت‌های غربی بود.

در ۱۲ آبان‌ماه سال ۵۸ و هم‌زمان با پانزدهمین سالگرد تبعید خمینی به ترکیه،

تظاهرات بزرگی در مقابل سفارت آمریکا برگزار شد، صدها دانش جوی مبارز، از دیوار سفارت بالا رفته و وارد محوطه‌ی آن شدند و در عرض چند ساعت، پنجاه و دو نفر از کارکنان سفارت را به گروگان گرفتند.

عموم مردم ایران از این اقدام دانش جویان استقبال کردند و این حرکت را نه تنها غیرقانونی ندانستند، بل نشانه‌ای از اعمال اقتدار ملی و تلافی جویی نسبت به کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تلقی کردند. به گمان مردم، دانش جویان توانسته بودند با این حرکت، صدای خشم و نفرت انباشته‌ی ملی را نسبت به قدرت‌های بزرگ، که هرگز اجازه نداده بودند مبارزات ملت سرانجامی بیابد، به گوش جهانیان برسانند. آن‌ها به عواقب سوء این عمل کاری نداشتند و کافی بود با این اقدام به شاه و انگلیس و آمریکا بنمایانند که ملت ایران ضعیف نیست.

روز بعد آیت‌الله خمینی، عمل اشغال سفارت را تأیید و سفارت را «لانه جاسوسی» نامید. دولت بازرگان استعفا داد و بحران طولانی و درد ناک چهار صد و چهل و چهار روزه‌ای آغاز شد که هر روز عواقب وحشتناک ناشی از این عمل در اخبار شبانگهی بازتاب داشت. دل‌ام به حال گروگان‌ها و اعضای خانواده‌های‌شان می‌سوخت و از طرز تفکر افراطیونی که این عمل غیرقانونی را انجام داده بودند، وحشت می‌کردم. حتی اکنون نیز که کاملاً به کنه این واقعه پی برده‌ام، باز از خودم می‌پرسم که چرا روابط بین دو کشور، که در سابق آن قدر گرم و دوستانه بود، چنین به خصومت و وخامت گرایید؟ از نظر دانش جویان اشغالگر سفارت و اغلب مردم ایران، دولت آمریکا به دلیل این‌که بیست و پنج سال از شاه حمایت کرد و آرمان‌های ملی را بر باد داد، مستوجب این تحقیر بود. آمریکاییان نیز از طریق تلویزیون خود، مردان و زنان سیاه‌پوشی را می‌دیدند که با فریادهای خشمگینانه‌ی خود آن‌ها را تحقیر می‌کنند.

نکته‌ی شگفت این‌که درست در همان ایام، کرومیت روزولت مأمور سابق سازمان سیا در آمریکا کتابی به نام «ضدکودتا» منتشر کرد که در آن نویسنده‌ی کتاب با افتخار پرده از رازی برمی‌داشت که بیست و پنج سال دولترین آمریکا و ایران سعی در مخفی نگهداشتن آن داشتند. او در کتاب‌اش معترف بود که سازمان سیا به دستور دولت آمریکا و با صرف پول و اعمال توطئه دولت ملی دکتر مصدق را سرنگون کرده و شاه را دوباره بر تخت نشانده بود. روزولت همچنین نوشته بود که شاه پس از دست‌یابی مجدد به تاج و تخت، خطاب به او گفته بود: «من سلطنت دوباره‌ام را مدیون خدا، ملت، ارتش و شما هستم». آیا خوانندگان آمریکایی کتاب او، آن قدر آگاهی و هوشمندی سیاسی داشتند که

بین مندرجات کتاب او و سرنوشت غم‌انگیز کارکنان سفارت آمریکا در ایران ارتباطی برقرار کنند؟ آیا آن‌ها درک نمی‌کردند که توطئه علیه آرمان‌های یک ملت، فقط می‌تواند به خشونت منجر شود که اینک شاهد آن بودند؟

گرچه خوش‌بختانه ایرانیان و از جمله اعضای خانواده‌ی ما، که مقیم آمریکا بودند، مشکل امنیتی نداشتند، اما بحران گروگان‌گیری موجب شد که افکار عمومی آمریکا علیه ایرانیان تحریک شود و از آن پس به ایرانیان مقیم آن کشور، به چشم مشت‌تروریست و اوباش پرخاشگر می‌نگریستند و هرچه بر مدت گروگان‌گیری افزوده می‌شد، عواقب سوء این عمل بیش از پیش دامن ایرانیان مقیم آمریکا را می‌گرفت. مثلاً فروشگاه‌های ایرانی در آمریکا بایکوت شد و یا در صف سوپر مارکت، اگر کسی با من صحبت می‌کرد و لهجه‌ام را می‌شنید و از ملیت‌ام می‌پرسید، از گفتن واقعیت می‌هراسیدم و پیوسته نگران بودم که دولت آمریکا همان‌طور که ژاپنی‌های مقیم این کشور را هنگام جنگ جهانی دوم در لس‌آنجلس اسکان داده بود و با آن‌ها همچون اسیران جنگی رفتار می‌کرد با ایرانیان نیز چنین کند. بدتر از آن از بی‌کاری و بازگردانده شدن به ایران وحشت داشتم. در نهایت به این نتیجه رسیدم که به هیچ چیز زندگی نباید دل بست و هراس از آینده نیز بی‌هوده است، چرا که سرانجام دنیا بی‌وفایی است.

بالاخره با کمک دوستان آمریکایی در گوشه‌ای از این کشور و نه چندان دور از خانه‌ی میترا و در زمینه‌ی حرفه‌ام، کاری یافتم و با گوش سپردن به نصیحت سعدی، زندگی نوینی را آغاز کردم و از آن جا که شغل جدیدم در ارتباط با امور رفاهی خانواده‌ها و کودکان‌شان بود، دوباره احساس می‌کردم که انگل اجتماع نیستم. آمریکا نیز، مثل بسیاری از جوامع دیگر، مشکلات زیادی داشت و من واقعاً از این که می‌دیدم اکثر شهروندان این کشور زندگی راحتی ندارند، متأثر می‌شدم. گاه به این نتیجه می‌رسیدم که رهبران این کشور بویی از انسانیت نبرده‌اند و نسبت به هموطنان خود، رحم و شفقت را از دست داده‌اند. با این حال باید اذغان کنم که حتی لحظه‌ای لذت زندگی در آن کشور را از یاد نمی‌برم چرا که به آزادی قلم و بیان احترام گذارده می‌شد و مهم‌تر از آن به ساز و کارهایی بر می‌خوردم که مشکلات جنگ قانونی با بی‌عدالتی را از پیش پای محرومان برمی‌داشت.

سال‌های پس از انقلاب، روزگار بسیار سختی برای کشورم بود. نزاع به سر قدرت، سرانجام به پیروزی روحانیون منجر شد و یک میلیون جوان ایرانی، طی هشت سال جنگ با عراق، جان‌شان را از دست دادند. اقدام به گروگان‌گیری

و اعمالی نظیر آن، سرانجام ایران را به انزوای کامل کشاند هر چند که هنوز هم هئیت حاکم‌ه‌ی ایران، مسئولیت نابه‌سامانی اقتصادی و تورم و افزایش فقر و بی‌کاری را ناشی از توطئه‌ی بیگانگان، علی‌الخصوص آمریکا می‌دانند. آن‌ها نخواسته‌اند از گروه‌گرایی متعصبانه که منجر به رشوه‌خواری و فساد مالی در دستگاه‌های اداری شده، دست بردارند، که بیش‌ترین فشار و آسیب را به مردم بی‌گناه و اقلیت بی‌آزار و بی‌دفاع کشور ما وارد کرده است.

مدرسه‌ی مددکاری اجتماعی من از هم‌پاشید. از طریق نامه‌های دوستان‌ام فهمیدم که اعضای باند اشعری در مدرسه سرانجام با برکناری فردی که به جای من گماشته بودند، خود اشعری را به جانشینی برگزیده‌اند. باید گفت که او انقلابی لایق و درست‌کرداری بود و می‌توانست مدرسه را سرپا نگهدارد، اما در یک انفجار در سال ۱۳۶۰ کشته شد و پس از او نیز مدرسه تعطیل و سرانجام منحل شد. بدین ترتیب، پس از سال‌ها کوشش بالاخره رشته مددکاری اجتماعی را در ایران پرچیدند.

به تازگی نامه‌هایی از فارغ‌التحصیلان مدرسه‌ام دریافت کرده‌ام. موجب امیدواری است که احساس می‌کنم هنوز بسیاری از آن‌ها به آرمان‌های این حرفه معتقدند و به اهداف آن ایمان دارند. لذا برای احیای دوباره آن در ایران می‌کوشند. بچه‌ها این نامه‌ها را از طریق یکی از بستگان‌ام می‌فرستادند و از ترس این که مبدا به چشم نامحرم برسد، چیزی بیش از برنامه‌هایی که داشتند برایم نمی‌نوشتند. اما اطمینان می‌دادند که این حرفه هنوز در ایران زنده است و متخصصین آن می‌کوشند راهی برای رواج دوباره‌ی آن بیابند.

بدین ترتیب به نظر می‌رسد توانسته‌ام بالاخره انسان‌هایی مؤمن و معتقد به این حرفه تربیت کنم و زحمات بیست و یک ساله‌ی مدرسه‌ی مددکاری اجتماعی تهران، چندان هم بی‌ثمر نبوده است. اکنون به هیچ وجه افسوس زندگی گذشته را نمی‌خورم. من مکان‌های جالب زیادی دیده‌ام و کارهای شایسته‌ی بسیاری انجام داده‌ام و در مسیر زندگی‌ام با افراد سرشناس و با اهمیتی ملاقات داشته‌ام. اگر دوباره جوان شوم و بخواهم شروع به فعالیت اجتماعی کنم، همین راه را خواهم پیمود. من نمی‌خواستم در اندرونی باقی بمانم، حتی اگر کسی به هر پنج انگشت دست من یک انگشتی الماس می‌کرد.

تصاویر



شازده در ۶۶ سالگی با ساتی (ردیف جلو، نفر دوم از سمت چپ) و عده‌ای از برادران اش در یکی از بازدیدهای روز جمعه در اطاق شازده



بتول خانم جیبی و فاطمه در یکی از گردش‌های شهری



عده‌ای از افسران نظامی شانزده حدود سال ۱۹۰۷



شانزده حدود زمانی که با مادر ساتی در ۱۹۱۱ ازدواج کرد، با بعضی دوستان و اقوام جوان تر سمت راست حاجی دکتر خان، مرد جوان در سمت چپ شانزده خواهرزاده وی محمد مصدق است.

آقاچون پدربزرگ
مادری ساتی



شازده به عنوان افسر اکادمي نظامي اتریشي ها ، تهران .



شازده در ۵۷ سالگی به
عنوان استاندار استان فارس
در خلال جنگ جهانی اول



پشت میز کارش، در سال های نخست مدرسه ی
مددکاری اجتماعی تهران



همراه جواهر لعل نهرو، به عنوان مهمان دار ۱۹۶۲



ساتی و مادرش
در باغ منزل خانم



نصرت الدوله، شازده و كوچك ترين پسرش عبدالعلي، در شب عروسی جبی

آقا و خانم ام. ساموئل جردن در
سال های دهه ۱۹۲۰، در تهران

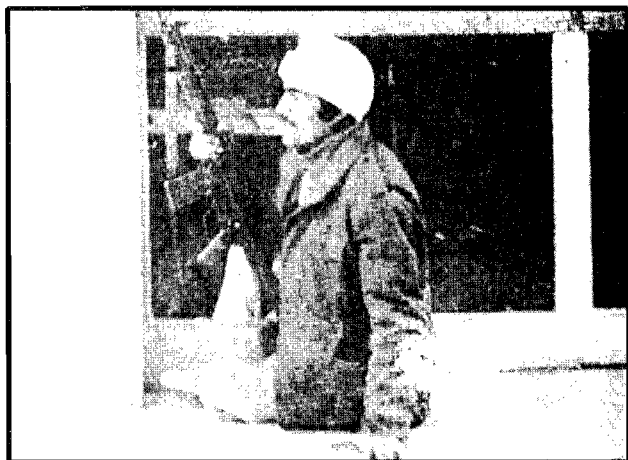


بیگ نیک تابستانی در شمیران، نشسته ردیف عقب، چپ فاطمه نامادری ساتی،
وسط، مشهدی و خانم، ردیف جلو، چپ، کلثوم همسر مشهدی،
راست، بتول نامادری ساتی.

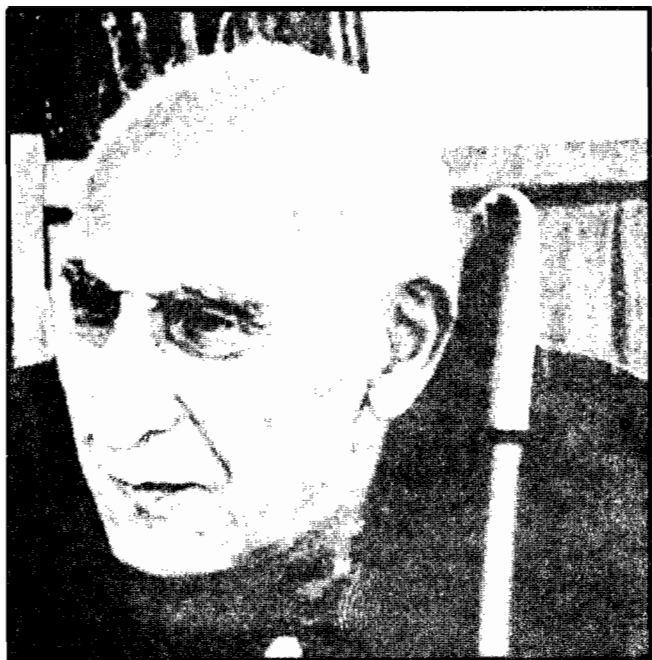


ساتی نفر اول سمت راست، به عنوان بساقدوش عروس، عروسی جیبی ۱۹۳۵

دسامبر ۱۹۷۷: انقلابیونی که با زور وارد مدرسه شدند.



رضوانیه: باغ و گلستان صبار آخرین دیدار.



دکتر محمد مصدق، اوائل دهه ۱۹۶۰،
تحت نظر در منزل خود در باغ احمد آباد



ساتی و یازده خواهرش

این‌ها بازتاب مشاهدات و برداشت و بینش کلی من از زندگی است. آن چه را درباره‌ی پدرم، یا هر نام شناخته شده‌ی ایرانی و خارجی دیگر گفته‌ام، دریافت من از گفتار و کردار آنان است. بیش‌تر این یادآوری‌ها، یا بر دیده‌ها و شنیده‌های مستقیم من متکی است، یا برگفت و گوی با دیگران، که به موضوع نزدیک‌تر بوده‌اند و یا بر مدرک کتبی ضبط‌شده‌ای که به دست آورده‌ام. درباره‌ی آن حوادث سیاسی و اجتماعی نیز که در این کتاب سخنی رفته است، بسیار نوشته‌ها و گفته‌ها از زبان ما و قلم‌های دیگر می‌توان یافت، که کنجکاوان و علاقه‌مندانی که برای سنجش عیار اشارات من، به جست و جوی منبع دیگری باشند، به سهولت به آن دسترسی خواهند داشت. اینک برای من که پیوسته عمل‌گرا بوده‌ام، تنها و تنها، همین حرف‌ها باقی مانده است، حرف‌هایی که بیش‌تر در پاسخ به دختر و نوه‌های ام تدارک دیده‌ام. آن‌ها از من و دیگر ایرانیانی، که در کشورهای بیگانه پناه گرفته‌اند، می‌پرسند: از شما چه خلافتی سر زد، که اینک همه‌ی ما محکوم به دوری از وطن شده‌ایم؟ آن‌ها بارسنگین و مسئولیت محروم ماندن از میراث ایرانی بودن خود را بر دوش ما می‌گذارند. من دیده‌ها و دانسته‌های ام را گفتم، شاید آن‌ها خود پی ببرند که اشتباه ما در کجا بوده است.

ISBN : 964 - 6730 - 65 - 5

شابک : ۵-۶۵-۶۷۳۰-۹۶۴

